

دیوان جافظ شیراز



مرتبہ صحیح

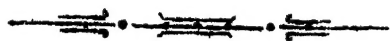
ابو نضیح عبد الرحیم

حجۃ المبرکة

عَلَيْهِ السَّلَامُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

**نوٹ** - جملہ حقوق اس کتاب بحق سرکار محفوظ است

# درباره دیوان حافظ



پس از حمد و صلوة نموده می آید که راقم حروف از بدو شعور شعنی تمام بمطالعه دیوان حافظ  
داشتیم و نسخه های این دیوان را که در هندوستان و ایران و فرنگستان طبع نموده اند بدست آوردیم  
مطالعه می نمودیم - در همین مطالعه بر صله های آن واقف شده می خواستیم که نسخه از سر نو بنویسیم  
و هم لیکن بسبب موانع حدیده این داعیه در خیر تعویق می ماند آخر الامر در صد فراهیم آوردن نسخه ای  
قلمی این دیوان شده بیشتری از نسخه های قلمی را از سر تا سر گزینشتم معلوم شد که بعد از قرن ثامن  
هجرت تصرفات بسیار چه از حذف و زیادت و چه از تغییر و تبذیل در این دیوان شده  
و در دیوانه های قلمی که نه یک بیت است که بجای آن در دو این متعارف دو سه بیت یافته میشود  
و تعداد اشعار غزل در نسخه های کهنه اقل پنج بیت است و اکثر هفت و ده بیت و زیاده بر این است  
الابطحی ندرت لیکن در دو این مرتبه تعداد اشعار در اکثر غزلها زیاده از نه بیت است  
بلکه تا بیست هم دیده شده و در یک قافیه و در بلکه زیاده شعر هم در دو این موجود یافته میشود  
حال آنکه دیوانهای کهنه ازل منبر است - از تنقیح معلوم شده که تعداد غزلیات دو این مطبوعه



بقابل دو دین که نه علمی قریباً دو چند است و از تصحیف و تحریف چه خوف توان زد که کم غری  
از تصرف و تبدیل الفاظ سالم مانده و سبب این همه خرابی بجز بے تمیزی کتاب کم سواد نیست  
که در نقل خطا نموده و بهین نسخه جات بلا تصحیح بچاپ رسیده اند - اسقام این دیوان از ستم  
بیرول میت اول سهو کتابت که در آن تصحیف هم شال است دوم تصرف در الفاظ که بسبب  
نادانمیت اصل لحاظ یا بسبب عدم ادراک معنی شعر موهو اند سوم حذف و زیادت اشتباه و غلط  
از اشتهاد ولی که برای توضیح هر تصرف ایراد کرده می شود حال آن معلوم خواهد شد -

### (۱) سهو کتابت و تصحیف -

(۱) بسمه ازب شیرین تولد خاست بجا بشکر خنده لب گفت مزادی طلبیم  
مزاد در فارسی بمعنی زیادت مستقل است و مزاد کردن متاع کنایه از بالا کردن نفع مستعار است  
مقصود قایل این است که هر چند دل بوسه ازب شیرین او موص جان حواست یکن مستش  
بیرل راضی ست در یاده ار جان می خواهد تا واقفان که این مطلب را نفهمیدند مزاد را در کتاب  
برود - میجر جارت سکر لژی بود آف اگر امیر مس کلکته که دیوان حافظ در کلکته طبع  
نموده و بس شعر را خوانده و دیگران هم در ادراک حلاف مقصود دیدند و آن تصرف نموده و او را  
ابوعلی محمد شیرازی التخلص به قدسی که دیوان حافظ را در شیراز طبع نمود و درین شعر نوادوشته ح  
آشتاد را حال این است وای ریگانه

(۲) از بهیست بچه می انگند شیر در بیابان نام او چون می شنید  
بچه انگند شیر از بهیست کسی کنایه از آن است که جهالت وی در درجه قصوی است بکن  
در دو دین مطبوعه بجای بچه انگند بچه انگند نوشته اند -

(۳) نتوان بقلم نرشت غموشش عزتیر فلک شود و میسریم  
تیر فلک عطار را گویند که سیاره معروف است و شعر عطار را دبیر فلک بسته اند  
مقصود مناظر این است که شوق من جان مشابه است که نوشتن آن بقلم اسکان ندارد و هر چند  
دبیری مثل دبیر فلک متعهد این امر شود - در دو دین مطبوعه حتی در نسخه قدسی مذکور این الفاظ را  
تیر فلک نوشته اند -

(۴) بجز خاطر ماکوشش کین گناه بد  
بسا تنگست که برافش نهی آدرو  
جز مین تنگست را بستن است و اینها را و از تالیف قلب است لیکن در نسخه عامه  
بجای این

بجز خاطر ماکوشش انم نوشته اند

(۵) با چش جبرتم از دست بشد صد کا  
در غم افزوده ام آنچه اردن جان کشم  
خمره یعنی دانست است و در مصحح ثانی از دل و حال کماستل اشاره است از پنج بودن  
در تحصیل علم حرفین بجای خبره حیرت نوشته اند.

(۶) تصرف دیگر تحریف است  
یعنی نهادن لفظی بجای لفظی و امثله آن این است

(۱) طیب عشق میعاد است و شوق لبیک  
چو درد در تونید بید گینت و دوا بکند  
بجای گینت که بمعنی گشت تراست در جمیع نسخ که دوا بکشد نوشته اند و لطافت یکست  
متغایه که اظا هر است.

(۲) بارغم او عرض بهر کس که نمودند  
عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد  
درد و این متعارف حتی در نسخه میجر چارط که برعم بعضی بهترین نسخه است و در نسخه قدسی  
شیرازی بجای بنام بشر بنام سر افتاد نوشته اند و مصحح را چنین خوانده اند ج  
عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد

و این خطائی است فاحش و از هس عالم است این شعر حافظ  
آسمان بار امانت نتوان کشید  
قرعه کار بنام من دیوانه زدند  
درین شعر در نسخ عامه بجای قرعه کار - قرعه مال نوشته اند و ظاهراً که قرعه زدن درین مقام  
رایج تفاؤل نیست بلکه برای نامزد کردن است بر کاری فایم

(۳) بی معرفت مباحث که در من و عیش  
از نظر معامله با آسشنا کنند  
من نیز نوعی از بی معرفت است که در این متلع از آن آنکس باست که تمن زیاد کند و  
و عرف این دیار چیس سیم را بخرج خوانند و بمعنی بازار دمای فروش هم می آید - تا و افعال بجای  
من نیز میس مزید نوشته اند و قدسی شیرازی هم که ذکر او بالا گذشت پی باصل لفظ نبرده آنرا از آیه کریمه

ہل من عوید کہ مقولہ جہنم است مقبوس پنداشتہ۔ شمر فہمی اورا ازینجا قیاس لٹاں کرد  
و چون ذکر شمر فہمی اور در میان آمد و د شمر دیگر کہ در اں داد خوش فہمی دادہ برای ضیافت طبع  
ناظرین اینجا نوشتہ میشود۔ در شعر

مرید پیر معانم ز من شیخ ای شیخ  
گفتہ کہ مراد از شیخ حضرت آدم ابو البشر است کہ با وجود آنکہ ما خدای تعالی وعدہ نخوردن  
گندم کردہ بود۔ بخورد و از کتاب مصیبت نمود۔ و حضرت امیر المومنین با آنکہ بیچ وعدہ کردہ بود  
از اں بیچ نخورد۔ سبحان اللہ ع

اینہ سخن و اینجہ زبانہ الی است  
حضرت آدم با خدا سے تعالی کجا وعدہ کردہ بود کہ من گندم را نخواہم خورد۔ حق تسلی  
آدم مذکور اورا امر فرمودہ بود کہ لا تقربا ہذا لا الشجرۃ خطای آدم اس بود کہ اس امر را فرمود  
کردہ آنکہ با خدا وعدہ کردہ بود و غلاب وعدہ نمود۔ عطای دیگر آیتنکہ از کجا ثابت  
شدہ کہ حضرت امیر مدۃ العمر گندم نخوردہ بود و قریات آدم کے ہیں امر مختلفانہ  
کہ گندم نخورد۔

مطلب شمر اس است کہ شیخ کہ ز اہ ظاہر پرست است مراد وعدہ شراب طہود می دہد کہ  
بعد از مرگ در جنت خواہد رسید لیکن پیر معان مرا ہیں عا شراب میدہد۔ اگر از شراب معنی ظاہر  
مراد دارند۔ مراد از ہیں خمر است و اگر بخودی مستی مراد دارند پس ظاہر است کہ پیر معان کہ مراد  
از پیر طہود است مریدان را طریق اس مستی تعلیم می کند۔

و شمر دیگر کہ در اں ہم خطائی فاحش نمودہ این است کہ

خیز ناخاطر بباں ترک سمرقندی ہم

سکو سیمش بوی موی حو لیاں آید ہی

دریں شعر خواجہ حافظ اشارہ بشعر مشہور رودکی نمودہ است۔

بادوی مویاں آید ہی

بادیاں مہرباں آید ہی

مویاں نام رودی است نزدیک بہ سمرقند۔

دریں شعر قدسی تذکرہ مویاں را مولتان خواندہ معنی اس نوشتہ کہ شہری است و در تذکرہ  
سبحان اللہ خم سبحان اللہ ع

الایا ایہا الساقی اور کاسا و نالہا

چرخ گفت اسجدی در زین

و باز بر سر سخن سابق شوم

ما ازیں قصد برد خود کے شدیم

بار دیگر با بقصہ آہیم

و در شعر دیگر ہم کہ لفظ من پر بدلتی شدہ محرفین من عزیز خواندہ اند

شدنت مراد او طوق گردنم

تو راں شدہ حجتہ کہ درین بقیل

بسی حدیث دفعہ خیم درمن گفت

(۴) بیار بادہ بخور ز آنکہ پیوستہ دین

درین شعر بجای ز عفو رحیم درمن - عفو رحیم درمن خواندہ اند

حافظ راست بود بجای شکایت

(۵) ووش ازین غصہ مخفتم کہ ہی نگفت

در جملہ نسخ موجودہ درین شعر بجای فقیہی حکیمی نوشتہ اند و بی ربطی این لفظ ظاہر است

زمن محروم ترکی فاضلی بود

(۶) ہنر زنی عیب حرام نیست لیکن

این شعر در دو ادین مروجہ چین نوشتہ اند

ہنر زنی عیب حرام بود لیکن

زمن محروم ترکی فاضلی بود

و این شعر بیچ منی دارو

(۷) خوش خبر دادی ای نسیم شمال

کہ بجای رسد زمان وصال

بجای خوش خبر دادی خوش خبر باش و خوش خبری بادی نوشتہ اند و رکاکت این

ظاہر است -

(۸) زہر ندان آموختہ راہی بدست

منکہ بدنام جہانم چہ صلاح اندیشم

راہ بدہ داشتن و راہ بدہ بودن بمعنی صورت معقولیت داشتن است و کساتیکہ ازین

اصطلاح غافل بودند - راہی بدست یا راہی بد نیست و کاری برہ است نوشتہ اند -

(۹) پامنہ با خود کہ مقصد گم کنی

یا منہ پا اندرین رہی دلیل

یا با خود نہاں کنایہ از بی رہنار راہ رفتن است لیکن در جملہ دو ادین موجودہ یا منہ برخود

کہ مقصد گم کنی نوشتہ اند و این بیچ معنی ندارد -

(۱۰) رایت سلطان گل بدیاد از دل زمین

مقدمش یارب مبارکباد پر سر و سمن

در اکثر دو ادین مروجہ انفسر سلطان گل نام نوشتہ اند حالانکہ انفسر بجای بیچ مناسبت ندارد

معلوم است که هر جا که سلطان گزر کند اول علم او بیداری شود و تاج او  
 (۱۱) امور مصلحت ملک خسرو را اندک ای گوشت نشین تو حافظا محروم  
 بجای امور مصلحت ملک که ملی الظاهر بهتر است رموز ملک حوش نوشته اند حال آنکه خسرو  
 و دبیران از امور مصلحت ملک با خبر می باشند از رموز ملک متناهی غلطی این است که رموز را  
 بمعنی اسرار فمیده چنین تصرف نموده اند و الای الحقیقت معنی رمز بلب و ابرو و غیره اشارت  
 کردن است نه سرور از ملک

(۱۲) چنگ در دهن می دهت پند ولی غفلت انگه کست سود که عاقل باشی  
 در جمله و او این حتی و دشمنه قدسی و جارت "همی می دهت" نوشته اند حال آنکه همی دمی  
 بمعنی هم می آید و اجتماع هر دو بجاست  
 (۱۳) وقت گل گوئی که ز ایشو چشمه و سر می رویم تا مشورت باشد و ساو کوئم  
 چشمه و سر ترجه باز اس و همین است که در مقام کمال طرح گویند و نا و اقبال این را  
 چشمه و جان و کس ساخته اند

(۱۴) سیم رجاں خود بسر رستاں کو بیچاره راجه چاره چو فرمان نمی آید  
 بسر رستاں بمعنی قسم بسر رستاں است - درین شعر بدل دوستان نوشته اند و قسم  
 خوردن به سر متعارف است نه بدل -  
 (۱۵) غم اخروی ازین پس بگویم غم خردی نظری که جز تو با کس نظر و گردانم  
 در سر صبح تانی بعد از نظری لفظ کن مقدر است لیکن نا و اقبال نصرف نموده چنین نوشته اند  
 نظری که جز تو با کس بکسی و گردانم  
 و این مصرع هیچ معنی ندارد -

(۱۶) ای شمع آخر از خوان جودت تا چند باشم از بی نصیبان  
 مدد و این مطلع ای شمع آخر از خوان جودت ای شمع آخر از خوان جودت  
 (۱۷) شکسته منطقت کبا لمرق الاقی من ز با ما الاقی  
 نواستنی جدائی و فراق است و درین شعر همین مناسب است لیکن در نسخ متداوله الاقی  
 من ز با ما الاقی نوشته اند -

(۱۸) بلیق سپهر آں قرصه سیم و در که بهت از لب خوان صفت سهل ویر نواله

درین شعر در نسخ متداوله نه بلیق سحر و آل الم دیده شد و این محض بی معنی است -  
 (۱۹) اسم عظم بکنه کار خود ایدل خوشباش که تبلیس و حیل دیوسیلان نشود  
 درین شعر لفظ سیلمان صحیح و سطاق واقع است لیکن در نسخ مروجه دیوسلمان نشود نوشته  
 و این خطای ماحض است -

(۲۰) ساعری بر کفم نه تا ز تن سر کشم این دقن از دق غام را  
 در نسخ مروجه مطبوعه آوروپ تا ز بر نوشته و در نسخ مروجه این دیار تا ز سر نوشته اند -  
 و هر دو خطا است صحیح هال است که بالا نوشته شده -

(۲۱) در غزل ۵  
 مرا هر چه شپال مهر بر و دل نخواهد  
 قضای آسمان است این و اگر گوشت نخواهد  
 دو شعر دیده شد -

(۱) بیانا وصف رندان با بنگ چنگ می شوم که ساز تنوع ازین افسانه بی قانون نخواهد  
 (۲) خدا را محبت ما را بفریاد دق و قی تحش که کار عشق ازین افسانه بی قانون نخواهد  
 شعر دوم اجماعی است چنانکه از تفصیل آئینده ظاهر خواهد شد -

مصع اول شعر دوم در غزل دیگر (یعنی دلم خیز مهر وصال طریقی غریب گیر و تو زهر در میخیزم  
 پندش و لیکن در بیکی و) باندک تفاوت موجود است -  
 نصیحت گم کن و مارا بفریاد دق و قی تحش و کفیلر چنگ و قی میشی را در سر میگیر  
 و مصع دوم محض بی معنی است

میحر جارت در نسخ خود شعر دوم بدین طور نوشته -  
 بیانا در صفت را ز مهر بنمایم که کار عشق ازین اسباب بی انصاف نخواهد  
 لیکن مصع اول این شعر در غزل دیگر (شراب تلخ می خواهم که مرا گلن بود ز دوشش پا که  
 نکایدم بیاسایم و دنیا و مشر و مشر و مشر) موجود است -

بیانا در صفت را ز مهر بنمایم بشرط آنکه نمانی کج لبان دل کدش  
 و ز همین عالم است این شعر -

نه انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ به صبح بر صبح عالم ازین صفت ننماید  
 و این شعر محض بی معنی است مصع اول این شعر در شعر دیگر هم موجود است -

کوی مساند هزاران هزار وادیداد  
چنان نما چنبن نیز هم نخواهد ماند

که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند  
که کس همیشه بگیتی در غم نخواهد ماند  
که بر در کمرش کس در غم نخواهد ماند

ازین سه شعر دو شعر اسحاق است و صحیح یک شعر است -

که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز انقلاب زمانه عجب مداری که چرخ  
رسیده مرده گایام غم نخواهد ماند

(۱) سه شعر دیده حکیم محمد المعنی است -  
سحر کرشمه و صلش بشادتی خوش داد

(۲) سر وش عالم غیر بشادتی خوش داد

(۳) سحر ز با تف غیم بگوش جان بر رسید

ازین سه شعر دو شعر اسحاق است و صحیح یک شعر است -

سر وش عالم غیر بشادتی خوش داد

### (۳) تصرف در غم و نیاز است

شده بعد از ملاحظه این دیوان واضح خواهد شد در زیادت و اسحاق هم در یک کتابت شده غزلها  
اسحاقی را در ضمیمه طلمحه نوشته ام بعض غزلهای اسحاقی که نام ناطق آنها معلوم نشده اینجا نوشته می شود  
توجه بکست اختصار برادر مطلع آنگاه نموده شد با شمار متفرقه اسحاقی را در ضمن هر غزل نوشته شد  
تا تنبیه باشد بر اینکه این کلام حافظ نیست -

## غزلای سعیدی

در قصد کسند بسوز و از دور

دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

در پای بندی و چو من زیاده میکنم

شاید می زلفست گیتی و در فراغ

(۱) پر دانه نمی شکستد از نور

(۲) برخیز با طریق زلفت را بنسیم

(۳) یک آتش که هم آغوش شاه و شکر

(۴) بوی بهار آمد بنالای بلبل شکستد نفس

(۵) برخیز تا قنچ بستان کنیم و بلغ

اشعار متفرقه سعیدی که در دیوان حافظ و در ضمن غزلیات و غیره یافت می شود -

پیلانی برب دریا می نیل  
یا بنا کن خانه در خور و پیل  
چون گوش روزه داری اندک  
پس از خلیفه بخوار گشت در بغداد  
درویشی اختیار کنی بر تو انگری  
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

(۱) ساها در فکر آل بیت که گفت  
یا کن با پیلان دو گستی  
(۲) باز که در فغان تو چشمه ایدوار  
(۳) بیارستی می دانم که آب و چاه بسی  
(۴) گر حساب روز جزا مطلع شوی  
(۵) ملک از او کی در کج قناعت بجوی  
مثنوی سعدی

که دل مردمان بیاد دارد  
تا مسانی بدل فسد و آید  
سگ ز بیرون آستان محرم

سگ بران آدمی خورند دارد  
این سخن را حقیقتی باید  
آدمی با تو دوست و بیطعموم

غزلیات سلمان ساوجی که در دیوان حافظ دیده شد

ز تاب بجز تو دار و دشت اردوخ تمام  
وقت من شود دیده بهم رزده باز  
من چه کردم که چنین روی من می تابی

(۱) زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب  
(۲) زلفش سیه خیم به خیم اندر زده باز  
(۳) تو که خورشید صفت بر که کس نمی تابی

رباعیات سلمان

در موسم گل ترک کنم با دانه تاب  
کای بی خبران فصل گل و ترک شراب

(۱) گفتیم که مگر با اتفاق اصحاب  
بلبل ز چین نموده زان واد جواب

مگر و شمش بنفشه یکسر گرفت  
و انگاه سرچاه بنبیره بگرفت  
یا قوت لبست مجر عدل پرور و  
ناال حاج که روحی است بدن پرور

۲ رباعی را در رباعیات محام هم نوشته اند  
(۲) ماهم که رخس بویشی خورشید گرفت  
دها که در چاه زخمی زان زاخت  
(۳) ای سایه سبزلت من پروردگار  
بچوب خود دمام جان نمی پند



جو کوی تو رگبزر نیاید مارا  
 حنا که به چشم در نیاید مارا  
 چون سوختگان داغ تشوق دارد  
 کمان وجه بناز کی تسلیت دارد  
 پند آتشش که در میان جزئی است  
 تا من ز کمره طرف بتو اتم نیست

(۴) چرخش تو در نظر نیاید مارا  
 خواب از چه خوش آید همه را در عهد  
 (۵) دل باخ تو سر نشنق دارد  
 در وجه رخ تو جان بنادیم چو دل  
 (۶) من با کمر تو در میان کرم دست  
 پیدا است کز آن میال چه بر دست کمر

### غزلیات اوحی

آں که دم نرو کشته زین و قال بخش  
 دمی بحال غریب دیار خود دیوانه  
 هر دو عالم را بفرساید که مارا دوستی

(۱) بایار پیو فانتو ان گفت حال بخش  
 (۲) منم غریب دیار تو ای غریب دیار  
 (۳) در نمیکش ای گنج بغیر از دست کس

### غزل دیب صابر

طل گر آن ز بهر غم بکیر آن نمند

(۱) سینوار گان که باده بر طل گر آن نمند

### غزل صنفی بلخی

ذکر لبست چه طعم شکر در دهان لذت

(۱) ای گفتگوی حل تو در کام حال لذت

خواجہ حافظ دیوان خود را خود مرتب نفرمود۔ بعد از انتقال او یکی از معتقدین  
 آن زمان که محمد گلندام نام داشت دیوان او را ترتیب داده دیباچه بر آن نوشت و امروز  
 دیوانی که در ہند و ایران رایج است ہاں بدو نہ محمد گلندام است لیکن اس دیوان برقرار  
 خود تماندہ بلکہ دیباچہ او را ہم تغییر داده اند از دیباچہ محمد گلندام معلوم نمی شود کہ او چند سال  
 بعد از وفات خواجہ دیوان را مرتب نموده۔ لیکن از بعض قرائن چنان استفادہ میشود  
 کہ پیش از ترتیب او ہستم مجموعہ در میان مردم رایج بود و او ہماں مجموعہ را تہذیب  
 و ترتیب داد و دیباچہ بر آن افزود۔ و اس معنی از دیوانہائے حافظ کہ چند  
 سال بعد از وفات او نوشته شدہ است بطریق می پیوندد کہ در آنہا ترتیب غزلیات

و اشعار از نسخه محمد گلندهام مختلف است.

وفات خواجه در ۹۱۰ هجری اتفاق افتاده و دیوان او پیش از پنجاه سال برقرار خود نمانده و از قرن شامین هجرت تا این زمان دیوان حافظ محل تصرفات بوده.

دو صد و پنجاه سال بعد از وفات خواجه دانشمندی اندک تراک غنائیم که ساکن باسیا بود دیوان او را جمع و ترتیب نموده با مفرح ترکی قلیلی از غزلیات طبع نمود. نسخه که در اسلامبول چاپ شده نقل نسخه سوزی است و نقل از اهل فرنگ در لیبیک و ویتا طبع نموده اند.

یکی از اهل المان که هر بر الکاس نام داشت نقل سودی را در ۸۵۲ هجری در لیبیک طبع نمود و پیش از طبع نسخه سودی را با نسخه مطبوعه کلکته که در ۱۸۲۸ هجری در حروف طبع نموده بودند مقابله نموده در آن تصرفها نمود. و این دیوان مدون بهر بر الکاس را میجر جارت سکری پور و آنکه از متنی کلکته با دو دیوان قلمی مقابله نموده نسخه جدید مرتب کرد و این را بنام خود شهرت داده و در کلکته در ۱۸۸۱ هجری طبع نمود حال منتفی جارت بعد از مطالعه این دیوان معلوم خواهد شد.

شخصی از اهل ایران سسی به ابوعلی و تخلص به قدسی. دیوان حافظ را تصحیح نموده و در ۱۳۲۲ هجری در مطبع ناصری بمبئی طبع نموده. در این دیوان بعضی اغلاط را تصحیح نموده لیکن بیشتری باقی مانده چنانکه حال آن بعد از رجوع بدین نسخه معلوم خواهد شد. قدسی از محققات حسابی برنگرفت و غزلیات دیگران را که در تذکره جات بنام ناظنین آنها نوشته اند. بنام حافظ بنوشت و در این اسبوه و خطای دیگر هم نموده که در این دیوان اشارت آنها خواهد رفت.

غیر این سه نسخه (یعنی نسخه سودی. نسخه جارت. نسخه قدسی) هیچ نسخه مستند موجود و کلام حافظ را منقوش و کلام دیگران را در دیوان او مخلوط ساخته اند لاجرم اس همه زحمت بر خود گذارده دیوانی از سه ترتیب وادام بنجر نسخه قلمی که پیش از سنه الف هجری نوشته شده بود نظر بر دیگر نسخ غیر معتبره ننید اتم و هر لفظ را که اختیار نمودم سند آن از کتب لغت و غیره بر آوردم.

به تحقیق راقم خواجه حافظ بجز غزل دیگر اصناف سخن را نوزیده و بعضی تذکره نویسندگان مثل دولت شاه و غیره هم بدین معنی تصحیح نموده اند و ایمانا اگر هیچ سلاطین دوز را می نمود و دشمن غزل چندیست می فرمود لیکن در نسخه جات موجوده قصائد در مدح شاه شیخ بو اسحق و شاه ستاج و شاه منصور و جلال الدین توران شاه و محمد ابن علی هم یافته میشود و در نسخ قدیمه دیوان یا نه ظلمه

و است رباعی دیده شد و از ساقی نامه و معنی نامه و ترجمه و ترکیب مد و مخمس در آنها اثر نیست

## حالات حافظ

استمن شمس الدین محمد است سنه ولادت او در پنج کتب بنظر نیامده لیکن چون وفات او در ۷۹۱ هجری و شصت و سیم ساله واقع شده و گفته اند که در آن آواں عمر او بهشت او پنج ساله رسیده بود پس سنه ولادت او ۷۸۶ هجری باشد و الله خواجه بهاء الدین نام داشت و بعد او را کمال الدین نام بوده - بعضی جد او را متوطن نوی سرکان من مضافات بهداک گفته اند و خواجه در رباعی خود را رود آوری گفته (در خطه شیراز بنام است و نشان در رود آوری محمد حافظ نام) در رود آوری تصحیه السیت از مضافات بهداک به زمانه ابا بکان شیراز جدا و ترک وطن کرده در شیراز رحل اقامت اخذت گویند که پدر خواجه بدریعه تجارت ال وافر اندوخته بود اما هنوز خواجه در حدیث سن بود که پدرش عالم فانی را پدرود کرد و سوای خواجه دو فرزند که بزرگتر از خواجه بودند و یک دختر و یک علقه از و باقی ماند بعد از انتقال پدر هیچ کس نباشد او با دنیا رفت هر دو برادر خواجه هم هر یک راهی پیش گرفتند و غیر از خواهر و والده با خواجه نماند - خواهر خواجه اولاد هم داشت و ایشان زیر تربیت او بسر می بردند مطابق رواج آن زمان خواهر در مکتب محله به تعلیم مشغول شد بعضی او را شاگرد ملا شمس الدین عبد الله گفته اند و از دیباجه محمد گلنده نام چنان استفاده می شود که وی در حلقه ادب ملا قوام الدین عبد الله که یکی از مشاهیر آن زمان بود حاضر می شد - قدسی شیرازی در دیباجه خود او را شاگرد علامه سید شریف جرجانی گفته و این خطاست چه که ظهور علامه سید شریف در آخر زمانه خواجه بوده - غرض وی تحصیل کمالات از فضیلهای زمان خود نموده - قرآن مجید را حفظ نموده بود و بهین مناسبت تخلص خود را حافظ قرار داده و در مدرسه که در خواجه قوام الدین حسن در ۸۳۵ هجری بنا نموده بود درس کشاف میگفت - محمد گل اندام در دیباجه دیوان گفته که وی عاشق بر تفسیر کشاف نوشته بود و ذوق تمام با دب عربی داشت و پیوسته

در تلاش و ادب شوالی عرب می بود. در میدان حال از صحبت حاجی کرانی که در زمان شیخ بوآلحق متوفی  
تمام داشت فیضها برداشت و در دیوان خود اشاره بدین معنی نموده است ۵

استاد غزل سعدی ست پیش همه کس اما  
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجه

و در اسم بر طریقت خواجه هم اختلاف است بعضی ویرا می خوانند خواجه محمود عطار بعضی  
می خوانند خواجه بهاء الدین القشیری می گویند که این مولا اما حاجی را که قریب العهد از حافظ بود نام هم  
خواجه معلوم نشده بود چنانکه در لغات بدان تفریح نموده -

نظیر خواجه حافظ در زمان زمان فرمائی شیخ بوآلحق و آل مظفر بوده - شیخ بوآلحق پس  
محمود شاه الخو بوده که از قبل غازی خان پادشاه چنگیزی حکومت اند یا داشت - بعد از محمود شاه  
حکومت شیراز به پسر برگ او امیر مسعود شاه قرار گرفت - در زمان او شیخ بوآلحق سی با نمود  
که محمد مظفر را که از جانب ابو سعید خان آخرین پادشاه چنگیزی حکومت یزد داشت از حکومت  
آن خطه بیرون سازد اما کاری پیش نبرد شیخ بوآلحق بعد از آن بعد از امیر پیر حسین حاکم اصفهان  
گشت و چون میان امیر پیر حسین و ملک اشرف چوپانی غبار نزاع برخاست و ملک اشرف را امیر پیر  
لشکر کشید شیخ بوآلحق با ملک اشرف می گشت و آخر الامر خود ملک اشرف را فریب داده حاکم  
شیراز گشت - در زمان حکومت شیخ بوآلحق میان او محمد مظفر محاربات بسیار واقع شد شیخ  
بوآلحق از تدبیر لکازی غافل و بلبه و لب مشغول و مال بود محمد مظفر که غنای وقت فرصت می بود  
بر شیراز لشکر کشیده آن بلده را مسخر ساخت شیخ بوآلحق فرار برقرار اختیار نمود بعد از آن  
بعد از حاکم بغداد خواست که شیراز را بدست آورد اما بمقصود قادر نگشت بالاخر او را از اصفهان  
دستگیر کرده نزد محمد مظفر آوردند و او بقصاص حاجی ضرب تیغ بوآلحق را بقتل رسانید - در زمان پسر  
شیخ بوآلحق حاجی قوام الدین حسن وزیر او مدرسه در شیراز بنا نموده بود که خواجه در آن درس  
تصیری می گفت - انتقال خواجه قوام پیش از واقعه شیخ بوآلحق شده بود خواجه برومات او این قطعه  
اشاره دیوان او مرقوم است نظم نموده ۵

سرور اهل مایم شیخ جمع انجمن

صاحب صاحب قرآن حاجی قوام الدین حسن

بعد از شیخ بوآلحق محمد مظفر حاکم شیراز گشت و زیرا که خواجه برهان الدین نام داشت

بعد از محمد مظفر پسر او شاه شجاع و بعد از او پسر شاه شجاع که زین العابدین نام داشت  
پیش از حکمرانی نمود بعد از نصره الدین یحیی برادرزاده شاه شجاع و منصور برادر سرد  
نصره الدین یحیی حکومت نمودند - منصور آخرین پادشاهان آل مظفر است که در محاربه با امیر  
تیمور کشته شد -

خواجہ درغزلیات خود نام شیخ بو اسحق - شاه شجاع - نصره الدین یحیی و منصور برادر  
و ایشان را ستوده است لیکن ما سه محمد مظفر را در هیچ غزل نبرده - از جمله این پادشاهان شیخ بو اسحق  
مرتبی خواجہ بود - و شاه شجاع اگر چه اهل فصل بود اما با خواجہ صفائی نداشت - بعضی حواصی عماد  
فقیه کرمانی بسبب آزرگی او گفته اند - تفصیل این اجمال آنکه در آن زمان خواجہ عماد فقیه فائزانه دار  
و شاه شجاع و دیگران نسبت با دعتقاد و عظیم داشتند - فقیه مذکور که یث داشت که هرگاه  
که او بقصد نماز برخواستی گریز نیز شرط مطاععت بجا آوردی و قریب او ایستاده هر دو دست  
برداشتی شاه شجاع و دیگران این حرکت گریز را عمل برکاست فقیه مذکور می نمودند و خواجہ حافظ  
که برین معنی رشک می برور آن نا غزلی گفت که چند شعرش این است -

صوفی نهاد و دم و سر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی خرق بشکندش برضنه در کلاه	زیر آک عرض شفیقه با اهل باز کرد
ساقی بیا که شام بر رختای صوفیای	دیگر بجلوه آمد و آغوا ز ناز کرد
ای دل بیا که با بپناه خدا رویم	ز آنچه آستین کوته دوست در داد کرد
ای کباب خوشخام که خوش میرود بخور	غره مشد که گریه غایب من از کرد
فر داکه پیشگاه حقیقت شود پدید	شمر سنده ره روی که غل بر مجاز کرد

در چهار شعر اول بر فقیه مذکور در شده پنجم بر شاه شجاع که معتقد بود و توحید نموده -  
در دیوان خواجہ قطعه ایست که در آن واقعه مکلف البصر شدن محمد مظفر از دست  
اولاد خود ذکر نموده در آخر آن قطعه شعری گفته است

آنکه روشن بد جهان پیشش بدو  
میل در چشم جهان پیشش شبیه

و عجیب نیست که این شعر هم باعث مزید وحشت او شده باشد - باطل شاه شجاع با خواجہ  
حافظه مکمل تمام داشت بلکه نوعی با خواجہ بزبان امرراض گفت که هیچ یک از غزلهای شما بگفته

نیست در دوسه شعر تعریف شراب و در دوسه شعر ذکر محبوب می باشد و این تلون خلاف تقیه  
بلغاست خواه جواب داد که اینجی شاه می فرماید عین صواب است لیکن با این همه صواب کلام  
من در اطراف و اکناف عالم می رود و کلام دیگران قدم از دروازه مشیر از سیر دل نمی گذارد  
این جواب هم که تعریفی داشت بر دگران آمد شاه شجاع منتظر موقعه بود که خواجه حافظ را آزار  
رساند و قتی که خواجه غزلی مرصود که مطلعش این است -

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد

وای گران پس امروز بود خدائی

شاه شجاع خواست که بمیان اینکه این شعر مستلزم انکار قیامت یا کلا اقل مستلزم  
شک در وجود روز حرامی باشد او را تفریر نماید و بعضی فقهائى کسود خواستند که فتوی درین مبنی تو  
که شک در وقوع روز جزا کفر است خواه چون برین قصد و قوف یافت بخدمت مولانا زین الدین  
ابوبکر تائب آنادی که از مشایخ سمرقندگان آن زمان بود و در آن آواں بفرستید و داد مشیر از بود  
شناخته بادی این حال در میان نهاد مولانا فرمود باید که ما قبل این بیت دیگر بیفزائی که مشیر بود  
این مضمون از دیگر کس باشد و بر مقوله غیر مواخذه متوال کرد و خواهه حسب فرموده مولانا مایل  
نموده این شعر بر مقطع افزوده -

بر در میگذرد با دف و نی ترسائی

این حدیث چه خوش آمد که سحر که میگفت

وای گران پس امروز بود خدائی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد

و از آن بلیه خلاص یافت شاه شجاع و زراعی استعداد داشت از جمله آنها خواجه قوام الدین

عیار خواجه کمال الدین و خواجه جلال الدین توران شاه بودند -

بعد از فوت شاه شجاع پسر او بخت سلطنت ممکن گشت لیکن زمان سلطنت او هند

سیاحت در زمان او امیر تیمور در صفهان قتل عام کرده و مشیر از آمد که نصره الدین تیموری را بکشد و در زمان

شاه شجاع و از جمله هم او خانان او بود حاکم مشیر از گردانید درین نوبت تیمور خواجه را طلب

نموده بطریق تقصیر بر سید که من جمله حاکم را برای آن حارب کرده ام که وطن خود را آباد سازم

و تو سر قند و بخار را بخیال چندی معشوق خود بخشیدی و این اشاره بود و بشعر خواجه که در آن فرموده

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما

بکمال هند و شش بخشم سمرقند و بخار را

خواجہ جواب داد کہ زچین غلط بخشی ماست کہ بدیں حال رسیدہ امر شخصی کہ در کتاب  
السنایکلوپیڈیا یا برائیکہ حالات حافظ را نگاشته بر تائی عدم توقف این واقعه را نخبیب نموده  
کہ امیر تیمور در زمانیکہ بشیر از آمدہ بود خواجہ رحمت بجلال تقابا برودہ بود  
مؤلف شمر العجم ہم گفتگوی خواجہ و تیمور را بعد از واقعه منصور و شش سالانکہ خواجہ چند سال  
پیشتر از واقعه منصور جہاں را اوداع کردہ بود۔

امیر تیمور سہ کرت یا ایران تا تخت و تاز کردہ بود نوبت اول در زمانیکہ نزدیکی  
بہ یورش سد سالہ موسوم است درین نوبت وی نصرت الدین محمدی را حاکم شیراز گردانیدہ بود  
و خواجہ را طلب نمودہ با وی التکر فرمودہ بود چنانچہ ذکر آن گذشت در نوبت دوم در یورش  
پنج سالہ۔ درین یورش دی سلط حکومت آن مظفر را یکی در نوشت نوبت ثالث در یورش  
ہفت سالہ و این اخیر نوبت بود و درین یورش دی با بایزید یلدرم مجار بہ کردہ بود۔  
خواجہ حافظ نوبتی بہ یزد رفته بود مدح شاہ یزد ہم کردہ اما محل شہاید سفر نمی توانست کرد  
لکالیف این سفر را چند جا ذکر کردہ ۵

دل از وحشت زندان بکتر بگرفت

دخت بر بندم و تالک سلیمان بروم

درین ستر از زندان سکدر یزد و از ملک سلیمان شیراز مراد داشته۔ و متناهی

دینل بعد او ہم داشت چنانکہ خود فرمودہ ۵

رہ نمبر ہم بمقتود خود اندر شیراز

خرم آنروز کہ حافظ رہ بنداد گشتند

و خود فرمانروای بنداد احمد ابن اویس بن حسن ایلکانی اورا طلب فرمودہ بود مگویب

مولف آنجا ہم نمی توانست رفت و این غزل و ششہ بخدمت او فرستادہ ۵

احمد اللہ علی معدلۃ السلطان

احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

و مثل این واقعه در دو کن ہم رو دادہ۔ در آن زمان در دو کن محمودی کہ کہین فسر زندان  
علاء الدین حسن کاکو بہمنی بود سلطنت میکرد۔ فیصل اللہ یسوی کہ سیجی از تماندہ علامہ سعد الدین  
تفتازانی بود از منصب صدارت امتیاز داشت جہودی ذکر خواجہ در میان آورد و مبلغی بطریق

زاد راه فرستاده خواهد را طلب نمود.

خواجه اسباب سفر درست کرده روانه شد راه بادستی ده چار شده که مال و مستاع  
او را قطع الطریق بعلت رده بودند خواهه آنچه داشت حواله دست نمود خود تهیست ماندایی  
حال مشاهده نموده دو تاجر یکی خواهه محمد گاکا زردنی و دیگر خواهه زین الدین پهلانی که حازم هندوستان  
بودند مکلف مصارف سفر او شدند لیکن در آشنای راه خواهه بسبب از اسباب ایشان رنجیده  
غاطر شد. آخر به بندر هر موز رسید به کشتی که برای بردن او آورده بودند سوار شد هنوز ننگ  
گشتی بزدانسته بودند که باد تند وزیدن گرفت خواهه غافل شده به بهانه اینکه بعضی بختان  
را در هر موز دریاچ مکرده ام از کشتی فرود آمد و این غزل نوشته نزد تاجر فرستاده خود راه  
غیر از پیش گرفت ۵

دمی باغم بسر بردن جهان یکسری زرد  
بی غیر و خشدلق ما کزین بهتر نمی زرد  
دین غزل محافت طوقان و تاراضی خود از تبار طاهر ساخته ۵  
بس آسان می نمود اذل غم دریا بهوی زرد  
خلط کردم که یک موجش بعد گوهر نمی زرد  
چو حافظ در قناعت کوشش دنیا می زرد  
کی بچو منت دوزان دو صد تن زدن می زرد

تفسیر این شعر چون برین حال اطلاع یافت کیفیت واقعه با سلطان در میان نهاد سلطان فرمود  
که هرگز نمیکند اطلاع ملا قاسم مشهدی به هند تا دی خائف هند خریه بخواجه رساند -  
در بعضی بنده که مرقوم است که سلطان عیاش الدین ابن سلطان سکت دروایی بنگا که کوه  
شبه برکت سلطنت ملوس نموده بود این معجز را فرستاده از خواهه التماس غزل مودع  
ساقی حدیث سر و گل و لاله می دهد  
خواجه دیک شب غزل تمام کرده بخدمت سلطان فرستاده و چنانچه خود در غزل شده  
آب می نماید ۵

ملی ناهین و مکان در سلوک شمر  
کین فصل یک شب سه ساله می رود



خواجہ متاہل بود و اولاد هم داشت این غزل در واقعه وفات حلیله خود فرموده ۵

آں یار کزو خانه نامای پیری بود  
سرتاقه مش چوں پری از عیب پری بود

و غزلی دیگر ذکر وفات فرزند خود کرده ۵

بلیسلی خون جگر خود و گلی چاک  
طولی را به پای شکری دل خوش بود  
قدح العین من آن میوه دل با دشمن  
که خود آسان بشد و کار مر مشگل کرد

و در بعض تذکره نوشته اند که خواجہ فرزندی دیگر داشت شاه نعمان نام که بہندوستان  
آمدہ بود و در بہندو وفات یافت و قبر او در بہرہان پور قریب قلعه آسیرست راقم حروف بہرہان  
رفتہ قلعه آسیر را دیدم لیکن انجا هیچ کس را نیافتم کہ نشان قبر شاہ نعمان وہہ۔

در خاج شہر شیراز بہ سمت مشرق مرغزاری ست کہ بمصلی موسوم است در انجا نماز  
عمید انجا ادا می کردند خواجہ باس مقام النبی تمام داشت و اکثر بطریق تہجد انجا می گشت۔ بعد از  
وفات او را ہما نجا مدفن ساختند و یکے از شجر از خاک مصلی تہیج وفات او بر آوردہ و خواجہ  
در زمان حکومت شاہ منصور وفات یافت و گنجینہ شاہ منصور با جنازہ او مشایعت نمودہ بود۔

در ۵۵۵ھ محمد معانی وزیر مظاہر القاسم با برہادر (کہ یکے از شاہزادگان تیموریہ بود)  
مقبورہ خواجہ بصرف نہ خطیر ساختہ بود لیکن گویند کہ حالا ازاں عمارت نشان نمادہ و عمارتیکہ از  
زندہ در آخر قرن دوم از ہم ساختہ حالابر پاست و بہ حافظیہ موسوم است کہ ہم جاں زند دیوان  
خواجہ را نویسیا بندہ بر مراد او وقف کردہ است۔ ایں دیوان در کتب خانہ ترنشانہ شدہ است  
و اخلاط و امالکت بسیار دارد۔

اکابر شہر مستفقہ خواجہ حافظ بودہ اند سلمان ساوجی کہ معاصر خواجہ بود با کلامی عتقاد  
داشت و قاسم انداز کہ یکے از مشاہیر عرفاست با کلام او اعتقاد مالاکلام داشت و در مجلس  
ہمیشہ دیوان حافظ می خواندند۔ مولانا جامی او را ترجمان الاسرار لقب دادہ و دیوان او را  
لسان الغیب گفتہ۔ و عزیزی دیگر گفتہ کہ بیج دیوان بہت راز دیوان حافظ نیست و بیج بہت راز  
او را ترغیف عنوان کرد۔ عرفی شیرازی او را کعبہ سخن گفتہ (کہ مرقد حافظ کہ کعبہ سخن است)  
و ہمچنین بہر طواف در پروانہ و نظیری نیشابوری غزلیاقتہ امی او نمودہ ۵

تا اقسدا بجا نطف شیر از کرده ایم  
 گردیده مقتدری و عسالم کلام ما  
 و در جای دیگر کلام ادرا بغیر خال قیسیر نموده (حسب حال خوش کن از مجرب و از غریبی  
 حافظ شیر از ادیان فرخ خال کو) و سلیم گفته (سلیم مستعد نظم حواجه حافظ باشی)  
 که نشاء پیش بود در شد (ب شیرازی) و صایب گفته  
 کمال حافظ شیر از ز صایب پس  
 که قدر گوهر شهر از جوهری و اند  
 و جای دیگر گفته چو شعر حافظ شیر از انتخاب ندارد -  
 کلام ادرا حالتی است که در کلام هیچ یک از اساتذہ نیست - دیوان او گنجینه معرفت  
 است - محاسن صوری را با لطافت منوی جمع کرده - و هر وادی گام زده و مناسب  
 به حالت سخن گفته و اینجاست که کلام ادرا بتفاوتل مخصوص ساخته اند فقط

# رَایِ لَعُضِّ مَشَاهِرِ اَقَانِ سَبْتِ اِسْکَنْدَرِ

آزبیل نواب عبدالملک بہا کہ صیت فضائل و کمالات ایشان چون شہر حافظ

شہید از عالمگیر است بعد از ملاحظہ این دیوان امانی کہ اظہار فرمودہ اند از میں قرار است۔

”میں نے دیوان خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی مرتبہ مولانا ابو الفتح عبدالرحیم

نقطلہ محکمہ فنائن کو بنور مطالعہ کیا مجھے تعجب ہے کہ اس دیوان کی جسکی شہرت عالمگیر ہے یہ

حالات ہو گئی کہ رفتہ رفتہ امتداد زمانہ نے اس کو مجموعہ اخلاط و الحاقات اور تصرفات بنادیا اور

کہ ہر کس و نا کس اس کا شایق و طالب رہا مگر کسی نے اب تک اسکی تصحیح کی طرف اعتنا نہیں کی۔

مجھے اس امر کے دیکھنے سے کمال مست ہوئی کہ اس زمانہ میں مولانا نے صحیح کو مستقیم سے جدا کر کے

اور اخلاط نامہ ضمیمہ کو ملح کر کے اہل کلام حواہ کو قوم کے سامنے پیش کرنے کی ہمت کی ہے۔

میری رائے میں یہ کتاب اہیات کتب میں شمار ہونے کے قابل ہے اور صحیح نے اسکی تصحیح میں

جو غیر معمولی لیاقت کا اظہار کیا ہے اور جو بے اندازہ جدوجہد و دیدہ ریزی کی ہے وہ

ہر طرح لائق تمجید و قابل ستائش ہے۔ یہ یقین ہے کہ اس ملک سے زیادہ یورپ میں اسکی قدر ہوگی

جہاں کثرت سے علما حافظ کے ولدادہ ہیں ایسے صحیح نسخہ کی ملک و قوم کو سنت ضرورت تھی

اور میری رائے میں مولانا نے اسکی تصحیح سے قوم پر بے حد احسان کیا ہے۔ یہ کتاب فوراً

طبع ہونے کے قابل ہے اور طبع بھی عمدہ جلی خط میں ہوا اور کاغذ عمدہ صرف کیا جائے فقط

مولانا جمیل الرحمن خان صاحب شریفی صدر الصدور صاحب بات و کمن المصالح

یہ نواب حسد ریاد جنات بہادر کہ حسب الحکم سرکار فرزندک رشیدی و دیوان حافظ صحیح رقم

ملاحظہ فرمودہ اند بعد از ملاحظہ این رای ذیل رقم فرمودہ اند۔

”دیوان حافظ اور فرنگ رشتہ ی فارسی کی نہایت مستند کتابیں ہیں۔ دیوان حافظ  
علاوہ ادب فارسی کے اپنے مضامین کی مصنوعی اور صوفیانہ خوبیوں کے لحاظ سے بھی لا جواب  
ہے اسکی فصیح علم کی اعلیٰ مذمت ہے اور بارگاہِ حضرت فی سے قدروانی کی مستحق اگر یہ کتاب  
طبع کی جائے تو یورپ ایران اور ہندوستان میں نظر تحسین و تشکر و اقتنان دیکھی جائے گی  
مصنف کو اس محنت کا صلہ ملنا چاہئے“

# شکر و سپاس و شکر

راقم حروف پس از فصیح و تدوین این کتاب ستطاب را به پیشگاه شاه جمشید سایہ کیتبنا  
بایہ فلک رنگت کیوان منزلت مظفر و منصور حضور پر نور ہزار اکر اللہ علیہ السلام  
آنصف جاہ مظفر الممالک نظام الممالک نظام الدولہ میر عثمان علیخان بہادر فتح جنگ  
جی۔ سی۔ نیس۔ ای۔ جی۔ سی۔ بی۔ دارائے دکن، گزرائیدم و آنحضرت سپہر مرتبت  
بکمال دراح شامیہ و تفضلات ملوکانہ این تحفہ را قبول فرمودہ بطبع این کتاب اور فرمود و تصحیح را  
بطاعتی نام کبردار و پانصد روپیہ سکہ عثمانیہ بناخت۔  
حق تعالیٰ سایہ پناہیہ ہمیں غم و باذل و ریادل را بر مغارق عالمیان بہزادراں برد  
احسان تعالیم و برقرار دارد و بہمنہ و کرم فقط

راقم ابوالفتح مصحح کتاب ہذا

# صِحْتِ نَامَهُ دِیَاچِه

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲	۱۳	دیوان حافظ را <sup>۱۳۳۱</sup> هـ	دیوان حافظ را در <sup>۱۳۱۱</sup> هـ
۱۳	۸	خانقاه دار	خانقاه وار بوده
۱۶	۱	غلط بخش ماست	غلط بخش ماست
۱۸	۱۱	در لذه نان	در آن زمان

تَمَّتْ



## دیوان حافظ شیراز

### رویف الف

بخال ہندویش بخشیم سمرقند و بخارا را  
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلی را  
چنان برودند صبر از دل کہ ترکان خواہی را  
باب و رنگ و خال و خط چہ حاجت بے زیارا  
کہ عشق از پرده عصمت مژوں آرد زلیخا را

اگر آں ترک شیرازی بپست آرد دل را  
بدن ساقی مے باقی کہ در جنت سخاوی یافت  
فغان کیں لولیان شوخ شیریں کارشیر آشوب  
ز عشق تا تمام با جمال یار مستغنی است  
من از آن جن مدد افروز کی یوسف داشت و اہتم

حدود اوین موجودہ عربی را کہ مخلص اس است ۵ الایا ایہا الساقی اور کسانو تا دلہا کہ عشق آسمان نمود اول و لے انگار  
معق دیوان سرور دادہ اے یکس چوں ترغیب عربہا دیں دیوں مطابق تقدیم و تاخیر و ہر جہا سست عربی را کہ حرف او شرس  
کاف فارسی و صرافت بود عربی کہ لام و مدالفت دارد و مقدم نوشتن مناسب بود ۱۲

دل ازنا خالص ۶۔ دو قلیہ از رنکاں از قدیم الایام در شیراز سکوت دارد و ایشان را ترک تیرازی می گویند۔ صدی نو را بدید  
رویت ترک خالی کسی جہا چہ دیوانی ہو کہ من از دست ترک تیرازی۔ آب رکن آباد و کنایہ از ہر ترکی است کہ رکن الدولہ و شیراز  
ساعتہ بود و مصلی نام مقامی است خارج عنہ شیراز کہ خواہد حافظ مدائن جامعہ فون است۔ بعدی در بیخ شیراز و آب رکن آباد و زلیخا

گفتہ بودم کہ وقت بر بندم تو تارہ نصیر گیرم و بعد  
دست از دامن نمی دارد و خاک تیر از آب رکن آباد



( ۳ )

ای منسوع ماه حسن ار روع نر نشان شما  
 سوزم دیدار تو دار و جان ر لب آمد  
 کس بدور نرگمت طرفی نسبت از عافیت  
 سخت خواب آلود مایید از خوابه شد رگر  
 ماصا همراه بغیرت از رخت گلدرسته  
 دل خرابی میکند دلدار را اگر کنسید  
 عمر تان باد و مراد ای ساقیان بزم جسم  
 کی و بدوست این عرض یارب که هستان شود  
 ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو  
 گرچه دوریم از بساط قرب همت و در نیست  
 دور دار از خاک دهن چو بر ما بگذری  
 ای شهنشاه بلند اختر خدا را راستی

آبروے خوبی از جایه رنمده ان شما  
 باز کرد و یا بر آید حیثیت فرمان شما  
 یہ کہ بغر و تہ ستر ستری بیتال شما  
 زانکہ رو رویدن آبی روی ختال شما  
 بوکہ لوی بشویم از خاک تان شما  
 زینہار اید وستان جان من جان شما  
 گرچہ جام مانستہ بر می دران شما  
 خاطر خلدیج مار لفظ یریشان شما  
 کای سرحی ناشناساں گوی چوکان شما  
 بندہ شاہ تنائیم و ساجوان شما  
 کاندیں رہ گشتہ بسیار اید قربان شما  
 اما بوسہم چو گردوں خاک ایوان شما

میکند حافظ دعا فی صادق آمینی بگوئے  
 روزی ما باد عمل شکر افشان شما

( ۴ )

بملازمان سلطان که رساند این دعا را

کہ بشکر بادشاهی نظر مراں گد را

لے ندی شیرازی در سحر چو چاه دوتہ داک حطام ۱۲ لے ستوری روحن کیا از لاف پر پیگر گاری درون امت صبح موی تپان  
 است بر بای سرده ۱۲ لے در سحر حامد ارحمت گلدرستہ دوتہ اید و بعضی رخ شرمین طود دیدہ شدہ ماصا مرست ہر ک  
 رحت گلدرستہ بود کہ بوی شمیم ارباب کشتان شما داین ہتر است ۱۲ لے باد ادام ماد امداد و در بعضی مسح حالہ ہجر  
 جام جسم دیدہ شد ۱۲ لے ستودہ آمین گوی متون و آمینی گوئے ۱۲ لے درین محل این اشارات لغات است  
 بخدا اگر میرم چو تو مگر بی حکم ۱  
 موی فعال یاریل ر بار ناگوئید ۲  
 در پی چشم جلد دل دہن خوش ۳  
 دل ستمدارا چو شمع زلف بری ۴  
 ز محمد فعال را تہ کوثر آمی نگار ۵  
 کہ دہد زلف حمالاں جبری ستام دار ۶  
 بطری کن را میرم کہ چو گشت مال ۷  
 سنگس دل ضعیف نواذین گد را ۸



ز رقیب دیو سیرت بخدائے خود پناهم  
چه قیامت است جا که بباشتغال نمودی  
دل عالمی بسوری چوندار رنسروری  
همه تب درین امدم که نیم بجهنگاهی  
مژده سیاهت ار که دیو بیخول ما اشارت  
دل در دمنده محافظ که نه بجزرت پر خول

مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را  
خج بچو ماه تابان دل میجو سنگ خارا  
تو ازین چه سود واری که نمیکنی بدارا  
به پیام آشنائی بنواز آشنارا  
ز فریب او بیندیتس و غلط مکن نگارا  
چه شود اگر زانی برسد بوسل یارا

بجدا که جرعه ده تو محافظ سحر خیز

که دعای صبحگاهی انری کند شمارا

( ۵ )

دل می رود ز دست صاحب لال خدا را  
گشتی نشسته گانیم ای باد کشر بر خیز  
ده روزه مهر گردول افشانه است و امسول  
در حلقه گل دل خوش خواند دوش لب لب  
خوبان پاری گو بختند گال عمر اند  
گر مطرب حرفیاں ایس پاری بخواند  
در کوی نیکنای مارا گزر ندادند  
لے صاحب کرامت شکر اند سلامت  
آئینه سکن در جام می است ببنگ  
سرخش که بشو چون شمع از غیرت بسوزد  
آن تکوش که صوفی ام انعمایه شش خواند  
هنگام تنگ بستی در پیش کوش وستی

در داکه راز نهان خواهد شد آشکارا  
باشد که باز میسم آن یار آستاندا  
نیکی بجای یارای فرصت شمار یارا  
بات الصبح و نیتوایا ایما انکار می  
ساقی بده بشارت پیران پارسارا  
در رقص و حالت آرد پیران پارسارا  
مگر تو نمی بینی قفس کن قفس را  
روزی تقدی کن در پیش بے نوارا  
تا بر تو عرضم دارد احوال ملک دارا  
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا  
اشپزی کناد احمی امن تبسته العذارای  
کین کیمیا می هستی قارون کند گدارا

لله و بعضی نسخ سهارا دوسته اد و آل بیج ناست نه دارد ۱۲ له سکون ۱۲ له نشتر کشتی کنایه از دزد و دشمن کشتی است مدد گدای  
و بعضی نسخ کشتی که شکله و در صحنه نالی بجای آن یار اشا ویدار اشا نوشته اند ۱۲ له چو امی بیا بشو یار است و چو که پیش سر و شکله  
و شکله ای گو به بران پارسا یعنی پیران بکس ۱۲ له چو که است لیکن در دیوان نقد و یک تافیه و شعر کافر و بدو شیخی بران یا بدو شیخی بران  
بر بهر کار است ۱۲ له شعر عامه جام جم و شسته اد و آل خطاست ۱۲

آسایش دو گیتی تفسیر این دو جزایست | باد و ستان تملطف باد و شمنال مدارا

حفاظت بخود بنوشید این خرقة می آلود  
ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا

(۶)

چسبیت یاران طریقت بعد از این ند میرما  
کین چنین رفت است در روز نازل تقدیر ما  
رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما  
حاکمان دیوانه گردند از پی و بنجیر ما  
نیست از سودای زلفت بش این توفیر ما  
زلف بکشای زوشت ما بشد محبت ما  
ز آن سبب جز لطف و غنی نیست و رفیر ما  
آه آتش ما مانا لاله شگل پیر ما  
حرم کن بر جان خود پر بهیز کن از تیر ما

دش از مسجد سوس میخانه آمد پیر ما  
در خرابات مغال ما نیز رسم منزل نسیم  
ما بریدان رو بسوی کعب چون آیم چون  
حققل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوش است  
با و بر زلف تو آمد شد جهان برین سیاه  
مرغ دل را صید جمعیت بدام انتاده نو  
روی خوبت آتی از لطف بر ما کشف کرد  
با دل سکنت آما هیچ دیگر دشمنی  
تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عیش زیر

بر در میخانه خواهیم گشت چون حفاظت مقیم  
چون خرابانی شد ای یار طریقت پیر ما

(۷)

می رسد شرده گل لبسبل خوش احوال ما  
خدمت ما بر سال سر و گل و بخیال ما  
خاکروب و در میخانه کنم مزگان ما  
در تیر کار خرابات کمند ایمان ما  
مضطرب حال مگردان من سرگردان ما

زوق عهد شباب است و گریستان ما  
ای صبا گر جوانان چمن بازرسی  
گر چنین جلوه کند منجیه باده فروش  
ترسم این قوم که بر دود کفشان می خندند  
ایک بر که کشی از منبر سار اهوگان

له آه آتش بار و سوز مار شگل ما له حافظ محسن - جانان محسن ۱۲ له در جریده کردن کنایه از مصلحت  
کردن در آن آیه است - در شمشیر بر سر کار نوشته و آن خطای حاشی است ۱۲  
در ضمن این غزل حالت این شعر موصوفه لیکن فی الحقیقت این شعر از سدی است - کمال که از آن گنج قنات می باشد که به پیشتر میسر شده است

در شمشیر

حکایت الله عن شمر النوايب جزاک الله فی الدارين خیر

چو پیچود گشت حافظ کنی شمارو  
بیک جو ملک کاؤس کی را

( ۱۱ )

تا بنگری صفائی می لعل حرام را  
کیس حال نیست صفائی عالی مقام را  
کاینجا همیشه باو بدست است و ام را  
یعنی طمع دارد وصال دوام را  
کیس دل نهاده در کف عشقت ز نام را  
پیرانه سر کمرش هوس ننگ و نام را  
آهوم بهشت روضه دار السلام را  
ای خواجہ باز بین مہر حرم غلام را

صوفی بیا که آئینہ صافی است نام را  
راز دروں پرده ز رندان مست پرسل  
عشق شکار نمی نشود و ام باز چین  
در بزم دور یکدو متح در کش و برو  
من آن زمان طمع بریدم ز غایت  
ایدل شباب رفت و چندی گلی و گل  
در عیش نقد کوش که چون آنجو نماند  
بار ابر آستان تو بس حق قدس است

حافظ مرید جام می است ای صبارو  
دزبندہ بندگی بر سائخ جام را

( ۱۲ )

که سر مکوه و بیابان تو دایم سا را  
تفقیدی نغمد طوطی شکر خا را  
که پر سنی بجنی عنده لب شیدا را  
بشاد و در محبان با دمیسا را  
به چرخ و دام نگیرد مرغ دانارا  
سہی قد ان سبیه چشم ما و سیلارا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را  
شکر فروش که عیشش در از باد چرا  
عز و حسنت اجازت نمی دہد ای گل  
چو با حبیب نشینی و باد می پیانی  
بکمن خلق تو ان کرد صید اہل نظر  
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست

لعل - لعل - لعل - عیش - عیش - عیش - درین قول این ترادف است - گر چنین گزندی ای سرو سوزان که پیش تو  
سکونت در تمام راه عیش کنی سہری - کن سہری رنگ و ام را لعل در سخن متاع جام مروت است (مذاک خفا است) عیش و عیش  
اجازت نگذارد ای گل و کبر سنی کنی الم اما بچہ در حق است بہر حلق سحر قدرت رام عیش بناؤد آرم جانان باہ ہللا ہللا عیش

صال

<p>جزین قدر نتوان گفت در جمال تو غیب که وضع مهر و وفا نیست روی پیرا</p>	<p>در آستان ز عجب گر گفت تحافظ سماع ز مهر برقص آرد سیحارا</p>
<p>(۱۳) بسی تفاوت ره کز کجاست تا کجا سماع و عطف کجا نفس نه راب کجا کجاست در میخان و شراب ناب کجا کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا کجا دویم بعفسه ازین جناب کجا چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا</p>	<p>صلاح کار کجا و من خراب کجا چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را و لم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس مبیل به سبب ز خندان که پناه در راه آ چو کحل منشش با خاک آستان شمامست ز روی دوست دل دشمنان چه دریا</p>
<p>قرار خواب و محافظ طمع مدارا بدست قرار چیت صبوری کدام خواب کجا</p>	<p>(۱۴) لطف باشد گر پیوستی از گداها روت را همچو باروتیم داعم در بلای عشق زار بوی گل بر خاست گوی در چمن باروت بود کی شندی باروت در چاه ز خندان ایسر</p>
<p>تا به کام دل به بیت دیده ماروت را کاشکی بر گزندی دیده ماروت را بیلان مستند گوی دیده چول ماروت را گر گفتمی شمه از حسن او ماروت را</p>	<p>تا بختی با تلخی هجر تو سازد ای نسیم لطف فرم تا به بیند حافظ ماروت را</p>
<p>له ای صبح در دیوان سده می هم موجود است شمس و کائنات جزین قدر نتوان گفت در جمال تو صیب و کجایی ازال طبع و غوی آید و در صبح نالی کجاست وضع خال مهر و وفا نیست روی پیرا درین منزل این شعر و لطافت است به لشکر صحبت احباب و آستان کمت و یا دار و جبال دست و پا در راه لکه قرار در صرعه می کشد جود جماعت زبیر ای صم ۱۱۱۱ در دو ادین تعلیه اریس عزل اتزی بیه ایست و نظر بر کاکت العاد و ابتذال سنی از کلام خنده معلوم می شود اما چون در بسیاری از دول و طبعیه و طبیعت و اندیشه و اندیشه</p>	

(۱۵)

بخت بد تا بجای می برد آشخورسا  
 قاصد سی کن تو سلامی رسا در ما  
 که وفا با تو قرین باد و خدایا در ما  
 نتوان برده هوای تو برون از سر ما  
 رشک می آیدش از صحبت جان یار ما  
 بکشد از همه انصاف ستم دار ما  
 دهن خشک و لب تشنه و حیتم ترا  
 ای خوش آن روز که آید سلامی بر ما  
 درق گل نخل است از ورق دشت ما

ما بر قیم تو دانی و دل غمخورسا  
 از شتار مژه چون زلف تو در در گیم  
 به جا آمد ام هم به جا دست برار  
 بستر گرم که عالم بسرم تنیغ زنند  
 نخلک اواره هر سو گندم میدانی  
 گر همه خلق جهان بر من تو حیف کنند  
 در بندهم و خبر می دهد از سوز درون  
 زود باشد که بیاید بسلامت یارم  
 تا ز وصف رخ زیبای تو ماده زده ایم

هر که گوید اینجا رفت خدا را حافظ  
 گو بزاری سفری کرد و رفت ابرما

## رؤف با

(۱)

سایه را باشد حجاب از آفتاب  
 ماه بی حیرم چون بکشد آید نعتاب

آفتاب از روی او شد در حجاب  
 دست ماه و مهر بر بند و به حسن

له می کشد آب دور ماه ۱۲ له در در - له قدی - له بستم جمع شود - سرم محو شد شه رشک بود  
 حیف خود له زود باشد که بیاید سلامت بارم - و در صبح تالی سلامت برآید و شد - شه در صبح جارح باشد  
 آنچه در مرض است این شعر نوشته - هر که گوید سفر و در راه حافظ می گوید در ای سفر سر رود از سر راه در سبزه ای دیگر هر که گوید  
 حافظ می گوید که زاری کرد و رفت از در ماهی در صبح تو علی این شعر می گوید که حافظ می گوید که شبی که در یک که بر عهد بود  
 (بی سبزه ۱۲) + در در ای که است این غزل یافته شد (۱۲)

<p>گر در آغوشش نه بنیم شب خواب خانقہ معمور و درویشان خراب آرد بر باد دادم از شراب زیر دامن باد دار و چوں جباب در دم از می شاں زند بر آتش آب محتسب را حد بی حد حساب</p>	<p>ارخیالم باز شناسد کس شاہد ایں مستور و مستان بی شکیب خون دل در جام دیدم از سر شک ہر کرا از دیدہ نمی بار و سر شک سوز مستان گرداند محسب از براسے بادہ می باید زدن</p>
--	---

حافظ واعظ نصیحت گوین

ترک ترکان حتما نمود صواب

(۲)

<p>کہ آمد ناگہاں دلدارم اشب بجستہ شد تلو کردارم اشب ز بخت خویش برخوردارم اشب کہ سر پوش از طبق بردارم اشب چو منصور ارکشی بردارم اشب ذکوۃ حسن دہ خوشدارم اشب رسید از طالع بیدارم اشب</p>	<p>تعالی اللہ چہ دولت دارم اشب چو دیدم روی خویش سجده کردم نہال تکیہ او وصلش راورد بر ایں عزمم کہ گر خود می رود کشد نفسش انا الحق بر زمین خوں تو صاحب نفستی من مستحقم برات یسہ القدری بدستم</p>
--	--

ہمی ترسم کہ حافظ محو گردد  
چہ مشور است اینکه در سردارم اشب

(۳)

<p>فرستی زین بہ کجا باشد بدہ جام شراب موسم عیش است و در ساغر و ہمد شراب</p>	<p>صبح دولت می دمد کو جام چہ چون آفتاب خانہ بی تشویش و ساقی بار و سطر بدو کو</p>
---	--

لے آثار ایت اشک ۴۴ لے در بعض نسخ حافظ واعظ نصیحت گوین کہ - حافظ واعظ نصیحت گوین دست اند  
ہر دو خلاصت بریں صبح این است کہ ایں حافظ واعظ را گو کہ نصیحت کن ۱۲ لے بفضل اللہ لے نصیحت لے کشی  
لے ادرین تہذیب کہ لے ۱۲

خلعت خاص است و جائی امن و زیارتگاه است  
شاید و مطرب بدست افشان ستایانی کوب  
از پی طعج طبع و زور حسن و مطرب  
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع  
جای امن و یار ساقی در رفیان بخت  
باشد آن مستری در پای حافظ را بخوش

اینکه من نیمه بیداری است یارب اینجواب  
غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب  
خوش بود ترکیب زین جام باطل مذاب  
در ضمیمه برگ گل خوش میکند پنهان گلاب  
کرد چشم مست ساقی می پرستان را خراب  
می رسد بر دم گچوش زهره گلابانگ رباب

شاه عالم تیز طبع و نکته دان و کج و خوش  
حافظ شیرین کلام بذلگو حاضر جواب

(۴)

گفتم ای سلطان خرم کن بر این غریب  
گفتش مگر زمانی گفت سعد و دم بداد  
نقشه بر سجای شاهی تا زین را عینم  
اگرچه در زنجیر زلفت جان چندین آتش است  
می نماید عکس می در رنگ روی هوش  
بس غریب افتاده است آن موهظت گردن  
گفتم ای شام عزیزان طره شنگ تفت  
با گفتم آه من آن عارض گلگون بهوش

گفت در دنبال دل ده گم کند مسکین غریب  
خان بر روی چه تاب آرد غم چندین غریب  
گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب  
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ عین غریب  
چچو برگ از فواں بر صفه نسیم غریب  
گرچه نبود در کنار ستال خط مشکین غریب  
در سو گاهان حذر کن چون بنالد این غریب  
در نه خواهی یافت مراخته مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرت  
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

له مجلس به هر که این صحبت باید باید اوصاف باب - و مهر عکس در پیش است از حکیم اوری است و شورش  
این است که یکدم بهیم به سعیداری است یارب یا جواب و خوشش را در چنین نیست پس از چنین عذاب  
تجیه شاد و ساقی بدست افشان و مطرب یانی کوب هم که بجان - کنون شاه نقد ذوق حد و دمه مستری (۱۲)  
له در ناز یا شاه نکته دال سلطان تلوح - شاه عالم کنش در در طرب ایلم گو (۱۳) له منقش شه رجاگ و قاره  
له پادشاه مثلا - له در نزد شاهن دیده مت (۱۴) له در سخن نوحه آشنایان باستقام انکاری دیده شد (۱۵)

(۵)

می دم صبح و کله بته سحاب  
می جلد ژاله بر رخ لاله  
می دزد از چمن نسیم هشت  
تخت زمره زوده است گل سخن  
در میخانه بسته اند و گر  
در چنین موسی عجب باشد  
لب لعل ترا حقوق نمک  
بر رخ ساقی پری پیکر  
گر نشان راب زندگی جوئی  
چون سکندر حیات اگر طلبی  
حافظا می بنوش رندان

الصبح الصبح یا اصحاب  
المدام المدام یا احباب  
پس بنوشید و انما می ناسب  
راح چون لعل تشنیه در یاب  
افتخ یا مفتخ الالباب  
که به بندند میگده بنشاب  
هست بر جان و سینه های کباب  
عاشقانه بنوش داده ناب  
می نویسن بخور بباغ رباب  
لب لعل نگار را در باب  
نافقو الله یا اولی الالباب

حافظا غم مخور که شاه پخت  
ماقت بر کشد ز چهره نقاب

روایت

(۱)

اگر چه عرض همیشه یار بی ادبی است

زبان خوش و زبانی و نه چنانه ای است

لله بکده می یزد نکست ۱۱) لکه در بعض نسخ خوش خط آمده ۱۲) لکه در بعض نسخ درین دیده شده ۱۳) لکه در بعض نسخ این چپس دیده شده و چپس روی جریبتند و در میخانه زاهد بنشاب ۱۴) لکه در این سرمدین بود دیده شده ستادی روی ساقی گلوی و موسم گل موسم ماه ۱۵) درین غزل این هم شعر از لطافت است (۱) لکه از بدو این گزشت عشق و کینه یاریات لعل (۲) حافظ از روی حریف داده صاف که کسده حواصه توده در هرگاه (۳) چون نشان ندیدم هم جای که دختر ز رفته بد کلاب (۴) خار و خس چون بودی گل صید که قال یا منی و کنت تراب



پری نهفت رخ دو پودر کشته حسن  
سبب پیرس که چرخ از چپ سفل پر در شد  
حسن زبهره کمال از جیش صہیب از دم  
دریں چمن گل پنجار کس بپید آری  
دوای درد خود اکنون ارال منفع جوی  
به نیم جو خرم طاق خانقاه و رباط  
جمال دختر زانور چشم ماست مگر  
ہزار عقل و ادب داشت من اینچہ

بسوخت عقل ز جہت کہ اینچہ بوالعجب است  
کہ کلام بخشش اورا بہانہ بی سہمی است  
رخاک مکہ ابو جہل اینچہ بوالعجب است  
چراغ مصطفوی با بشر او لہبی است  
کہ در صراحی چینی و شیشہ جلی است  
مراکہ مصطفیایوان دپای خم طبعی است  
کہ در نقاب زجاجی و پردہ صبی است  
لکنو کہ مست و خراہم صلالی بی ادبی است

بیایامی کہ چو حافظ مدام ہست ظہار  
تکریہ سحر و نیاز نیم شبی است

( ۲ )

المفتہ شد کہ در میکدہ باز است  
خہا ہمہ در جوش و خروش اندرستی  
از وی ہستہ سستی و غرور است و تکبر  
رازی کہ بر خلق تکفیم و تکویم  
شخص شکن زلف خم اندر خم جانان  
بار دل مجنون و شکم طرہ ایسے  
بر دوست ام دیدہ چو باز از ہمہ عالم  
در تعبہ کوی تو ہر آنکس کہ در آید

زال رو کہ برابر در او روی نیاز است  
وال می کہ در انجاست حقیقت نہ مجاز است  
وزا ہمہ بیچارگی و عجز و نیاز است  
با دوست تجویم کہ او محرم راز است  
کوہ نتوال کہ کہ این قصہ دراز است  
رخسارہ محمود و کف پای نیاز است  
تا دیدہ من برخ زیبای تو باز است  
از قبلہ اروی تو در عین نیاز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین  
از شمع پیرسید کہ در سوز و گداز است

ملہ قدسی کر شد و ناز دوست و آن خطاست ۱۲ ملہ در بعض نسخ کاٹلی دیدہ شد ۱۳ ملہ طبعی جمعہ مطول است ۱۴ ملہ  
کہ بعض نسخ این شہراں محدودیدہ ۱۵ اگرچہ نام تو بجا رسد زبات و است شد کہ در میکدہ باز است و در بعض نسخ در صبح ثانی در بعض نسخ  
و در بعض دیگر زان اورا بہر را بردارم نوشتہ اند کہ ۱۶ در بعض نسخ قدیمہ با شمع گویہ نظر آرد و دریں مبالغہ زیادہ است ۱۷

(۳)

ای سیم سحر آرا نگه یار کجاست  
شب تار است و ده وادی این و پیش  
بر که آمد بجهان نقش خرابی دارد  
آنکس است ابل بشاره که اشاره داند  
هر سر سوسه مرا با تو هزاران کار است  
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکب کوه  
عاشق خسته زور و دم بجز تو سوخت  
و لم از صومعه و صحبت شیخ است طول  
باده و مطرب و گل جمله هیات ولی

منزل آل مه عاشق کش عیار کجاست  
آتش طور کجا موعده دیدار کجاست  
در زبانات میسر شدید که بیتا کجاست  
بختها هست بسی محرم اسمار کجاست  
ما کجا شمیم و ملاست سگر بیکار کجاست  
ول را گشت گزشت ابروی لدا کجاست  
خود نپرسی تو که آل عاشق عجز کجاست  
یار تر ساجده و خانه خسار کجاست  
عیش بی یار هتیا نشود یار کجاست

حافظ از با و خزاں درین دهر رخ  
فکر معقول بفرمان گل بی غار کجاست

(۴)

آن پیک نامنه که رسید از دیار دوست  
خوش بیدار نشان جمال و جمال یار  
دل دادش بفرود و غفلت همی برم  
شکر خدا که از بد و بخت کار ساز  
سیر سپهر و دورت سر را چه اختیار  
کحل انجوا هری بمن آرای سیم صبح  
گر باو فتنه هر دو جهان را بهم زد

آورد و حر زجاں بخت مشکب اردوست  
تا در طلب شود دل امید و اردوست  
زین نقد قلب خویش که در غمض اردوست  
بر حسب آرد و بخت است آنچه کار و اردوست  
در گردش اند بر حسب اختیاردوست  
ز آن خاک نیک بخت که شد رگزار دوست  
انا و چراغ چشم و ره انتظار دوست

له درخ ماه و ده نوشته اند (۱) که در صبح بگویند و در صبحی بپرسید نوشته اند (۲) که در صبح رحلت آمده و در صبح دیگر صبح اول  
ای طریقت است (۳) و لم از صومعه صحبت را به گرفت (۴) که بعضی صبح یار تر ساجده کوالم آمده (۵) که بعضی صبح گوید و افشود نوشته اند و قدی  
چون فایده ادا در صبح هر یکا (۶) که در صبح نامه نامور نوشته اند (۷) که در صبح طالع و جمال و جمال نوشته اند (۸)  
که در صبح ماه خوش یکدکایت عز و قدر دوست نوشته اند (۹) که در صبح ماه است (۱۰)

ما نیم و استخوان یار و سرنیاز  
تا خواب خوش کرد بود اندر کتار دوست

و شمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک  
منت خدای را که نیم شر مبار دوست

(۵)

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت  
کس واقف آن نیست که از دیده چارفت  
آن دود که از سوز جگر بر سر مارفت  
سیلاب شرک آمد و طوفان بارفت  
در درو باندم چه از دست دوارفت  
حمریت که عسدم به در کار دوارفت  
درسی چه کوشیم چه از مرده صفارفت  
هیبهات که ریخت تو ز آقا کون شفارفت

آن ترک پری چه ره که دوش از برارفت  
تا رفت مرا از نظر آن قورجهال بین  
بر شمع زلفت از گز آتش دل دوش  
و در زرخ او دهم از پیش چشم  
از پای فتادیم چه آید غم عجب ار  
دل گفت و صانش بد ما باز توان یافت  
اگر چه بیدیم چه آن قبله ایجابست  
و می گفت لیب از سر حسرت چه مرادید

ای دوست پیریدن حافظ تدی نه  
زال پیش که گویند که از در غار رفت

(۶)

چشم میگون لب خندان رخ خرم با دوست  
او شایمان زمان است که خاتم بالوست  
سیر آن دانه که شد رهزن آدم با دوست  
لاجرم همت پاکان دو عالم با دوست

آن سیه چرو که شیرینی عالم با دوست  
اگر چه شیرین دهان پادشاهان دولی  
خال مشکین که بر آن عارض گندم گون است  
موی خوب است و کمال هنر و دامن پاک

سلطه در بعضی نسخ است و بعضی نسخه است و بعضی نسخه است و بعضی نسخه است و بعضی نسخه است  
آن ترک پری که در دیده یافت و آیا چه خطا و عالم را که در بعضی نسخه است و بعضی نسخه است  
که در بعضی نسخ اثر آتش دل نوشته اند ۱۲ هـ در بعضی نسخ در هر دو مصرع کاش که که نوشته اند ۱۲ هـ  
مهر علی است و بعضی نسخه است و بعضی نسخه است و بعضی نسخه است و بعضی نسخه است  
در هر دو نسخه اند ۱۲ هـ در بعضی نسخ آن کجائی او نوشته اند ۱۲ هـ



چو سر و سر کشی ای یار سنگدل باما  
بیان وصف تو کردن نه حد امکان است  
بخشیم عشق توان دید روی شاهد ما  
نه صف رخ و لدار آیتی بر خواں

چه چشمهاست که بر روی ما ز اطم است  
چرا که وصف تو بیرون نه حد اوصاف است  
که نور صورت خواں ز قاق تاها است  
که آن بیاں مقامات کشف کشف است

حد که منطق حافظ طمع کند در شعر  
بیاں حدیث بهای و طریق خطا است

( ۹ )

اگر چه باده فرج بخش دبا دگل بیز است  
صراحی و حرفی گرت بچنگ است  
در آستین مرغ پیاله پناں کن  
ز رنگ باغ بشویم غرق با در آشک

بیانک چنگ محو می که محسب تیز است  
بغفل نوش که ایام تنه انگیز است  
که چو چشم صراحی زمانه خون ریز است  
که موسم دروغ و روزگار پر تیز است  
که دیزه اش سرسری و تاج بر دیز است  
که صاف این سرخ حبله و روی آمیز است

عراق و فارس گرفت بشعر خود حافظ  
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

( ۱۰ )

اگر شاه نجمن دلبران یکی است  
من بهر آن یکی ده جهان واده ام بباد  
سودا ثیان عالم چند در اگوئے

دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکی است  
عصیم کمن که حاصل هر دو جهان یکی است  
سر پایم که کنید که سود و دیاں یکی است

که در بعضی نسخ بر روی تو دیده شده ام که در نسخه قدسی سیه از این شعر بدین طور نوشته است  
در چشم عشق توان دید روی چاهیب که که نور دیده عاشق زلف تاها است  
که در بعضی نسخ که آن مقام مقامات کشف کشف است دیده شده ام که در بعضی نسخ بدست افتد بطور آمد (۱۱)  
که در بعضی نسخ بنشیند خرما را رنگ دیده شده ام که در بعضی نسخ شعر خوش نوشته شده ام که در بعضی نسخ بدین  
نسخه آمده ام + این غزل هم در نسخ قدیمه یافت شده ام

حلقی زبان بجوی عشقش کشاید انداز  
ای من غلام آنکه ویش باز با یکی است

حافظ بر آستانه دولت نهاد سر  
دولت در آن سر است که با آستان یکی است

( ۱۱ )

ای شاه قدسی که کشد بند نقابت  
خواهم بشد از دیده درین فکر جگر سوز  
هر ناله و فریاد که کردم شنیدی  
در ویش نمی پرسی و ترسم که نباشد  
ای قصر دل افروز که منند لگه نشی  
دورست سر آب دین باو به همدار  
تیری که زوی بر دلم از غمزه خطا رفت  
تا در ره پیری بچه آئین روی ایدل  
راه دل عشاق ز دواک چشم خناری

وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب است  
کاغوش که شد منزل و ما و آگه خواب است  
پیدا است نگار که بلند است جنابت  
اندیشه آمرزش و پزای تو ایت  
یار ب مکناد آفت ایام خراب است  
تا خول بیابان نغریب بلسر است  
تا باز چه اندیشه کن در ای صلابت  
بارت بخلط صرف شد ایام شب است  
پیدا است ازین شیوه که مست گشت ثواب است

حافظ نه غلامی است که از خواجہ گریزد

حلقی کن و باز آ که خرام ز عنایت

( ۱۲ )

ای خائب از نظر خدای سیار است  
تا دامن کفن نخشم زیر پای خاک است

جانم بسوختی و بدلت دوست دارم  
باور کن که دست زد امن بدارم

له نا و افعال این سطر را مادی که ساخته اند اوی در عربی بمی جای پناه و جای باش است اما فارسیاں بدین سی  
ما و آگه که استعمال نموده اند را عالم منزلت که بهم درین عمل می آید نظای عزمیست آدمی که آن جوهر در آن  
حزب چون کرد ۱۲ در دو دوا وین مرد و در همین تاجیه شمر دیگر است یعنی سه رفتی ز کنار من و نخست بنگاه و ک  
تا جای که شد منزل آسایش و خواب . اما چون این شعر را در دو دوا وین که نه نیاستم تا چار ایچا و ششم ۱۴ که در بعض  
نیم این شعر باین طریقه در شرح صلی کس و بار آ که بر دم رفعت ۱۴ که در بعضی نسخ بجای و ششم ۱۴ که  
بچه در پای خاک قدم خاک زمین را گیند که زانی بر شیدی و پای خاک را دف است یعنی زمین ۱۴

محراب ابروت بنما سحر گهی  
صدجوی آب بسته ام از دیده و کنار  
گردیده و دلم کند آهنگ دیگری  
گر بایم شدن سوی باروت با بلی  
بارم ده از گرم بر خود تا بسوزد دل  
خو اهرم که پیش گیریت ای یون فاطم  
میگیرم او مردم اریں چشم اشکدار  
خونم برینت و در غم بهرم خلاص داد

دست دعا بر آرم و در گردن آرم  
بر لوی تخم مهر که در دل بکار است  
آتش زخم در آن دل و دلیقه راز است  
صد گونه جا دوی بحکم تابا رست  
در پای و مبدع گهر از دیده بار است  
بیار باز پرس که در انتظار است  
تخم محبت است که در دل بکار است  
منت پذیر غمزه خنجر گز ارم است

حافظ شرب شاه و زندی وضع است  
فی اجمله میکنی و فرد میگز ارم است

(۱۳)

اثنی به صبا به سبای فرست  
هر صبح و شام قافله از دعای خیر  
حیف است طایری بچو تو در خاکدان غم  
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیت  
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند  
تا لشکر محنت نه کند ملک دل خراب  
ساقی بیا که با حق غنیمت روز گفت  
ای غائب از نظر که ندی همشین دل  
در روی خود تفرج صنع خند اینجن

بنگر که از کجا بجای فرست  
در صحبت شال و صبا می فرست  
رینجا به آشیان و فامی فرست  
می بنیمنت عیان و دعای فرست  
قول و غزل بساز و نوای فرست  
جان عزیز خود بنوامی فرست  
با در و صبر کن که دوا می فرست  
میگویند دعا و تنای فرست  
کائین خدا می نمای فرست

له در سنم مرد و محراب ارواں نوشته اند (۱۴) که قدسی شیرازی بر دیده آرمست نوشته و آن خطاست (۱۵) که در بعضی نسخ سی خود  
تا تکلام دل نوشته اند (۱۶) که در بعضی نسخ از کبیریل باروت اند (۱۷) که در نسخه قدسی حرم بریده حرم علامه نوشته (۱۸)  
این شعر در دو کتبه یافتیم (۱۹) که قدسی بعد از نوشته واکس خطاست (۲۰) که در غزل این شعر در مقامات است.  
یا چه و درم و دالمس مجالس به به فارو کوسین که جهای حضرت (۲۱)

هر دم غمی در دست مرا بگویند از / کسین تحفه از بر لب جدائی فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر است  
تجلیل کن کہ اسپ و قباہی فرست

17

شمنشاد و سایه پرور من اذ که کمتر است  
کت خون ما حلال تر از شیر مادر است  
تشخیص کرده ایم و دوا و مقرر است  
دولت درین سر او کاشان پس در است  
بازار خود فروشی از ان سوی دیگر است  
کز هر کسی که می شنوم نا مکرر است  
امروز تا چه گوید و باز من به دلیر است  
عیش کن که آتش رخ هفت نشو است  
تا آتش که منبش اند که بر است  
باید که بگوی که روزی شد است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است  
ای نازنین پسر تو چه مذہب گرفت  
چون نقش غم ز دور به بینی شراب خواه  
از آستان پیر مغان سر چه کشیم  
در راه افکستہ دلی میخندد و بس  
یک قصہ پیش میست غم عشق دین عجیب  
دی و عده داد و صلح و در شراب داشت  
مشیر از آب رکنی و این باد خوش نسیم  
فرق است از آب خضر که ظلمات جای آید  
ما آبروی خضر و قناعت نمی بریم

حافظ چه طرّفه شاخ نباتت نکات تو  
کش میوه دل ریز بر تر از شهد و شکر است

(14)

که منش دم صبحم دعای دولت است  
ز لوح سینه یارک نقش مهر گشت

بشماں خواجہ دحق قدیم و عہد و رست  
سرشک من کہ دطوفان نوح دست بہر د

له در مع حامد دیں دست فوشتہ اند ۱۷ گدہ در بنج حامد راہ دیگر گشت فوشتہ اند ۱۸ گدہ در مع طابٹ محمد فوشتہ اند ۱۹ گدہ در مع قدسی دو گدہ مع متداولہ حال رخ ہفت کشور فوشتہ اند ۲۰ گدہ در بعض مع مفرات جیدہ ۲۱ گدہ در مع قدسی این شعور فوشتہ اند ۲۲ گدہ در مع جویع و حریفان غم جہاں ۲۳ گدہ در مع مفرات گدہ در مع یک اردو این قدیسہ ندہ وام ۲۴ گدہ در بعض مع قدیسہ کمال چو شاخ نایت الخ دیدہ فوشتہ اند ۲۵ گدہ در مع نفع بجان یار و حق قدیم در بعض دیگر بجان پیہ و ابابت و حق محمد درست بجان یار قدیم و حق محمدہ ستودہ اند ۲۶



تجنّ معامله و این دل سگسته سحر  
 ملائم سحرانی مکن که مرستد عشق  
 زبان کسور بر آصف را ز گشت درو  
 بصدف کوش که حورشید ز ادا رفت  
 شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز  
 دلاطم کز لطف بی نهایت دوست

که باشکستگی از دلبعد هر اردوست  
 حوالتسم سحر بات کرد ز غنچه  
 که خواجه فاقه جهم یاده کرد و باز غنچه  
 که از دروغ سیه رکوی گشت جمع غنچه  
 نیکمی ترنم طاق ساسله است  
 چو لاف عشق روی مهربان پاک و پست

سرخ حافظ دازد لعلان حلقه محوی  
 گناه باغ چه باشند چو این گیاه مرست

(۱۶)  
 بدام زلف تو دل مبتلای خویش تن است  
 گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما  
 بجانست ای بت شیرین من که همچو شمع  
 چو رای عشق ز دوی ماله گفتم ای بلبل  
 بمشک چین و چکل نیست لوی گل محتاج  
 و دقانه ارماب بی مروت دهم

کمش بفره که امیش سزای خویش تن است  
 پست باش که خیری بجای خویش تن است  
 شبال تیره مرادم فنای خویش تن است  
 مکن که آن گل خور و در برای خویش تن است  
 که ناهش ز بند قبای خویش تن است  
 که کج حافیت ز سرای خویش تن است

بسوز حافظ در شرط عشق و جامانی  
 به نور مر مر عبود و فای خویش تن است

۱۷  
 بردای ز ابد و وحوت کنای خویش  
 یکج از خرم هستی نتواند بر او داشت

که خدا در ازل از اهل بهشت زشت  
 هر که در کوی شه فنا در ره حق دانه خشت

سه در سحر قدسی دفا کجی بدین شد و در پنهان سحر این سحر را بدیم دیدم سه

هر ارباب اگر عاشق گلزاری را که میاد و در دست تو یکایک

سه در بعضی لوح اورا سزای الم فتنه اند (۱۷) سه در سحر قدسی دجیر کن نخس رود و هست (۱۸) سه در بعضی لوح

در بهر بهرستم الم فتنه اند (۱۷) سه در بعضی لوح در راه ما الم درشته اند (۱۷)

<p>تو تسبیح و مصلی دره زبرد صلاح منع از می کن ای صوفی صافی که حکیم صوفی صاف بهشتی نبود هرگز چون راحت از عیش بهشت و لب خوش نبود</p>	<p>من و میخانه و زنار دره ویر و گشت در ازل طینت مار ای ناب شرشت خسرت در میگرد با در گرد و باد بهشت هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت</p>
--	--

حافظ لطف حق ارباب تو عنایت دارد  
باش غایب ز غمسم و در رخ و شادی بهشت

(۱۸)

<p>بر و بکار خود ای و اعط اینچه فریاد است بکام تا نرساند مرا لبش چون ناله گدای کوئی تو از بهشت غله مستغنی است میان او که خدا آفریده است هیچ است اگر چه هستی عشق خراب کرده ای ولا مثال زبیکه داد و جور یار که یار</p>	<p>مر افتاده دل از کف ترا چه افتاد است نصیحت همه عالم بگوش من باو است اسیر بند تو اند هر دو عالم آزاد است دقیقه ایست که هیچ آفریده نماند است اساس هستی من در این خراب آباد است ترا نصیب همی کرده است و این دولت</p>
--	---

بر و فسانه مخوان و ضنون مدد محافظ  
کزین فسانه افسون مرا ای یا د است

(۱۹)

<p>بکوی میکده هر سالکی که ره دانست بر آستانه میخانه هر که یافت رهبری زمانه افسر زندی نمداد جسته بجه هر روز از دو عالم ز خط ساقی خواند در ای طاعت دیوانگان ناسطاب</p>	<p>در گردن اندیش تبه دانست ز فیض جام می اسرار خانه دانست که سر فرازی عالم درین کله دانست روز جام جم از نقش فال ره دانست که شیخ مذموب با عاقلی گنه دانست</p>
--	---

له دستخدا قدسی زانکه چوس نوشته اندام له در بعضی نغ دل ازده نوشته اندام له در بعضی نغ نغ  
حاج در بعضی دیگر زین خرابی دیده ام ام له قدسی سری نوشته دآں خطاست ام له در بعضی  
نغ خطا سفر نوشته اندام

دل زنگس ساقی اماں خواست بجان  
 رنجور کوب طالع سحر گهاں چشم  
 خوش اس نظر کلب جام و روی ساقی را  
 بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر

حدیث حافظ و سنان که می زنده نهان  
 چه جای محنت و شهنه پاوشه داشت

( ۲۰ )

و ز دران رگ و نوا خوش ناله های را داشت  
 گفت ما را جلوه محشوق در این کار داشت  
 با دشا شاه کامران بود از گدایان عار داشت  
 خرم آن کز نازنینان بخت بخور دار داشت  
 کس همه نقش عب و رگ روش پر کار داشت  
 شیخ صنمان خرقه زین خانه خمار داشت  
 ذکر تسبیح ملک در حلقه زنا داشت  
 هست شد چون مستی از عالم اسرار داشت

بلبل برگ گل خوش رنگ در مقدار داشت  
 گفتش در عین و قلی ناله و فریاد پیت  
 یا اگر به نیت با نیت جای اعتراض  
 در نیکی و نیاز و ناز و احسن دوست  
 خیر تا بر فلک آن نقاش جان فشان کنیم  
 گر میرد راه عشقی فکر بد نامی ممکن  
 وقت آن شیرین قلند خوش که در لوار است  
 حارنی کو سیر کرد اندر مقام مستی

حشیم حافظ زیر بام قصر آل حور است  
 شیوه کجاست حوی غنچه ادا هار داشت

( ۲۱ )

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است  
 چه جای دم زدن تا فهای تا ناری است

بنال بلبل اگر بامنت سر یاری است  
 در آن زمین که نسیم وزد زمره دوست

سه قدسی خورشید و شسته کن خطاست ۱۲ سه در بعض نسخ سافر کشیدن نهان دیده شده ۱۱ سه در نسخ متناوبه  
 در عین و مل این ناله الم و شسته اند ۱۱ سه نیاز و عجز ۱۲  
 + درین قول عبارت رویا این شعر هم و شسته اند ۱۱ جفای دوست غایت رسید می برسم که که انتهای جفا انتهای بیلاری  
 لیکن این شعر بی حقیقت است و در ویجا او موجود است ۱۲

<p>که است بلام عز ویم و نام هشیاری است که زیر سلسله افتن طریق غیاری است که نام من نه لب لعل و خط زلفی است نه از سخت درین کار و بار دلداری است قبای اطلس آنکس که از بهر غاری است عروج بر فلک سروری به شواری است زهی مراتب خوابی که به زبیداری است که توبه وقت گل از عاشقان گنکاری است</p>	<p>بیار باد که رنگین کسیم جامه رزق خیال زلف تو چنن نه کار خلایق است لطیف است نهانی که عشق از آن نیز بجالت شخص نه روی است چشم و حاضر خط قلندر آن حقیقت به نیم جو غمخیزند آستان تو مشکل توان رسید آری سحر کشته و صلش بخواب می دیدم نه بسته اند در توبه حالیا می پوشش</p>
--	--

دلش ناله میازار و نستم که حافظ  
که رشتگاری جاوید در کم آزاری است

<p>بیار باد که بنیاد عسر بر باد است هر چه رنگ تخلق پذیر و آوا است سر و شس عالم فیه چه بشو و آوا است نشین تونه این کج تخت آبا و است ندانت که درین داکچه افتاد است که این حدیث پییر طریقه میاد است که این عجزه عروس هزار و اما و است</p>	<p>(۲۲) بیا که قصر اهل سخت است بنیاد است غلام هست آنم که زیر حشخ کبود چلویت که بینانه دوش تبت و خراب که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین تراز نگره عرش می زند صغیر بصیعتی کنت یا و گیر و عمل آ مجدورستی عهد از جهان است نهنا</p>
--	---

له دیص سجابه و دن دسته است ۱۲) که سر غلام است ۱۳) که در سحر می و حار طمع می مای طور نوشته اند جلال تحسن حشر  
و زلف حاضر و خال و آنچه درش است مطابق سحر قدیم و بهتر است ۱۴) که قلندر اهل طریقت - دندنگال (لیقت) - بر بهنگال طریقت  
که هر چند حادث حالیا رحیر رسته است ۱۵) که در بعضی نسخ وقت سحر نوشته است ۱۶)  
و درین غزل این سر شعر از لطافت است - و می که آب در کوزه سحر می کس دل خلایق - ماکه خاک حق خلایق خلایق  
زیب و متن حسن از جهان پیر عجزه که هر که بوی اصطلاح ناخدا و است و برواست دردی کتان کن دانه و  
که مدق رانق قسام ماه میس داد است ۱۷)

غم جہاں مخور و پسند من بہر از یاد  
رضا بدادہ بدہ و بجیس گرہ بکشای  
نشان عہد و وفائیت در تسم گُل

که ایس الطیفه نفیسم زیر بر دی باو است  
که بر من و تو در اختیار بخشا دست  
انبال بلبل عاشق که جای خنیا دست

حدیچہ می بری ای سست نظم برحافظ  
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است  
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم  
می رخت خیال تو ز چشم من دمی گفت  
وصل تو اهل رازم و در می داشت  
نزدیک شد آن دم که ز میکی تو بگوید  
من بید چه سود از قدمی رنج کند دوست  
صبر است مرا چاره همه اش آن تو لیکن  
در هر تو اگر چشم مرا تاب نباشد

وز عمر را جز مشبیه مجور نمائند است  
دور از رخ تو چشم مرا نماند است  
همی بات ازیں گوشت که سحر نمائند است  
از دولت حجب تو کون و دو نمائند است  
دور از درت آن خسته مجبور نمائند است  
کز جاب رمقی در تن رنجور نمائند است  
چون صبر توان کرد که مقدر نمائند است  
گو خون مگر ریز که معذور نمائند است

حافظ زغم و گریه پذیرد و اوست بخند  
ما تم زده را و اعیه سور نمانده است

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است  
چشم جادوی تو در پیش سو ادر سحر است  
در خم زلف تو آن خال سید دانی چیست

دل سودا زده از غصه و بیم افتاد است  
اینقدر هست که این نسخه بیم افتاد است  
نقطه دوده که در حلق بیم افتاد است

[illegible]

<p>زلف مشکین تو در گلشن فردوس هذار دل من از هوس موسی تو ای هوس جان هرچو گرد این تن خالی نتواند برخاست آنکه جز کعبه مقامش بند از نیابت سیاه سرو تو بر قالم ای عیسای دوم</p>	<p>چیت لماؤس که در بام سیم افتاده است ناک راهیت که در بامی سیم افتاده است از سر کوی قوزان رو که سیم افتاده است بر در میکرده دیدم که سیم افتاده است عکس رویت که بر عظم سیم افتاده است</p>
--	--

حافظ گم شده را با غمت ایجان عزیز  
اتحادیت که در عهدت سیم افتاده است

( ۲۵ )

<p>جز آستان تو ام در بهای نباهی نیست حد و تیغ کشد من سپر میندازم چرا ز کوی خراب است روی بر تمام زمانه گر بزند آتش بر من عسر غلام ز کس جاش آن سببی قدم چنین که از من سر و دام راه می بینم عنان کشیده روای پادشاه کشور من مباش در پی آزار و هر چه خوشی کن عقاب جور کشیده است بال در همه شهر</p>	<p>سر را بجز این در حواله گاهی نیست که تیر را بجز از ناله و آهی نیست کزین هم بجهان هیچ روی دراهی نیست بگو بسوز که بر من سیرگ گاهی نیست که از شراب عروش بجز لکاهی نیست بجز طحیت زلفش مرا پناهی نیست که نیست بر سر راهی که داد و دهی نیست که در شریعت ما غیر از گاهی نیست ایمان گوشت نشینی و تیر آهی نیست</p>
---	---

خزینة دل حافظ زلف و قال ده

که کار با ی چنین حد هر سامی نیست

له در بعضی مع از هوس موسی تو ای چشم و طبع و نیت ده ام که در بعضی مع حافظ دل شده را با غمت ای یار عیون در خسته ده ام که در بعضی مع  
چیتع ردالم و در بعضی مع تا ی هیچ نیت ده ام که در بعضی مع حافظ دل شده را با غمت ای یار عیون در خسته ده ام که در بعضی مع  
بزرگ بیکاهی در من رنگ گاهی نیست نوشته اند که ده در بعضی مع سیم دیدم که سیم افتاده است  
در بعضی مع در بعضی مع تا ی بار حیات رحمت یا زلف تو ام و بیکه ده در بعضی مع حافظ دل شده را با غمت ای یار عیون در خسته ده ام که در بعضی مع  
است ده در بعضی مع تا ی بار حیات رحمت یا زلف تو ام و بیکه ده در بعضی مع حافظ دل شده را با غمت ای یار عیون در خسته ده ام که در بعضی مع  
چهره پیش گری را از آن که نه چاره کم دل نکسته معاف را که در بهای نیست

چو شنوی سخن اهل باطن گوی که خطاست  
سرم بدینا و عقبی فتنه و نمی آید  
در اندر و اسب من خسته دل ندانم کیت  
الم ز پرده بودن شد کجائی ای مطرب  
چه ساز بود که بنواخت دوستی آن مطرب  
کفنه ام ز خیالی که می پریم شبها  
چنین که صومعه آلوده شد ز خون و دم  
را بکار جهان هرگز التفات نبود  
از آن بدیر سخاوت عزیز می دارند  
چهار عشق تو در شب و روز اندم نمود

سعی شناس نه دلبر اخطایان است  
تبارک الله ایرین فتنه که در است  
که من خوشم و او در فتنه و در خواست  
بنال باطن که این پرده کارا بنواست  
که رفت عمر و دماغ هنوز بر زانو است  
خار صد شب و دام شراب خانه کجاست  
گرم باده شوئید حق بدست شماست  
رخ تو در نظر من جنس خوشتر است  
که آتش که نمیر و تپش در دل است  
کجاست وقت عبادت چه جای وقت نماز است

از آن زمان که خطا رسید شب  
ز شوق کوه دل او هنوز بر زانو است

چه لطف بود که ماگاه رشتی قلمت  
تکلیف از من بیدل بسو کردی یار  
چونک نامه رستم کرده سلامم  
یا له اسر زلفت قرار خواهم بستانم  
در حال مادت آگ شود عکس و انقست  
ترا در حال در تنگ مایه حسم که مدام

حقوق خدمت ماعوضه کرد بر کمرت  
که در حساب خود سهو نیست در قلمت  
که کار خانه دوران مبادی رقت  
که گر سرم برود بر دارم از قلمت  
که لاله بر کوه از خاک کشکان غمت  
همی دهند شراب خضر زعامت

له در مصراع در پیش نظر آمده (۱۲) له بلال حوق الم (۱۳) له در نسخہ قدسی پنجم دایع پر زده است دید من (۱۴)  
له در نسخہ قدسی جای این شعر در دفتر دهم شده چنانکه که ترقی آلوده نام من از دست می کجاست وقت عبادت چه جای  
در دود نامست با ندای عشق تو دودم در آمد و دود دادند نصای پسند حافظ هنوز در عبادت (۱۵) له خواهم کوه  
له دلی آتشی له در نسخہ جارت و دلی جای این شعر - شوئید رنگ ثنات ویده شد و آن این است در حال  
نشد ما پر کج دایع کج چو می دهند زلال خضر زعامت و در دیگر نسخہ اول چنین شده معرجه چنان است یا و آورده اند

<p>صبحا زلف تو با هر گلی حدیثی را اند مرا ز لیل گردان بشکر این تو نیستی دلم تعیم درشت حشمتش میدار همیشه وقت تولد عیسی صبا خوش باد</p>	<p>رقیب کی ره نماز و ادب در دست که داشت دولت مهر و عز و جنت بشکر آنچه خدا داشت استغاثت اگر جان با حق دل خسته زده دست</p>
---	--

همین گز است و تو خوش تبر بزمی  
مکن که گرد بر آید ز شکر در دست

(۲۸)

<p>حاصل کار که کون و مکان این نیست از دل و جان شرف صحبت جهان نیست منت سلا و طوبی ز پی سایه کشش از تهنک کمن اندیشه و چون گل خوشش دولت آنست که بی خون دل افتد بخمار زاهد امین بشو از بازی غیرت ز بهار پنج روزی که درین مرحله همت داری رب بجز فنا منتظم ای ساقی در دشتی من سخته زار و زار</p>	<p>باده شش آرد اسباب جهان این نیست همه آنست و گردن دل و جان این نیست که چو خوش بنگری ای سرور این نیست ز آنکه کلبه جهان گردان این نیست در نه باسی عملی باغ جهان این نیست که رشه از صومعه تا در مغال این نیست خوش بیاسای زمانی که زمان این نیست نصرت و ان که زب نماید این نیست اطهار حاجت تهر و دیا این نیست</p>
--	--

نام حافظ رستم نیک پر زلفت و لے  
پیش رندان رستم سود و زیان این نیست

(۲۹)

<p>حال دل با تو گفت نم بوس است و ده که در روان چینی نازک</p>	<p>جنبل شنفقت نم بوس است در شب تا گفت نم بوس است</p>
--	--

۱۰ در این سخن بسیار دوی تو با هر گلی حدیثی که دوست اند ۱۱ که وقت ۱۲ که در بعضی نسخ کجرا گذار داشته است فی المثل ۱۳  
 ۱۴ حافظ ۱۵ که چند ارم ۱۶ که ۱۷ در بعضی نسخ مسی و جل دیده شد و در بعضی نسخ کجای می باشد ۱۸ که ۱۹  
 ۲۰ که قدسی را صومعه تا میرسان ۲۱ که نوشت و آن غلط است ۲۲ که در بعضی نسخ در صومعه تا میرسان ۲۳ که ۲۴



شب قدری چنین عزیز و ترسین  
طبع خام پس که قصه فاش  
ای صبا امشب مدد من را بای  
از برای شرف بنوک مرو

با تو تا رود بخت منم چو دل است  
از رقیبان بخت منم چو دل است  
که سحر که شگفت منم چو دل است  
خاک راه دور بخت منم چو دل است

چو حافظ بر منم معیا  
شمر رندانه گفت منم چو دل است

(۳۰)

حدیث سر که گوید به پیش قامت دوست  
خیال قامت سروش بنفسم زان رو  
خیال قامت سروش مقیم دلیج است  
صبا زلف و خط و خال او که خشی بیند  
فراز بدرغیرش خطیت لیکن کس  
بزار جان گرانی فدای آنکه سرش

که سر بلند می سرو سبزی ز قامت او است  
که سرو اگر چه بلند است قامتش فدوست  
از آنکه سرو سبزی را مقام بر لب جوست  
بمشک گفت از انت کس خشی خوشبوست  
ندانند آنکه لال است یا ختم آبروست  
فتاده در منم چو پکان زلفا و چو کوست

تو از دکانش طلب کام دل اگر جوی  
چو حافظ از پی چشمش مر که عید به جوی

(۳۱)

حسنت با اتفاق طاعت چنان گرفت  
افشای را از غلوطی ما خواست که شمع  
زین آتش نهفته که در سینه من است  
آسوده در کشتن او چه پرکاری شدیم  
مینم است گل که دم زند از رنگ بوی

آری با اتفاق چنان می توان گرفت  
شکر خدا که سروش در زبان گرفت  
خوششید شعله ایست که در آسمان گرفت  
دور این چه نقطه ما بقتل در میان گرفت  
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

سکه عقیان ۱۷ سکه برکت ۱۷ سکه تو ۱۷ سکه در نزد جادو غیرش صبا نفس اندر دهان گرفت  
درشته و در بعضی نسخ از غیرت صبا نفس در دهان گرفت دیده شد. و آنچه در متن است مطابق نسخه قدیم است ۱۷  
+ این غزل بهر نحو را که اسامی و دیوان مطبوعه و نقلی یافته نشده

<p>آزاد و شوق ساغرمی خرمم رخوت خواهم شدن بکوی مخال آتشک فشان چرخ خور که هر که آخر کار جهاں بدید بر برگ گل رخوت شقایق زشته اند فرصت نگر که فتنه یو در عالم اوستاد چون لاله کج نهاد کلاه طرب لرکبدر می ده شجایم زید که صبح صبحاں</p>	<p>کاش ز عکس ماضی ساقی دوران گرفت زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت از غم سبک بر آمد و طل گراں گرفت کاکس که پنجه شد می چو لاله جوان گرفت عارف بجام می زد و از غم کراں گرفت هر داغ دل که با دانه چو لاله جوان گرفت چون یادش به تیغ زرافشان چنان گرفت</p>
--	---

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد  
حاسد چگونه نمکست تو اند بر آن گرفت

(۳۲)

<p>خدا که صورت ابروی دلکشای تو بست مراد و سر و چین را بجا که راه نشانند ز کار ما دل غنچه شد گره کشود چونانه در دل سکنین من گره منگان مرای بند تو دوران چرخ راضی کرد تو خود حیات و گریوی ای زمان حال هم از نسیم تو روزی کشایشی باید مراد مرغ چمن را ز دل ببر و آرام</p>	<p>کشاد کار من اندر کرشمهای تو بست زمان تا مقب ز گیس قبا ی تو بست رقص صبح چو دل در پی هوای تو بست چو عجب با سر زلف گره کشای تو بست ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست خطا نگر که دل اسید در وفا ی تو بست چو غنچه هر که دل خویش در بلبای تو بست سحر گهاں که دل هر دو در نوبی تو بست</p>
--	--

ز دست جو ر تو گفتم ز شهر خواهم رفت  
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

له در سو قدسی شوق ساغرمی خرمم رخوت (۱) له می ده (۲) له سخن (۳) له درمن سخنی چو لاله مار دال و دین  
دین بهتری نماید بهجت ایستهم درین غزل خواهد خواند از نوال را اگر رسته است (۴) له قدسی بجامم که صبح صبحاں  
الم فتنه (۵) له تو (۶) له هزار سر و چین را بجا که راه نشانند (۷) له زمان تا مقب ز گیس قبا ی تو بست (۸) له نسیم گل چو لاله اندر پنه  
چو ای تو بست (۹) له که (۱۰) له نسیم رضالت الم چو عجب هر که دل اندلی هوای تو بست (۱۱) له به دعا فاکه الم (۱۲) له

(۳۳)

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است  
جانا سما جتی که ترا هست با هادی  
ای پادشاه حسن خدا را بختیم  
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست  
جام بهاں ناست صنیر منیر دوست  
اک شد که بار منت ملاح بردمی  
محتاج فقه نیست گرت تصد جان ناست  
ای عاشق که اچوب روح بخشش یار  
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

چون کوی دوست بهت بصیر چه حاجت است  
کاخرومی برس که مارا چه حاجت است  
آخر سوال سخن که گذارا چه حاجت است  
در حضرت کرم متنا چه حاجت است  
انهار اعتیاج خود آنگاه چه حاجت است  
گوهر چه دست داد و بد را چه حاجت است  
چون رخت ازال تست به نوا چه حاجت است  
مید اندت و طبعه تقاضا چه حاجت است  
احباب حاضر اند با بعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که بهر خوبیاں نشسته  
با مدعی نزاع و محاکما چه حاجت است

(۳۴)

ختم زلف تو دامن کفر و دین است  
جالت مجروح است لیکن  
بر آن چشم سه صد آفرین باد  
و چشم شوخ تو کی جان تو ان بزد  
عجب طلیت علم بهیست عشق

و کارستان او یک شده این است  
حدیث غمزه ات سحر بین است  
که در عاشق کشی سحر آفرین است  
که دایم با کماں اندک مین است  
که هفتم آسمان بهشت زمین است

له نادی (۱) که تقاضا (۲) که انظار حال خویش خود اچا چه هست است بلکه محتاج عکس گرت تصد خون ناست  
له شوق (۳) که دمی و دیگران محامانسته اند و آن خطا (۴) که مدیط طرات حمل الیس است (۵) که صاحب  
علی است علم عشق بهیات که پنج بهشت هم زمین است (۶) + درین عزل این است اما از لطقات است (۷)  
ازان کردی و غمزه و دیج و بید (۸) حدیث مطب و بهمانه می (۹) یکدم وصف آن چشمی که دایم  
(۱۰) که تیرش در کماں اندک مین است (۱۱) نزد عاشقان آیات دین است (۱۲) سخن من کیس له کنیست  
(۱۳) اندک نام ناز نازینان که که ناز نازینان نازین است

نه پنداری که بدگرفت و جاں برد  
نش را آب جیواں گفتم اما  
مشو حافظ ز گیسو زلفش ایمن  
حاشا باکرام الکاتبین است  
چه جای آب کال ماوعدین است  
که دل برد و گنوں در بندین است

ز جام عشق می نوشید حافظ  
دانش کردی و مستی این است

(۳۵)

خنی که ابروی سبزه تو در کماں انداخت  
شراب خورده و خوی کرده خوش شدی بکین  
در مگاه چمن دوش مست بگرشتم  
بنگ کرشمه که ز گیسو بخود فروشی کره  
جایگاه بکام من اکنون شود که در زماں  
بنفشه طره مفقود خود گره می زد  
و غم آنکه بروی تو نسبتش کردند  
من از نوع می و مطرب ندیدی بهرگز  
کون باب می محل خنده می شویم  
خراب خط عذار تو ام تقالی انداخت  
نبود رنگ و دو عالم که نقش انگشت بود

بقصد خون من زار نا توان انداخت  
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت  
چو از دهان تو ام غنچه رنگساں انداخت  
غریب چشم تو صدفست نه در جهان انداخت  
مراد بندگی خواجیه جهان انداخت  
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت  
سمن بدست صبا خاک در دال انداخت  
هوای مبین کاف در آیین و آس انداخت  
نصبه از لاله خود نمی توان انداخت  
چه کلاک بود که این نقش بچشاند انداخت  
ارمانه طبع محبت نه این نماں انداخت

مگر کشایش حافظ درین خرابی بود  
که بخشش از لاش در می میان انداخت

(۳۶)

خواجه آن ز گیسو نتان تو بی چیز نیست  
تاب آن زلف پریشان تو بی چیز نیست

نه پنداری که ابروی سبزه تو در کماں انداخت  
شراب خورده و خوی کرده خوش شدی بکین  
در مگاه چمن دوش مست بگرشتم  
بنگ کرشمه که ز گیسو بخود فروشی کره  
جایگاه بکام من اکنون شود که در زماں  
بنفشه طره مفقود خود گره می زد  
و غم آنکه بروی تو نسبتش کردند  
من از نوع می و مطرب ندیدی بهرگز  
کون باب می محل خنده می شویم  
خراب خط عذار تو ام تقالی انداخت  
نبود رنگ و دو عالم که نقش انگشت بود

کس شکر گردنکدان تو بی چیزی نیست  
ایدل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست  
زیر لب چاه زرخندان تو بی چیزی نیست  
در کان ناوک و زنگان تو بی چیزی نیست  
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

از لب شیر و آب بود که من می گفتم  
قبلانی بنم و محنت و اندوه و فراق  
چشمه آب حیات است و هانت اما  
جان درازی تو باد که یقین می دانم  
دو نس باد از سر کوشش نگارستان گزشت

در عشق ارجه دل از خلق تنهایی دارد  
حافظ این دیده گریبان تو بی چیزی نیست

ساقی محاسن گو سبب انتظار چیست  
کس را دوق نیت که انجام کار چیست  
غشوار خویش باش غم روزگار چیست  
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست  
جز طرف جو بار و می خوشگوار چیست  
مادل بهشوه و بهیم اختیار چیست  
ای ندی نزاع تو با پرده دار چیست

خوشر ز عیش و صحبت و باغ و بهار است  
هر وقت خوش که دست و بهر معنی  
پیوند مهر بسته بونیت دوستدار  
سهم و خطای بنده گزشت نیت اعتبار  
معنی آب زندگی در وضو سیر ارم  
مستور دست هر دو چو از یک قبله اند  
رازد و روی پرده چه دارند فلک خموش

زاد شراب کوثر و حافظ پادشاه است  
تا در میانه خواسته کرد کار چیست

نیم موی تو پیوند جان آگه ماست  
جلال چهره تو حجت موجه ماست  
هزار پرف مصری نقاده در چه ماست  
گناه بخت پریشان دوست کوتاه ماست

خیال موی تو در هر طریق همه ماست  
بر غنم و عیانی که منع عشق کنند  
بس که سبب زرخندان تو چه می گوید  
اگر زیادت دراز تو دوست مانوس

له در دفتر ارجه تو از غیرها می آید ۱۴ له شانی یاری سبب انتظار چیست ۱۴ له بهار ۱۴  
له به نیمه اختیار ۱۴ له زیور و کار ۱۴

سحاب در خلوتش ای خسته اص گجو  
بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است  
فلاں بگوشت دنیان خاک در گه ماست  
همیشم در نظر خاطر مرغه ماست

اگر بساطی حافظ دری زند بکشای  
که ساکت است که مشتاق و دی چون ماست

۳۹

دارم امید عافیتی از جناب دوست  
وانم که بگذرد نه جسم من که او  
سر با چو گوی در سر گوی تو با خشم  
بی گفت گوی زلف تو دل را بهی کشم  
چند ال گر یستم که هر کس که برگشت  
هیچ است آل دهاں که نه بدیم از دشت  
عمریت تاز زلف تو بوی شیده ایم  
دارم عجب ز نقش خیالت که چو نیت

حافظ بد است حال پریشان تودلی  
برای زلف دوست پریشانیست نکوست

۴۰

در داکه یار در غم و در دم باند و رفت  
محمور باده طرب انگیز عشق را  
چون صید او شد من مجروح و خسته را  
گفتم که بجایه یقبینش در آوردم  
خون دلم چو در دل من جای تنگ یافت  
مارا چو دو د بر سر آتش نشانم و رفت  
جامی نداد و دهر حدائی چشانم و رفت  
در بحر غم بماند و جنیت برآمد و رفت  
از من رسید او تن غنیمت ماند و رفت  
نگلوں ز راه دید بصیر او اند و رفت

له خوش ۱۲ له حاص ۱۲ له شالی ۱۲ له رور هات ۱۲ له ماسر گوی ۱۲ له برد ۱۲  
له زلف کش ۱۲ له روی لکش ۱۲ له دروین ام ۱۲ له شیدیم ۱۲ له ندایم تاجه موت ۱۲ له صبر ۱۲  
زلف یار ۱۲ له جان ۱۲ بنده این عزل در سر مطبوعه دینا دیده شد ۱۲

چون بنده را سعادت خدمت نداد است  
اوسید آستانه خدمت رسا ندرفت

گل در حجاب بود که مرغ سحر گویی  
آمد بیابغ حافظ و فریاد خواند رفت

( ۴۱ )

مست از می و میخواران از برگس شوخ نشست  
وز قه طبت او مالای صنوبر پست  
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون نیست  
می سخت چو پر دانه تا روز ترانه نشست  
در رسمه کمانکش شد در ابروی او پست  
و افغان نظر بازال بر ناست چو او نشست

در دیر مغال آمد یارم قدحی در دست  
از نعل سمنه او شکل نو پسدا  
آخر پیچ گویم هست از خود بنیم چون نیست  
چون شمع وجود من شب تاب سحر خود را  
گر خالیه خوشه بشود در کیسوی او پسدا  
شمع دل و سا ازان بشت چو او بر ناست

باز آنی که باز آید عمر شده حافظ  
هر چند که ناید باز تیری که بشد از دست

( ۴۲ )

دیده آئینه دار طلعت اوست  
گردنم زربار منست اوست  
همه عالم گواه عصمت اوست  
پرده دار کریم حرمت اوست  
هر چه دارم زمین و دولت اوست  
ز آنکه این گوشت خاص خلوت اوست  
هر کسی پنج روز نوبت اوست  
نرخ اندر میان سلامت اوست  
اگر هر کس تقدیر است اوست

دل سر پرده محبت اوست  
من که سر در نیارم بد و کل  
گر من آلوده و امنم چه عجب  
من که باشم در آن لوم و صبا  
ملکت عاشقی و گنج طرب  
بی خیالش ببا و منظر چشم  
دور مجنول گزشت و بخت است  
من و دل گردا شدیم چه است  
تو و طوبی و ما و قاست یار

لے بجائے عجب درخ برکھاس و دیا جیال لڑتے اندھے لے تھی بہت اوست لڑتے داس خلعت

لے و لیض سج ہر کرا دیدہ شدہ ہم لے فنا شیم چه پاک ہم

هر گل نو که شد چسب آرای  
اثر رنگ و بو می جبت اوست

نظر طاهر بین که حافظ را  
سینه گنجینه محبت اوست

(۴۳)

گفت با ما نشین کز تو سلامت بر خاست  
که نه در آخر صحت بندامت بر خاست  
پیش عشاق تو شبها بزم است بر خاست  
بهو اداری آس حاشی قنات بر خاست  
بنامشای تو آشوب قیامت بر خاست  
سر و سرکش که بنا زد قنات بر خاست

دل و دینم شد و دلبر بسلامت بر خاست  
که شنیدی که درین بزم می خوش نشست  
شمع گز از ریغ خندان بزبان لافی زد  
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو  
مست بگشتی و از خلوتیان ملکوت  
پیش رفتارتو پارنگزنت از خلعت

حافظ این خفته بیند از گنجای  
ساکش از خفته سانس و کرامت بر خاست

(۴۴)

درون خاطر من کس نگنجد الا دوست  
دلچو غنچه رشادی نگنجد اندر پوست  
چنان حکایت دیوانه و سنگ و دیو است  
از آنکه گوشه محراب ما خم ابروست  
هر طرف که نظر سیگی بر ابر اوست  
حساب راه قلندر بد آنکه موی بپوست

و که لال گرفت از جهان و هر چه در دست  
اگر ز بگلشن وصلت ببارسد بوئی  
نصیحت من دیوانه در طریقت عشق  
بگویند خلوت نشین که عیب کن  
میان کعبه و بیخانه هیچ فرق نیست  
قلندری نه بر پیش است و موی یا ابرو

گزشتن از سر مو قلندری سهل است  
چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

(۴۵)

صریحی می ناب و سفیه غزل است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

لحظه در خفا هم سحای پیش ز رفتار تو پیش ما لای تو دیده است و این بهیمنی نامدم + این غزل کرد و این و ساد با کلاس و هیچ یک از غزل  
سلطو و غیره ایامت نقد ۴۴



<p>جریده دو که گزگاه عافیت تنگ است نه من ز بی عملی و بهماں ملولم و بس بچشم عقل دریں رنگ ابر پر آشوب دل امیکه فراوان بول بودی تو داشت بگیر طره مده چهره و قصه محواں ز قسمت ازلی چهره سیه بنجماں عقل پذیر بود هر بسا که بی بینی</p>	<p>پیا که گیر که عمر عزیز بی بدل است فلاحت حلا هم ز علم بی عمل است جهان بکار جهان بی ثبات بی عمل است ولی اجل بره عمر رهن عمل است که سعد و نحس ز تاثیر زهره و ظل است بشت و شوی مگر دو سفید و این مثل است مگر بنای محبت که خالی از خلل است</p>
---	--

بهریج روی نخواهد یافت هشیاش  
چنین که حافظ است باوه از لالت

<p>دیدش دوش که سرست و زماں نشی چون هی گفتش ای مونس دیر نیرود نقش خوارزم و خیال لب چگون می رفت می شد آن کس که جزا و جاره کارم نشنا گفتم اکنون که بگوید سخن خوش با ما لابه بسیار نمودم که مرد سودمند است یادشاه ز سر لطف و کرم بازش خواں</p>	<p>(۴۶) جام می رکعت و در مجلس ندان می رفت سخت میگفت و دل آزرده و گریان می رفت با هزاران کله از ملک سلیمان می رفت من همی دیدم و از کالبد جهان می رفت کاش شکر لجه جو شکوی خندان می رفت ز آنکه کاری از نظر رحمت سلطان می رفت چکند و خفته از غایت حرام می رفت</p>
--	---

پس بشد آن صدم از دیده حافظ قاف  
اشک همواره ز رخساره بدان می رفت

<p>دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت بشکت عهد و از عزم ایچ غم نداشت</p>	<p>(۴۷)</p>
---	-------------

سده و بیست و پنج پس که کابجهای الم دیده (۴۸) که در صحنه شوخ و سیه خناب زید الم شوخای محبت الم آس و زل باد و  
دو این روزگار خطرات و فتنه آمد و مطلع به خطرات سده یار و چهره من بادل گریان می رفت که مغموم از سده گریان می شد  
و این روزگار که یار و چهره من بادل گریان می رفت که مغموم از سده گریان می شد

<p>یا بیکیش ارچه دل چوں کبوترم با اینهمه هر آنکه نه خواری کشید اندو هر راهرو که ره بحریم درش نشد خوشوقت رندست که دنیا و آخرت برین جفا بخت من آمد و گرنه یار ساقی بیار باوه و ما مدحی بگو</p>	<p>افکند و گشت و عزت صید حرم نداشت هر جا که رفت بیجا کشش محترم نداشت مسکین بریدادی و ره در حرم نداشت از دست داد و هیچ عمر از پیش و کم نداشت حاشا که رسم لطف و طراقت کرم نداشت انکار ما کن که چنین جام جسم نداشت</p>
--	---

حافظ ببرزگوی سعادت که مدعی

هیچش نهر نبود و خبر نیز هم نداشت

(۴۸)

<p>آه خواجه آنکه جان سپارد چاره نیست در کار حیرت حاجت هیچ استخاره نیست کاس شعله در ولایت ماهی کار نیست جانا گناه طالع و حرم ستم نیست چون راهی بر همه کس استخاره نیست هر دیده جای جلوه آک ماهیار نیست</p>	<p>راه نیست راه عشق که هیچش کنار نیست هر که دل بشتن دهی خوش دمی بود ما را بنبع عقل مست ساس دمی بیار از چشم خود پیرس که مارا که می کشد نصرت شمر طریقه رندی که اس طریقه اورد پیشم پاک توان دید چون طالع</p>
--	---

مگرفت در تو که یه حافظ هیچ ردی

حیران آن دم که کم از استخاره نیست

(۴۹)

<p>غیر این کار نشاط دل غمگین من است</p>	<p>روزگار نیست که سودای تبال دین من است</p>
---	---

له حوت ۱۲ له مراد داد - له بر سر جابحت مکه انما حاکم درم جبر دین من الم ۱۲ له محبت له نهات له عزت منقبت  
له هر دم که علم له نشان له رویش ستم پاک توان دید هر که علم ۱۲ له دین حزل این اشارت ملقات است - منع ازین من  
و حیوانی و رندی کینه که دره کیت تال این صفت آئین ملت که رسم عاشق کشی بشیوه سهراب و سبزه و سحر و سحر و سحر  
ار که دریا گری آموخت خیال تو مگر  
همان بشیوه دایر القیاس و جبرین است ۱۲

دیدن روی ترا دیده جان من با به  
تا مرا شوق تو تعلبم سخن گفتن داد  
دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دار  
یا بمن باش که زیب فلک درینیت هر  
اعطا نموده ستناس این عطمت که مفروش  
یارب این کعبه مقصود تماشا که گیت

وین کجا مترسم جیسم جیسم من است  
خلقت را و روزی از دست و خستین من است  
کیس گرامت من خست و تکلیس من است  
از به روی تو دانا که چو رو من است  
ز آنکه منزه که سلطان دل سکین من است  
که مغلان طرقتس گل نسرین من است

حافظ از حشمت پروردگر قصه خوان  
که لبش چو مدکش حسرو شیرین من است

( ۵۰ )

رواق منظر چشم من آسنا بایست  
لمطف خال و خط از عارفان رونویس  
دلت بول گل ی لعل سحر خوش باد  
طالع صنوف دل الملب حیرالت کن  
یقین منصرف از دوست ملازمت  
من آن نیم که همسم نقد دل بهر شوخی  
تو غم چه لعنتی ای شمشیر سوار شیرین  
چه جای من که بلغزد سپهر شب باده باز

که در نما و فرو آ که خانه خانه تست  
لطیفهای عجب زیر دام دوازه تست  
که درین همه طبیبانک عاشقانه تست  
که آن مفرج یا قوت در خزانه تست  
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست  
در خزان بهر تو و تشنه تست  
که نوسنی چو فلک رام تا زیاده تست  
ازین جل که در انبیا کبایه تست

سر و جلیت اکنون فلک برقص آه  
که شربت حافظ شیرین سخن ترانه تست

( ۵۱ )

روزه کی شود عیب آید و دلجا رستا  
نوبت زهد و زواش که با جهان بگشت  
چه ملامت رسد آنرا که چو ما با بی خور و

می به میخانه بخوش آید و می مایه خواست  
دست شادی و طرب کردن رندان خواست  
این عیب است بر عاشق رنده نه فطانت

له قدی دیده حالی باید که شسته دلق فطانت که در بعضی قدیم آرد و در آهسته آهسته که در بعضی شمع بجای رسد بود نوشته نادان

باده نوشی که در و روی و ریای نمود  
مانه مردان بریائیم و حسن بیان نفاق  
فرض ایزد بکاریم و بجس بد بخشیم  
چه شود گرسنه و تشنه قلع ماده خوریم  
این عیب است که در عیب خلل خوابد  
حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است

بهتر از زهد فروشی که دود روی در باست  
آنکه او عالم ستر است برین حال گو  
و آنچه گویند از ادب است نگویم رواست  
باده از خون زراست نه از خوشی است  
و در بودیز چیست مردمی عیب کجاست  
همچو پرکار ولی نقطه دل پار جاست

حافظ ار چون و چرا بگذردی ز شرمی  
نزد ملکش چه مجال سخن چون و چراست

(۵۲)

روشن از پر توریت نظری نیست که نیست  
ناظر روی تو صاحب نظر اند آرستی  
اشک غماز من از سرخ برآمد چه عجب  
من ازین طالع شوریده برنجسم ورنه  
تو خود ای شعله ترشنده چه داری در سر  
تادم از شام سر زلف تو هر جا نزنند  
از جای لب شیین تو ای چشمه نوش  
مصالح نیست که از پرده برون افتد از  
از وجود اینقدر نام و نشان هست که هست  
شیر در بادیه عشق تو رو باه شود  
ناز کا ترا سفر عشق حرام است حرام  
آب چشمم که برو منت خاک در دست  
تا به امن که نشیند ز نیست گری

منت خاکدست بر بصری نیست که نیست  
سیر گیسو تو دو پیچ سر نیست که نیست  
جمل از کرده خود پرده روی نیست که نیست  
بهره مند از سر کوی دگری نیست که نیست  
که کتاب از حرکات جاگزی نیست که نیست  
با صبا گفت و شنید چری نیست که نیست  
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست  
در نه و مجلس رندان خبری نیست که نیست  
در نه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست  
آه ازین راه که در روی خطی نیست که نیست  
که بهر گام درین ده خطری نیست که نیست  
نیر حبه منت او خاک دهی نیست که نیست  
سیل اشک از غمزه ام برگردی نیست که نیست

له بعضی مع از آتیه است دیده ۱۰ له عاشق معی تمام نظری ۱۱ له نلی ۱۲ له اشک من بگذشت رخ برآه عجب  
۱۳ له قدی از خیال امر کشته و آن حلاوت ۱۴ له از نظم بگری نظم یکیل خیز از نظم یا مترام ۱۵

دین دلنده از دست تو خونین بگم  
مگر کس بمن حسته چه بندی که زنده  
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی

کز غم عشق تو یرخول جگری نیست که میت  
بر میان دل و جانم گری میت که میت  
در نه اندر دل بیدل مغزی نیست که میت

غیر ازین نخته که حافظ ز تو ناخست و است  
در سر پای وجودت مغزی نیست که نیست

(۵۳)

روشنه خلد برین خلوت درویشان است  
کنج پیشه عزت که طلسمات عجائب دارد  
تقصیر فردوس که رضوانش بدر بانی رفت  
آنچه زرمی شود از بر تو آن قلب سیاه  
آنچه پیشش مهند تاج تکبر خورشید  
دو لقمی را که نباشد غم از آسیب زوال  
ای تو اگر مفروشش این همه نخوت که ترا  
خسروان قبله حاجات جهانند ولی  
دی منقصود که شاهان بدعای طلبند  
کنج قارون که فرد میرود از قهر نه هنوز  
از کراں تا کراں لشکر ظلم است ولی  
من غلام نظر آصف عهدم کورا  
حافظ از آب حیات ابدی نمی طلبی

باید محشمی خدمت درویشان است  
فتح آں در نظر حمت درویشان است  
منظری از جن زهرت درویشان است  
کیسایست که در صحت درویشان است  
که بر یائست که در حمت درویشان است  
بی تکلف شوند دولت درویشان است  
سرور در آنکف محبت درویشان است  
سحبش نندل حضرت درویشان است  
منظرش آینه طلفت درویشان است  
خواجه باشی که هم از غنیه درویشان است  
از ازل تا به ابد در حمت درویشان است  
صورت خواجگی و سیرت درویشان است  
منبعش خاک در خلوت درویشان است

۱- که کتیب من حیثه الم ۱۴م شمه در معجاریش کتیب عزت و در خود کتیب کنج نورالتیوت و دیگر در شمه است عاتقی سمی قدیم است قدیمی و در معجاری  
فتح آں در نظر حمت الم و شمه ۱۴م شمه در بعضی نسخ آنکه پیشش نه ۱۴م شمه در بعضی نسخ سیم در نوشته اندو آن حطاست ۱۴م  
۲- در بعضی نسخ سطر از از خلوت الم و دیده ۱۴م شمه ۱۴م شمه از از غنیه الم و صدره الم و ۱۴م شمه ۱۴م شمه  
۳- در بعضی نسخ ایدل از آب حیات ابدی الم و در بعضی نسخ که او آب حیات ابدی می باشد آمده ۱۴م  
۴- در بعضی نسخ ایدل از آب حیات ابدی الم و در بعضی نسخ که او آب حیات ابدی می باشد آمده ۱۴م

حافظ اینجا باب باشد که سلطانی دلاک  
همه از بندگی حضرت درویشان است

(۵۴)

روی تو کس ندید و هزارت رقیبت  
گر آدم بکوی تو چند اس غریبت  
چند دورم از تو که دور از تو کس برنا  
در عشق خانقاه و حرابات فرق نیست  
هستجا که کار صومعه را جلوه می دهند  
عاشق که شد که یار بجایش نظم نکرده  
در پرده هنوز و صمدت عند الیست  
چون من در این دیار فراوان غریبت  
نیلن ایسد وصل تو ام غم غریبت  
هر جا که هست پر تو روی جلیبت  
ناموس دیر راهب دنا صلیبت  
ایخواه در رفیت و گرنه طلیبت

و یار حافظ این همه آخر بهر زنیست  
هم قصه غریب و حدیث عجیبت

(۵۵)

گر نخسته دان عشقی خوش بشنوی حکایت  
یارب مباد کس را محذوم بی عنایت  
گوئی ولی شناساں فتنه زین لایت  
سهر باریده بینی بی جسم و بی جنایت  
جاناروا نشاسته خونریز راهسایت  
از گوشه برول آبی بای کوب هدایت  
ز نهار ازین بیاباں وین راه بی نهایت  
کش صد هزار منزل بشیر است در بدایت  
یکسا عزم بجهان در سایه حمایت

زال یار و لنوارم شکرست باشکایت  
لبه مزبور و منت هر خدسته که کردم  
زندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس  
دیده لطف چون کندش ایدل پیچ کانهجا  
چشمست بغره مارا خون ریخت می بندی  
در این شب سپاهم گشت راه مقصود  
از هر طرف که رفتم جزو چشم نیفزود  
ایس راه را نهایت صورت کجا توانست  
ای آفتاب خواباں بی جو شد اندر و غم

لحظه در بعضی نسخ قدیم بهار سبکی قدمت درویشان است دیده و صمدت در جماعت ۱۲ که در بعضی نسخ غریبیت دیده شده است  
لحظه بعضی را و قافیه را با هم می آمیزد و در بعضی نسخ است که بعضی عورت و در بعضی نسخ است که بعضی نسخ قدیم عورت و در بعضی نسخ  
لحظه بعضی نسخ قدیم بهار سبکی قدمت درویشان است دیده و صمدت در جماعت ۱۲ که در بعضی نسخ غریبیت دیده شده است  
لحظه بعضی را و قافیه را با هم می آمیزد و در بعضی نسخ است که بعضی عورت و در بعضی نسخ است که بعضی نسخ قدیم عورت و در بعضی نسخ  
لحظه بعضی نسخ قدیم بهار سبکی قدمت درویشان است دیده و صمدت در جماعت ۱۲ که در بعضی نسخ غریبیت دیده شده است  
لحظه بعضی را و قافیه را با هم می آمیزد و در بعضی نسخ است که بعضی عورت و در بعضی نسخ است که بعضی نسخ قدیم عورت و در بعضی نسخ

هر چند بروی آم رو از دست تمامم | جواز حبیب خوشتر کز مدعی رحایت

عشق است رسد بغیر از که خود بیان حافظ  
قرآن ز برنجوانی در یار زده روایت

(۵۶)

در حق ما هر چه گوید جای هیچ گاه نیست  
بر صراط مستقیم ایدل کنشی گاه نیست  
عوض شطرنج زندان را مجال شاد نیست  
زین معما هیچ و ناچار جهان گاه نیست  
کین همه زخم نهال است و مجال نیست  
کاذب طواف انان حبیبی نه نیست  
گیر و دار حاج و در باب دین و گاه نیست  
ورنه تشرف تو بر مالای کس توان نیست  
خود ز نشان را کموی میزد نشان نیست  
ورنه لطف شمع و زاهد گاه هست و گاه نیست

زاهد ظاهر پرست در حال ما آگاه نیست  
در طریقت هر چه بنییس سالک آید و نیست  
تا چه بازی رخ نماید سیدنی خود اجمد راند  
حیث این سقفت بلند ساد و بسیار شش  
ایچه استعماست یارب پس چه قادر حکمت است  
صاحب دیوان ما کوئی نمیداند حجاب  
هر که خواهد که بیا و هر چه خواهد که بگوید  
هر چه هست از قنات بسازنی اندام است  
بر در میخانه رفتن کار سحر زان بود  
سند فیهیر خرابا تم که لطفش را دم است

حافظ اگر بر صدر نه نشید عالی شیری است  
حاشا در روی کش اندر بند مال و جاه نیست

(۵۷)

بسی که در طلبت حال مردمان چش نیست  
ز حامی هم می علی که بنورم خون است  
اگر طلوع کنند طالعیم بهایون است  
شکین طره لیس مقام مجنون است

ز گریه مر چشم بسته در خون است  
بیاد تعل تو و خوشمست میگفت  
ز شرق سر کو آفتاب طلعت تو  
حکایت لب شیرین کلام مراد است

له مآذره و در اول ۵۶ این ترادیف است - این مشتق ای ایدل مودی های رنگی که گزشت می تواند مشتق باشد  
۵۷ در بعضی نسخ از شکست اندام ۱۸ که هر که خواهد که بیا و هر چه خواهد که بگوید - و در بعضی  
تانی در بعضی نسخ کبر و تارالم دیده ۱۲ که در بعضی نسخ ز عالی هقی دیده ۱۲

وہم بگو کہ قذات پہنچو سرود بھجی است  
ز دور بادہ سبحان را حتمی ساں ساقی  
ازاں زمان کہ ز چنگم برفت رود عزیز  
چگونہ شاد شود اندرون غمگین

سخن گو که کلاست لطیف و مودون است  
که بچ خاطر من از بجز دور کرده ان است  
کنار دامن من همچو رود و محو است  
باختیار که از اخت سار بیرون است

ز محمودی طلب یار میکند حافظ  
چو فلسی که طعنه گنج قارون است

(DA)

زلف آشفته دخی کرده چمن ال کب  
ز گش عیده جوی و مشن افوس کنان  
سرخز آگوش من آورده و با و از حسن  
عاشق را که چنان ساغر شگبیر دهند  
روای زاهد و پردرد کشان خروده نگیر  
انجینه اور سخت به پیانه ما نوشیدم

پیرہن چاک و غریخاں، صراحی و دین  
تیم شب و دوش بالین میں آبدہ پشت  
گفت کای عاشق ویرینہ سرخ آب میت  
کافر عشق بود گر نشود باده یرست  
که نداند جز این تحفہ ہماروز است  
اگر از خمیر پشت است و گرانادہ است

خسته خامی و زلف گر چه نگار  
ای بسا تو به که چوں تو به حافظ اشک

(49)

زلفش هزار دل بکی تار مو بہ بست  
تاہر کسے بیوی شیش دہاں  
شیدا شدم از آنکہ نگارم چو ماہ نو

راه هزار چاره اگر از چار سو به بست  
 کبشو و نافه را در آرزو به بست  
 ابرو نمود و جلوه گری کرد در به بست

[illegible]



ساقی بچند رنگ می اندر پیاله یخت  
یارک چه سحر کرد صراحی که خون خم  
مطرب چه نفس کرد در پرده سماع  
گفتیم که حسن چهره اورا صفت کنم  
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز

اس نقشبانکه که چه خوش در کدوبه بست  
بانغمه های قلقلش اندر گلابه بست  
بر ابل و جد و جال در پای دهبه بست  
اوروی خود نمود و گفت گویه بست  
هنگامه باز چید و در گفت گویه بست

حافظ هر آنکه عشق نور پذیرد دل نجات  
احرام طوف کعبه دل بی وضو به بست

(۶۰)

ساقیا آمدن عید مبارک باد  
در شگفتی که درین مدت ایام فراق  
برسان بشدگی و دختر ز گو به را می  
شکر ایزد که ازین باد خراش خنیاقت  
چشم بد دور کز آن تفرقه خوش باز آورد  
شادی مجلسیان در قدم و مست و مست

وال مواعید که کردی و داد و زیادت  
برگزفتی رحمت یغان دل و دل یلادت  
که دم بهمت ما کرد ز سبب آزادست  
بوستان سخن دسر و گل و شادست  
طالع نامور و دولت مادر زیادت  
جای غم با و هراں دل که نخواهد شادست

حافظ از دست مدح و محبت این شتی نفع  
در نه طوفان حوادث بهر دینا دت

(۶۱)

ساقی بیار باد که ماه صیام رفت  
وقت عزیز رفت بیا تا نصف آیینم  
دزتاب تو چپند توان سوخت همچو عود  
ستم کن آسپنخان که ندانم زیج و دی

در ده قندج که موسم ناموس و نام رفت  
عمری که به حضور صراحی و جام رفت  
می ده که عمر در سر سودای حشام رفت  
در عرصه خیال که آمد که ام رفت

له در بعضی نسخ یارب چه غمره کرده و دیگر چه نه کرده دیده شده در صبح تانی نو به قلقلش هم دست اندازم سه مطرب چه  
پر دواست که در حلقه سماع - مطرب چه نه دواست که در پرده سماع ۲۱ سه ای شعر و بعضی دو او ای قلمی دیده شده ۱۱  
سه در نه جارت ۲۱ آزادست نوشته اما بنده است ۲۱ سه در بعضی نسخ قلم در باب الخ دیل شده ۱۲

بر بوی آنکه جبرعه جامت بهار  
زاد و گرد داشت سلامت خبر در راه  
دل ما که مرده بود حیاتی بگماشت رسید  
زاهد تو دان و خلوت تنهایی و دنیا از  
نقد دلی که بود مرا صرف داده شد

در مصطفی دعای تو هر صبح و شام رفت  
اندازه نیاز بدر السلام رفت  
تا بوی از نسیم عشق در مشام رفت  
عشاق را حواله تعبش درام رفت  
قلب سیاه بود از آل در حرام رفت

و اگر گوشت حافط کرده نیافت  
گم گشته که باره عشقش بکام رفت

(१५)

ساتی بیا که مار زخ پر و برگرفت  
آل شمع سرگرفت دگر چهره بر فروخت  
چهره سر و قد که برمه دوز حسن می فروخت  
آتش جلوه پا ده که مفتی زره ببرد  
بار غمی که خاطر را خسته کرد بود  
و بهار ازین عداوت شیرین دل فریب  
دس قصه هفت گنبد افلاک بر عداوت

کا چہ راغ خلوتیاں باز در گرفت  
 دیں پیر سا خوردہ جوانی ز سر گرفت  
 چوں تو در آمدی بی کار دگر گرفت  
 وال لطف کرد و دست کہ دشمن ہند گرفت  
 عیسیٰ دمی خدا بفرستاد دبر گرفت  
 گوئی کہ لیستہ تو سخن در شکر گرفت  
 کو تہ نظر ہیں کہ سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا را که آموختی که یار  
تعویذ کرد شعر ترا و برز گرفت

(۹۳)

توبہ بازی چوں کہم جہدات ہات

سلسله و بعضی مسیح حیاتی از نو بسید و رفته اند و در بعضی نسخ مسیح علی چنین است هر گاه که مرده بود حیاتی از نو یافت اما کلمه جان در نسخه  
سید قدس اسرار نیست اما کلمه در بعضی نسخ صحتی تو را و الی الخ و در بعضی نسخ مسیح چنین است غلام تو همان وجود روز و شب نماز را که کلمه کهن  
شده آید خوش زیاد شیرین است اما کلمه در بعضی نسخ مسیح چنین است هر چه خوش که بوی مرده و خور الخ نام شده فخرش است و دیگر  
اگر مستوره داد و بار که تقوی نه بدست است اگر مستوره داد و تن که تقوی (صحنی آمده بدست) شده در بعضی نسخ او نوشته اند اما  
\* در یک و او بهائی قدیم اریس عول از بی غایت است

باده تلخ از کف شیرین لبان  
چون دم عیسی نیم او ز لطف  
جز آب که تشبیه یعنی شراب  
نمیست مابین که از دیوان عشق  
شاد بادا روح آن زندی که او

در حلاوت می برد آب از نبات  
مروءه صد ساله را بخش حیات  
حل نمیکرد مرا این مشکلات  
خز غم همچو آن نشد مار ابرایت  
ر سرگرمی مغال باید وفات

حاصل عمر تو حافظ در جبین  
باده صافی است باقی تربیات

(۶۴)

سر ارادت ما و استان حضرت دوست  
صبا ز حال دل تنگ ما چه شمع ده  
نه من سوکش این دیر رند سوزم و بس  
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را  
نثار روی تو هر برگ گل که در جبین است  
زبان ناله در وصف شوق او لال است  
روح تو در نظر آدم مراد خواه اسم یافت  
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مراد جسد

که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست  
که چون شلنج در قهای غنیمت تو دوست  
بسا سر که در این استایه نشسته دوست  
که باد غالیه ساگشت و خاک عنبر دوست  
خدای قد تو هر سر و بدن که بر لب دوست  
چه جائی کلک ریده زبان همه گوشت  
چرا که حال نکو و رفقای ذال نکو است  
چه نهادم آئینه با در مقابل رخ دوست

نه این زمان را حافظ در آتش طلب است  
که داغدار ازل همچو لاله خود دوست

شعری قدیمی در دیوان خود که نوشته دایمی این بهتر است از لب که در دو ادب ستاره دید می سودم شمع در بعض  
نسخه صریح جبین دست اند چون دم عیسی است جام می دادم (۱۱) شمع در دو ادب مندا اولیای سحر جبین است زدی این  
خز می خوانند ابرایت دایمی بعضی نوشته اند حزبی خوانند الفطرهاست (۱۲) شمع حاکمه بر مدح الم (۱۳)  
شمع میرد بر سوزم - دیر زنده سوزم (۱۴) شمع در بعضی نسخ حاکم سوزم و در بعضی دیگر است سوزم نوشته اند (۱۵)  
شمع لال است - در وصف حس لال است - در وصف شوق او لال است (۱۶) شمع در دلم آدم (۱۷)  
شمع بجا نش چرخس (۱۸)

(۶۵)

سینه ام از آتش دل در غم جانانه بسوخت  
تنم از واسطه دوری و بس که بگداخت  
هر که که بنجر سر زلف پرستی روئی دید  
سوز دل بین که بس آتش اشکم دل شمع  
خبر فتنه زاهد مرا آب خرابات برد  
آشنا با آن نه غریب است که دلسوز نماند  
ماجرای کرم کن و باز آ که مرا حردم چشم  
چون پیاله دلم از توبه که کردم شکست

آتش بود درین خانه که کاشانه بسوخت  
جانم از آتش عشق رخ جانانه بسوخت  
دل سودا زده افش برین دیوانه بسوخت  
دوشس بر من ز سر هر چو روانه بسوخت  
خانه عقل مرا آتش حسنه بسوخت  
چون من از غمیش بر غم دل بیکانه بسوخت  
خرقه از سر بدر آورد و بشکرا بسوخت  
ایچو لاله بگرم بی محبت و پیمان بسوخت

تیرگی افغانه بگوا فطری نوتن می  
که تخفیم شب و شمع با سانه بسوخت

(۶۶)

شیرینی ازل لعلش بچشم و برفت  
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود  
گفت از خود برد هر که و مسلم طلبه  
بسکه افاتحه و حسد زبانی خواندیم  
عشوه سید که از کوی طاقت بزم  
شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن  
صورت او بلطافت اثر صنع خداست

روی مهر چکر او سیر ندیدیم و برفت  
بار بر بست و بگردش رسیدیم و برفت  
ما بایسدوی از غولیش رسیدیم و برفت  
در پیش سوره اخلاص رسیدیم و برفت  
دیدیم آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت  
در گلستان وصالش بچشم رسیدیم و برفت  
ما بر دیش نظری سیر ندیدیم و برفت

لحظه خبر هر دو انیز بهر است ۱۴۸ تنه پستی دریاں - یری رویتو - بیان تو - گره گیر تو - در مع غانی شدی ریتان لعلش ۱۴۹  
تنه چیمال سوخت از آتش سودا است که شمع ۱۵۰ تنه آشنائی ز غریبت که دلسوز است که که احوال دل بر دل بیکانه چشمت ۱۵۱  
و میخانه - بی هم دیوانه - چون حاجی حرم نمی آید بیایه ۱۵۲ پوچو باده حرم نمی آید و میخانه ۱۵۳ حویه ۱۵۴ شمع ۱۵۵ ارادت ۱۵۶  
۱۵۷ دیس مرالین در سوره لطافت است - گلزار ماهه مالش که مراد می بود که لای او درد و دریغ نه شنیدیم و رفت -  
گفته بودیم که می نال او نشت کنیم که ما ز ایدین او غصه شنیدیم و رفت

سر زندان حطم گشت کش تار زدم | با مهر جویش رخش نکتیدیم و برفت  
 همچو حافظ همه شب ناله و زاری گویم  
 کای درینا بود اعش رسیدیم و برفت

(۶۶)

شکفته شد گل چرا دگشت بلبل است  
 اساس توبه که در محکمی چون شکسته  
 سارما ده که در بارگاه استغنا  
 درین رباط دود چوں مقر استیل  
 مقام عیش متیر نمی شود بے ریخ  
 هست و نیست بخان صبر و خوشی باش  
 شکوه آصفی واسپ باد و منطق طیر  
 بیال و پرواز ره که تیر پر تابانی

صلای سرخوشی ای عاشقان با ده پرست  
 بس که جام زجاجی چه طر فاش بشکست  
 چه پاسبان و چه سلطان چه هتیار و چه پست  
 رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه بیت  
 بلی حکم بلاست اند عهد است  
 که نیستی است سر انجام هر کمال که هست  
 با درفت و از آن خواهی چو حرف زیبت  
 هو اگرفت زمانی ولی بخان گشت

زبان کلک تو حافظ چه شکر آں گوید  
 که گفته سخت می برد دست بدست

(۶۸)

شبنده امغن خوش که بر کنان گفت  
 حدیث بول قیامت که گفت واعظ شهر  
 غم کهن بی سائزده دفع کست  
 نشان یار سفر کرده از کپ سمر رشت  
 فغان که آن مه نامهربان درین بوست  
 من و مقام رضا بعد ازین و شکر قیب

فراق یار نه آں میکند که بتوال گفت  
 کنایت که ادر و زگار هجر ال گفت  
 که تخم خوشه لی این است و چه فغان گفت  
 که هر یک گفت برید صباریشان گفت  
 بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت  
 که دل بد رو تو خود کرد و ترک دریا گفت

لله افغان (۱۲) لله صوفیان وقت پرست - صوفیان ماده پرست و اول بهتر است (۱۲) لله دهن رخ  
 شرمه من طور دیدم منه ازین رباط دود چوں ضرورت است حیل و رواق و طاق معیشت الم (۱۲)  
 لله خوش دل باش (۱۲) الله بهز (۱۲)

قبول کرد بجاں سخن که سلطان گفت که این سخن بشن بگو با سلیمان گفت ترا که گفت که این زال ترک تال گفت بسی حدیث ز عقیل و حیم و حمن گفت	مزن رچوں و چرا دم که بشت بمقبل گره باد و غزن گر چکر بر مراد دذر بغشوه که سپهرت دهد ز راه مرو بیا و باده بخور ز آنکه پیر میکده دوش
--	--

که گفت حافظ از اندیش تو آید باز  
من این گفته ام آنکس که گفت بشن گفت

(۶۹)

بیا رفغنه از گیسوی معنیر دوست اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست برای دیدن بیاور غباری از درد دوست مگر بخواست به بنیم خیال نظر دوست ز حسرت قد و بالای چون منور دوست بعالی نفوذ شیم مونی از سر دوست	صبا اگر گزری افتد بکشور دوست بجان او که من از شکر جان بر افتا من و گر چنانچه در آن حضرت نباشد بار من گدا و تنهای وصل او هیهات دل صنوبریم همچو سید لرزان است اگر چه دوست پیمیزی نمی خسرو مارا
---	---

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد  
چو هست حافظ اسکین غلام چاکر است

(۷۰)

ما ز کم کن که درین باغ نسی چون شکفت پیچ عاشق سخن سخت به عشق شکفت گوهر اسکت بنوک مرهات پای شکفت هر که خاک در میخانه بر خساره رفت	صبر دم مرغ چین با گل نو خاتر گفت گل بخندید که از راست زنجیر دلی گر طبع داری از آن جام مرصع می لعل تا ابد بوی محبت بشاش ز سر
--	--

له جانان ۱۲م که قدسی مور با سلیمان گفت نوشته ۱۲م که در نسخ طاهره عو رو حیم در حمن نوشته اند  
و آن خط ۱۲م که شکوه جان افهم که حادث و گر جایزه نوشته ۱۲م که کجا حیم به حیم حایل نظر دوست و پیش  
من حایل مطرالم نوشته اند ۱۲م درین منزل یعنی نزل ۷۰ این خواند محقق است چه هزاره زنگ کوی ادوا هم نوشته اند  
شبی اگر بنوام مود بر در دوست ۱۲م که ای بسا در در و با قوت ۱۲م



می بیاور که سنه از دگل باغ جهان  
 دلبر آرایش با مصلحت وقت تدبیر  
 حافظ این گوهر منظومه که از طبع بخت  
 از تربیت آصف ثنائی دانست

(۷۳)

حسب ندان کن ای زاهد پاکیزه شربت  
 من اگر نیک و گرد تو برو خود را با شربت  
 نه من از خلوت تقوی بدرافت ناموس  
 گر نهادت همه این است زهی نیک عهد او  
 تا امیدم کن از سابقه لطف ازل  
 همه کس طالب لب یار اند چه پیش از بخت  
 باغ فردوس لطف است و لیکن در بهار  
 بر علّ تکیه کن حواجر که در روز ازل  
 سر تسلیم من و خشت در میبندد حیا

که گناه دیگری بر تو ننخواهند نوشت  
 هر کسی آن در خود عاقبت کار که کشت  
 بدیم نیر بهشت ابد از دست بهشت  
 در بر خشت همه این است زهی خوب شربت  
 تو پس پرده چو دانی که خوب است و کدورت  
 همه عاخانه عشق است چه سبزه کشت  
 تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت  
 تو چه دانی قلم صبح بنامت چه نوشت  
 مدعی کز کشت که هم سخن گوید و خشت

حافظ روز اجل گر بخت آری جای  
 یکسر از کوی غم ابات بردت به بهشت

(۷۴)

غمش تا در دلم ما و اگر گشته است  
 لب چون آتشش آب حیات است  
 هوای آن قدر عনা گرفته است  
 ازال شود کار من بالا گرفته است

سرم چون زلف او سودا گرفته است  
 از آب آتش در ما گرفته است  
 هر دو ای آن قدر عنا گرفته است  
 ازال شود کار من بالا گرفته است

له در کمال (۱) له اگر چه (۲) له کوشش (۳) له خانه پرده (۴) له یک (۵) له یک (۶) له و (۷) له  
 پس برده که خوب است که در دست (۸) له در آن (۹) له قد بالا (۱۰) له در غزل این شعر از لطافات است که  
 سابقا عام گردان که در کمال است و این روح تعصبات تغذیه نوشت که چارچوبی شده از دست گشت و کمال را عام در چارچوب



چو اوسایه اطراف آبیم  
ز دریای جو چشم گوهر اشک  
حدیث عشقم که سه دامن بر  
نسیم صبح غنچه بوست امروز

چو اوسایه اطراف آبیم  
ز دریای جو چشم گوهر اشک  
حدیث عشقم که سه دامن بر  
نسیم صبح غنچه بوست امروز

دوای غم بجز محبت حافظ  
از آل روم و ساغر صبا گرفت است

(۷۵)

در گهر یکست که این دام بمانست  
حقا که چنین است و درین روی نورایت  
بیمش ز خدا شدم و ز روی تو جانیت  
و نیال تو بودن گشته از جانب مانیت  
و انشد بزرگان که سزاوار سہانیت  
مسکین خبش از سر و دریده چنانیت  
جا مانگر این فاعده و دستبر شمانیت  
در بزم حسد بیاں آخر نوره قضائیت  
شب نیست که صد حربه با باد صبا نیت  
گفتا غلطی تو اجد و درین عهد وفا نیت  
با هیچ دلاور سپر نیر قضا نیت  
در هیچ سری نیست که سری زده نیت

کس نیست که افتاده آنزلف و وفایت  
روی تو مگر آئینه صنع الهی است  
ز ابد و هم تو به ز روی تو ز به روی  
چون چشم تو دل می برد از گوشه نشین  
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم  
ز کس طلبد شیوه چشم تو ز منی چشم  
یتیم غریبان سبب ذکر جمیل است  
با ز آئی که بی روی تو ای شمع دل افروز  
از بهر خد ازلف میسار ای کسارا  
وی میت گفتیم صناعت سبب سبب آرا  
ما شوق چکند گر کنخور و تیر ملاست  
گر سپهر مغان مرشد باشند چه تفاوت

که که کار فاشان (۱۴) حدیث حاطی سه دامن وی و چو وصف حدیث (۱۵) الم  
که در گهری نیست که دای زلمایت (۱۶) که نور الهی است - لطف الهی است (۱۷) که عارف میانش  
که نود و هفت (۱۸) سپهر ای دامن که گمشد باطلات (۱۹)

درین غزل این دشوار لغات است (۲۰) ای شمع سحر گریه ببال دل جو که کس سوز نهانی که است از نیت و  
اللہ شہید و کلہی اللہ شہید آو کس گوی که در برت خون خیمه است -



گر ز دست زلف مشکینست خطائی رفت  
بق عشق از خوش بشمید یوسى سوخت سوخت  
گر دلی از غمزه دلدار یاری بر دود  
در طریقت رخ برش ظاهر نباشد می بیار  
از سخن چنان ملا تنها پدید آید دے  
عشق بازی را بگل باید ای دل پایدار

در زهد وی شمار بر اجفائی رفت رفت  
 جور شاه کامراں اگر برگدانی رفت رفت  
 در میان جان و جان بر اجفائی رفت رفت  
 هر که دردت را که بینی چو صفائی رفت رفت  
 گر نشان نهشتی ناسرانی رفت رفت  
 گر مائی بود و در خطائی رفت رفت

عیب و خدایه که کس و اعظم که در مت ارفاقه  
پای از او اش نه بنده ارجائی رفت و رفت

کل در بردی برکت مشقده بکام است  
گوشتی میارید درین جمع که امشب  
در مذہب ابا و ہلال است و لیکن  
در مجلس با عطر میاشنہ کہ جال را  
بمختبم عیب بگویند کہ آوینہ  
گوشتم ہمہ بر قول فی و نغمہ چنگ است  
از چاشنی قند و گویچ و ز شکر  
تلخ غمت در دل دیر اندہ مقیم است  
مخواره و سرشتہ و زدم و نظر باز  
از تنگ چہ گونی کہ مرا مہ تیگ است

سلطان جهانمحمدين در در خلاص است  
در مجلس نامه پنج دست تمام است  
بي روي تو اي سبه گلند از جام است  
هر لحظه ز گيسوي تو خوشبوي مشام است  
موسسه چو مادر طلب ترشيد به نام است  
چشم سببه بر لعل لب و گردن جام است  
دانه فاكه مرابالبشيرين تو كام است  
همواره مرا گنج خرابات مقام است  
وانخنس كه چو بخت درين شهر كدام است  
وز نام چه پرسي كه مرا انگ لا نام است

حافظ انشیں بی بی معشوق زمانہ  
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

(A.)

و نیزی دیدن او و اوان جاں کارمن است

لعل سیراب سخن تشنه لب یا من است

له آند مەوش - له جال - له آرادی بێندی - له سنجید مایید - نهێن شه تل - شه گوشتی آ

<p>ستم اران چشم سیه باوش و منرگان دلا  سایبان خست بدر و اوزه مبرکان سرکوی  بسته طالع خویشم که در بن قحط وفا  لبسته اسط گل و درج طیر افشا نش  باغبان بهجولیم ز در باع مرا  شیرت قند و گلاب از لب یارم فرمود</p>	<p>هر که دل بردن او دید و در انکار من است  شاهر اهمیت که سر منزل دلدار من است  عشق آن بولی سرست و فداوار من است  فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است  کاب گلزار تو از اشک چو گلزار من است  ز کس را که طلیب دل بجای من است</p>
--	--

آنکه در طرز غزل نکته حافظ آموخت

یار شیرین سخن تا دره گفتار من است

(۸۱)

<p>ما را از آرزوی تو برده ای خواب نیست  در دو چشم مست تو بهیشتار کس ندید  در هر که بگریختی از تو مفلست  هر کوی بهیج عشق تو شد کشته بر دشت</p>	<p>بیرنگی و لعل نوب تو بودن صواب نیست  کو دیده که تصور خست خراب نیست  یکدل ندیده ام که در خشت کباب نیست  اوراد را حساب سوال جواب نیست</p>
---	---

حافظ چو زرموت در افتاد و تاب یافت

عاشق نباشد آنکه چو را و تاب نیست

(۸۲)

<p>ما را از خیال تو چه پروای شراب است  گر خمر بهشت است بریزد که بی دوست  افسوس که شد دلبر و در دین گریبان  بیدارش ای دیده که این توان بود  مشتوقه بیاں میگردد بر تو و لیکن  گل مرغ رنگین تو تا لطف عرق نهد</p>	<p>خم گوهر خود گیر که خمخ از خراب است  هر شرابست خدم که دبی عین عذاب است  محریر خیال خط او نقش شراب است  از سیل دامد که در منزل خواب است  اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است  در آتش رشک از غم دل حرق طاب است</p>
--	---

لکه سمرگه سه مسدا سه در بین سه سرخ نماک کوی نوردن صواب است (۸۱) سه بیت عشق  
سه کشته مدح که اوراد حساب الم سه ستی عشق تو چه صواب است (۸۲) سه نقش آفتاب (۸۳) سه بیت  
نقدیست (۸۴)

در کنج دماغ مطلب راه نصیحت  
در نرم دل اناروی تو صد شمع برافروخت  
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم  
سبزه است در عیش بسیار تا نگذرد  
بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز

کس حجه پر از زمره جنگ و باب است  
دین طره که بر روی تو صد گونه جاب است  
دریای محیط فلکش عین سراب است  
دست از سر آبی که جهان حله سراب است  
دل قص کمان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد در عاشق و در ناست و نظر باز  
بس طور عجب لازم ایام شباب است

ما هم این هفته شد از شهر به چشم سالیست  
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او  
می چکد شیرین و زازلب همچو شکرش  
ایکد آنخت نمائی بکرم در هر شهر  
بعد از نیم نبود شائبه در جوهر فرد  
مژده دادند که برما گزری خواهی کرد

حال جبران تو چه دانی که چه مشکل حالت  
عکس خود دید و گمان بهم که مشکلی غایت  
گرچه در عیش گری هر خرقه اش تنالیست  
ده که در کار غم بیان محبت اهلالت  
که دهان تو بر آن نخته خوش است دالت  
نیت خیر گردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراق بچه حیلست بخت  
حافظ خسته که از آلودنش چنین نالست

ما هم مست میب دارد نسیم چه گیسویت  
پس از چندین شکیبائی بشی مالک تو این  
سواد لوح پیش را عزیز از بهر آن دارم  
اگر خولای که جاوید آن جهان بحیه بیاری

خراب میسند هر دم فریب چشم جادویت  
که شمع دیده افروزم در محراب ابرویت  
که جازانسته باشد ز نقش خال هندویت  
صبارا گو که بر وار دزمانی برقع از رویت

مله بای - مله خانه - مله که خود روی تو در زلف است - مله چو جاب است - مله غراب - مله  
مله کوه - مله بچه گری - مله نافه - مله وقت - مله دیگر نوازی - مله بی حس نهضای این سر مغرور دیگر دیده  
احسنه سواد دیده هر فنی بکون دل بهیدیم کی عزیز من دامن این ساعت سادعاهل هندویت لام

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی من و باد صبا اسکین دو سرگردان بی حال من از لطف صبا دارم سپاس ای محبت جانا	مفتش ازلف تا بیزد هر اراں جان بهر سویت من از اسول چشم مست و او از بوی گوشت او گرنه کی گزربودی محو کباب ازین سویت
---	--

نهی هست که حافظ راست کنونی و عقبی  
نیاید هیچ در پیشش بجز خاک سرکویت

(۸۵)

بدنی شد کاش سودای او در جان است مردم چشم بخوبی بگر خندان آبجو آن قطره زان لعل بهچو شکر است تا نغمت فیه من روحی شنیدم شکر بر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق چنه گوئی ای نازک شمع درین خانه روشن باش	زین تنها که دام در دل ویران است چشمه مهرش در کینه نالان است قرص خورشید ز روی آن سبیلان است بر من این معنی که من زانوی او زان است محرر این سر معنی دار طلوی جان است اوین ما در هر دو عالم صحبت جانا است
--	---

حافظا تا روز آخر شکر این غمت گزار  
کان صنم از روز اول عشق و جهان است

(۸۶)

مرجا ای پیک شادان بده پیغام دوست واله دشیده است دریم بهچو بلبل در قفس زلف او دام است و خالش دانه آن دام سر زستی بزگیر تا به صبح روز حشر میل من سوی وصال و فصد او سوی دور من بکفتم شمع از شرح شوق خود دلی	تا کنم جان از سر غبت فدای نام دوست طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست بر امیسد دانه افتاده ام در دام دوست هر که چو من در اول یک بر خورده ام دوست ترک کام خود گر فتم تا آید کام دوست من بخوامم نمودن پیش ازین ابرام دوست
---	--

له آندر دل جیران است ۱۲ له ماراں وی دالم ۱۳ له قیب - له بدش - له داروی دمان  
له گو - له ز شوق ۱۴ له اقام اندر الم ۱۵ له گهم شده اند شوق و امان کو در مرسته مودل جیران  
ابرام هست کو دیگر گهم شده اند شوق و امان کو در مرسته مودل جیران  
کین دل هم و دود این قلم یافته نشد ۱۶

گر دهم دستم کشم در دیده هیچم توتیا | افک را ہی کاس مشرف کرده است اقدام تو

حافظ اندر وردادی سوزنی در اس ساز  
ز آنکه در مانی ندارد و درونی آرام دوست

(۸۷)

دل گسشته با غیر ترا ذکر نیست  
گرچه از خون دل، آتش می طام نیست  
کنش عیب بر نقد روان قادر نیست  
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست  
هر که در طلبت هست او تا صبر نیست  
ز آنکه در روح فزانی جویست ما صبر نیست  
کی توان گفت که بر داغ و لم صابر نیست  
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

مردم دیده ما جز بخت ناظر نیست  
اشک احرام طواف محرم می بندد  
عاشق کفلس اگر قلب دلت گرفتار  
بسته دام نفس باو چه مرغ جشی  
عاقبت دست بال سره بلندش رسد  
از روان بخشی عیسی ز من پیش قدم  
من که در آتش سودای تو آهی نزم  
روز اول که سر زلف تو دیدم هستم

سرمه تو تنها دل حافظ راست  
کیست آتش سر پیوند تو در خاطر نیست

(۸۸)

که بر پایه کنی شهر شدم روز الست  
چاره بگیرم ز دم یکشهر بر سر چه که هست  
که بروی که شدم عاشق و بر توئی که هست  
نا امید از دور و حلت مشوای باده پرست  
بیر این طامع فیر ده کسی خوش نقشست  
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه هست

مطلب طاعت و ایمان و صلاح از دست  
من همانم که در سناخته از چشمه عشق  
می دهم تا بهمت آگهی از سره قضا  
مگر کو که است از کمر مور اینجا  
بجز آن در گس مستانه که چشمش بر ساد  
جان فدای و بهمت باد که در باغ نظر

حافظ اردولت عشق تو سیلانی شد  
یعنی از وصل تو این نیست بجز نادیدت

له گفته اقدام دوست دیگر کان مشو گردد از الخ طلسش - ده دست - سه که بر آتش سودای تو آبی رود  
می توان گفت که در باغ و درم رست - دیگر من که از آتش سودای تو آبی محرم الم (۱۲) سه رست بر صیه (۱۲)  
له از بوی که - سه کس بکس - سه یافت (۱۲)

دعای پیر معان و در صبحگاه من است  
نمای من بسم آه عذر خواه من است  
گدای کوی در دست پادشاه من است  
جز خیل ندارد خد اگواه من است  
فرزنده خورشید آتکيه گاه من است  
که نزل جوهر و جفای تو عز و جاه من است  
رهمین از در دولت ییحم دراه من است  
آفتاب

گناہ اگر چہ بنو، اختیار ماحفاظ  
تو در طریق ادب کوسر گو گناہ مہ است

ترک من خوش می خراش پشیم بالا میرفت  
 خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرفت  
 گو ز ماں شو که پیش رفت رعنا میرفت  
 گو نگاہی کن که پیش چشم سلا میرفت  
 گاه پیش درو که پیش بد اوا میرفت  
 دارم اندر رحیل آنکه دریا میرفت

گرچه جای محافظ اندر خلوت صلوات  
ای همه جای تو خوش مشوره جامیت

نظر پریمیاں موجب عیش و طرب است

روضه سیکده را آب و هوای عجیبت

۱۔ جس کو کہ علم ہے اسے خاک و رویت دروں و این سر زلفا حالت کلامه ذات مسر و پاکتم آید که خاک گوت دولت کلامه است  
۲۔ گفته بودی کی میری شیم لرم دیگر اسکے گوئی کی میری جنبش ازین لرم در معنی تانی در مقام مایکی نیست از مقام سیرت نه شرک  
۳۔ گفت اعلیٰ هم بخندم هم دوا؛ دیگر گفتی ارادہ مت ہم در کشم هم دوا (۴) خیر عزل عود دیوان دنیا و اکسار هیچ حادث



غیر از این هیچ بیان جزاوت و ترکاوت است  
شرحی از جلوه حتماً بت العتب است  
مسک اندر طلب فقره و جذب نهیاست  
کعبه و بتکده و جنت و دوزخ سبب است  
دولت مصطفوی را الهب بولهب است  
اجل کوش که مشت نه باصل و نه باست

سرار باب کرم در قدم او اولی است  
قصه حجت کو آوارده بست المعبود  
خاطر عالم را باج معصی طلب است  
در ازل بر سر هر کس قلمی رفت غمخ  
گنج بی ماریست نشود وقت محاسن  
گوهر پاک بود جوهر حشمت لیکن

دل حافظ بپس راه شوق خدای  
جا و داس سحر کمال روز و شب اندر طلب است

بکج میکرده دخانه ارادت رفت  
رموز غیب که در عالم شهادت رفت  
رفیق روح قدس که کائنات رفت  
که این معالیه با کون کلاوت رفت  
وظیفه می دوشین مگر زیادت رفت  
چرا که کار من جسته از عیادت رفت

بهرال خسته نظر کنی سعادت رفت  
بچشم نیم سنی کشف کرد سالک راه  
پیشا و معرفت از من شنو که در غمخ  
مجزو طالع مولود من بحبزه رندی  
ز باد اوده شست دگر بر آید  
مگر بجز کوشه طیب عیبی دم

بجز ارشد که حافظ ز کج میکرده دوش  
بکج خانقاه طاعت و عبادت رفت

جان ماسوخت پیرید که جانانه دگیت

یایب این شمع دل افروز کاشانه کیت

بشعر این می دیگر زطل حد و کمال - (۱) که بیان موت الم (۲) که قدسی و دیگران سعادت و شوق اندوآل حیات (۳)  
که قدسی نظر در گوشه اما آنچه در حق است مطابق سوره قدیم است (۴) که زاده (۵) که زانویه در بعضی معنی شعر  
این شعر نظر آمده میرا جعفر که حافظ زاده میکرده دوش و کج را وید طاعت و عبادت رفت (۶) که جادو قدسی شمع  
افزود شسته اند و ای که در حق است مطابق سوره طاعت قدیم است (۷)  
در اس شعر و در عزل از طاعت است - آن می سل که نامحده مرا که خواب و هفتی که در هم کاسه میاید کیت (۸)

دولت صحبت این شمع سعادت پر تو  
حالی خاندان از دل و دین من است  
میخیزد هر گشت افشونی و معلوم نشد  
باده لعل گشت کز لب من دور باد  
یار آں شاه دوش و ماه رخ دیر چمن

باز پرسید خدا را که به پروانه کیست  
تا چشم خوش که می باشد و چنانچه کیست  
که دل نازک او مایل افسانه کیست  
روح که و چنان ده پیمانه کیست  
در کتای که و گوهر مکده کیست

گفتم آہ از دل دیوانہ حافظ بی تو  
ریز لب خندہ ز نال گفت کہ دیوانہ گیت

(97)

یار بسبی ساز که یارم سلامت  
خاک ره آل یار سفر کرده یارید  
فریاد که از شش چشمم راه بستند  
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق  
در پیش کفن ناله زشده بشیر اجا  
امروز که در دست توام مرجمتی گن  
در سینه زن آتش که غم ابروی ماتی  
حاشا که من از خور و حای تو بنالما

ماز آید و بر لم ندم از چنگ ملاست  
تا چشم جهان پس کنش جای اقامت  
از خاشاک و خط و زلف و رخ و عارض قفاست  
ما با تو ندریم سخن خیر و سلامت  
کس طایفه از آگشته متنازع است  
خردا که شوغم خاک چه سودا شک نیست  
بری شکند گوشت و محراب اماست  
سدا و لطفا را همه لطف است و کرامت

گوئی ننگد محبت سر زلف تو حفاظت  
پیوسته شد این سلسله تار و زیقاقت

درود و دیف نام و مثلث پنج غزال رخا و جریثیوت در رسیده و آنچه  
در نسخ متعارف یافته میشود کلام دیگران است لهذا در اصل  
اصل کتاب نکرده آنها را در ملحقات نوشته ام که

الحمد لله الذي جعل في كل شيء دليلا على قدرته وقدرته على كل شيء

# زلفینیم

( ۱ )

از آنکه بر سر خوابان عالمی چون تلخ  
بجس زلف تو با چین و پند، اوده خراج  
سواد زلف تو تا ریکتر ز ظلمت، اوج  
لب چو قد تو رود از نبات مصر و اج  
دل ضیف که هست آن بنازکی چو نواج  
چرا ز قفل تو در دم غیر سببه علاج  
تنی بوسیم در سینه کسان گنبد علاج  
اگر بکوی تو با کشت رطوف ره خراج  
قد تو سر و میانش تو موسی و بر چو علاج  
کینه بند خاک در تو بودم کساج

سزد که از همد دلسر اس تسانی تاج  
دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان  
بیاض روی تو روشن چو عارض بخورشید  
دلان تنگ تو دوده آب خضر بقا  
چرا ای شکنی جان من در سنگدلی  
چو هست لعل لب جانفزای بچو مسیح  
چگونه بسته بموی میان و بختشاده  
بر روی خار میلاں بدید با پوسید  
خط تو خضر و دهاں تو آب حیوان است  
سرم اگر چه بشای من و منی آید

فتاوه در سر حافظ هوای روی شمی  
که هست چو گل سوری بنازکی مزاج

این غزل هم در دوا در معتبره قدیر یافته اند اما چون در دوا در معتبره نوشته اند اما در اینجا نوشته اند مطلع این غزل به خط آمده  
(۱) تو ای که بر سر خوابان کشدی چو تاج، سر که از همد دلسر تسانی تاج، بعضی سج تویی که بر سر خوابان عالمی چو تاج، الویش  
در معتبره باط معص اول مطاق قر است در معص تا بدین طور است که بر سر خوابان کشدی الم در معصه قدیمی معص اول مطاق قر است  
است در معصه تا بدین چو که بر سر الم نوشته اند ۱۲ سله آشوب ملک همدستان در بعضی نسخ دو چشم شمع تو بر جم زده حنا چنین  
دیدم شد ۱۲ سله حارث دوشن ترا که از برج رود نوشته و دیگران بر روز تر عارض خود - کسوس تراست از معصه نوشته اند ۱۲ سله  
جلدش شهراد بر سر روزنه اریس من بحقیقت کجاست غلام که گراژ تو در دوا در میسر علاج ۱۲ سله تو هستی نشان تو موسی  
چو علاج - دیگر سیات جو منعت چو علاج - دیگر گراژ علاج ماساق تو علاج - که چو خلق شمی یازدی خورست کیمینده ملک در تو تو

## رویف حاجی

( ۱ )

<p>اگر بنده هست تو خون عاشق است مباح سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات ز دیده ام شده <sup>بخت</sup> چشمه در کنار روال لب چو آب حیات که قوت روح آید ز جنگ زلف کنت کسی نیافت نجات نداد لعل لبش بوسه لب بد خواری صلاح و قوت و تقوی ز ما مجو هرگز بیایه چسیت که بایاد تو کشیم مدام بیا که خون دل خویش بجل سگرم</p>	<p>صلاح اهره آنت کان تراست صلاح بلیض روی تو بقیان فائق الاملاح که آشتی نماند کند در میان اس لملاح وجود خاک می مارا از دست لذت راح نه از کمانچه ابرو و تیر چشم سخا نیافت کام و شمع زو لب و نزار احاح ز رند و عاشق و مجنون کسی نخست فلاح و عن شرب قمر تا کد الک الافلاح اگر بنده هست تو خون عاشق است مباح</p>
---	---

دعای جان تو و روز با حافظ باز  
مدام تا که بود متصل مسا و صبح

( ۲ )

<p>ببین بال محترم سخاوه ساغر راح نزاع بر سر دنیای دوز گداختند بیار باده که روزش بخیر خواهد بود که ادم طاعت شایسته آید از من است</p>	<p>که راه امن و امان است و سال صلح و صلاح باشی <sup>بسم الله</sup> برای نوری گوی صلاح هم آنکه جام صبوحی نه چرخ صبح که بانگ شام ندانم ز قاف الاصلاح</p>
---	--

له عاشقان است هم له راح تو نموده هم له که بشنوده هم له یک چشمه صدجوی شه که خوش نشنا که  
دیگر که خوش نشنا که هم له چو آب حیات تراست قوت روح لب چو آب حیات تراست قوت روح هم له طام شه دل تیر  
باز از الحاح شه ز ما بیا دیدیم ز ما بیا دیدیم هم له صلاح له که گوش شه حارث بیدار مدای آوریده گوی فلاح هم له  
هم له جام صبوحی بود جام صبوحی بود هم له

عزیز دار زماں وصال را کام  
و لایق فارغی از کار خویش می ترسم  
که کس درت نکشاید جو کم کنی مفتاح  
درانت دل و جان کوشد صیاح و رواج

سوی وصل چو حافظ سستی برد آرد  
که بشکند گل گفتن ز جانب صیاح

### روایف خاتمه

( ۱ )

دل من در هوای ربی نشین  
سحر بند وی زلفش چو گلشن  
ساده سبک سکت است آنکه دهم  
شود چو لب سبزه لورال مرده زخم  
بده سانی نه اب ارعوانی  
دو تا شد قاتلیم هر چه کمانی  
نیمه تک ناماری فخل کرد  
اگر میل دل بر سر به بلوا است

بود آشفته همچو موسی نسیم  
که رخورداد شد از وی نسیم  
بود همراه و هم زانوی نسیم  
اگر نه نه قد و سبکوی نسیم  
بیاد رنگس جادوی نسیم  
رخیم پیوسته چون بوی نسیم  
ششیم زلف منبر بوی نسیم  
بود میل دل من سوی نسیم

غلام شاطر آفر که باشد  
چو حافظ چاکر و بند و نسیم

له دلا تو - له کل عیبت رسلا صیاح ۱۲ / سکة سحر مانند ار و نسیم ۱۲ / که نهم ار ۱۲ /  
له آذکار - له معینا شعه تحت ۱۲ / ام

## زُویف دال

( ۱ )

آیا بود که گوشه چشمی بیاکنند  
باشد که از خنده همیشه دوا کنند  
هر کس حکایت بتصور چهره کنند  
آس به کار خود به عنایت بیاکنند  
صاحب دال حکایت دل خشنوا کنند  
اوقات خود ز بهر تو صرف دوا کنند  
بهتر ز طاعتی که بروی دریا کنند  
تا آنز آنگاه که پرده برافت چها کنند  
خیر نهان بسی ز برای خدا کنند  
اهل نظر همه محال با آتش کنند  
ترسم برادران غیورش قبا کنند

آنانکه خاک را انظر کیمیا کنند  
در دم نهفته به ز طبعیان مدعی  
مستشو تر چو نقاب ز رخ برنی کنند  
چون حسن عاقبت به برندی و راه بیت  
عمر سگ از بس حدیث محاله عجب مدار  
بگز بگوئی صومعه نازمزه حضور  
بشور که صد کناه ز اغیار در حجاب  
حالی درون پرده بسی نشسته می رود  
پنهان ز عاقدان بخودم شوال که سها  
بی معرفت مباش که در من یزدید عشق  
پیراهنی که آید از بوی یوسف

حافظ دوم همین میسر نمی شود  
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

( ۲ )

می دال که در عزم حرم جاش می دهند

آزما که جام صافی صرباش میدهند

له معتدی و بی گناه کوی سیکه - بخسیدی هم شوی دارد که مصروفش بصر من است وانی است  
هفتاد و نکت از طرلق در حجاب به بهتر ز طاعتی که بروی دریا کنیم - در بعضی رخ روی یادیده اند - ام - تا آنگهی که برادر کم  
مسلمان - رحا مدال هم حال که مسلمان - مدعی که مسلمان - در بعضی تانی حیرت نهان رای رعایا کنند - ام - که قدی شیشه لعل  
مس جود نهفته دانی طاعت من برید بوی از رخ است و عله امی باز از بهر احتمال یافته - ام - که در رخ متعاده دل برشته اند  
درین غزل نیز شاعر طاعتی است - خنما رسد و کس دفعه حلال - و حوال بهایت حیرت رای خدا کنند - ام - که جام داده مصفا

صوفی مباشش منکر زداں که سر عشق ساقی یار مده گلزنگنه متکبوی از لذت جیات ندارد متعنه مطرب باز پرده عشاق بے نوا خوشباش حافظا که حریفان مده خوش	روز ازل بر دم فلاتش می دهند کار ماب عقل ز جمل ادبش میدهند امروز هر که وعده فروزش می دهند کازا که نی نواست لوازش می دهند اجام طرب بعاشق ادبش می دهند
---	---

حافظا بترک جنت فردوس میلند  
گر در جسم یم چهل تو ماوش میدهند

(۳۱)

آنکس که بدب جام دارد آبی که خضر جیات از دوبات بر سینه ریش در دمنداں سر رشته جان بجایم بگزار ماوی وز دهاں و نقوش برون زلب تو ساقیانیت زنگس همه شیوه هایستی ز کرخ و زلف تو دلم را	سلطانی جسم مدام دارد در سیکه جو که جام دارد علت نملی تمام دارد کیس رشته از نظام دارد تایار سر که ام دارد در دور کس که کام دارد از چشم خوش تو دام دارد وردیت که صبح و شام دارد
--	--

در چاه ذوق چو حافظ ایصال  
حسن تو دوصد غلام دارد

(۳۲)

آنکه از سنبیل او غالیست تابی دارد از سر کشته خود می گذرد همچو باد ماه خورشید مالیش ز پس پرده زلف	باز با دلشدگان ناز و دعتابی دارد چه توان کرد که عمرات و شتابانی دارد آفتابیت که در پیش سحر تابانی دارد
--	--

لے مده کلکون که طریق ۱۲ لے سال ۱۲ لے قدسی دوست بکار نوشته آں طاعت ۱۲ لے دبعض منجنا  
و تقالی دیده شد ۱۲

آب حیوان اگر آنست که دارد لب و دهن  
چشم من که بهر گوشه روان میل سرشک  
غمزه شمع تو خرم بخط می ریزد  
چشم منمور تو دارد ز دلم قصه دیگر  
جان بیا که اینست ز تو روی سوال

روشن است اینکه خضر بهر سبزه ای دارد  
سایه سبز و تر آفتاب آبی دارد  
فرستش باو که خوش شکر صوابی دارد  
ترک است مگر میل کبابی دارد  
ای خوش آن خسته که امید جوانی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری  
چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد

( ۵ )

آنکه زخار ترا زنگ گل و نسیم داد  
و آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت  
کنج زرگر نبود کنج قناعت باقی است  
خوش عروست جهان از نه صورت لیکن  
بعد ازین دست من و دهن من و لب من  
من هان رور ز نسیم باد طبع بپریدم

صبر و آرام تو اند من مسکین داد  
هم تو اند کر کش داد من غمگین داد  
آنکه آس دادشاهان بگدایان این داد  
هر که پیوست بدو عمر خوش گابین داد  
خاصه اکنون که صبا خنده فروری داد  
که عنان دل شیدا بگفت شیرین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خوش

از فراق رخت ای خواجه توام الدین داد

( ۶ )

آن کست که روی کردم با من وفاداری کند  
اول بیابانک چنگ و نی آرد من بیخامی  
دلبر که جان فرسود از کار دلم نکشود از نو

بر جای بدکاری چون یکدم نکو کاری کند  
آنکه بیک پیانه می با من هوا داری کند  
نمید نتوان بود از نو باشد که دلاری کند

سده در بعض نسخ مصحح این طور مقرر کرده آب حیوان اگر این است که دارد لب یا دهن سده در بعض نسخ  
این حکم صوابی و در بعض دیگر رائی صوابی دیده شد (۱۳) سده سر صید دل من - سده آرزوست (۱۴)  
سده لطف زیب - سده رهبر سده دانش صوابا دوست - دهن آن سر بلند (۱۵) سده جارت لب  
شیرین غصه دال خلاصت (۱۶) سده نانی و نی گویدین - سده بزل سده دکان داری (۱۷)



گفتم گره نکشوده ام را هر طره با من بزم  
پشیمانی بپوشد و حرکتش بشینده سبب  
با من بزم که ای بی نشان مشکل بود یاری من  
ز آن طره پر پیچ و خم سهل است اگر بزم ستم  
شد لشکر غم بی عدد از سخت می خواهم بدر

با چشم بر کسرینگ او حافظ مکن اینک او  
کس طره شبرنگ او بسیار مسکری کند

( ۷ )

آل یار کرو خانه ما حای پری بود  
دل گفت فروکش کنم این شهر بویین  
منظور حردمند من آل ماه که او را  
از ننگ منش اختر بد جسم بدر کرد  
ادفات خوش آل بود که بادوست برفت  
عند می نه ای دل که تو در دیشی و او را  
تبهانه همی راز من از پرده برانستاد  
خود را بخت بلبل ازین رشک کگل را  
خوش بود لب آب گل و سبزه لیکن

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ  
ازین دعای متب دوره سحری بود

له ماده تشنه است و نه یون من گدای میمان مشکل بر یاری جیاں حول من گدای بی دستان نخل بود  
یاری پنهان یا مشکل تو یاری جیاں ۱۲ له کس چشمه سنج تنگ یا کس جستم مت تنگ لو له منظره روزمند  
من منظره خود مندر عالم له میزبرد ته آفت گردش که عدش نه شه تبهانه راز دل من یوده رازنا  
له خود را کس ای بلبل ۱۲ له گنج نخلان گنج گهر ۱۲

( ۸ )

اگر آذاری بر آمد باد نور و زری وزید  
شاهد ال در جلوه و مس شمس الیم  
تخط جود است آبروی خود نمی باید خرد  
فالبا خواهد کشود از دلتهم کاری که دوش  
بایی و صد هزاران حده گل آمد ببلغ  
وامنی گر چاک شد در عالم نندی به پاک  
آن لطایف کز لب لعل تو من نغمم که گفت  
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق

و ده سخی منخواهم و مطرب که مبلو بدرسید  
ای فکاک این شمساری تا کی خوشتر شید  
باده بخل از بهای حسد قری باید خرید  
من میگردم دعا و صبح آیین می مویید  
از کریمی گزینا در گوشت بوی شمشید  
جامه در نیکبانی میسنرمی باید دید  
وین تظاول کز سسر لعل تو من نغمم که دید  
خوشه گیران را از آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ اند  
این قدر دایم که از شعر ترش چو می حکید

( ۹ )

از وین خوں دل همه بر روتے مارود  
مخوشید نادری کند از ترسک جابر چاک  
اورد و رون سیند جوانی نهفته ایم  
بر خاک راه یار نهادیم روی نخوت  
سیلی است آبدیده و بر هر که مگرد  
ارباب دیده شب و روز با جرات

بر روتے ماز دیده نه بینی چسا رود  
گر آه همه بر ورسن در قبا رود  
ر باد اگر روه دل شاه مازال هوا رود  
بر روی مارواست اگر آشنا رود  
گر چه دلت ز سنگ بود هم نهارود  
ز این بگز که بر سر کوش حیرا رود

حافظ بکوی سیکه دایم بخت دل  
چون صوفیاں صومعه دار از صفا رود

لله وحی می باید و مطرب کی گوید رسید حامی می خود هم و مطرب الم - و ده می می باید و مطرب که کسی و آید  
ده می می خواهم دایم الله ناز عشق و مجلس صفت است می باید کشند ۱۱ دیگرای فکاک این شمساری تا کی  
بیکشید ۱۱ هم که گزینا الله صبح صادق می دید ۱۲ الله رنل - الله طبع از نایب الله کلیم الله سیر الله خود  
الله قدسی به صفا دار الصفا داشته و دیگر ال دایم - دار الصفا نوشته اند و آل هر دو خطاست ۱۲

<p>( ۱۰ )          زود کارش و آخر بخت است برود          که بجائی نرسد گر بخت است برود          حیف اوقات که بیکسر بطلالت برود          که غریب از برود ره بدالت برود          کس ندانست که آخر بخت است برود          به تحمل بنشیند به بدالت برود</p>	<p>( ۱۰ )          از سر کوی تو هر که بطلالت رود          سالک از نور هدایت طلبد راه دوست          گر بکوی آخر عمر از می و معشوقه بگیر          ای دلیل دل گم گشته خدا را دوست          حکم ستوری و مستی همه رعایت است          کاروانی که بود بدو در تماشای حفظ خدای</p>
---	---

حافظ از چشمه حکت بکف آور آبی نه  
 بوکه از لوح دست نقش جهان برود

<p>( ۱۱ )          عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید          برق دولت که رفت از نظم سرم باز آید          گوهر جال بجهت کار و گرم باز آید          یا دشتای بختم گر بسرم باز آید          فتنه خیزم از باز نیاید خبرم باز آید          در نه گر بشنود آه سرم باز آید          گر به بنیم که به بوس سرم باز آید</p>	<p>( ۱۱ )          اگر آس طایر قدسی ز درم باز آید          دارم امید بدین اشک چو باران دگر          مهرنشا ز قدم یارگر امی تخم          آنکه تاج سر من خاک کف پالیش بود          خواهم اندر عقیقش رفت و بباران عزیز          با نقش اعلیٰ چنگ است و شکر خواب و بید          کوس نو دولتی از بام سعادت بزم</p>
---	---

آرزو مند رخ شاه چو ماهم حافظ  
 همتی تا بطلالت ز درم باز آید

<p>( ۱۲ )          که بوی خیس ز زهر ریائے آید</p>	<p>( ۱۲ )          اگر باده مشکین دلم کشد شاید</p>
---	--

له حادث در دیوان خود بامت نوشته و اینقدر نفهمیده که ملاقاتیه برلام است به میم سه سه لفظی - هر دو که حالت  
 که حاتی - سه از فدای ملهم تا سرم الم سه روح یا دیوانم ۱۲  
 x قدسی و دیگران لطف مدای نوشته گویند آن خطاست ۱۲

من آن کنم که خداوند نگار منماید  
گفته بخت بد بر ما خفتان بهنجشاید  
که حلقه از سر زلفت یاربکشاید  
چه حاجت است که مشاطه ات بپاراید  
کنون بجز دل خوش هیچ در منی بایر  
که این محذره در عقد کس نمی آید  
بک شکر ز تو دهنده بیاساید  
نکته ای رود و دیگرے همی آید

جهانیان همه کر مع من گفتند از عشق  
طبع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم  
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید  
ترا که حلقه خدا داده است و حلقه بخت  
چس خوش است و هواد لکش است و خوش  
جمله است عروس جهان ولی مشهد کار  
بلا بگفتنش ای مایه رخ چه باشد اگر  
نخواه این من از سر و دلاله خالی ماند

بخدمت گشت که حافظ خدای را چند  
که بوسه تورخ ماه را بسیار لایه

(۱۳)

در از طلب به نشینم بخت بهر میسر  
چو کرد در پیش افتم چو باد بجز میزد  
ز حق و دهنش چون شکر نسو و ریزد  
چنان کند که سر حکم بخون بیا میزد  
نجات شیر دلی که بلبلانه پریسند  
بس آبروی که با شاک ره بر آسیرد  
مزار بازی ازین طرف هر بر انگیزد

اگر روم در پیش فتنها بر انگیزد  
اگر بر گزاری یکدم از چو آوری  
و گر کنم طبع غیم بوسه صدافسوس  
چو گویش که چرا با کسان بیامیزی  
فرز و شب بیابان مشت و ام بلاست  
من آن فریب که در رنگس تو می نیم  
تو سر خواه و بصوری که چرخ شعله باد

بر آستانه تسلیم سر به حافظ  
که هر سینه کنی رود کار بستیزد

له گفته به پند درین ذیل این شعرا لمعات است -

ز دل گداری و هلاک با سیرت بیاید که هر چه هست در آینه روی بایر -

له که رسالت مع چون ماهن بیالاید له قدسی و داری نوشته ۱۴ له طلب - له بر خاک ره نور  
در بعضی نسخ در معادل ساری در رنگس از رنگس نوشته اند ۱۴ -

<p>(۱۴)</p> <p>بمیشود جان و جهان را باد و اهرم داد غباری از من خاکی بدامنست مرصاد و گر جهان در شادی بروی من نکشاد چوای زلف توام عسری و دهر بر باد نه باد میسکی از من نه میسروی از یاد ز دوست دست ندایم هر چه بادا باد</p>	<p>(۱۴)</p> <p>اگر ز کوی تو بوی من رسا شد باد اگر چه گرد بر انگشتی ز بهستی من تو تا بروی من ای نور دیده درستی خیال روی تو ام دیده می کشد پر خول نه دور را بر چشمی نه غائب از نظری بجای طبعه اگر تیغ می رند دشمن</p>
---	---

ز دست عشق تو جان را نمی بود محافظ  
که جان ز محنت شیرین نمی بود فرهاد

<p>(۱۵)</p> <p>سبب حادثه بیادش کار ما ببرد چگونه کشی این در طر ملا ببرد کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد بیاد کاشش محمودی آب ما ببرد که جان زمرگ به تپش ای صبا ببرد ز اغت آرد و اندیشه خطا ببرد</p>	<p>(۱۵)</p> <p>اگر نه داده عشق دل نه یاد ما ببرد اگر نه عقل بستی و کشف لست ببرد مغان که با هر کس غائبان بخت فلک عز از بر ظلمات است خضر رای کوه دل ضعیف از آن میکند بطر و به چمن طیب علق منم با ده خور که این معجون</p>
---	--

بسوخت حافظ و کس حال و بیاد نگفت  
مگر نسیم پای خدای را ببرد

<p>(۱۶)</p> <p>مشتاقم از برای خدایک بشکوه بخند دل درو قای صحت ز تو و کسان بخت ای پسته کیستی تو خد ارا بخود نمند</p>	<p>(۱۶)</p> <p>ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند خواهی که بر شنج دست از دیده رود خول جائی که یار من بشکوه خنده دم زند</p>
---	---

مجلس عشق  
در این باب است و  
در این باب است و  
در این باب است و  
در این باب است و  
در این باب است و  
در این باب است و

له درج عاصم جان وشته اند و آن خطاست ۱۱ له کوی لرام الم که کما که بنیادار جابر بیلدعان ماسر  
له دو کنته فردله ۱۲ له رو که له جو له سوی چمن له بهر ای صبا - بدلداری صبا - که ماں جوای تو در پنجه خدا  
له رود می در زلات ۱۳ له لاگر ۱۴

گر کیمیه می نمائی و اگر طعنه می زنی  
زاشتگی حال من آگاه کن شود  
باز از شوق گرم شد آن شمع رح کجاست  
طوبی ز قامت تو نیاید که دم زرد

بانشستم مفتحت مرد خود بلند  
آنکس که او بخت گزین این تنگند  
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند  
بر نفسه مگر زم که سخن می شود بلند

حافظ تو ترک غمزه خواب نسیکنی  
دانی کجاست جای تو خوارم یا خند

(۱۶)

آب روشن می حارنی طهارت کرد  
چین که ساغر زرب خور نهال گوید  
اقام شهر که سباده می کشید بدوش  
دل ز لطف زلفش بجان خسری آشوب  
بیا که میکده و وضع قرب و جاهم میں

علی الصبح که میخانه راز یارست کرد  
بال عید مدور قدح اشارت کرد  
سخن دختر ز عرفه رافضاست کرد  
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد  
اگر چه چشم باز اندازم رخسار کرد

نشان عهد محبت ز جلال حافظ پرس  
اگر چه خانه دل محنت تو فارست کرد

(۱۸)

بخی دارم که گرد گل رنبل سائیان دارد  
غبار خط پو شانید خورشید خورش یارب  
چو عاشق می شدم گفتم که بروم گوهر مقصود  
ز چشمش حال نشاید برو گوهر سو که می نمم

بهار عارضش خطی بکوی ارغوان دارد  
بقای می جاودانش ده که حسن جاودال دارد  
بدانستم که این دنیا چه موج خوفشال دارد  
کمین از گوشه که دست و تیر انداز کمان دارد

له دگر له گمرو دگلمنه الم له آرا که دل گلت له هاں ددل له یارست دم و دل ۱۲  
له بال اردی ساقی الم ۱۲ له امام خواج که پوشش بر نزار در ار ۱۲ له یار حافظ رس ۱۲ له شمش  
آئین سرو ناز و لطف لطف ماں دارد ۱۲ له نیت له چه دانستم که این دنیا چه موج سیکال و ارد یا داسم کم  
۱۲ دیں قول این شعر از لطافت است -

او گفتم که تو الم در لیل تکریم گفتا: چو اگر است و محوری چرا حکم ریاں داند

خدا را و ازین بستان ازین شهنه مجلس  
چو دام طره افشانند ز گرد خاطر عشاق  
چو در رویت بنجد و گل مشو درواستش ای لعل  
بیتهاں جرحه رخاک و حال اهل تنوکتین  
چو افتاده است در این ره که سلطان مغنی  
ز خوف هجوم ایس کن اگر امید آں داری  
نسر و تده و نحویت کس محروم چشمه را  
بفته آتش ارمی نبندی خدا را زود صید کن

که می باد بکوی غورده است و بر من سرگرازان  
بنواذ صبا گوید که راز من نهان دارد  
که بر گل اعتناوی نیست در چشم جهان دارد  
که از چشمید و کیمبر و فرزاواں و اشاں دارد  
بریں درگاه می بینم که سر بر آستان دارد  
که از چشم بر اندیشاں حدایت در اناں دارد  
بدن حشر پست اش نشانک خوش آب روان دارد  
که اوقات است در تاخیر و طالب رازناں دارد

چو بنجد بخت خود گویم که آں عیار شهر آشوب  
تلاخی گشت حافظ را و شکر در دهان داد

( ۱۹ )

بشنیدن و خلق و دو کس بیار ما نرسد  
اگر چه حسن فروشاں بکلمه آمده اند  
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز  
هزار نقش بر آید ز خاک صنع و لی  
هزار گفت و بیا زار کانیاست آند  
درین قافله این آسختاں رفتند  
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را  
ولا ز طعن حسوداں مرغ و امین باش

ترا دین سخن انکار ما نرسد  
کسی سخن و ملاحظت بیار ما نرسد  
بیار یک جیت حق گزار ما نرسد  
بدل شقیری فتنش نگار ما نرسد  
یکی بشک صاحب عیار ما نرسد  
که گردشان بهواری دیار ما نرسد  
خبار خاطر می از ره گداز ما نرسد  
که بد بجا طر امید وار ما نرسد

بسخت حافظ و ترسم کسر غصه و  
بسمع پاوشه کامکار ما نرسد

له امکارا... و امس سرگردان دار و دله گر من جهان یا گو من جهان جی جهان لم... نهانان لکه امیدم را روا  
گر دال و تر امیدان داری نه فکر که جی ندی لم... نه عذر از بخت خود لم دیگر میش از بخت خود هم لم... نه بخت جان و  
نه بدل فتنی... نه صاحب بیار کانی است ارواح قوام الیه صاحب عید که وزیر شاه شجاع بود لم... نه دلش عذر از بخت اندکم  
له دخت... و دافق باش لم... نه نقد

(۲۰)

بخت از دمان دولت نشاغم نمیدهد  
ابر بهر بوسه زلمش جان همی بهم  
مردم در استیانت و دران برده راهیت  
بغش کشید باد صبا چرخ نهالین  
چند اکم بر کتاب چو رکاز می تووم  
شکر بصیر دست و ده عاقبت و...

دولت خبر ز راز بهنام نمیدهد  
ایتم نمی ستانم و آنم نمیدهد  
یابست و برده دارش نام نمیدهد  
کجا بنجا حال باد و زانم نمیدهد  
دوران چو نقطه ره بیایم نمیدهد  
بر عهدی زمانه زمانم نمیدهد

دولت و دولت  
دولت و دولت

نغمه روم خواب و به نیم خیال دست  
حافظ ز آه و ناله امان نمیدهد

(۲۱)

بر سر آتم که گزند دست بر آید  
منظور نیست جای صحبت اضداد  
صفت حکام ظلمت شب یلداست  
رودر ارباب بی مروت دنیا  
ترک گه ای کن که گنج بیایانی  
صالح و طالح متاع خویش نمودند  
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخه  
صبر و طغریر و دوستان قدیم اند

دست بکاری زخم که غصه مرا آید  
دیو چو بیدل ره دور شده در آید  
بر زخوره شبیه خواه بود که بر آید  
چشمه نشینی که خواجگی بر آید  
از نظم و هر وی که در گزیده آید  
تا که قوت بول افند و که در نظم آید  
باغ شود سبز و شاخ گل بهر آید  
بر اثر صبر و زبنت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه نیست  
هر که به میخانه رفت بی جنبه آید

(۲۲)

برید باد و صبا دو چشم آگهی دارد

که روز محنت و غم رد و بگویتی دارد

له یار له راستیاق در افطار در افطار...  
قدیم است (۲) له قدیمی اعیار و تنه له...  
فقه گذر این معنایم



<p>بدرین نوید که باد سحر گهی آورد          بدین جهان ز بر روی دل بری آورد          زهی رنیش که بختم بهر هی آورد          بسا شکست که بر انکس شهی آورد          چو باد عارض آن ماه حشر گهی آورد</p>	<p>بمطربان صومعی و بهسیم جالبه پاک          بیا بیا که تو خور بهشت اراضوای          تقیم زلف تو شد خضر را هم اندیش          پیچیده خاطر ما کوشش کین کلاه نمند          چه ناله ها که رسید از دم بجزین ماه</p>
--	---

رسا درایت منصور بر فلک حافظ  
 چو العجا بجناب شهنشهی آورد

(۲۳)

<p>که خاک میسکه کل بصر توانی کرد          باقی ترانه غم از دل بدر توانی کرد          غرایل غل بجنی خاک زرتوانی کرد          که خدش چو نسیم سحر توانی کرد          که سودا کنی اراک سحر توانی کرد          کجا کجائی حقیقت سحر توانی کرد          غبار ره بنشان تا نظره توانی کرد          چو شمع خنده زباں ترک سحر توانی کرد          طبع مدار که کار وگر توانی کرد</p>	<p>بسته جام حسم آنکه نظر توانی کرد          مباحش بی بی و مطرب که زیر طاق سپهر          مدائی در میخانه طرفه اکیریت          کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید          بوزن مرده عشق پیش نه قدمی          تو کز کسرای طبعت نمیروی بر دل          جمال یار ندارد نقاب و برده ولی          و ناز نور ریاضت زگر آگهی یابی          ولی تو تاب معشوق و جام می بینی</p>
---	---

لحظه جامه پاک ماه جان ۱۴م که قدسی ظهور بهشت نوشته و آن عطاست ۱۴م که در سحر راهکاس  
 مسجع اول بدین طرز دیده شد - همی رویم شیراز عایت دوست و در حق الم و در سحر علی هوس مسجع باصبع دیگر  
 نظر آمده - همی رویم شیراز عایت دوست و در طریق دل دیوین امی آتد ۱۴م که قدسی خیر عالم نوشته و آن عطاست  
 که زیر پرچ کبود که بر پرچ کبود ۱۴م که کرسی تان - اس جهان که طریقت ۱۴م که گزرت ز نوریت  
 حشر خود حافظ ۱۴م که خواجه ۱۴م که التما الم ۱۴م که درین منزل این دو حرالحمات است -  
 وادی صحر دوران که کلام دشوار است و ی بدو را ده گلگون که توانی کرد  
 اگر چه صحر آرای صحر به صدق و صفا و خ مراد بخوبی مستمر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور نظم اسور  
بفیلش بخشش اهل نظر توانی کرد  
گر این اضیعت شایانه بشنوی حافظ  
بشاهراه طریقت سگرز توانی کرد

(۲۴)

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند  
حاجت مطرب و می نیست توبه بشار  
هیچ روئی نشود آفتاب چهره بخت  
گفته اسرار غمت هر چه بود گوئی باش  
کنش آن آهوی شکس مرا ای صیفا  
من فانی که ازین در نتوانم رزعات  
شب و روزت بدعا عاشق ملکین گوید  
باز مشتاق دل از این گیسوی شکس حلقه  
جر بزلت تو ندرد دل حافظ میلی

که بالای چاه ازین و بخت بر کند  
که برقص آوردم آتش رویت چو سیند  
مگر آن روی که مالند درال شمسند  
صبر ازین پیش ندارم چکس تا کی و چند  
شرم از این چشم سیر دارد بلندش کند  
از کجا بوسه زخم بر لب آن قصه بلند  
که بنیاد هستی قاطعت از دهر گزند  
زانکه دیوانه چاه به که بود اندر بند  
آه ازین دل که صد بند من گیر دیند

چون غزلهای تو در لکن حافظ شنود  
مگر کمالش بود تخرنگوبد به بخت

(۲۵)

بکوی میکه یارب سحر چه مشغله بود  
حارث عشق که از حرف و صوت مستغنی  
مباحثی که در آن حلقه جنون می رفت  
قیاس کردم از آن حشمت شیخ شوبه با

که بخت شایه و ساقی و شمع و مشعل بود  
بنالاف و نونی و خروش و غلغله بود  
درای مدرسه و قیل و قال مسکله بود  
بزار ساحر چون سحرش در نگله بود

به میسر حتی به سحره تا به سحره گویم عاشق و سحره دامن طاعت ۱۱ به سحره سحره حافظه سر همش  
مستان دل بلند ۱۲ به سحره دامن عاشق میلی ناست دل اما میلی ۱۳ به سحره تامل لای حق و دلکش حافظ نصید -  
در غزل (۲۴) این شعر لطافت است - و اظهار آن شرح کما رسای می توانی و که در دم روی یا خمد -  
به دگر به مجلس امون ۱۴ به سحره دامن سحره عاده است ۱۵

را ختم نظر سعد دورست که دوش  
دل از کشته ساقی شکر بود ولی  
بگفتش ز لبست بوسه حوالت کن

میاں ماه ورخ یار من مفت بله بود  
زنا ساعدی عجبش اندکے گلہ بود  
بجنده گفت کیست باسن این جالہ بود

دہان یار کہ در مان در محافظت  
فغان کہ وقت مروت چہ تنگ حوصلہ بود

(۲۶)

لبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد  
طوطی را بہوئی شکر سی دل خوش بود  
قرۃ العین من آن میوہ دل یادش باد  
ساربان بار من افتاد خدا را مدوی  
رومی غامی و نم چشم مرا خوار مدار  
آہ و منہ باد کہ از دست حسود میرچ

باد غیرت بشتیں چار پریشان کہ  
ناگہش سیل فناقتش اہل باطل کرد  
کہ خود آساں بشد و کار مرا مشکل کرد  
کہ ایسہ کرم مہرہ این محمل کرد  
چرخ قیہ ذراہ طرہ خانہ ازین کہل کرد  
در لحد ماہ کماں ابروی من منزل کرد

روزی شاہ رخ وفوت شد اسکان حافظ  
چشم بازی ایام مرا عاقل کرد

(۲۷)

بنفشہ دوش لعل گفت خوش نشانی داد  
دلہ کہ مخزن اسرار بود دست تعنا  
شاکستہ وار بدر گاہت آمہ کہلبیب  
عزشت برین مسکین و بارتعیبان گفت  
تنش درست و دلش شاد باد از دوست

کہ تاب من بجہاں طرہ ظانی داد  
ورش بہ سبت و کلیدش بہ لسانی داد  
بہو میانی لطف تو ام نشانی داد  
در بیخ عاشق مسکین چہ چہانی داد  
کہ دست دادش و باری ناتوانی داد

لہ چہ گفتش۔ این ستر دین غزل از لطافت است۔

قیاس کہم از آن ترک جہنم خیر آشوب بہ زہل داشتہ گامش ہر اردنگہ بود  
لہ قدسی حال نشدہ آن غصابت ہم لہ بخیال نامیدہ دی چون کاہ لہ کہ از چشم خود سد ہر۔ کہ از تیرہ گدازہ بل صغیر  
کہ از دست تبدل ناگہ ہم لہ مقتول لہ دعا طوموش ہم لہ کہ دست داد و ہمیش داد ناتوانی داد ہم

برو محامه خود کن ای نصیحت گوی | شراب و شاهی دستانی کراریانی داد

خزینة دل حافظ ز گوهر اسرار  
ببین عشق تو سه مایه جهانی داد

( ۲۸ )

گره از کار فرو بسته ما بکشایند  
بس در بسته بفتح دعا بکشایند  
دل قوی دار که از هر خد بکشایند  
که در خانه تر و در و ریاب بکشایند  
تا حریفان همه خوں از فک بکشایند  
تا همه متعجب گان زلف و دنا بکشایند

بود آیا که در میسکه با بکشایند  
بصفای دل رندان صبوحی زد گان  
اگر از بهر دل زاهد خود پس بستند  
در میخانه به بستند خدایا پسند  
نامه تو عزت و خست روز بنویسید  
گیسوی چنگ بترید برگ می ناب

حافظ این خرقه که داری بپوش و بنی فردا  
که چه زود از زیرش به جفا بکشایند

( ۲۹ )

از یار آشنا سخن شنید  
کین گوشش بس حکایت شاه و گدا شنید  
کز دلق پوش صومعه بوی ریاست شنید  
در حیرت که باد فروش از کجا شنید  
دل شرح آن ده که چه گفت و شنید  
که غمگسار خود سخن ناستر شنید  
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید  
ای شاه حسن چشم بحال که انگن  
خوش میکنم باده مشکین مشام حال  
تیر خدا که عارف سالک بکس نگفت  
یار کجاست محرم رازی که یک زمان  
ایمنش نرا بود دل حق گزار من  
محروم اگر شدم ز هر کوی او چه شد

له تقا همیشه درین دل این شواذ لطافت است - یوحسین حاتم تواسید لال کمال می بود (چو میل قد تراسم ۱۱)  
جال بود (۱۲) یوحسین حاتم چاهه حال روانی داد (۱۳) له ناسته لے دل که الخ (۱۴) له اے باد که ام که خرقه  
یتیمه درین فردا - له نفس آشنا - خراشا (۱۵) له ای پادشاه سایه رد و تیش و گمیر و شاه خوشبو کم (۱۶)  
له سانی تا ماده و دوش له کین نفس (۱۷) له یوحسین (۱۸)

ساتی بیا که عشق ندانم کند طبعند  
 ماباده زیر خفته نه امروزی کشیم  
 مایه بیا که چنگ نه امروزی خوریم  
 هر شام ما جرای من دول تال گفت  
 بند یکیم عین ثواب است و محض نیر  
 نشنید هر چه گفتم و بگزشت دین عب

کاش که گفت قصه ما هم زان شنید  
 صد بار بیهیکه این ما چرا شنید  
 بس دور شد که گنجه خن این صد شنید  
 هر صبح غمگینی من واد صبا شنید  
 فرخنده بخت آنکه بسع رنما شنید  
 سلطان شنید ام که حدیث که شنید

حافظ و طیفه تودا گفتن است و بس  
 در بند آں ماس که شنید یا شنید

(۳۰)

بوی مشک خن از با و صبا می آید  
 میدهم زده به لیفوب نیستم از یوسف  
 کجاست مشک خن می دمد از جیب نیم  
 بر ندانم دل از دنا زود جاں ز نسیم  
 پیش تیر نقش ایدل سپهر از سعیت بشمار  
 عشق جان سوز تو پیوسته مرا می آید  
 بسکه از اشک منت پای فرو رفت گل

این چه بادا لیست کز بوی سنای آید  
 یا تویدی به سلیماں و صبا می آید  
 کاروانی نگرا از ملک ختامی آید  
 گوش کس کز سخن لوی و سنای آید  
 دیده بر بند که پیکان ز هوا می آید  
 پادشاهی است که یادش ز گدای آید  
 مردم چشم مرا از تو میسای آید

حافظ از باده سپهر که گل باز بیاغ  
 از پی عیش بصد برگ و نوای آید

(۳۱)

بیا که ترک ملک خوال روزه غارت کرد  
 ثواب روزه و حج قبول آنکس برود  
 مقام اصلی ما گوشه خرابات است

بلال عید بدور قدح اشارت کرد  
 که خاک میکس عشق را ریارت کرد  
 خد اش خیر دلد آنکه این غارت کرد

تجربه فرزند بهر دی که ۱۲ ساله کوش ۱۲ ساله حسنین ۱۲ ساله با دینم ۱۲ ساله سازم  
 ۱۲ ساله انوشی - ۱۲ ساله یافت ۱۲

بر روی یار نظر کن ر دیده منت دار  
خوشا نام و مبار کسی که از سر در  
نار در چشم آن ابرو آن محرابی  
اگر امام جماعت طلب کند امروز  
بهای نوده جل جلال چیست جوهر فصل  
فقال که نگرس تماشای سحر منتهم از روز

ککه ر دیده همس از مهر همارت کرد  
آب دیده خون جگر طهارت کرد  
کسی کند که بنجاب دل طهارت کرد  
حس و حسد که صوفی بی طهارت کرد  
بما که سود کسی بر دکن تجارت کرد  
نظر در دشتان از سر همارت کرد

حدیث شریف بحافظ شونیز از واعظ  
اگر چه صنعت بسیار در عمارت کرد

(۳۲)

بما که رایت منصور یا شاه رسیده  
جبال سخت ز روی ظفر نقاب انداخت  
سیر دور خوش اکنون زند که ماه آمد  
ز قاطعان طریق این زمان شوند این  
عزیز مصر بر غم برادران غنیور  
بگماست صوفی دجال تنگ بعد کیش  
صبا گو که چهار بر سر دم غم عشق  
ز شوق روی تو شاد آمد بس اسیر فراق

نورید فتح و بشارت به مهر ماه رسید  
کمال عدل بفریاد داد خواه رسید  
چهار تکامل دل اکنون شد که شاه رسید  
تو اهل دل و دامن که مرد راه رسید  
ز قهر چاه سر آمد باوج ماه رسید  
بگویم که هندی دین پناه رسید  
ز آتش دل سوزان دود آه رسید  
بها رسید که آتش سوزی گاه رسید

مرد خواب که حافظ بیمار گاه قبول  
زور و نیم شب درس صبحگاه رسید

پیش یک شمار از عالم معلوم می شود و دستور این مستند از در پس حل و حل و دیگر که در این قایم طهارت است نه است  
دیدند و آن است که لوان که کوشش کسی که که نام بر یکیش چشمه گرم طهارت کرد و  
گوست محراب از دین کس نیست و مگر کسی که در آن طهارت کرد و  
له قنارت له رود و راجع به در سنهای قدیر این شهر از این است که در حال وضع و حال و حال  
لمد شکل و قدی و حال حین لم شکل به بشود له سرق له جانا له یک گاه له زس در شب ام

( ۳۳ )

پیرینه سرم مشق جوانی بسر افستاد  
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر  
ورد که ازان آهوی مشکین چیشم  
از رگ در خاک سر کوی شمشاد بود  
مشرکان تو تا تیغ چها گیر بر آورد  
ایں باد که برورد که خار خرابات  
فریاد که مازیرگی آن مرغ سخن سنج  
بارغم او عرض بهر کس که نمودند  
هم درو دلی عاقبتش راه بگیرد  
بس تجربه کردیم درین کار مسکافات  
گر جای بهر سنگ سیاه لعل نگردد

واں را از که در دلی نه ختم بدر افستاد  
وی دیده نگه کن که بدام که در افستاد  
چوں ناله بسی خون دلم در جگر افستاد  
سز نماند که در دست نسیم سحر افستاد  
بس شکسته دل و دیده که بر لعل گرافستاد  
از بوی شمشاد ز خود کی خبر افستاد  
پند از دوش راه و بدام خطر افستاد  
عاجز شد و این قرعه بنام بشر افستاد  
زین آتش و لیسوز که در تنگد افستاد  
با درد کشتاں هر که در افتاد بر افستاد  
با طبیعت اصلی چکند بدگر افستاد

حافظ که سر زلف بتان مست شوش بود  
بس طر فز حریفیت کش اکنون بسر افتاد

( ۳۴ )

پیش از نیت میش ازین اندیشه عشاق بود  
یاد باد آن صحبت بشبها که با توشین بهان  
حرف مهر دیاں مجلس گرچه دل بی برود  
رشته تشبیه اگر گسست معذورم مدار  
پیش ازان کس سقف و سبزه طاق منابر نشد  
سایه معشوق اگر افستاد بر عاشق چه شد

مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود  
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود  
عشق ما بر لطیف طبع و خوبی خصلت بود  
و ستم اندر ساعد سانی سپین ساق بود  
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود  
ما با و محتاج بودیم او با ما شتاق بود

له گشت دل ریزه که بهر گرافتاده له چیں به مرگه درخ حامه نامم بسر افتاد و رشته اد و آن خطا  
له مهر شه دست گتش بود ۱۲ شه شوری له که از رلف توام و گشت دیرس مشق و در حلقه  
مناق و دله مشق ۱۳

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد  
در شب قدر اربعوی کرده ام عیسم کن  
بر در شاهم گدائی سخت در کار کرد

دوستی و مهر بر یک عهد و یک یشاق بود  
سر خوش آید یار و جانی بر کند طلاق بود  
گفت بر هر خواں که بنشستم خدا را زاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلده  
دفتر نسرین گل راز نیست اوراق بود

(۳۵)

تا زینخانه و می نام و نشان خواهد بود  
حلقه پیر معشای از ازل در گوش است  
بر دای زاده بود پس که چشمش می تو  
ترک عاشق کش من نیست بر دل گفت امروز  
چشم آل شوم که ز شوق تو بند سر بلبل  
بر سر تربت با چون گریز هست خواه  
عیب نشان کن ایخوا چه گزین کنه ربان

سر ما خاک زده پیر معشای خواهد بود  
بر بهیمیم که بودیم و بهماں خواهد بود  
رازیان پرده نهان است نهان خواهد بود  
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود  
تا دم صبح قیامت نگراں خواهد بود  
که زیارت که زید ان جبال خواهد بود  
کس ندانست که خلعت بچه سان اید بود

بخت حافظ اگر از نیکونه مدد خواهد کرد  
زلف معشوقه بست و گراں خواهد بود

(۳۶)

ترسم که اشک در عینم با پرده در شود

وین راز سر به هر عالم سر شود

له خنجر خوش در کنارم جامی در طاق بود که بیهوشم رانل که بر بایم که گفتیم بر بهیمیم که بهیمیم باهاجم که نویسم باها طایفه  
که دوش روی آمدست که هفت تا کاروان دل در دیده ام و تا چه جودا که این دیده ام که آفت است که رعدان  
شع رفتن - در بر فلان این چند شعر از لطافت است. در مقامی که حدیث می و مستحق رقت و عاقبت یا نگید که در و از حال  
حسینم س آب رعد پرده جادب شود و انداز راه که تمام گزراں خواهد بود و آیه هرگز نکشیده است دلت جانب با و  
تا قیامت دل مار تو کشال خواهد بود و ترک این دفتر زگر که کم من من نرین و عیش خوش دایر تیر بر پیران خواهد بود  
مرزیمی که نشان کنه یای تو بود و ساهاسمه صاحب قرآن خواهد بود و در قرآن ۳۶ این خوار لطافت  
ای مردم دیده گوید حدان و پای است صدا که تر شود



گویند رنگ اصل شود. در مقام جبر  
خواهم شدن میبکده گریان و داد خواه  
ایدل حدیث مبر دله اربار گوی  
این قصه سلطنت که تو اش ماه نظری  
این کشی که در سر سربلندت  
ای دل چنانکه سر نفس بدست  
ایدل صبور باش مخور غم که عاقبت  
روزی اگر غمی رسد تنگدل باش  
از بهر کنه تیر دعا کرده ام روان  
از کیمیا یگانه تو ز گشت روی من  
در تنگنای حیرت از سخت قیاب  
بسخت غیر من بیاید که تا کنی

آری شود و لیک بچون حاکم شود  
کز دست غم خلاص من آنجا که شود  
لیکن چنان گو که حساب را خبر شود  
سر بر آستانه او خاک در شود  
کی با تو دست کوته مادر که شود  
دم در کش از با و صبار اخس شود  
این شام صبح گردد این شب سحر شود  
روشن کن مباد که از بد تباه شود  
باشد که از میانه یک کار گر شود  
آری زمین لطف شما خاک در شود  
یارب مباد آنکه گداسمت بر شود  
تسبیول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از بند بر آرد بیای بوی  
گر خاک او بیای شلپی سپر شود

(۳۷)

تنت بناز طبعان نیاز مند بساد  
سلامت همه آفاق در سلامت تست  
کمال صورت و معنی زمین صحت تست  
درین همین چو در آید خزاں بغیانی  
در آن مقام که حسن تو جلوه آغزاد  
هر آنکه روی چو ماه است چشم بد بیند

وجود نازکت آرزو گز مند بساد  
پیچ عارضه شخص تو در مند بساد  
که ظاهر است و ذم و باطن تو مند بساد  
ریش بر سر و سبب قامت بلند بساد  
مجال طبع بد من خود پسند بساد  
از تشنه تو بجز چشم او پسند بساد

شفا از آفتاب شکر نشان حافظ بجوی  
که حاجت بعلی گلاب در بند بساد

منه رسد که کز نیم از آن که کز آنکه لطف شمع جان تو در شیرازی پس دستت دستت و آن خطاست که تو  
ستیزی در آن سال که هر چه از آن دستت خطاست هم که سحر آتش هم حال او پسند بساد (۳۸)

(۳۸)

هر جا که دلی باشد در بزم چو افتد  
تا آخر ازین طوفان هر تنه بجا افتد  
بر تنه فیروز بی تا قرعه کرا افتد  
چون خول جگر گردد چون دور بافتد  
کور انظری روزی بر حال که افتد  
در تاب مشو جانا در گفته خطا افتد

چون زلف پریشان در دست صبا افتد  
با تنستی سبزه خود در بحر غم افکنیم  
هر کس تنهائی فال از رخ او گیرد  
آں باده که دلبهار از غم دهد آزادی  
آخر چه زیان دارد سلطان کا کس را  
گر زلف سیاهت را من جنس خطا افتد

حال دل کافرا را در شب بجز  
هر عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

(۳۹)

آنکس که این ندارد حقیقت که آں ندارد  
یا من خبر ندانم یا او نشان ندارد  
در دو که این معاشق و بیایں ندارد  
ای ساربان فروکش کن بر کراں ندارد  
بیدوست زنگ گلی زنی چنایں ندارد  
بشنو که پند پیران صحبت زبایں ندارد  
سست است و در حق او من انگایں ندارد  
با ضحیه باز گوئید تا زدهایں ندارد  
کاس شوخ سر بریده بسند زبایں ندارد  
صفت گراست لیکن شر و طایں ندارد

جاں بے حال جانان میل جهان ندارد  
با پیکس نشانی زان وستان ندیدم  
هر شعبی درین ره صد شوخ آتشین است  
سر منزل فراغت میتوان زدست دادن  
ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی  
چنگ خمیده قامت میخواندت بشارت  
ای دل طریق بندی از محسب بیاموز  
احوال گنج قارون کایام داد بر باد  
گر خود قیب شمع است اسرار اندویش  
آز که خوانی است اگر نگرانی بخت

کس در جهان ندارد یک بند چو  
زیرا که چو تو شای کس در جهان ندارد

له کر که کلاه بر من که میل جان و در جهان که یکسر هر ندانم که حرکت قامت شه و خوش گان جهان  
له احوال له طبع روان - صید غزل این خرد را مقامات می گریه و حق حسرت است اندوه دست متال بر کلاه جانی طبعی پادشاه

( ۴۰ )

جالت آفتاب نظر سپر باد  
های زلف شاهین تهر پرت را  
کسی کو بس زلف نباشد  
بنای خون غمزه ات ناوک فشانده  
ولی کو عاشق رویت نباشد  
چو عمل شکر نیت بو بخشد  
مرا از نیت هر دم تازه عشقی

ز خوبی روی خوبت خوبت باد  
دل شاهان عالم زیر پر باد  
چو زلفت در هم دیزر و زیر باد  
دل مجروح من پیشش سپر باد  
همیشه غرق در خون جگر باد  
مذاق جان من زویرشکر باد  
ترا هر ساعتی حسن و شکر باد

بجان شقایق روی ست حافظ  
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

( ۴۱ )

چنان بر اردی عید از هلال و سیر کشید  
شکسته گشت چو پشت هلال قاصدین  
میوش روی و شود خط از قیج خلق  
مگر نسیم تنه صبح در چمن بگشت  
نبود جنگ و رباب و گل و نیل که بود  
بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل  
بهای فصل تو گر جان بود خسرو یارم  
مهریز آب سرشکم که بی تو دور از تو

هلال عید در اردی یار باید دید  
کمان اردی یارم چو دسمه باز کشید  
که خواند خط تو بر روی و آن یکا دو سید  
که گل بیوی تو بر تن چو صبح جامه درید  
گل دود من آغشته نگار و بنید  
چس که بی تو ندارم مجال گفت و شنید  
که جنس خوب بمبصر هر چه دید چرخسید  
چو باد می شد و در خاک راه می خلیبید

له کشاید کسی کو نشسته طلت نباته  
له ناله رازدی هه مشکسته گو عالم کمان اردی یارم که باز دسمه کشید  
گهی که دسمه کشید - که دسمه باز کشید (۱) هه که عطس سزای خواند آن یکا دو سید (۲) هه نه سنی طلت دشت و آن عطاس (۳)  
هه روی نوت ایجو - هه نرات ناله عیق آب سرشکم الفز (۴)  
خ درین غزل این شرار لطافت است -

را انقلاب را - طبع دارد که حسیج (۵) جو صبح سرین عالم ابر صحت جمید -

چو ماه روی تو در شام طعنه می دیدم  
لب لب رسید مرا جان و بر نیامد کام  
بشم بروی تو روشن چو روز میگردید  
دلم ز زلف تو ستوریده بودی دیدم  
بسر رسید امید و طلب سسر رسید  
که میش زلف تو بر خود چو ماری چسبید

دشوق تعلل تو حافظ نشت حرفی چند

بخوان به نقشش که در گوش کن چو وارید

(۴۲)

چو آفتاب می از مشرق سپیدال برآید  
نسیم در سرگل بشکند کلاه لعل  
ز باغ عارض ساقی هیزار لاله برآید  
چو از میان چمن بوی آن کلاه برآید  
که شمشه زبانش نصب رساله برآید  
که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید  
بلا بگرود و کام نیز از ساطع برآید  
خیال بود که این کار به حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ  
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

(۴۳)

چو باد عزم سر کوئی یار خواهم کرد  
هر آبروی که اندوخته ز دانش و دین  
بهرزه بی می و معشوق عسری گرزو  
صبا کجاست که این جان غل گرفته چو گل  
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت  
نفس به بوی بخشش مشکبار خواهم کرد  
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد  
بطالتش بس از امر و کار خواهم کرد  
هدای نیکمت گیسوی یار خواهم کرد  
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

له قدسی در لف و شسته ۱۴ له قدسی زلفش نوشته ۱۵ له سکایت . - آن حکایت حال است ۱۶  
که نغمه یکن امیل - در وقوع ۱۷ له دلا اگر بی حال چو نوح این لوفان ۱۸ له بی - گوهر مقصود به سحر  
نفته است برد لاله لطف - زلف ۱۹ له لپش - چو طالع پس از امروز الم

یو شمع صبح دم شد ز مهر اور روشن | اک عمر در سراسر این کار و بار خواهم کرد

نفاق و زرق و زنجیر صفای حافظ  
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

(۴۴)

در آشتی ظلم با لاله عتاب رود  
زنده بگوشه ابرو و در حجاب رود  
دگر بروز شکایت کم بخواب رود  
بفکند آنکه درین راه با تائب رود  
کلاه داریش اندر سرش آید رود  
که با تو روز قیامت همین خطاب رود  
کسی ز سایه این در بافتاب رود  
بیامس کم نشود در صدف شتاب رود  
که این معامله در عالم شباب رود

چو دست لاله زلفش زخم بتابد  
چو ماه زوره نظارگان بچسباید  
شب تربت خراش کند به سبیل داری  
طریق عشق بر آتش و آفت است ایمل  
حجاب را چو فستاد با دخنوت اندر سر  
مراقب عهد شکن خواندشی و از ان ترسم  
گدائی در جابان بسلطنت میفروش  
سواد نامه موی سیاه چو لاله می شود  
دل چو پیر شدی حسن و نازکی میفروش

حجاب راه توئی حافظ از یاس بر خیز  
خوشا کسیکه درین پرده بی حجاب رود

(۴۵)

چو قدرت سر و در بستان نباشد  
در دریا و فصل کال نباشد  
بغیر از چشمه حیوان نباشد  
برونق ز انزال ایماں نباشد  
چسباده ام من گریاں نباشد

چو دویت مهر و مایاں نباشد  
چو لعل و لولؤت در دلفروز نباشد  
میان خط سیرت فصل نوشین  
سواد زلف و کفری که دارد  
چو فتنه پسته دشت خند و بجا لم

لله مرسله در سراسر کتاب که مراقب شه جو کانی له نشه شه سراف شه خوانده همی حکم  
خوانده همی ترسم لام شه سینه طی له احتضار احتضار در صدش حضار له ما تشنه لام  
که آه الله عذرتو الله محبت گر الله نغمه دل را تو که در دشت تراشاں لم له چه چیده قند توام

بجز نسبت نباشد هیچ تن را | از تن باشد که شلت حاس نباشد

اگر چه هست شیرین شه حافظ  
چو نعل خسرو غیاث نباشد

(۴۵)

که بود ساقی و آب بادوار کما آورد  
که باد صبح نسیم خره کشا آورد  
که شرفه طرب از گلشن سیا آورد  
که مرغ نغمه سر ساز خوش نوا آورد  
که در میان غزل قول آشنا آورد  
نفیسته شاد و گلش آید صفا آورد  
بر آرزو که طیب آید و هوا آورد  
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد  
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

چه مستی است ندانم که رو بسا آورد  
ولا چونچه شکایت ز کار بسته مکن  
صبا بخوش خبری ده به پیمان است  
تو نیز باده بچنگ آور راه صحرای  
چه راه می زند این مطرب مقام شناس  
سیدن گل و نسیم بخیر و خوبی باد  
علاج ضعف دل با کرشمه ساقی است  
میدیدیم میخام زمین میخ ای شیخ  
به تنگ چستی آن ترک نشکری نادیم

فلک علای حافظ کنون بطبع کند  
که التجا بد دولت شما آورد

(۴۶)

مهری کو که فرستم به بیغای چمن  
هم مگر پیش نه لطف شما گاهی چمن  
فرصت بهوش نگذار و زین حاشی چمن  
بوسه چند بر آئینه بستانای چمن  
تا خرابت نکند محبت بدای چمن  
نفی حکمت مکن از بهر دل عانی چمن

حسب حالی تنوشتی و شد ایامی چند  
ما با شمع مقصد اعلی نتوانیم رسید  
چون می از غم میبوی رفت و گل افکند نقاب  
خند آینه که باطل ز علاج دل ماست  
زاهد از طلقه زندان بسلاست بگذرد  
عیب می حله بگفتی بهترش نیست گوی

نه غوی تن تو هیچ نیست و بس باشد لایحه و خوش بنامش که این جهت که لایحه آید و نام نه که میبایستیم به علی  
مقصود حال که سبب نیست سر افتاد عده انداخته به سبب میر به کوچه نه جو گفتی ۱۲

چشم افغام بدارید ز افغامی چند  
که گو کمال دل سوخته باغامی چند

ای گدایان خرابات مدایا رشتماست  
یه برخیانه یه خوش گفت بدوی کتر غمش

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بخت  
کامکار انظری کن سوی ناکامی چند

( ۲۸ )

رویت همه ساله لاله گول باد  
هر روزه که هست در فزون باد  
در خدمت قامتت نگول باد  
پیش الفت قد تو نون باد  
از گوهر اشک بجز غم نون باد  
در کرب و محنت و فتن باد  
بی صبر و قرار دلی سکون باد  
از حلقه وصل تو بروں باد

حسن تو همیشه در فزون باد  
واندر سرین خیال عشقت  
قد همه دلبران عالم  
هر سر و که در پسین در آید  
چشمی که نه فتنه تو باشد  
چشم تو زهر درد لر بانی  
هر جا که دلیست از غم تو  
هر کس که نباشدش سرور

صل تو که هست جان حافظ  
دور از لب خیس و دوی باد

( ۲۹ )

گر تو بستاند او کنی شرط سروت نبود  
اور در سوختن شمع محبت نبود  
اچیز در مذنب اصحاب طریقت نبود

خستگان را چه طلب باشد و قوت نبود  
تا با فیل کند جادوی چشم تو مده  
ما جفا ار تو بین شمع و تو خود ز پندی

له مهر دور - له هوای عشقت - خیال رویت ته در بعضی سجده ای شوای طوری مده شد قدیمه در لعل  
بیش الف تو دلی ماد ۱۲ له سزایه له نیت جیوون باد ۱۲ له غم حوس شه شویوه شه در غم تو  
له مهر دل که ز عشق است غامی که آن دل که ز مهر تو مسوزد - هر کس که بهر تو نماند ۱۲ له (صوس ۱۲)  
له مهیمیم - دیگر با جفا از تو نه بیم تو هرگز نمانی ۱۲ له جلدت پیران طریقت نوشته - قدسی از باب قوت و  
له نسخه قدیاست ۱۲

حسن تو کرد ز سرشته خود باختم  
خیره آن دیده که آتش نبرد آتش فرسخت  
دولت از صرع هپایوں طلب و سایه او  
گر من از میکه هجیت طلبم عیب مکن  
چون طهارت نبود کعبه و تنجانیکیست  
هرگز آئینه صافی نشد از رنگ هوا

آن مبادا که مددگاری دولت نمود  
حیره آن دل که درد نور سودت نبود  
ز آنکه باز اغ و زغن شهر دولت نبود  
شیخ ما گفت که در صومعه هجیت نمود  
نمود خیر در آن خانه که عصمت نبود  
دیده اش قابل رشاره حکمت نبود

حافظا علم و ادب دزر که در مجلس شایه  
هرگز انیت ادب لایق صحبت نبود

(۵۰)

خسروا گوی فلک در رخ جوان تو باد  
همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد  
زلف خاتون نطفه شیفه پیر جمست  
ایک انشای عطار و صفت شکر گشت  
طیغه جلوه طوبی قد چون سر دوشد  
ز به تنها حیوانات و نباتات و مجاد

ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد  
صیت خلق تو که پیوسته گجبان تو باد  
دیده فستح ابر عاتق جولان تو باد  
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد  
غیرت حلد برین ساحت ایوان تو باد  
هر چه در عالم امر است لغزسان تو باد

حافظ خسته با خلاص شنا خوان تو شد

لطف عام تو شفا بخش تنایوان تو باد

(۵۱)

خوشادیس که مدام از پی نظر نرود  
طبع در آن لب شیرین نکرده ام اولی است

بهر ریش که بخوانند بی جنبه نرود  
دلی چکوه نمکس از پی شکر نرود

له چو غنیمت یک سرشته خدا (۱) ای اسرم تو آن مبادا که مددگاری دولت نمود (۲) له گریه متیق سه گردنوا ستم  
بیر معان عیب مکن بی پیراغت الم له هرگز آئینه صبا فی الم (۳) له رنگ حدیثی و سدره قدیو سدره قدیو  
طیغه طوبی قدیو تو شد (۴) له آتیه حلد دیوان و محادات و نباتات (۵) له حوس آنکسی که - خوشش  
آن دلیکه (۶) x در بعض دو این یس غزل یاد منس مقطعات و شسته اند (۷)





بشنو عالم آرایش که خرد سپید	چنین پیموده امر ماسه
کسی گیر دخطا نظم حافظ	
که هیچش لطف در گوهر نباشد	

(۵۳)

خوش است خلوت اگر یار یار باشد	نه من بسورم و نه شیخ بکسرسد
من آن بخش سیاهان به شیخ نشانم	که گاه گاه سرو دستا هم میباشند
روا مدار خدا یا که در حشرم وصال	رقب محرم و مسخران انجمنم
بیان نسوق چه حاجت که حال آتش دل	لوان شناخت ز سوزی که در تنم
همای گو مهلک سانه شرف هرگز	راں دیار که طوطی کم از رعن باشد
هوا ی کوی توار سری رود آری	غریب رابل آوازه باو طع باشد

سای سون گروه زبان شود حافظ  
چو غنیمت میش تو اتس مهر بدین باشد

(۵۴)

داد و گرفتار فلک ترا حیرت پیاله باد	دش دل سیاه و عرق خون چو لاله باد
ای شمع چرخ معدن حشر و چراغ عالمی	ماوه صاف و ایستاده قلع و پیاله باد
چون شمع بوی محبت زبهر شود ترانه ساز	عادت ارساع آن حکم آه و تاله باد
زلف سیاه پر خشت بلع چشم و چراغ عالمی	جان نسیم و دلش در سنگن لاله باد
بر لبین سپهر آن قصه سیم و زر که هست	از لب حوال حشمت سهل پس لاله باد
در و ده کاخ رفعت راست ز افراط طاع	راهروان دهم راه هزار ساله باد
دختر فکر کمر من محکم رحمت تو شد	مهر نیان عروس را هم بخت خاله باد

له تا جرم وصال به شمع آتش دل ۱۳ - له رهبار کله پیرن - اما شه و دلم شه ۱۴ -  
له ای به روح عدل مقصد کل را آبی - ای به روح طاعت الم ۱۵ - له سروان شه نور ۱۶ -  
له یریت تاب زده عالمی - یریت بدل و من ۱۷ - له حال نسیم حای نسیم ۱۸ -  
له بهم محبت ۱۹ - x در سج عاصه زلفن سپهر داک الم لوسته الم ۲۰

حافظ تو درین غزل حجت بندگی براد  
لطف عبید پرورت شاه این قباله باد

(۵۵)

پنهان خورید یاده که تفری می کنند  
مشکل حکایتی است که تفری می کنند  
عیبک جوان و سرزنش بر می کنند  
دین سالک آن نگر که چه بایستی کنند  
تا خود درون پرده چه تدبیری کنند  
خواب درین معامله تقصیر می کنند  
کس کارخانه ایت که تفری می کنند  
قوی و دگر حواله بر تفری می کنند  
باطل درین خیال که تفری می کنند

دانی که چنگ و دعود چه تفری می کنند  
گویند رمز عشق گوشت و کشتن گوشت  
ناموس عشق و درون عشق می کنند  
تشویش وقت پیر مغال می دهند باز  
ما از درون در شده معز و صد فریب  
صد ملک دل به نیم نظری توان خرید  
فی الجمله اعتماد کن بر اثبات دهر  
تو بی جبه و جبه نهاده وصل دوست  
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز

می خورد که شیخ و حافظ و مفتی و مجتبی  
چون نیک بگری همه تفری می کنند

(۵۶)

عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد  
عین آتش شد ازین غیرت دهر آدم زد  
برق غیرت بدخشید و جهان بر هم زد  
دست عیب آمد و بر سینه نا حرم زد

در آزل پر تو هست ز تجلی دم زد  
جلوه کرد درخت و دید ملک عشق داشت  
عقل می خواست که از شعله چراغ افروز  
بدعی خواست که آید به تاشا که راز

لله مقصد درین عمل و درین لوح کمالی است دیگر دیدگاه و آواز این است که حافظ اگر مل و حاد و نه بهر می  
در هر جودی تو بس هم جو لاله داد الله در مسیح عامه کیفر نوشته ادواک مطاس ۱۲ الله پرده عشاق می دهند ۱۲ الله مسیح  
الله مقصد ۱۲ الله یزده گردنار صدوب ۱۲ الله آورد الله با آنچه الله گرفتند الله جنتی الله قوی نال  
۱۲ درین عمل و دستور و محاسن است که تفری می کنند و تفری می کنند و تفری می کنند و تفری می کنند و تفری می کنند  
بجمله صورت خویش (یا خواست تا طوره و در صورت خود و عالم الخ خیر در آب و گل و زرد آدم زد ۱۲)



<p>خدا ما در دل اندازش که بر محبوس گزارد          بسی گردش کند که در لیل و نهار آرد          چون سر بر صندل عناق چو لیل آرد          بغیر لعل بوشش را که حالش با و آرد          برو یک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد</p>	<p>سماری دار لیلی را که عهد ماه و حکم است          شب صحبت غیبت و ال که بیدار و زکار          بهار عمر خواه ایدل و گرنه این چنین حال          خدا را چو دل ریشم قرار یست با لعل          نیکار افتاده ایدل که صدم باز غم داری</p>
---	---

درین لوح از عهد اخواند و گریانه محافظ  
 نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

(۵۹)

<p>من چنینم که نمودم و گزاشاں دانند          عشق داند که درین دایره سرگردانند          عشقبا ز ال چنین سستی هجرانند          که درین آئینه صانع نظر حیرانند          ماهی بخت و این قوم خداوندانند          ماه و خورشید هین آینه می گردانند          بعد ازین خرقه صوفی بگردنشانند          عقل و جان گوهر هستی به تار افشانند          آه گر خرقه پشین بگردنشانند          درین مستوری وستی همه کس توانند</p>	<p>در نظر بازی مانی خیرال حیرانند          عاقلان نقطه پر کار وجود اند ولی          لاف عشق و گل از یار زهی لاف و دعو          وصف رخساره خورشید ز نقاش پیر          عهد ما بالث شیرین دهان بست خدا          حلوه گاه رخ او دیده من تنهائیت          اگر شوند آگه ز اندیشه ما منبج کلاں          گر بنیز جنگ ارواح برد بوی تو باد          مغفالتیم دجوائی می و مطرب داریم          گرم چشم سیاه تو بیا بوزد کار</p>
---	--

زاهد از رندی حافظ کند فهم چنانک  
 دیو بگریزد از ازل قوم که قرآن خوانند

له نهروا له درویش لک له جهان له آه بار لغ له بایش باقرار جان را باقرار له له له له  
 له ارتقا غماه دین سیر له اراده خواهد که دریر از سر له له بی تکرار له لاف خلعت له  
 له باه له بند و ش له تبه له خمی له که تکیه چشم توالم گزاش سیاه توالم گزاشیم سیاه تو بیا بوم  
 له پر شد. صبح تانی از ندهی است و دوا به آرا نضین موده است ۱۷

<p>(۶۰)</p> <p>در نماز خم بر روی تو حوله یاد آمد از من اکنون طبع صبر دول و جوش دارد پوشی پیبود ز ادخل جبال می شنوم ای عروس هزار نعت شکایت منهای بر زینچا ستم ای یوسف مصری پسند دلخیز یابان بنای میهر ز نور بستند باده صافی شد و مرغان همس شدند زیر بارند درختان که تعلق دارند</p>	<p>(۶۰)</p> <p>حالتی رست که محراب بفسر یا آمد کاس گل که تویدی همسر بر ما داد نشادی آورد گل باد صحرای شد آمد حمله حسن میارای که دامس بر آمد ز آنکه از عشق برو این همه بیداد بر آمد دلبر راست که نامس خدا داد آمد موسم عاشقی و کنار بجنبید آمد ای خوشا سر و که از بار غم آزاد آمد</p>
---	---

مطرب از گفته حافظ غریب است بحال  
تا بگیریم که ز عهد طربم یاد آمد

<p>(۶۱)</p> <p>در هر هوا که حز برق اندر طلب نباشد معنی که با غم دل شد الفتش حاصل در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است در محلی که حورشید از شمار دوزخ است در کش جان فردشان فضل ادب نباید می خور که عمر سرگرد در جهان تو این یافت</p>	<p>(۶۱)</p> <p>گر خرمی بسوز چندان عجب نباشد بر شاخار عمرشش رگ طرب نباشد آتش کز بسوزد گر بولهب نباشد خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد اینجا نب گنجد آنجا حسب نباشد حز با ده بهشتی پیچش سبب نباشد</p>
---	---

حافظ وصال جانان با چو تو نگذستی  
روزی شود که با آن پیوند سب نباشد

<p>(۶۲)</p> <p>دست از طلب ندرم تا کام من بر آید</p>	<p>(۶۲)</p> <p>یا تن طبع بجایان یا جان دقن بر آید</p>
---	---

له تاله پس سله بهر که شده نوزله جاکت وندی تا بگویم بسته اند آس حطاست مده سله حوول  
وین بهر که جز برق الم مده ناله سله فصل و ستر گنجه فصل بهر رسید اصل و ستر چه مده مده یا حال رسد  
بکمان یا حو حوین بر آید مده

جانش بر لب است و حسرت در دل کار لب است  
از حسرت دلمش آمد به تنگ جام  
بنمای تلخ که خلقی و آله شود حسرت  
گفتم بخویش از دی بردار دل دلم گفت  
بکشای تر بتم را بعد از ذقات و بنگر  
ر بوی آنکه در باغ یا بگلجی چو رویت  
هر یک شکل ز زلفت پنجاه شست دارد  
بر خیز تا چمن را از قامت و قیامت  
هر دم چو پیوفان نتوان گرفت یاری

نگرفته هیچ کامی حال از بدن بر آید  
خود کام تنگست ما کی زان دهن بر آید  
بکشای لب که نریاید از هر دوزن بر آید  
کار گیت این کو با خویشتن بر آید  
کز آتش دروم دو از کهن بر آید  
آید نسیم هر دم گر چو چمن بر آید  
چون این دل شکسته با آن چمن بر آید  
هم سر و در بر آید هم نارون بر آید  
ما شکم و خاک کویش تا جال دهن بر آید

گویند ذکر نیش در بیل عشق بازان  
هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

(۹۳)

دست در حلقه آس زلف و توانا دل کرد  
انچه سی است من اندر طلبت بنام  
دامن دوست بهد خون دل افتاد دست  
غیر تم گشت که محبوب چه نی لیکن  
عارضش را بیل ماه فلک نتوان گفت  
سر و بالای من آن دم که در آید بسامع  
مشکل عشق نه در حوصله و انشاعات  
چه بگویم که ترا ناز کنی طبع لطیف  
نظر پاک تواند رخ جنان دیدن

تکلیف بر عهد تو با دصبا نتوان کرد  
ای نقد است که تغییر فضا نتوان کرد  
نفسوی که گشت خصم را نتوان کرد  
روز و شب عریه با خلق خدا نتوان کرد  
نسبت یار به بی سر و دامن نتوان کرد  
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد  
خل آنکه نخته بدین منکر خطا نتوان کرد  
تا بختیست که آهسته دعا نتوان کرد  
که در آینه نظر حسنه بصفای نتوان کرد

له حالی بدست و حیت در دل الم الم له دامن له سر له ترست مس له آید له الم یابد علایز و حیت  
له شکست زلفت الم له کمتر آتش با شیم خاک کیت الم له میروم له نفسوی له کسان الم  
له بابا و صا له خواند له بخت له اس - من بگویم چو بگویم ام

کھرا روی تو محراب دل حافظ نیست  
طاقت غیر تو در مذہب ما تو اں کرد

(۶۵)

نیاریم شبی دفع صد بلا کند  
که یک کر شمر تلافی صد جفا کند  
ہر آنکہ خدمت جام جهان نیا کند  
چو درو در تو بہ بنید کیت وہا کند  
کہ رجم اگر کند معنی خدا کند  
نوقت انا تحصح یکسا دعا کند

دلا بسور کہ سوز تو کار با کہید  
عقاد پاریری چہ و عاتقہ پیش  
ز ملک املو لشخواب برہ از  
طلیب عشق میجام است و غنیمت  
تو با خدای خود انداز کاود و لغت  
ز بخت حقتہ معلوم بود کہ بیدار سے

سوح حافظ و بوی زلف یار مرد  
گردالت این دولتش صاب کند

(۶۶)

سعد را با کہ این مازی تو اں کرد  
چالش لطف ہائی میلان کرد  
کہ امن رنگس او سر گراں کرد  
بہ بیم قصد جان نا تو اں کرد  
صراحی گریہ و بریطافناں کرد  
کہ درواستہ تیا قم قصد جان کرد  
کہ بار ما چنین گفتہ چہاں کرد

دل از من پرد و در از من نہاں کرد  
سحر تنہائیم و قصہ جان بود  
چہ را چون لالہ خونیں لہ نہاں کرد  
بہشت گویم کہ با این درو جان بود  
بدان ساں سوخت پیش شمع کہ برون  
صبا گر چارہ واری وقت بقت است  
میان ہمہ با ماں کی تو اں گفت

عسد و با جان حافظ آن نکر دی  
کہ تیر چشم آن ابرو کماں کرد

لہ دعادی لہ سردار دہ لہ کرا لہ صدرا اما کہ این مادے تو اں کرد - ہدارا اما کہ این  
صورت الم خدا یا ما کہ الخ  
لہ یو لہ کرا لہ سوخت دل امت کہ بر من لہ کرد -



(۶۶)

دلبر رفت دولتشدگان را خسته نکرد  
یا بخت من طریق سودت فرو گذاشت  
من ایستاده تا کشید جان خدا چمن  
دل را اگر چه بال و پر از غم شکسته شد  
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من  
گفتم مگر بگریه دلش هربان گزشت  
جانا کدام سنگدل بی‌کفایت است

یا دجریست شهر و رفیق سفر نکرد  
یا او بشا هر طریقت گزین نکرد  
او خود گزین من چونیم حسرت نکرد  
سودای خام عاشقی از سر بند نکرد  
کاری که کرده دیده من بی نظیر نکرد  
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد  
بویش ز جسم تن تو جان را سپر نکرد

گلک زباں بریده حافظ در احسن  
با کس نگفت راز تو تا ترک منر کرد

(۶۸)

دل شوق لبست دادم دارد  
جان شربت مهر و باوه شوق  
شود ای زلف یار دایم  
تا صید کند دلی بزم شوق  
آخر رسد مگر باز پرسم  
بیار کجا نشیند آن کو  
خسرم دل آنکس کی بخت

یارب ز لبست چه کلام دارد  
د ساغر دل دادم دارد  
در دام بلا مستم دارد  
بر گل زلفش دادم دارد  
کاس و بس را چه نام دارد  
اندیشه خام و عام دارد  
با یار علی الدوام دارد

حافظ چو می خوش است مجلس  
اسباب طرب تمام دارد

(۶۹)

دل تابد و رویت ز چمن فراق دارد

که چه سرو پای بند است و چو لاله فراق دارد

له شروت محبت له حقیقت له شوقی مگر که مرغ دلم بل و پر بسخت له فی تعبیر لی غمره شود له در شوق  
نیازی عشرت هر لوتته داک عطاست ۱۲ له تمام له شوزیده له دم له رسد له شن له دام له شوق

سرافسرد نیاید کمان ابروی کس  
 شسته تیره چون سرآم بر پیچ زلفش  
 ز بنفشه تاب دارم که ز زلف افزندوم  
 سحر دار چو ابر بهمن که برین حسین یکم  
 من و شمع صبحگاه میسر دارم بگریم  
 لغزوغ چهره زلفش ره دل زنده شب  
 بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله

که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد  
 مگر آنکه عکس رویش بر چهره چسبیده دارد  
 تو سیاه کم بهایم که چه در دباغ دارد  
 طرب ایشان بسلس بگر که زراغ دارد  
 که بسوختیم و از مابت ما فراغ دارد  
 چه دلاورا است زدی که بکشد چرخ دارد  
 بنده کم شاه ماند که بکشد ایام دارد

سردس عشق دارد دل در دهنده حافظ  
 که نه خاطر تماشا نه هوله باغ دارد

(۶۰)

دل بی وصالش صفائی ندارد  
 هزاران دل پاک و جان تقدس  
 دلا جام و ساقی گلین طلب کن  
 به چمپین دارد دلا رام لیکن  
 ازین سینه تنگ تر سم حیالش  
 اگر چه دلم زلفت لیکن غمی نیست

چه بیگانه کاستنائی ندارد  
 بازار حشش بیانی ندارد  
 که چون گل زانه لقائی ندارد  
 در نیفا که با ما دلسائی ندارد  
 گریز و کد آب و هوائی ندارد  
 که غیر از خم زلف جانی ندارد

چو ماه است روشن کبی مهر رویش  
 دل و جان حافظ صفائی ندارد

(۶۱)

دل جزو مهر رویان طریقی بر نیسیگیرد

زهر در میده هم پندش ولیکن در نیسیگیرد

له شب خلعت دیبا مان کما توان رسیدن + چرا که شمع رویش بر هر چراغ دارد (۱۲) که شرم خواب بهین که درین حس  
 بگویم (۱۲) که بخود که حالت شه متعل دل پاک عشاق سکس شه که تیرش + در دهای دانگه دانی غاده (۱۲) شه خزان  
 خم زلف الهسته دلم جزو روی مهر وای رهی دیگر نیگیرد + درین غزل این شعر از لغات است  
 بیاز ساقی گلین میاید با ده خیر که بکشد دهنه دل این خوشتر نیگیرد

صراحی کتیر نهان و مردم دست انگارند  
 خدارا جمعی ای منع که در دلش سرکویت  
 سخن در احتیاج ما و استغای تقوی است  
 میاں گریه می خندم که چو شمع اندر مجلس  
 چه خوش صید و لم کردی باز هم چشم مست  
 من از پیر مفسان دیدم که استلهاکی دران  
 نصیحت کم کس و دارا افزاید و بی بخش  
 خدارا ای نصیحت گو حدیث از خط ساعر گو  
 من آن آئینه را روزی سکندر وار در ارم  
 سر چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم از درو  
 من این دلق طبع را بخواجه سونقین روز  
 از آن رویاک بازاں را ضعا با پای لعل است  
 نصیحت گوی رند اں را که با حکم خدا جنگ است

عجب گرا تش این زرق درو فقر نسبیگر  
 در دیگر نسبیگر اندر هی دیگر نسبیگر  
 چه سود افسونگری ایدل چو در دلب نسبیگر  
 زبان آتشیم هست لیکن در نسبیگر  
 که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نسبیگر  
 که آتش ریائی را بجای بر نسبیگر  
 که غیر از جنگ و فی عیشی مراد بر نسبیگر  
 که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نسبیگر  
 که جام جم چه اسکندر کسی دیگر نسبیگر  
 رویک و خطابی معنی مراد بر نسبیگر  
 که پیر یقین و نشان بجای بر نسبیگر  
 که غیر از راستی نقشی درین جوهر نسبیگر  
 دلش بس تنگ می بینم که ساعر نسبیگر

باین شعر تر و شیرین ز شانه عجب دارم  
 که سزای پای حافظ را چرا در ز نسبیگر

(۶۲)

ز خاتمی که می گم تنو و چه غم دارد  
 بدست شاه وشی و ده که محترم دارد

ولی که غیب نمالست جام جم دارد  
 بنظر و حال گدایان مدخسندید دل

له چه افسون میکنی ایدل که در دلب لغت که که چو شمع در مجلس له اما به آهوی شه که این دلق ریائی را بیکیا  
 حور نسبیگر و له مراد در نسبیگر و له ساقی شه در له عارث این شعر بدین طور نوشته سه من آن آئینه را  
 روزی بدست ارم سکندر دار + اگر می گبر و ایں آتش زمانه نسبیگر و - و ظاهر است که مصرع ثانی با اول بیت  
 رطبی دارد (۱۲) سه مراد بر گیر سه آتشی را - مرتفع را له درو نواسن له آذان در عشق بازان را  
 سینهها اردو اں است + که هر از نیستی نقشی درین کتور نسبیگر و (۱۲) سه نصیحت گوی ما مردم در تاب است بر صبر  
 سه خیرا له قدسی عیب مالیت و جام جم دارد نوشته در مصرع ثانی ز خاتمی که از دم شود الخ نوشته

بوی زلفت تو بار باد صبح دم دارد  
غلام هست سر دم که این قدم دارد  
نهد لپای قیج هر که کشش دم دارد  
که عقل کل بعدت عجب مهم دارد  
که جلوه لطف در تنیده کرم دارد  
که دم محرم دل ره درین حسرم دارد

دل که لالت تحس روزی کنون شدغل  
نه در دست گل کند جفای خسرا  
رسید موسم آن که طرب جز نرسست  
ز راز بهای می کنون چو گل در لعل دارد  
مراد دل ز که جویم که نیست دلاری  
ز سر غیب کس آگاه نیست عیب جوئی

ز عیب خرقه حافظ چه طرف تبوا بست

که ماصد طلبیدیم و او چشم دارد

(۶۳)

بی بفرش دلخاک ازین بهتر نمی آرد  
ز بهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی آرد  
چه آفتاد اس سربار که خاک و بهی آرد  
که شادی جهانگیری غم است که نمی آرد  
چه جای نازین کین محنت جهان کیستی آرد  
مهر قهری گوناگون می احمد نمی آرد  
کلاه دلکش است اما تبرک مهر نمی آرد  
خلقه کردم که یک موخس بعد گوهر نمی آرد  
که یکدم تنگدل بودن بجز ویر نمی آرد

دینی باغم بسر بروں جهان کیستی آرد  
بکوی میفر و تاش بجمای بر نیکی آرد  
رقیم سز نشها کرد که این باب رخ تراب  
ترا آن بد که روی خود زشتاں میویشانی  
دیار دیار مردم را مقید میکند ورنه  
بشوارن نقش و انگلی که در باز آید گنجی  
شکوه تاج سلطانی که بیم جان و دل است  
بس آسان می نمود اول غم دریا بوی  
برو گنج فاعت جرم گنج عافیت نشین

چو حافظ در فاعت کوشن از دنیا می آرد

که یک جو منت و دناں دو صدک در نمی آرد

سه های قیج سه سه قصه مخول سه دلا کرم گزاری چهار کیر الخ سه سه خاک در بگر سه سه  
آخر بار سه سه سودای جهاندری سه دیار بار سه بعد شد سه دلق سه لغهای سه سه  
سه سه تیرازی در دسر نوشت و آل خطاست (۱۲) سه سه آسان بود اول هم دیا بود و در و گیر سه سه  
بوی زریا بوی در غلا کردم که این طوفان بعد من ز را لم سه سه حافظ سه سه بعد من

(۶۴)

شد ستوی محتسب و کار بدستوری کرد  
 با بگوید که یغیاں که چسدا دوری کرد  
 دخترست یغیاں کین همه مستوری کرد  
 راهستان زرد و چار و مخموری کرد  
 آنجی یا خرقه صفونی می انگوری کرد  
 مرغ شبنوا طرب از برگ گل سوری کرد

دوستان دختر ز تو به ز مستوری کرد  
 آواز پرده مجلس عرش پاکت کیند  
 جای آنست که در عقد و طعانش کیند  
 خرد کافی بده ایدل که دگر طرب عشق  
 ز بهفت آب که ز گش بصد آتش زرد  
 ز سلفت ارغل طبع ز نیش بشکفت

حافظ آقا دگی از دست مدد زانکه شو

عروض مال دول و دین در مغروری کرد

(۶۵)

من ز پسند دل بیاد و هم هر چه بیاد باد  
 هرگز نگفت مسکن مالوف یا دباد  
 یارب رواں ناصح ما از تو شاد باد  
 بندی قبای غم جو گل برکشاد باد  
 آنجا که تلج بر سر ز گس نهساد باد  
 هر شام برق لاسع و هر بامداد باد  
 جهم بوی زلفت تو جان باز داد باد  
 یارب که دینم غم عشقت زیاد باد  
 عهد شباب و محبت اجاب یا دباد

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد  
 در چیم طسره تو دل به جفا طس  
 امر و قدر پند عشق بران تشاقم  
 دل خوش شود بیاد تو هر که که در چین  
 طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم  
 کارم بران رسید که هم از خود کنم  
 از دست رنجه بود و جو نصیحت من  
 هر شب بهر غم بمن آید ز عشق تو  
 یارب عشق مانش دیدار و دست بود

حافظ نهادنیک تو کاست بر آورد

جانهای فدای مردم نیکو داد باد

به بر سه قدسی تیرازی تا گوید نوشته و آن خطاست (۱۲) سه تلاش آید که دخترست عنب کین همه الغم  
 دیگر دختر که نجم این همه مستوری کرد و آفران همه بهتر است (۱۲) سه را به سه غمید گلبن طبعم یاد مالم الغم  
 که خوش. دغوش شدم. خین شدم الغم سه وصل سه هر دم سه هر دم

(۶۶)

دوش از جباب آصف یک بشارت آمد  
خاک و چرم را از آب قیاده گل کن  
عجبم پیش زهن سار محلی حرقه می آید  
این شیخ بی نهایت کز حسن یار گفتند  
امروز بای هر کس پیدا شود ز خوابان  
بر تخت جم که با شش معراج آفتاب است  
از خیم شمش ایدل ایمان خود نگهدار  
آلوده بچو حافظ فیضی ز شاه درخواه

کز حضرت سیاهان عشرت حائلت آمد  
دیران سهرای دل را گاه عمارت آمد  
سلا پاکش دامن اینجا پیر زیارت آمد  
خوفیست از هزاران کانه عجارت آمد  
کمال پاه مجلس افروز اندر صدارت آمد  
همت نگر که موری با این عقارت آمد  
کمال جادوی کمالش بر حرم عارت آمد  
کمال عنصر ساحت بحر طهارت آمد

دریاست مجلس شاه دیانت و دنیا  
پای ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

(۶۷)

دوش در طلقه قصه گیسوی تو بود  
دل که از نازک مرغان تو درخت شکست  
هم غنی انگه صبا کو تو بیامی می دلاو  
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت  
من سرگشته هم از لعل سلاست بودم  
بکشاید قبا تا بجشاید دل من

تا دل شب سخن از سلسله سوی تو بود  
باوست شاق کمانخانه ابروی تو بود  
درین مد کس نرسیدیم که از کوی تو بود  
تقدیم گیسو جهان غمزه جادوی تو بود  
دام راهم شکستن طره هندوی تو بود  
که کشفای که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگز  
کز جهان می شود و سازوی روی تو بود

له افشارت طعنه دیده ته وقت که از غرقه الح شه شیخ پاکدامن پیر زیارت آمد نه مجلس آرا نه تاجش  
مواجه آفتاب است دیگر محراب آفتاب است - معراج آسمان است - بر اوج آفتاب است شه بان جبارت آمد  
له توشه جلدت و قدسی پیر طهارت نوشته آس در معنی ندارد (۱۲) الله علی الله زمبیا له آدرود  
+ مدی عزل این شعر الهامی است سه قصه دیده بیدار گفتیم باکس بدیش عباب من از غمزه جادوی تو بود و تله گیسوی

(۶۸)

دوش دیدم که ملایک در میان زدند  
 ساکنان جرم سر و عفاف ملکوت  
 با صد خرمن پندار زر چو نریم  
 نهاده عشق دل گوشه نشینان خوش کرد  
 جنگ و قتاد و دولت همه را عذر بنه  
 آسپان بارانانت توانست کشید  
 شکرانرا که میان من و او صلح قتاد  
 آتش آن نیست که بر شعله او خشم

کل آدم بسرشتند و بر پیاله زدند  
 با من شاه نشین با دوش تان زدند  
 چون رو آدم بیدار یک دانه زدند  
 که توجاس خال که بر عارض جانانه زدند  
 چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند  
 قرعه کار بنام من و دیوانه زدند  
 حریران رقص کنان ساغر شکران زدند  
 آتش آن است که در خرمن بر دانه زدند

کس که حافظ کشید از رخ زلف نقاب  
 تا سر زلف سخن را بقلم تان زدند

(۶۹)

شبی می آمد در عسار بر افروخته بود  
 زده داشت کشتن شید و گستره آشوبی  
 پنهان دوش بنیاد که بسی سوخته کرد  
 دل ششاق سپند رخ خود می داشت  
 که چه می گفت که زار تنه کش می دیدم  
 که زلفش زده دوش می زد و دل می داشت  
 دل به خون کف آرد و دل دیده بخت

تا کجا باز دل غمزه سوخته بود  
 جامه بود که بر قامت او دخته بود  
 آنکه یوسف بزنا سره بفرخته بود  
 و آتش چهره بدین کار بر افروخته بود  
 که نهانش نظری با من دل سوخته بود  
 در رهش مشعل از چهره بر افروخته بود  
 الله الله که تلف کرد که انداخته بود

له در تبص سج خاک نشین نوت اند ماں خطاست مکه مالک مکه ره اساره مکه در تبص سج قدیمه قرع عشق  
 منظر آره و انچه در سج عامه ترعه مال نوت اند مخص خطاست ۱۲ شه در تبص عامه شکران نوت اند و انچه در تبص  
 مطابق نهضای قدیمه است ۱۲ مکه خنده او گوید تبص ۱۲ شه از سر اندیشه شه زلف عروسان سخن الم  
 شه در تبص سج کای این شمر شعری دیگر دیده شده دی نه اسه هر یک لفظ و صالش بدو عالم بفرودت دیوسف  
 خود زده اسره و فرود خسته بود نه جان الله بهم آورد

گفت خوش گفت برو خرقه بپوشای حافظ  
یارب این قلب شناسی ز که اموخته بود

( ۸۰ )

واندر این ظلمت شب آسجیاتم دادند  
باوه از جام تنگی صفاتم دارند  
آن شب قدر که این تازه بر آتم دادند  
خبر از واقعه لاست و مناسقم دادند  
که بر این جور و جفا صبر و سماقم دادند  
خط ازاد که از جبین من ماسقم دادند  
اجر صبر لیست که از این شلخ نیامده دادند  
که در اینجا خب از جلوه فاقم دادند  
سختی بوم و اینها بزنگاهم دادند  
خاک او بفرجه چیدین در جاتم دادند  
گفت که بنده غلم و عهده شماقم دادند  
از نگار خوش و سیرین حرکاتم دادند

دوش وقت سحر از غصه نخاتم دادند  
ببخود از ششسته پر تو داتم کردند  
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دینی  
چون من از عشق زخمش بخود و حیران گتم  
با لطف آن روز بمن مرده این دولت دادند  
سجیاست ابد آن روز بر پسانیدم را  
این همه شهید و شکر که ز تخم می ریزد  
بعد از این روی من آینه صفت و صفات  
من اگر کام رود انتم و خوشدل پر خجبت  
کیما نیست عجب بندگی سیر مغالت  
عاشق اندم که به مد سر زلفت تو فدا  
تکرار تکرار بشکر از بیفتان ایشول

هت حافظ و الفاس سحر فیزان بود  
که ز بند غم آیام حاتم دادند

( ۸۱ )

گفتا شراب نوشم دل بهر زیاد  
گفتا قبول کن سخن دهر چه ماوید

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد  
گفتم بیا و میدهم باوه نام و ننگ

عنه بیوزان سه در لبس لوح مام قلمی به صفاتم نوشته اند و ال خطاست ۱۲) نه در لیس لوح مای این مام تر حبه  
دیگر دیده شده است لوحی است که هر روز میدهم که طهر خاتم یافت که براد من ده و مصر و سماقم ۱۳) و این است  
در کجای قدیر دیده شده است ۱۴) که گریه کنم بر دوشه بند دین روی من و آینه و صفات حال به آینه من و مال به آینه  
چهره یا آینه من نگار نه حافظ نه حافظ نه همت عالی همت پیر معال و لیس بر دالی بود سه آینه بر دالی



از بهر این سعادتمند گیسو باش و شاد  
در تضرعی که تخت سلیمان رود پیاد  
تدبیر حیثیت وضع جیسا این چنین قلند  
باشنوا زو حکایت جمشید و کیقباد  
جان در درون سینه غم عشق اونها

سود و زیان مایه چو خواهد شدن دوست  
بادت بدست باشد اگر دل نبی هیچ  
بی غار گل نباشد بی نشو و نسیم  
پریشان زباده جام و دمام گوش و گوش  
دور از روی انکه رسد زو بر است

حافظ گرت زیندگیها مالک است  
کوته کنیم قصه که عسکر دراز باد

(۸۲)

تعبیر زت و کار بدولت حواله بود  
تدبیر با دست شتاب دو ساله بود  
در چین زلف آن بت شکن کلاه بود  
دولت مساعد آدمی در پال بود  
کاشنا کشاد کارین از آه و ناله بود  
روزی از خوان کرم این ناله بود  
روزی نخست چو بیکه چنینم حواله بود  
در رگزار باد بگسار ناله بود  
اندک که کار مرغ چین آه و ناله بود  
هر بیت از آن سفینه از صد لاله بود  
پیشش بر روز مهر کم از غزاله بود

دیدم بخت خوب خوش که بدستم بال بود  
چل سال پنج قصه کشیدم غایت  
آن نافه مرا که نخواستم زینت  
از دست برده بود وجودم خار غم  
نالاں و دوا خواه بر میخانه می رود  
خون منجم و لیک نه جای شکایت  
بر آستان سیکه خون منجم مدام  
هر که داشت مهر و زخمی گلی نه چید  
بر طرف گلشن گزاف تا وقت جمع  
دیدم خمر و گلش مافک بر شاه  
آن شاه تند حمله که خورشید شیر گهر

له سود و زیان و هر که در بهر این سعادتمند گیسو ساز جام با ده و یاد کسان گن + درین تنو حکایت کاؤس یک قباد  
+ این تنو غالی از طعنت است که در نسخ قدیمه اراکانی نیست (۱۲) شه دل له شعیب شه شه از دست برده بود غار  
فیم عمر حیات همگرم + وجودم خار عشق + بد بس نسخ قدیمه کای این شعر و شعر آینه یک فقره دیده شد برین طریقه بر آستان سیکه  
خون منجم مدام + روزی از خوان کرم این بواله بود (۱۲) له داشت مهر و زخمی گلی نه چید + در رگزار باد بگسار ناله بود (۱۲) له نظر له  
بناج کل که مرصع زشاد بود (۱۲) له انشاء شیر حمله که خورشید زده شد + برین بنامت اوجون الخ

گل در جریده گفته حافظ می نوشت  
آتش فکند در دل عاشق نسیم باغ

شعری کہ نکتہ اشبہ از صد سالہ بود  
زاں دماغ سر بہر کہ بر جہاں لالہ بود

(۸۳)

دیدنی ایدل کرم عشق و گریه چه کرد  
آه از اس زنگس جاده که چه بازی یافت  
اشک من زنگ عشق یافت نبی هری یا  
ساقیا جام میم دو کز گمازنده غیب  
بقی از منزل لیلی بدرخشید سحر  
آنچه بر نقش زوایں دایره بینائی

چوں بشد و لبر و یار و خاوار چه کرد  
و آه اداں مست که با مردم شیار چه کرد  
طالع بی شفت میں کہ دین کار چه کرد  
نیست معلوم کہ در پرده اسرار چه کرد  
وہ کہ با خرمن مجنوں دل افکار چه کرد  
کس بدانت کہ در گردش پرکار چه کرد

نکر عشق آتش غم در دل حافظ باز دوست

یار ویرینہ بہ میند کہ با یار چہ کرد

(۸۲)

میرا است کہ ولہار پامی نقر تباد  
مذاہر فرستاد و اس شام سواد  
سوی من وحشی صفت قتل رسید  
مانست کہ خواہ شد نہ مرغ دل آرد  
فریاد کہ اس ساقی شکر لب مرست  
چند اکھ زوم لاف کرات و تقاضا

نہ نوشت کلامی و سلامی نہ تہا  
 بیکی نہ دوانید و بیامی نہ تہا  
 یا ہوشی یکک خرامی نہ تہا  
 فداں خط چوں سلسلہ دای نہ تہا  
 و انست کہ محموم و جامی نہ تہا  
 نہ ہم خبر از هیچ مقامی نہ تہا

حافظ بہ ادب باش کہ درخواست بنا

گرشاه پیامی به علای نغریستاد

[illegible]

(۸۵)

راهی زن که آهی بر ساز آن توان رو  
بر آستان جانان که سر توان نهاده  
قد خمیده با سبست نیاید آنا  
در خانه نجفد اسرار عشق بازی  
در پیش را نباشد نزل کمرای سلطان  
ایلی نظر دو عالم در یک نظر بیاورد  
گرد و لب وصال نخواهد دری کشود  
با عقل و فهم و دانش و ادب و سخن توان داد  
شد رهن سلامت زلف تو در عجب نیست  
از شرم در مجامع ساقی تلفظ کن  
بر چو بیار چشمم گر سایه افکند دوست  
بر عزم کامرانی فانی بزن چه دانی  
عشق و اشباب و زندگی محمود و اداست

شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد  
گلپانک سر بلند می بر آسمان توان زد  
بر چشم و شمنان تیر از این کمان توان زد  
جام نمی بخانه هم با نفسا توان زد  
ماییم و بکنه دلقی کانش در آن توان زد  
عشق است و دوا و اول برلق جان توان زد  
سر را بدین خیل بر آستان توان زد  
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد  
گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد  
باشد که بوسه چینه بر آن دهان توان زد  
بر خاک بر گزارس آب روان توان زد  
یکم که گوی دولت در این جهان توان زد  
ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

حافظ بحق قرآن که رزق و شید باز آ  
باشد که گوی دولت با مخلصا توان زد

(۸۶)

رسید خرو که آمد بهار و سبزه و مید  
صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست

و طیفه گر برسد به صفت گل است و بنید  
نغان قناد ز طبل نقاب گل که کشید

لله شوری الله و شمس تیر از کمان انجم به عشق و مستی به مرگ دمای سلطان. مرگ مرای سلطان. تدیمی نمل  
مرای سلطان نوشته دآن خطاست (۱) شه قدم نفس به بهار و شمس حارث در نسجه خود چون ملک گشته حال گوی اریسان  
توان زد نوشته به یکن که گوی عشرت در این میان توان زد. باشد که گوی مرمت در این میان توان زد. باشد که گوی  
همین با آن توان زد و در ده رقیق انداخته شاید که گوی خیری در این میان توان زد. باشد که کوس دولت برام  
میان توان زد. باشد که گوی عیشی به آن جهان توان زد (۱۲) الله به طبل نقاب گل که درید

من این مرتع زنگین چو گل بخواهم سوخت  
 زردی ساقی هوشش گلی بچین امروز  
 بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم  
 ز میوه های بهشتی چه ذوق دریا بد  
 چنان کرشمه ساقی دلم ز دست برود  
 عجبایب ره عشق ای رفیق بسیار است  
 کمن ز غصه شکایت که در طریق طلب  
 خدای را مددی ای دلیل راه حرم  
 شراب نوش کن و جام زهر بکاف  
 گلی بچسب ز بستان آرزو دل من

که میر بادیه فروشش بجزعه اسخسید  
 که گرد عارض بستان خط بنفستد و مید  
 که گم شد آنکه درین ره بر بهر می نرسید  
 بهر آنکه سبب ز تخدان تنه ای بگزید  
 که با کس و گرم نیست برگ گفت شنید  
 ز پیش آهوی ای دشت شیر نر بر مید  
 مرا حتی نرسید آنکه ز جنتی نکشید  
 که نیست بادیه عشق را که گمانه پدید  
 که پادشاه ز کرم جسم صوفیان کشید  
 که نیشم مروت درین چسمن نوزید

بهار سبزه داد گستره در باب  
 که رفت موسم و حافظ بنوری بخشید

(۸۶)

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند  
 من ارچه در نقطه یار خاکسار شدم  
 چو پروه دار بشیر می زند همه را  
 غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه  
 برین رواق ز بر جد نوشته اند بزر  
 شورش عالم غنیم بشارتی خوش داد

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند  
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند  
 کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند  
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند  
 که جز بنگوئی ایل کرم نخواهد ماند  
 که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

له کیسه سه روی - رای - جامی سه ریح - قدسی درمنه خود در طریق ادب نوشته فلان خطاست (۱۲)  
 درین نزل این شعر الحاقی است سه رد در نگار شکایت چرا کند در دلین به جا که من رتو دیدم ز روزگار گذشت  
 که تا فدا - یاران بخش سه دبستان حق ادعای و داعی - عاشق به نصیب نیز هم الخ  
 سه درین شعر اختلاف بسیار نظر آمده (۱۳) که کشته وصلقت متارقی خوش داد و کس بهیته بگیتی قدم نخواهد ماند  
 دیگر مصرع اول هم چنین است در مصرع ثانی که بر در کس کس درم الخ دیده شد

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست  
سر دو مجلس جمشید گفته اند این بود  
تو اگر اذل در ویش خود بدست آور

چو بر جحفیه هستی رستم نخواهد ماند  
که گجام با ده بیاد در که جسم نخواهد ماند  
که سخن زرد گنج درم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طبع بر صر حافظ  
که نقش جوهر و نشان ستم نخواهد ماند

(۸۸)

رو بر رهش نهادم و برین گز نکرود  
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار  
سیل سرکش ماندش کیس بدر نبرد  
ماه و مرغ و دوش خفج از فغان من  
میخواستم که میرش اندر قدم چو شیخ  
در حیرتم که بهر چه شد بهدم رقیب

صد لطف چشم داشتیم و یک نظر نکرد  
کز تیر سراه گونش نشینان حذر نکرد  
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد  
وای شوخ دیده بی که سر از خواب بر نکرد  
آو خود گز را چو نیم بحر نکرد  
خو مرده هیچکس چو قرین گهر نکرد

حافظ مدیث لغز تو از بسکه دلکش است  
نشند کس که از سر غنبت زبر نکرد

(۸۹)

روز وصل دوستداران یار باد  
این زمان در کس وفاداری نماند  
کامم از تلخی غم چون زهر گشت  
گرچه یاران فارغند از یاد من

یار باد آن رفو گاران یار باد  
ز آن وفاداران و یاران یار باد  
با گشت نوش یار و عواران یار باد  
از من ایشان را نه از آن یار باد

**بقیه حاشیه صفحه گذشته** (۱۲) هشتم کشته و شش بشارتی خوش و او اتم در در بعضی شعر دیگر هم دیده شد سخن را تلف  
عجم گوش جان برید که کس همیشه گرفتار غم الم یا کس همیشه عالم و درم الم اما تیرس سخاها جان است که دین مروت  
له که سه یار با ده که دوران هم الم یا بیار با ده که همیشه هم الم سه را سه قدسی تیرازی که نقش مهر و تیران ستم تو تیر و آن  
خطات (۱۲) سه از فغان من نه جفت همان شیخ چشمش الم له او چون نیم صبح ماحو گز کرد که حدیث حق تو را چون درین  
عزل این شعر الحاقی است حافظ کجا گریه دلش مهران کند مکان نگدل بخا بطل دگر نکرد که با گشت نشانی یاران الم با گشت  
نویس تا دخوا ران الم

بتلا گشتم درین بند بلا نیک و بد بدیر غم درانده ام گرچه صد رو دست از چشمم دورا	کوشش آن حق گواراں یاد باد چاره آن غم گساراں یاد باد زنده رود و بلع کاراں یاد باد
---	--

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند  
ای میرنگ از رازداراں یاد باد

(۹۰)

روز به رجاں و شب فرقت یار آخر شد آن همه ناز و غم که خنداں می فرمود شکر ایندو که باقبال کله گوشه گل صبح امید که بدو معتکف پرده غیب با دهم نیست ز بد عهدی ایام هنوز گرچه اشتفتگی کار من از زلف وی است آن پریشانی شبهای دراز از غم دل ساقیا لطف نمودی قدح پیرمی باد	ز دم این فال و گریخت آخر و کار آخر شد عاقبت در قدم با و بهر سار آخر شد نخوت با و دی و شوکت خار آخر شد گو بردن آئی که کار شب تار آخر شد قصه غصه که در دولت یار آخر شد حل این عقده هم از روی نگار آخر شد همه در سایه کیسوی نگار آخر شد که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد
---	--

شده ذکر ملائکه منکر و تدبیر غم بیکاره ام - درین غزل این شعریم دیده شده در سوای سرود قدح گفته ایم + در دو تب  
از گلعداراں یاد باد + لیس و دیگر راں سر رل و بر گل نام مان + در دروشت ای گلعداراں یاد باد لکه ای دریا  
ای درین آن الم که می مردم فال گزشت احترالم + درین غزل این دو شعر از لطحات است  
بعد ازین بر دریا نه دوم داف و دیگ  
حار و محبت گل دولت تیری می راند  
که مرا توبه دینی و قرار آخر شد  
گل چو بر باد است شوکت خمار آخر شد  
شده گفته درین شعر و ستر آیه هم اختلاف سطر آمده در بعض نسخ با دم میت ز بد عهدی ایام هنوز + قصه هر دولت  
یار آخر شد + بر در میکه گویم پس ازین با داف و دیگ + قصه غصه که در دولت یار آخر شد و توتنه (نماد) ش حال  
من از زلف تو بود + حل این نکته هم از روی نگار آخر شد و شکر این عقده که از روی نگار آخر شد و اخیر تر است (۱۲)  
شده دراز و غم دل + همه در حلقه کیسوی الم که عمر دراز و قدح الم + که بستی تو ام اندوه خمار آخر شد + یا بتدبیر تو تعلیل  
خمارالم - درین غزل این شعریم الحاقی است به غزلیت با هم از گری می مار فرود + در در بر پای شب رفته مارا خوندن

بعد ازین نور بافاق دهم از دل خویش  
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

در شمار ارچه نیار و کسی حافظ را  
شکر کمال تخت بیرون ز شمار گذر شد

(۹۱)

بیش تو گل رونق گیاه ندارد  
خوشترازین گوشه پادشاه ندارد  
جانب هیچ آتش نگاه ندارد  
شادی شیخی که خالقاه ندارد  
طاقت فریاد وادخواه ندارد  
چشم دریده ادب نگاه ندارد  
کسیت که اولوغ آن سیاه ندارد  
آئینه دانی که تاب آه ندارد  
هیچ شئی آنچه تو سپاه ندارد  
هر که درین آستانه ندارد

روشنی طلعت تو باه ندارد  
گوشه ابروی سمت منزل جانم  
دیده ام آن شیم دل سیه که تو داری  
رطل گرانم ده ای مرید جرات  
خون غورده آتش نشکر که اندازد  
شوخی ز گرسنگر که پیش تو شگفت  
نی من تنها کشم قطاو لفت  
تا چکند یارخ تو و دودل من  
ای شخویان بباشتان نظری کن  
گو بر و دانستین بخون جگر شوی

حافظ اگر سجده تو کرد کن عجب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

(۹۲)

از سر پیمان برفت با سر پیمان شد  
باز به پیرانه سر عاشق و دیوان شد

حافظ خلوت نشین دوش میخاز شد  
شاهد عهد شباب آمده بودش بنجاب

له تخت فی حد شمار آخر شد دیگر محنت او که بروی مذ شمار آخر شد ۱۲) له بنظر حتم - درین غزل این  
شعر که فی الحقیقت از کمال فخر است الحاقی است به جانب و لهامگاه دار که سلطان به ملک بگیرد  
اگر سپاه ندارد له و یم دامن الخ که خاموش باش کلید الخ دیگر خون خود و خاموش نشین که خاطر بارک ۱۳)  
له بدل داغ الخ له چون تو این سپاه الخ که مکش عیب دیگر حافظ اگر سجده ترک کرد له نراهد  
خلوت .. باز به میخانه الخ از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد ۱۴)

مغیج میگزشت را بزن دین و دل  
آتش رخسار گل خرمین بلبل بسوخت  
گرچه شام ببحر شکر که ضلای نگشت  
زرگس ساقی بخواند آیت افسونگری  
صوفی مجنون که دی جام و قبح شمع گشت

در پی آل آشنا از همه یگانه شد  
چهره خندان آفت پر دانه شد  
قطره باران ما گوهر یکدانه شد  
قلعه اودام مجلس انسا نه شد  
دوش بیک جرعہ می عاقل و فزانه شد

مجلس حافظ کنوں بزرگہ پاؤں است  
ول بر و دار رفت جاں بر جانانہ شد

(93)

ز دل بر آدم و کار بر نمی آید  
چنان بحسرت خاک و دوزخ می دم  
خدای دوست نکریم عمل و بیخ  
هیس خیال سرش زان صبح و بنور  
همیشه صبحگاه من خطاشدی  
بسم حکایت دل هست با نسیم صحر  
گر روی دوار را ز باران ورن

زخو و بیدارم و بیار و زنی آید  
که آب زندگیم در نظر نمی آید  
که کارش زنا این قدر نمی آید  
بلائی رلف در از نشی نمی آید  
کنون چه شد که کی کارگر نمی آید  
ولی زنجبت من امشب سحر نمی آید  
هیچ وجه دیگر کار بر نمی آید

ز بسکه شد دل حاقطار میدہ از ہم کس  
کنون ز حلقہ غزلش بدر نمی آید

(92)

زہی تجستہ زمانی کہ یار باز آید  
 بہ پیش شاہ خجالت کشیدم اہل حق شہیم  
 در انتظار خدائش ہمی پرورد اصدید  
 مقیم بر سر راہش نشستہ ام چون گرد

بکام غمخیز دکان غمگسار باز آید  
 بدال امید که آن شہسوار باز آید  
 خیال آنکہ لبش زم زم شکر باز آید  
 بدال جوس کہ بدین درگزر باز آید

۱۔ مجلس کے مشرک حافظ کون مار گئے کبریاست دل سوی دلا رانج سے مدد  
۲۔ میر تقی عمر دهنوز سے تیر سے چل کے برسم



اگر نه در خشم چو گمان او رود سر من  
دلی که با سر زلفین تو قساری کردی  
سر شک من نزنند بوج در کنار چو بحر  
چه جور با که کشیدند بلبلا از دلی

در سر چویم و خود سر چو کار باز آید  
گمان مبر که دران دل قرار باز آید  
اگر میان ویم و رکنار باز آید  
بپوش آنگه و گر نویسار باز آید

ز نقشند قضا هست امید آن حافظ  
که بپوشد سر و بدستم نگار باز آید  
(۹۵)

ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد  
و چنین زیر خم زلف بپنددانه خال  
ای خوشا حالت آن است که در پانچ لیف  
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز  
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب  
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند  
باد به با محسب شهر نوشی زنهار

عارفان راهمه در شرب مدام اندازد  
ای بسا مرغ خود را که بدام اندازد  
سر و دستار ندانند که کدام اندازد  
دل چو آئینه در رنگ ظلام اندازد  
گرد خمر گاه اتق پرده شام اندازد  
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد  
که خورد و با دهات و سنگ بجام اندازد

حافظ اسیر بکله گوشه خورشید برآر  
بخت ارقعه بدان ماه تمام اندازد  
(۹۶)

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد  
دیگران را می ویرینه برابر می داد  
این قدح هوش مرا جمله بیکبار برود  
تو پندار که در ساغر و پیاپی ما  
انچه در سینه مجسم روح نشن من خوانی

در می کهنه ویرینه ما فیون کرد  
چو دل باین دل شده غشته رسید افزون کرد  
این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد  
بت نیکی دل ما خون جگر اکنون کرد  
خاک عشق است که با خون طبع من خون کرد

سه شعر در کتب است - داد گمان مبر که در ماقدر انج سه بر سه مثل سه نقش دست الم  
سه زور سه نهی دلنده حه الم سه عشق حاک است



<p>که چکیان جهان را مشه نول پالا بود انصت خست ندادار نه حکایتها بود</p>	<p>مطب از در محبت علی خوش برودت پیر گل رنگ من اندر حق ازرق بوتان</p>
<p>قلب اندو ده حافظ برا نچ شد که معال بهر عیب نهان و آنا بود</p>	<p>(۹۹)</p>
<p>وانچه خود داشت رینکانه تنه میس کرد طلب از گم شده گان لب دریا میس کرد کو بتائید نظر حل شمع میس کرد واندر آن آئینه صد گونه تماشا میس کرد گفت آن روز که این گنبدینا میس کرد سامری پیش عصا دید برضا میس کرد اونی دیدس و از دور خدا را میس کرد حرمش این بود که اسرار بود میس کرد دیگران هم کنند آئینه میس کرد</p>	<p>سالماد لطلب جام جم از ما میس کرد گوهری که صدف کون و مکان بر دل آ مشکل جوبش بر پیر معال بروم دوش دیدمش حرم و خوشنودل فدح باده بست گفتم این جام جهان میں بتو کی داد حکیم آن بکده تعذیب عقل که میس کرد آبخا سیدلی در همه احوال خدا با او بود گفت آن یار که دگست سر دار بلند میض روح القدس اربار مد و فرما بد</p>
<p>گفتش زلف چو زنجیر تان ازلی حیت گفت حافظا گل از دل شیدا میس کرد</p>	<p>(۱۰۰)</p>
<p>دل رسیده مارا رفیق و مونس شد بنمونه سله امور صد رندرس شد هدای عارض نسیم چشم ز گس شد</p>	<p>ستاره بدخشید و ماه مجلس شد انگار من که بکتاب زلف و خط نوشت بهوی او دل بیار عاشقان چو صبا</p>
<p>له نهجای دیگر علی بی ریادت - عربی خوش برودت ۱۱ - یکرنگ ۱۲ - بنیا ۱۳ - گوهی را که میزدند در همه عمر ۱۴ - که خود به حیدان ۱۵ - هدایا - مدارا - عمار و در بعض نسخ اردو و هدایا الم نوشته اند ۱۶ - سلسله تان الم و در بعض نسخ گفتش زلف چو زنجیر تان اری حیت دیده شد ۱۷ - ایس دلبس ۱۸ این تدویر نزال المخطات است ۱۹ - آنکه حول عید دلش را در حقیقت نه نیست که در حق حاضر این نکته محتمل میس کرد ۲۰</p>	

بصدر مصطفی ام می نشاند اکنون دولت  
 طب سرای محبت کنون شود مسعود  
 کرشمه تو شرابی بعاشقال پیسود  
 دو چشمست از دل و دین هر چه داشت برود  
 لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا  
 چو زعفران وجود است شعر من آری  
 خیال آب خضر بخت و جام کیخسرو

گدای شهر نگه کن که میز مجلس شد  
 که طاق ابروی یار عشق همدس شد  
 که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد  
 و انگری که مستان نشست مفلس شد  
 که خاطر مینواران گدای موسوس شد  
 قبول دولتیان کیست این مس شد  
 بجز عه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

ز راه سبکده یاران عنان بگردانید  
 چرا که حافظ ازین راه رفت و مغلس شد

( ۱۰۱ )

سحر بلبل حکایت با صبا کرد  
 از آن رنگ رخ خون قبول شد  
 غلام هست آن ناز نینم  
 خوشش باد آن نینم صبحگاهی  
 من از بیگانگان دیگر غلام  
 گر از سلطان طبع کردم خطا بود  
 زهر سوبلبل عاشق در افغان  
 نقاب گل کشید و زلف سنبلی  
 وفا از خوابگاه شهر با من

که عشق روی گل بابا چاک کرد  
 و زین گلشن سجاوم منتلا کرد  
 که کار خیر دلی روی کوریا کرد  
 که در دشب نشینان را دوا کرد  
 که با من هر چه کرد آن تشاک کرد  
 در از دلبر و فاجعتم جفا کرد  
 تنعم در میاں باد صبا کرد  
 گره بند قبا ی غنچه واکر کرد  
 اکمال دین دولت بو الوفا کرد

بشارت بر کوی میفرودشان  
 که حافظ توبه از زهر بریا کرد

له پندر ۱۱ بنموده ۱۱ عزیر حیدر است نظم من ۱۲/ ۱۱ ابو الفوارس کیست شاه شجاع دود ۱۲/ ۱۱ که در عشق گل  
 با دیدی چاک کرد ۱۲/ ۱۱ که رنگین رخ ۱۲/ ۱۱ که با آقا ۱۲/ ۱۱ که کمال الدین نام دریر شاه طلع است ۱۲/ ۱۱

سحر چون خسرو خاور علم بر کو بهساران زد  
 همیشه صبح روشن شد که حال مهر گردون  
 نگارم دوش در مجلس بزم رقص چون بهشت  
 من از رنگ صلاح آن دم خون دل نشستم  
 که ام آهمن و لش آموخت این آئین عیاری  
 در آب و رنگ خسارش چه جان دادیم و خونیم  
 نش با خرقه پوشین کجا اندر گشتند آرم  
 خیال شهر سواری سخت و شدنگ دل میکش  
 نظر بر قرعه توفیق دین دولت شاه است  
 سبته شاه مظفر در شجاع ملک و دین منصور  
 از این ساعت که جام می بدست او مشرف  
 ز شمشیر سرافشان نظر آرد و زبرد خشید  
 تعالی الله زهی ذاتی که تا شریف هستی یا

بدست مرحمت یارم در امید واران زد  
 بر آند خنده خوش بر غم و کاسگاران زد  
 گره بکشود از گیسو و بر دلهای یاران زد  
 که چشم باده پیاکش صلابت بر پیشیاران زد  
 که اول چون بر دل آید ره شب زنده داران زد  
 چون نقش دست داد اول تم بر جان پیاران زد  
 ز ره مولی که میزگانش ره خنجر گزاران زد  
 خداوند انگهدارش که رقلب سواعان زد  
 بده کام دل حافظ که فال نخت پیاران زد  
 که جوید لیش خسته برابر بهاران زد  
 زاده ساغر شادی بیا و میسگاران زد  
 که چو خورشید انجم سوز تبار بهاران زد  
 صفای جوهر آتش و م از پر میزگاران زد

دو ام عمر ملک ادبخواه ارفط حق حافظ

که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

(۱۰۳)

سحر دولت بیدار ببالیس آمد  
 قدحی در کش و سر خوش تماشا بحرام  
 شردگانی بده ای خلوقی نامه کشای

گفت رخیز که آن خسرو شیرین آمد  
 تاب بینی که نکارت بچه آلمیس آمد  
 که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

له بکند له آرد له خور خودیم و ماں دادیم له چگونه دکنده شه شهسواران - له دوش یارب -  
 دل عاشق - دل دای - دل مارا - له شیر دل مصور - ملک و دین پرورد شه دستان شه عزت یار و غلطان  
 له سرافازن - در تاش اللهوی رنگه هستی یافت - تاسیر نگه هستی یافت ۱۴ له گوهر یکش -  
 له دوام عرادی خواه ارفط خدا حافظ و دیگر دوام ملک ادعای حق در هر دعا حافظ ۱۴ له لیل ۱۴

گر یه آبی برج سحرستان باز آورد ساقی نامی بده و غم مخور از دشمن دوست مرغ دل باز هوا دار کماں ابرو نیست در هوا چند معلق زنی و حسلوه کسی رسم عهده ایام جو دید ابر بهار شادی یار پری چهره ملک بادع نام	ماله فریاد رس عاشق مسکین آمد که بکام دل ما آس شد و این آمد که کسین صد گهشت جان و دل و دین آمد ای کبوتر نگار باست که تاهین آمد گریه اش بر من و سبیل و نرس آمد که می لعل دوا ی دل غمگین آمد
---	--

چون صبا گفته حافظ بستمید از بلبل  
عزیز افشان بستانای ریاحین آمد

(۱۰۴)

سر سودای تو اندر سرمای گردد هر که دل در جسم چو گان سر لعل تویت گر چه بیداد و جفای کند آن دلبر از جفای فلک و عصفه و دال صیدا در ضیق و نزاری تن بجای رهن بلبل طبع من از فرقت گلزار حش چند گویم مروای دل زنی نفس هوا به هوا داریت ای سر و قد لاله عذار	تو شش در سر شورید چو جامی گردد لاجرم گوی صفت تر سرد یا می گردد هینخال در پی او دل بوف جامی گردد رستم پیر این صبر قبا می گردد چون لاله نیست که انگشت نمای گردد دیو چاهیت کبی سرگ و نوای گردد کین هوایت که خود پیش خطای گردد بش کس آشفته در رشته چو جامی گردد
--	--

دل حافظ چو صبا ز سر کوی تو بزم  
در دمس است و باید و دوا می گردد

(۱۰۵)

سر و چان من چرا میل چمن نمی کند	هدهم گل نمی شود یاد سمن نمی کند
---------------------------------	---------------------------------

لله تاده عده محمد الم له درین مع این شعر درین طریقه آمده است مع دل باز هوا دار کماں ابرو نیست  
ای کبوتر نگار مالش که شاهین آمده اما صبح اول با صبح تانی بخون ربط ندارد (۱۰۴) که پیش شده همه سودای تو اندر سرمای  
شده بین که اندر سر تروریده الم له بی شده درین مع ازین مع درازی - مع نور شده بسکه بسی لاله نقیم (۱۰۵)

تلفه سای شد صبا دامن پاکت ارجیه روی  
دست کش جهان کن آب رخ که مضرب  
وی نگله دُطره است کردم و از سر شوس  
تبادل هرزه گرد من رفت یحیی زلف او  
پیش کمان ابرویش لاله همی گسند و بی  
چون ز لیم می شود زلف نبفته یسک  
باهمه عطر دامنست آمدم ار صاعجب  
ساقی سیم ساق من گزیده درویشده  
دل بامید و مشکل تو همدم جان نمی شود

خاک نبفته زار را مشک حق می گسند  
بی مدور شک من در عدل نمی گسند  
گفت که این سیاه کج گوشت من نمی گسند  
دانش سوزد از خود عسجرم وطن نمی گسند  
گوشت کشیده است از ان گشت من نمی گسند  
ده که دلم چه یاد آس عهد شک من نمی گسند  
کز گرد تو خاک را مشک حق من نمی گسند  
کیست که تن جو جام می جلد من نمی گسند  
جاں بهوای کوئی تو خدمت من نمی گسند

آرشته غمزه توش حافظ ناشینده یند  
میخ سزاست هر که در دهنش نمی گسند

(۱۰۶)

سمن رویا غبار غم چو نبشتند نشانند  
بهری یک نفس با چو نبشتند خبر سینه  
چشم لعل را بی چو نبشتند می بارند  
ز دامن هوش بیداران چو چنین چنینند  
بفتراک جفا و لبا چو بر بند بر بندند  
سر شک گوشت گیران را چو در یابند در یابند  
چو منصفه این مراد آنا که بردارند بردارند

پریر و یان قرار از دل چو بستند بستانند  
نهال شوق بد فراط چو بر خیزد بختانند  
ز رویم راز سپانی چو می بیند می خوانند  
ز گیسو خال گرفتاران چو بکشایند بر بایند  
ز زلف عنبر جانها چو بفتانند بفتانند  
رح از مهر سحر خیزان نگردانند نگردانند  
چو محبوبان هر آن قومی که حیرانند حیرانند

له خوش سوزی گریه اراں الم له اذال له رنه ره بهکوا - ن - دیگر هر که در کت من نمی گسند (۱۰۷)  
له قرار دل چو بر خیزد بستانند له دشتیقه نشانند له جوی می ریزد - جوی بازند - جوی بیند  
له شرا چو بکشاید بر بند له بکشایند - دیگر چو در دارند بردارند له قدسی سیه از این خطای  
فاحش نموده که معنی سر دارد اول مادمه دارد نوشته و مرادش ارجا این است که آنا که درویشده  
می شوند این مراد حاصل می کنند فغان -

دوای درد عاشق را کسی که سهل پسند دارد / ز فکر آنانکه در دیر درماند درمانند

دراں حضرت چوشتاقان نهاندارند ناز دارند  
دیرین درگاه حاکم را چو می خوانند می رانند

(۱۰۷)

گر عاشق سو، انی باشیم روا باشد  
چون رلف دوتائی او پیوسته و دتا باشد  
در طبع هوشنا کال البسته هوا باشد  
در عین بقا و ایم چو قاف نقاب است  
بامشک حنا کردن از عین خطا باشد  
گر وعده و صلحش را امید و وفا باشد

سودای سر زلفش تا در سرا باشد  
بی لیشتی روی او پشت من غم دیده  
داوم بهو سنا کی خاطر هوای او  
چون فای فنا فانی هر دل که شود از عشق  
آس لبست یعنی رانشیه خط و خاش  
سختی و جفا سهل است بر جان و فدا دارا

باشادی عمه اش هر دل که نباشد بخش  
چون جان و دل حافظ در رخ و عناب باشد

(۱۰۸)

بندۀ طاعت آس باش که آنی دارد  
خونی آنست و لطافت که طانی دارد  
که بامید تو خوش آب روانی دارد  
بسته از دست هر بخش که کمائی دارد  
نه سوار است که در دست عنائی دارد  
آری آری سخن عشق شانی دارد  
هر کس بر حسب فهم گمانی دارد

شاهد آن نیست که موئی و بیانی دارد  
شیوه حور ویری خوب و لطیف است بی  
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریا ب  
خم ابروی تو در صفت تیر اندازی  
گوی خونی که برو از تو که خورشید اینجا  
دل نشان شد سخن تا تو قبولش کردی  
در ره عشق نه شد کس بی قیاس محرم راز

له می رانند می خوانند - میرا می رسد - له عاشق طاعت اله - ستر مسلمان هم قریب بدین معنی است -

شاهد آن نیست که دارد خط بشود لعل و شاهد آن است که ایام دارد و آنی دارد -  
له درین مقام شوی دیگر هم دیده شد اما بول آن از خواجسته است - مردم دیده تیم که از خاک و دلت که  
گرچه در مقام خود آب روانی دارد - له ستر -



باز ابات نشینان در کرامات طافت  
 مرغ زیرک نشود در چمنش غنم سراسر  
 هر سخن وقتی و هر بختی مکانی دارد  
 هر بهاری که ز دنبال خسته‌انی دارد  
 مدعی گو لغز و بخت به حافظ مفروش  
 کلک مانیز زبانی و بیانی دارد

(۱۰۹)

شاهان گرو بگری زنیان کنند  
 هر کجا آن شاخ در گس بشکند  
 یار با چوں سازد آغاز سماع  
 ای جوان سرود که گوئی بزبان  
 رو نماید آفتاب دولت  
 مردم چشم بخون آغشته شد  
 عاشقان را بر سر خود حکم نیست  
 پیش چشم کمتر است از قطره  
 خوشتر بر از غصه ایل کابل راز  
 عید رخسار تو کو تا عاشقان  
 کو نگاهی از دو چشمیت تار و آسمان  
 زاهدان را رخسار در ایمان کنند  
 گلر خانش دیده ز گدا کنند  
 قدسیان بر عرش دست ایشان کنند  
 پیش از آن که قنات چو کال کنند  
 گر جو صفت آئینه خشان کنند  
 در کجا این ظلم بر انسان کنند  
 هر چه فرمان تو باشم آس کنند  
 آن حکامتها که از طوفان کنند  
 عیش خوش در روی هجران کنند  
 در وفایت جان خود قربان کنند  
 مرگ را بر بیدار آسان کنند

سرکش حافظ را آه نیم شب  
 بیاخوشمت و رول تابان کنند

(۱۱۰)

شراب بے غش و ساقی چه خوش دوام کند  
 که زیر کان جهان ز کند شان نه بهشت

له حال له قوی دیگران گور و دم نوشته اند دامن خطاست  
 له کلک و صلاست لیکن اهل راز له جان و دل له کس و دوا  
 له سر له شرح له ده کجا ار کجا له همان له اهل کلک و صلاست لیکن اهل راز له جان و دل له کس و دوا  
 بسی و کمال در دواست صدقیت و نری می را همیشه کای و دامن خطاست  
 چو سحر آئینه در جاس کند در دامن خطاست سحر و نری می را همیشه کای و دامن خطاست  
 خوشش دوام دیند

<p>هزارش که یاران شهر بگهستند بیار باده که ایس سالکان زمره بگهستند هزار خرمن طاعت به بنیم جوید بگهستند که سالکان درش محرابان یاد بگهستند نه ایس گروه که ازرق لبانش دل سپارند چو چاکران بگریزند و مندگان بگهستند شهان بی کمر و خسروان بی کلهستند</p>	<p>من ارچه عاشقم درند دست و نامه سینه جفا به شیوه درویشی است و راهروی بهوشش باش که هنگام باد استغنا قدم منه بجزایات خزان به راهروی غلام هست دروی کشان یک رنگم مکن که کوکب دلبری تنگست شود مبین حقیر که ایان عشق را کیس قوم</p>
---	--

جناب عشق بلند است همتی حافظ  
که عاشقان ره بی همتا بخوندند

(۱۱۱)

ز بیم بر صف زندان دهر چه باد آباد  
که فکر هیچ مهندس چنین گره نمک آباد  
که تا بزد و بشد جام می ز کف نهاده  
ازین فسانه هزاران هزار دارد آباد  
ز کاسه حشید و بهمن است و قبا و  
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد  
که لاله میدد از خوش و بد فرماد  
که چشم ز رخ جودش بگشاید مراد  
مگر رسم بگنجی درین خراب آباد

شراب و عیش نهان صیت کاری بنیاد  
گره ز دل بکشا و در سپهر مادیکن  
مگر که لاله بدانت یوسفانی عمر  
ز انقلاب زمانه عجب مدار که خج  
قدح بشرط ادب بگیر زانکه تر کیش  
که آگه است که کاؤس و کی بکار فتنه  
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم  
رسید در غم عشقش بجا نم آنچه رسید  
بیایا که زمانی در می خراب شویم

له قدی شیرازی بدیند نوشته دیگر لیل کند وسته اند مهر و خطاست ۱۱ که نهاده که مکه چو سه سال گریخت  
و چاکران برهنه ۱۲ که هر آنچه لاله آباد که سانه و اصول هزار دارد و یاد ۱۳ که از خاک تربت فرماد که بجا نماند  
بعاشق ۱۴ که رانه کمال او رساد ۱۵ که زمی یکدی میص نام و اطفال در ضمن این عزل این شورش می در اجم هسته اند  
ه بیار کشتی نمی زند که آب و طوبی ۱۶  
بیرن محیطه بخوابد که پشت در برادو -

نمیدهند اجازت مرا بر سر و سر  
دوست اگر نه هم جام می کن عیسم  
نیم خاک مصلا و آب رکن آباد  
که پاک دل ترا زیم حریف دست نداد  
قدح بگیر چو حافظا مگر بناله جنگ  
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

(۱۱۲)

صبا به تهنیت پیر می فروشد آمد  
هوای صبح نفس گشت و خاک ناله کفای  
تنور الله چنان بر فروخت باد بهار  
بگوشش پویش پویش ازین و بعشرت کوا  
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد  
ز فکر تفرقه باز آئی تا شوی محسوس  
چه جای صحبت نا محرم است مجلس انس  
بگویند سخن خوش بگیا باده ناب  
که موسم طرب و عشق ناخج و نوش آمد  
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد  
که غنچه عرق عرق گشت و گل بجوش آمد  
که این سخن سحر از باغ بگوشش آمد  
چو بگوشش کرد که باده زبانی بگوشش آمد  
بسکیم آنکه چو شد ابرین سر و ش آمد  
سر پایله پویش که خسته پویش آمد  
که زاهد از بر مار رفت و می فروین آمد

ز خانقاه به میخانه می رود و حافظ  
مگر زستی زده را به پویش آمد

(۱۱۳)

صبا وقت سحر بوی زلف یاری آورد  
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سین برگزیدم  
ز بیم غارت عشقتش دل اندر خون با کردم  
فروغ ماه می دیدم ز باغ قصر او روشن  
دل دیوانه مارا بنود و کار می آورد  
که هر گل که غمش بشکفت محنت با می آورد  
دلی می سخت خون ورده بدال بهجاری آورد  
که روانم آس خورشید در دیوانی آورد

۱۰ پاک تر از اینم ۱۱ ۱۲ بنوشت باده صافی بناله و د پنگ ۱۳  
۱۴ بپاشید که ۱۵ ۱۶ بیا دماغ پویش - بیا دماغ پویش - بیا دماغ پویش ۱۷  
۱۸ بزم غارت عشقتش دل اندر خون با کردم ۱۹ ۲۰ بزم غارت عشقتش دل اندر خون با کردم ۲۱  
۲۲ بزم غارت عشقتش دل اندر خون با کردم ۲۳ ۲۴ بزم غارت عشقتش دل اندر خون با کردم ۲۵

بقول مطرب وساتی بروں رفتم که دیگر  
سراغشش جان طریق لطف واحسان  
ز رشک تار زلف یار بر باد هوای داد  
عفی اللہ عن ابن ربیع اگر چه ناتوان کرد  
خوش آن وقت و خوش آن ساعت که از لطفش

کراں راه گراں قاصد خبر دشواری آورد  
اگر تبیج میفرمود اگر ز نار می آورد  
صبا هر نافه مشکلی که از تار می آورد  
بعشوه هم بیایم رسب باری آورد  
بدری برد دل کاری که خصم اقراری آورد

عجب می داشتیم دیشب ز حافظ جام وینا  
ولی بختی نمیکردم که صوفی داری آورد

(۱۱۴)

صورت خوت نگار آئینس بائین بسته اند  
از برای مقدم خیل خیمالت مرواں  
کار زلف تست مستک افشانی اما حالیا  
خط سوز عارضت را نقشند آن قضا  
یارب آک رویت و در سیر امش بند کلاه  
حله وصف عشق من بوده است جویس او

گوئیافتش لست از جان شیرین بسته اند  
ز اشک رنگین در دیار ویدہ آئین بسته اند  
صلحت را همتی بر نافه دچین بسته اند  
سائبان از عنبر ز گرد نسری بسته اند  
یا بگر دما دماں عقد پروین بسته اند  
پیش ازین آنها که بر فراد و شیرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی ایمنی سر عشق  
غیر ازین دیگر خیالاتی به تخمین بسته اند

(۱۱۵)

صوفی ارباده باندازه خورد و خوشش باد  
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن

ورنه اندیشه وایس کار و اموشش باد  
دست باشا به مقصود در آغوشش باد

له بخت له خوش آن بخت و خوش آن دولت که از لاله گریش و مدی رود دل را بهی که حصم کم لکه عیش معش  
لکه نگار ارس بائین - حوت بائین - شه شاه له عاشقان دیگر کار زلفت عطاری و تنک استادن (۱۲) -  
له خط سوز عارضت بس جوب و دلکش یاقم و سایبان ارگرد و صبر گرد سیر - دیگر خط سوز عارضت راجح استادن مدغم (۱۳)  
له یارب آن راه است و پیش ازین در بای گوس و یارب آن رویت و در بایس در بای کلاه - دیگر یارب راه است و در بایس  
در بای گوس و یا بگر دما دماں نفس مشکلی بسته اند (۱۴) له آن حکایتها که در فراد و شیرین بسته اند (۱۵)

سیراگفت خطا بر قلم صنع زلفت  
تکست آل شاه سوار خوش و خرم که دو کون  
شاه ترکان سخن در عیان می شنود  
چشم از آئینه داران خط و خالش گشت  
ز کس نیست نوازش کن مردم وارش  
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد  
بسته بند قبا و علم دوشش باد  
شرعی از سطله خون کسایشش باد  
بسم از بوسه ربایان برودشش باد  
خون عاشق بقیح گر بخوردشش باد  
جاں فدای شکرین پسته خاموشش باد

بغلای تو مشهور جهان شد حافظ  
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

(۱۱۶)

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد  
بازی چشمش بکشدش بیضه در کلاه  
ساقی بیا که مشاهد رعنای صوفیان  
ایدل بیا که بایه پناه خیر ابرویم  
این مطرب از کجاست که ساز عرق سازد  
صنعت کن که سر که محبت در است بخت  
ای کبک خوشتر از ام نجای میروی بخت  
فردا که پیشگاه حقیقت شود بدید

بنیاد مکه یا فلک حقه باز کرد  
زیراکه عرض شجبه با اهل راز کرد  
دیگر بجلوه آمد و آغاز از کرد  
دانه استین کوه و دست دراز کرد  
واهنک باز گشت ز راه حجاز کرد  
عشقش بروی دل در معنی فرا کرد  
غره مشو که گر بیا عابد مناز کرد  
شرمنده رهروی که عل بر مجاز کرد

حافظ تمن ملامت زندان در ازل  
مارا خدازد دریایی نیا ز کرد

(۱۱۷)

طاهر دولت اگر باز گزاری بکند

یار باز آید و با وصل قرار ی بکند

له لب پوشش له رگش مست نوازش سر مردم دارد و ز کس مست نواز لب مردم نوازش له کرد  
له دهره آمد و در خلوة و آهنگ باز کرد - له راه عراق زد و به براه شه مرقه دیگر که خوش میردی نیا از ۱۴  
له گر ز راه نه عیان شود له حافظ چه شکر این مگر ای که در ازل ۱۴

<p>دیدہ را دستگاہ دُر و گهر گر چه نساند کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما دوش گفتم بکند لعل لبش چارہ من داده ام باز نظر را بست روی پرواز کو کرمی که دیزم کرمش غمزدہ شہر خالیست ز عشاق بود کہ طرفی یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب</p>	<p>بجز دُخونی و تدبیر نشاری بکند مگرش باوصبا گویش گزاری بکند ما تفت عینب نداد کہ آری بکند ما ز خواند مگرش نقش و شکاری بکند جرعه در کشد و دفع خمار ی بکند مردی از خولیت برد آید کاری بکند بازی چسب آری یک دوسکاری بکند</p>
--	---

حافظ از درگاہ او گر نزدی هم روزی  
گزری بر سرت از گوشه کناری بکند

(۱۱۸)

<p>عشق نہ سرسری است کہ از سر بدر شود عشق تو در دگر تو ہم و مهر تو در دلم در دیت در عشق کہ اندر علاج او اول یخ منم کہ درین شہر ہر شب گر زانکہ من سرکش قشاقم بزنہ رود وی در میان زلف بیدم رخ نگار گفتم کہ ابستد انم از بوسہ گفت نے</p>	<p>مہرت نہ عارضی است کہ جای دگر شود باشیر اندر دل شد و با جان بدر شود چہ چہ سعی ہمیش نمائی بتر شود فریاد من ز عشق بہ افلاک بر شود گشت عراق تلخ جملہ بیکبار تر شود بر ہیبتی کہ ابر محیط قسمر شود بگذر تا کہ ماہ ز عقرب بدر شود</p>
--	---

لے ہاتف از غیب - دریں حال میں تحوار محفقات است - دوش می گفت کہ زو ادہ ہم کام دلت و ای حداد است  
اندا کہ کاری نکند - دمع اول این شور و در عل دیگر ہم دوح است دمع نہایتش این است ع سے سار  
خدا کا کہ پیماں شود ۱۲ لے قصد نکاری کند - دیگر کت و شکاری بکند - لے مردی از غیب شود ظاہر و کاری  
کند و دیگر شہر خالی است ز عشاق مگر کہ طرفی پوستی از غیب رود آید و کاری کند ۱۳ لے یچی رتن دوسہ  
کاری کند - دیگر - لودن دوسہ کاری کند ۱۴ لے حافظا گر نزدی از در او ہم روزی ۱۵ لے دل ۱۶  
لے موجود لے اول منم کہ از غم این در و ہر شب فریاد من بکشد افلاک بر شود ۱۷ لے درد آنکہ ۱۸  
لے عراق و فارس ۱۹

ایدل بیاد لعلش اگر ماده می خوری / آنگو ارباں که مدعیان را خبر بشود

حافظ سر از لحد بدر آرد پای بوس  
گر خاک او بپای شپالی سپر شود

(۱۱۹)

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد  
بس عرقه سحر وصل کاخر / هم با سر حال حیرت آمد  
نه وصل بماند و نه واصل / اینجا که خیال حیرت آمد  
از هر طرفی که گوشش کردم / آواز سوال حیرت آمد  
یکدل بنما که در زو او / بر چهره نه خال حیرت آمد  
شد منهنم از کمال عمت / آنرا که جلال حیرت آمد

سرتا قدم وجود حافظ  
در عشق نهال حیرت آمد

(۱۲۰)

عکس روی تو چو در آئینه جام افتاد / عارف از خنده عمومی در طبع خام افتاد  
حسن روی تو بیک جلوه که در آئینه کرد / این همه نقش در آئینه او لم افتاد  
چکند کز پی دوراں نرو و چون پرکار / هر که در دائرہ گردش ایام افتاد  
من مسجد سخن ابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد  
آں شد ای خواجہ که در صومعه باغبانی / کار من بارخ ساتی و لب جام افتاد  
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساتی است که در جام افتاد  
غیرت عشق زبان همه فاضال بهرید / گزنجای غرضش در دهن عام افتاد

له حافظ - درین غزل این حوازل کلمات است ۵ ای مردمان دبدہ مگر شد بعد ازین ۶ بای خیال درست نماید که نرسد ۷  
۵ حاصل ۶ تر گه ۷ یوتومی ۵ در بعضی نسخ سحای این شعر شمری دیگر دیده شده آں بیت ۵ جلوه کرد و خست  
روز ازل زیر نقاب ۶ عکسی از پر تو آں ۷ رخ اجهام افتاد ۱۱ ۵ تر دم راه ۵ استقام ۱۲  
× این غزل در دو ادین تقدیر یافته نند ۱۷

<p>هر روش بامن دلسوخته لطفی دگر است          منکه در زمره عشاق برندی مسلم          زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت          در خم زلف تو آویخت دل ارچاه ذوق          پاک بین از نظر راست بمقصود رسید</p>	<p>ایں گدا بین که چه شایسته عالم است          طبل سبهاں چه زخم طشت من از افست          کانه شد شسته او نیک سرانجام افت          آه که چاره برون آمد و در دام افت          احوال ز چشم دبیر در طمع خام افت</p>
--	---

صوفیاں جمله حرفیند و نظر بازوری  
 زین میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

<p>عاشق را در دل بسیار می باید کشید          وادخواهی را که می خواهد سلطان وادخواست          ادبرای دیدن دیدار گل یار عزیز          زلف را آهسته گردان و ضعیف از کیش          هر که عاشق شد اگر چه نازنین عالم است          در دل شبهای تار انداختیاق روی یار</p>	<p>دایغ یار و غصه اغیار می باید کشید          انتظار باداد بار می باید کشید          حواری و دهقان و جورخار می باید کشید          سلبک رنجور است بر بنجار می باید کشید          نازاوی راست آید بار می باید کشید          آه سرو و ناله ها می زار می باید کشید</p>
---	--

حافظا چنبرالم بارادرا یام فراق  
 برامید و عده دیدار می باید کشید

<p>غلام نرگس مست تو تاجدارانند          ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز          گزار کن چو صبا بر نقشه زار و زمین          نصیب است بهشت ای خدا شناس بود          برو همیشه و چهره ارغوانی کن</p>	<p>خراب بادۀ لعل تو بهوشیارانند          و گرنه عاشق و معشوق را زوارانند          که از تظاول زلفت چه سوگوارانند          که مستحق کرامت گنایگانانند          مرو بصومعه کانسجاسیه کارانند</p>
--	--

له ناله خون بار علیه بیا - ۱۷

X ایں عمل هم در دو این قییمه یافته شد ۱۷



نه من بران گل عارض غزل سرایم دس  
زلف زلف دو تاجون گز گز کنی بنگر  
تو دستگیر شوای خضر بی حجت که من  
رقبت در گز و بیش این مکن نخوت

که عند لیب تو از هر طرف هرا رانند  
که از یمن و یسارت چه بقرا رانند  
پیاده می روم و همراه سوارانند  
که ساکنان در دوست خاکسارانند

خلاصه حافظ از آن زلف تابدار مباد  
که بشکاکان کند تورستگار اند

(۱۲۳)

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود  
یارب آئینه حسن تو چه جوهر سرد دارد  
من دیوانه چو زلف تو رامی کردم  
سر زحیرت بدر میکده با بر کردم  
باز این تر ز قدرت در چین تا ز زست  
تا مگر چو صبا باز بزلف تو رسم  
آل کشیدم ز تو ای آتش هجران کجاست

در نه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود  
که در و آه مرا قوت تابان نبود  
هیچ لایق تر از حلقه زنجیر نبود  
چون شناسایی تو در صومعه یک پیر نبود  
خوشترا از نقش تو در عالم تصویر نبود  
حاصلم دوش سحر مال و شبگیر نبود  
جز فغانی خودم از دست تو بدیر نبود

آینی بدرد عذاب انده حافظ بی شوق  
که بر هیچ کس حاجت تفسیر نبود

(۱۲۴)

کارم ز دور حرج بسا مانع میرسد  
پی پاره نمیکشم از هیچ استخوان

خون شد دلم ز درد و بدر مانع میرسد  
تا صدم هزار ترحم بدندان نمیرسد

له در زلف و دنا الخ دیگر چون نظری می ده رشتن حیره حاطی بی لوان دالت دیگر تفسیر چه عارض عیان  
توان دیدن ۱۲) لاله زارم زلف تو دل را مصادره ای خلاص ۱۲) لاله در نه ارمه حادثی تو الخ هه حسن لاله کوی  
هه سید دست دیگر بسکه رسا لوداد آمده حاطی تو کوی سیر هیچ کسست حاجت تقریر بود ۱۲) هه سامان

ایجا معنی حوی در وقت و نظام است ۱۲)

درین غزل این شعر ایملقات است -  
با آنکه خاک کوی شدم همچو رنگ هنوز با آب دهم همی رود دما می رسد

بیچاره راجه چاره چو دریا نمی رسد  
آوخ که آرزو من آسان نمی رسد  
از گلبنی گلی به گستاخ نمی رسد  
آوازه زمهر بکنعان نمی رسد  
جز آه اهل فضل کیوان نمی رسد  
ایں غصه بس که دست سحر جمل نمی رسد

لعلیم رجان خود بسراستان دلی  
از آرزو گشت گرانبار غم دلم  
تا صد هزار خانه نمی رود از زمین  
یعقوب را دیده رحمت سفید شد  
از حشمت اهل جمل کیوان رسیده اند  
از دست برد چو دریا اهل فضل را

حافظ صبور باش که در راه عاشقی  
هر کس که جان نداد بجایان نمی رسد

(۱۲۵)

محقق است که او حاصل بصیر دارد  
نهاده ایم مگر او به تیغ بر دارد  
که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد  
چو آستانه بریں در همیشه سر دارد  
ز بسکه تیر غمت سین پی سپر دارد  
که بومی باده دماغم مدا میتر دارد  
دمی ز دوسو عقل خی خستد دارد  
بعزم میکده اکنون سفر دارد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد  
چو خامه بر خط زمان او سر طاعت  
کسی چو صل تو چون شمع یافت پروانه  
بیای بوس او دوست کسی رسد که او  
بزد در قیاب تو روزی بسینه ام تیر می  
ز زده خشک ملولم بیار باده ناب  
از باده هیچت اگر نیست این بر که مرا  
کسیکه از ره تقوی قدم مروان نهان

دل شکسته حافظ بجا که خواهد برد  
چو لاله داغ جوانی که برجسگ دارد

(۱۲۶)

ببر و اجر دو صد بنده که آزاد کنند

کلاک مشکین تو روزی که زایا کند

لعلیم بر آستان و در جان دل دلی و در بر سر معراج اول مطابق عزت ابجای سر راتان اول و شسته اندام  
لعلیم در آرزو گشته دلم دارم تا تو ای تو که آرزوی من از آن نیستی هم لعلیم تمام که او چه سر دارد لعلیم تی تیر شه ندیم منع  
لعلیم تقوی شه ندیم - دیغ ای این مراد حق است ه مراد جمع پریشانی که هست چه پاک تو چو یار دل سروریده ام نظر دارم

<p>قاصد حضرت سلمی که سلامت باد یارب اندر دل آن حسد و شیون انداز گوهر یک توار در جنت ماستغنی است استحاج کن که بسی جام مرادت بدهند حالیست لطف تو ز نیاد مبرد شاه را به بود از طاعت صد ساله وزند</p>	<p>چه شود اگر سلامی دل ما شاد کند که رحمت گزری بر سر فریاد کند دست مشاطه چه باک خدا داد کند گر خزان جومرا لطف تو آباد کند تا اگر مازده بجای تو چه بیاور کند تقدیر یک ساعت عمری که درود او کند</p>
---	---

ره نبردیم بمقصود خود اندیشه از  
حرم آت روز که حافظ ره بخدا کند

(۱۲۷)

<p>بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود بوس عبغ ساقی سیمه فی وعود که همجو دور بفا هفت بود معدود ترس با ختر میمون و طالع مسعود کنونکه لاله را فروخت آتش مرود شراب نوست در با کس حدیث عاود و نود ولی چه سود که در روی نه مکن است غلود شمار که مرغ در آید به نغمه داود وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود که ما تو با به ابد نخل را منتسب مدود</p>	<p>کنونکه در چس آمد گل از عدم بلوحد بنوش جام صبوحی بنا د ف و چنگ بدو گل نشین بی شراب و شاد و خنگ شد از برشج ریاحین چو آسمان دشت بساغ تازه کن آئین دین زر قشنی ز دست شاد نار کشه عذار عیسی دم جهاں جو غلده برش شد بدو رسوس و گل چو گل سوار شود ره جو اسلیماں دار بجو آه جام لبالب بیاد آصف عهد ز عیشش کلام ابد جو مد نیش حافظ</p>
--	--

له نادتس این سرور غل کلک تنکن الم از لمحات است ه آنکه حوس دل با محبت سید ادرت و کافران آید  
و حوس برید و سدا د که ۱۲ له صنعت ۱۲ له مکر ۱۲ گنج ۱۲ عتوه عتوق و ۱۲ مکر حکیمان و دیگر تا و گران  
حکیمان چه میاد که ۱۲ له و بعضی لوح و ریاحین و کشته اند و قدیمی و دیگران سدا از روج ریاحین چو آسمان گلش  
ریم احتریمون الم کشته اند و ظاهر است که ترخص فی معی است ۱۲ له عیش عذار و بعضی عذار ۱۲ له و بعضی لوح  
معصع من لور دیده شد ع صر مع را آید جو بعد داود ۱۲ له تیار ۱۲ له و تیار ۱۲

بود که مجلس حافظ به بین ترتیبش  
بر آنچه می طلبید جمله باشدش موجود

بیاراده که حافظ مدتش استظهار  
بفضل و رحمت غفار بود و خواهد بود

(۱۲۸)

یک نسخه ازین دفتر گفتم و سپس باشد  
صد ملک سلیمانم و وزیر نگین باشد  
شاید که چو دایمی خیر تو درس باشد  
نقشش بحرام از خود صورت نگین باشد  
در دایره قسمت او ضلع چنین باشد  
اگر شایه بازاری و آن بده نشین باشد

کی شعر تر آگیزد خاطر که حریف باشد  
از لعل تو گر ایام انگشتری زینار  
عمناک نباید بود از طعن حسود ایدل  
هر کونکند فهمی زین کلک خیال آگیر  
جام می و خوں دل هر یک سبک دادند  
در کار گلاب و گل حکم از نی این بود

آن نیست که حافظ را زدی باشد از حاکم  
کال ساقه پیشین تا روز پس باشد

(۱۲۹)

بسوختیم درین آرزوی خام و نشد  
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد  
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد  
شدم بر غبت خویش کین اعلام و نشد  
بشد بر ندی و در وی کشیم نام و نشد  
چه خوں که در دم افتاد و چو جام و نشد  
که دیده در ره خود هیچ و تاب و نشد

اگر اخت جان که شود کار دل تمام و نشد  
درینغ و دور که در آرزوی نقد حضور  
فغان که در طلب گنج نامه مقصود  
بلا به گفت شبی به مجلس تو شوم  
سیام داد که خواهم نشست بارندان  
در آن عالم هوس که هستی به یوم آن می لعل  
رواست در بر اگر می طلبد کبوتر دل

له دین می ۱۲ له باشد که جوایبی سود تو درین باشد ۱۲ له درجه صورت گرام - در سطح عامه ساقش بحرام نقش خرم  
یا نقش تراش و نشد - نقش بحرام که امانت است و آنچه در سطح عامه نوشته اند طاعت ۱۲ له بکشی ۵۰ شود  
له در سجده و نقد حضور و سجده گنج حضور ۵۰ گنج خانه ۵۰ حراب جهان و در عیش الم ۵۰ بعشوه ۱۲  
در بعضی نسخ لفظ گفت الم ۱۲ شدم به مجلس و در کتب عظام و نشد ۱۲ له بدان هوس که موسم بستی الم ۱۲

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم  
 که من بچویش نمودم صد اتهام دند  
 هزار حیل بر اینخت حافظ از سر فکرت  
 بدال جوس که شود آس نگار رام دند

(۱۳۰)

گر چه بر د اعط شهر اس سخن آسان نشود  
 زندگی آموز و گرم کن که نه چندان خوش  
 گوهر پاک بیاید که شود قابل نیض  
 اسم اعظم بکشد کار خود ایدل خوش  
 عشق می آورد زرم و امید که این فن نباشد  
 دوش می گفت که فردا بد هم کام دلت  
 حسن جلنی ز خدا می طلبم روی ترا  
 در دمنید که کند در دهنال شیطیب  
 هر که در پیش بتاں بر سر جان می لرزد  
 تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود  
 حیوانی که ننوشد می و انسان نشود  
 ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود  
 که تبلیس و جیل دیو سیلان نشود  
 چون نهر لای در گرو جبر حرام نشود  
 سببی ساز خدا یا که پشیمان نشود  
 تا در غلط ما از تو پشیمان نشود  
 در دوا بی بسبب قابل درمان نشود  
 بی تکلف تن او لایق قربان نشود

دوره را تا نبود بهمت عالی حافظ  
 طالب چشمه خورشید در خشان نشود

(۱۳۱)

اگر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود  
 یارب اندر کف سایه آں سر دند  
 آخر ای خاتم جمشید هایوں آفتاب  
 و اعط تهر چو مهر ملک و شعله گزید  
 عظم از خانه بدر رفت و اگر می بین آ  
 پیش پائی پیراغ تو به بینم چه شود  
 گرم من سوخت که من نشیم چه شود  
 گرفت عکس تو بر قل آنگینم چه شود  
 من اگر مهر نگاری بکنم چه شود  
 دیدم از پیش که در خانه دیم چه شود

له قدی از سر مهر نوشته دال خطاست له بعضی حال بجای سلیمان مسلمان نوشته اند ۱۲/۳۰ حوی تا  
 مکه ربه ۳۰ نیست معلوم ۱۲ این معص ایضا که است و در عزل رسید فزده که آمد بهار و سنه دیدم هم در قهرات  
 یعنی - بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم تو که گم شد آنکه درین راه بر میری رسید ۱۲

صرف شد عمر گر انما به معشوق و می  
منکه در کوی بتان منزل و ماوی دارم  
تا از انم چه به پیش آید از بنم چه شود  
اگر دهی جانی بفر دوس بر نیم چه شود  
خواجہ دانست که من عاشقم و بیج گفت  
حافظ ارنیز بداند که چندیم چه شود

(۱۳۲)

گر می فروش حاجت زندان رو کند  
ساقی سجام عدل بده باده تا کند  
در کارخانه که ره علم و عقل نیست  
مارا که در عشق و بلای خار است  
حقا که در زمان برسد مزده اماں  
گر سنج پیش آید و گر راحت ای حکم  
مضطرب بساز عمو که کس بی اجل نرود

جان رفت در سری و حافظ از عشق جیت  
عیسی دمی کجاست که ایامی نکند

(۱۳۳)

گفتم غم تو دارم گفتا غمت بر آید  
گفتم رخ تو ماه است گفتا ولی و در پیش  
گفتم ز مهر و رزاں رسم و فایا منو  
گفتم که بر خیالت راه نظر به بنم  
گفتم که بروی رفت گراه عالم کرد  
گفتم که نیش لعلت مارا باز گوشت

له و تا به عقل فصل ۳۵ لعل دوست ۳۵ کرین غمان ۱۲ ۳۵ عشق به رصده ۳۵ هرامان  
۳۵ این ۳۵ کفر و لغت ۳۵ خوش آن هوای کز ماغ وصل خیر دیگر ۳۵ حله ۳۵ باغ مهر ۳۵ دیگر گفتم که  
خوش هوای کز باوص حین و ۱۲ X در نسخه که چهار ملاک دیده است ۱۲- ۳۵ این شعر در بعض نسخ دیده است ۱۲

گفتم که نوش علت را آبار گشت  
گفتم دل رحمت کی عزم صلح داد  
گفتا تو بندگی کن کونده پرور آید  
گفتا بکس نه گموازی دقت آن آید  
گفتم زمان عشرت دیدی که چو سر آمد  
گفتا جموش حافظ کس غصه هم سر آید

(۱۳۴)

گفتم کیم دایان ولایت کامرا کنند  
گفتم خراج مصر طلب می کند بخت  
گفتم که نقطه دهنت خود که برد راه  
گفتم کنم پست مشو با صحت  
گفتم بود ای میسکه غم می بر و زول  
گفتم شراب و خرقه نه آئین نذیب است  
گفتم از لعل نوش لبان پیر رایج سود  
گفتم که خواجه کی بسجده نمی رود  
گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند  
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند  
گفتا ای حکایتی است که باخته دامنند  
گفتا بکوی عشق هم این هم آں کنند  
گفتا خوش آن کسان که دیوانه دامنند  
گفتا این عمل بنده پیر میخان کنند  
گفتا بیوسه شکر بیش حوال کنند  
گفتا آن زمان که شتر می مقرر کنند

گفتم دعای دولت تو در حافظ است  
گفتا ای دعا ملائک هفت آسمان کنند

(۱۳۵)

گل بی رخ یار خوش نباشد  
طرف چمن و طواف بتاں  
رقصیدن سرود و حالت گل  
بایار شکر لب گل اذام  
باغ و گل و بل خوش است لیکن  
هر نقش که بخت عقل نند  
بی باده بهار خوش نباشد  
بی لاله عذار خوش نباشد  
بی صورت هزار خوش نباشد  
بی نوس و کنار خوش نباشد  
بی صحبت یار خوش نباشد  
جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است تحافظ  
از بهر شکار خوش نباشد

(۱۳۶)

گوهر خنجران اسرار جهان است که بود  
عاشقان زمره ارباب امانت باشند  
از صبا پرس که بار اجمه شب تا دم صبح  
طالب لعل و گهر نیست و گرنه حور شد  
کشته غمزه خود را بزیارت نخی آبی  
زنگ خون دل مارا که نهان میکردی  
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند

حقه مهر دامن مهر و نشان است که بود  
لاجرم چشم گهر بار جهان است که بود  
بوی زلف تو جهان مین جهان است که بود  
هیچان در عل معدن دکان است که بود  
را آنکه بی چاره جهان دل نگران است که بود  
هیچان در لب لعل تو عیان است که بود  
سالمها رفت ویدال میره زمان است که بود

حافظا باز منقصه خوانا چیت  
که درین حتمه هاس آب روان است که بود

(۱۳۷)

مرا برندی و عشق آن فصول عین  
کمال صدق محبت بیس نه نقص گناه  
ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی  
چنان بزوره اسلام غمزه ساقی  
تکلیف گنج سعادت قبول اهل دل است  
تبان وادی امین گهی رسد براد

که امر اض بر اسرار علم غیب  
که هر که بی مهر افتد نظر سر غیب  
که خاک میکده ما عبیر حبیب  
که اجتناب ز صها نگر صیب  
مباد کس که درین شکت و ریب  
که چند سال بجان خدمت شیب

ز دیده حور بچکاند فسانه حافظ  
چو یاد عهد شباب زان شیب

(۱۳۸)

مرا وصل تو گرز آنکه دسترس باشد  
بر آستان تو غوغای عاشقان عجیب  
چه حاجت است به بشیر قتل عاشق را

دگر ز طالع خویشم چه طمس باشد  
که هر کجا بشکست آن بود مس باشد  
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

له در بعضی که ارباب امانت و شسته اند دامن حلاوت (۱۳) له در باب له در بعضی که ارباب (۱۴)



<p>اگر بهر دو جهان یک نفس زخم بادوست ازین هوس که مرادست بخت کوتاه است ره خلاص کجا باشد آن غم قوی را هزار بار شوم آشنا و دیگر بار</p>	<p>مرا زهر دو جهان حاصل آن نفس باشد یکم بسرو بلند تو دترس باشد که سیل محنت عشقش ز پیش رو باشد مرا به بینه و گوید که اینجا کس باشد</p>
--	---

خوش است باو زنگین صحبت جانان  
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

(۱۳۹)

<p>مرا مهر سیه پشیمان ز سر بیرون نخواهد شد رقیب آزار با فرمود و جای آشتی نگذاشت مرا در ازل کاری بجز زندی نظر نمودند بیاتما در صف رندان بیابانک چنگ می نویسم خسرب لعل و جای امن و یار مهر باستانی مجال من بهمن باشد که پنهان عشق او درم</p>	<p>قضای آسمان است این دو دیگر گوی نخواهد شد مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد که ساز شع ازین انسان بی قانون نخواهد شد دلایک به شود کازرت اگر آنکس نخواهد شد اکنار دلبوس و آغوش جگم چو نخواهد شد</p>
--	---

مشو آید به نقش غم ز لوح سید حافظ  
که ز خرم قیغ دلدار است رنگ خون نخواهد شد

x درین غزل این دو شعر از لطافت است -

(۱) آشتی بخون به لیس لگفت کای محبوب بی پروا تو ترا عاشق نتود دید اولی محمول نخواهد شد (۱۲)

(۲) عذارا محنت را از بفریاد و فی محنت کج کج که کار عشق ازین اسباب بی افول نخواهد شد

مصرع اول این شعر باز که تفاوت در غزل دیگر موجود است -

لصیحت کم کس دمار البعد و فی خوش کج که غیر از چنگ و فی عیش مراد در میگرد

و مصرع ثانی هم در شعر بیاتما در صف رندان بیابانک چنگ می نویسم باز که تفاوت موجود است و حادثه بجای این  
شعری دیگر نوشته بیاتما در می صافیت راز دهر نمایم کج که کار عشق ازین انسان بی قانون نخواهد شد لیکن مصرع

اول این شعر در غزل دیگر موجود است -

بیاتما در می صافیت راز دهر نمایم کج که بسط آنکه مائی کج طبعان دل کورن

(۱۴۰)

بمن باز بنمودی دست برد  
که ار روی من رنگ زدوی تن  
مریزاد پائی که در هم فشرد  
که کار خدائی ز کار لیت خرد  
قضای بومشته نشاید ستود  
ارسطو و دیگر حال چو پیاره کرد  
قناعت کن از رطلت نیست بزد  
که چوں مرده باشی بگویند مرد

مژامی دگر باره از دست برد  
هزار آفرین بر می سخ باد  
بناریم دستی که آنگو چید  
رو ز اهل خرد بر انگیر  
مرا از ازل عشق شد زلفت  
مزن دم ز حکمت که در دهن  
مکش بنج بیهوده غریب باش  
چنان زنگانی کنی در جهان

شود دست وحدت ز طاعت  
هر آنگو چو حافظ می صاف شود

(۱۴۱)

که ز انفاس بخشش بوی کسی می آید  
زده ام فانی و فریادرسی می آید  
موی آسجا با میسد قفسی می آید  
هر کس آسجا بطریق هو سی می آید  
اینقدر هست که تا نگ جرسی می آید  
هر حرفی ز پی ملتے می آید

مژده ایدل که سیجا نفسی می آید  
از غم بچرخ کن ناکه و فریاد و کشت  
زاتش وادی امین نه منم خرم پس  
هیچکس نیست که در کوی تو اثر کاریست  
کس ز الفت که منر لکه مستوفی کجاست  
جرعه ده که به میخانه ارباب کرم

x درین غزل این دو شعر از لطافت است و -

نکوش آنچه ساقی دهد و بسدم تو / اگر صاف صاف است اگر درد دورد  
نخور با ده ایندم که دست اجل / یقین غنچه بت که خرد و مرد

له قضا - این شعر از فردوسی است و در شاهنامه مذکور است -  
خواه این هر دو مصرع و تفسیر نموده ام -  
له ارغم و کشتن - که منم - بهیواد هو سی - دلدار - معصود (۱۲)

دوست را اگر سر پرسیدن بیا و غم است  
خبر بلبل این باغ بپرسید که من  
گور بر این خوش که هنوزش نقشه می آید  
نال می شنویم کز نفس می آید

یار و در سر صید دل حافظ یاراں  
نسا بازی بشکار گس می آید

(۱۴۲)

مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد  
بکش ای مرغ سخن غنچه داودی باز  
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد  
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد  
واغدل بود بامید و دوا باز آمد  
تا بپشت که چرا رفت و چرا باز آمد  
کال بت سنگدل از راه وفا باز آمد  
تا بگوشتش دلم آواز و را باز آمد

گرچه محافظ در بخش ز دوستان شکست  
لطف او ہیں کہ بصلح از در تا باز آید

(۱۴۳)

مسلمانان مراد تھے دے لے بود  
ولی ہمدرد و یار مصلحت ہیں  
بگردانی چو می افتاد م از چشم  
من آشفته را در ہر بلانی  
زمن صایع شد اندر کوی جانان  
ہزنی عجیب حراں نیست لیکن  
کہ بادی گفتے گر مشکلمے بود  
کہ استظهار ہر اہل دے لے بود  
بتدبیرش امید ساطعے بود  
رفیقے کاروانی قابلمے بود  
چہ دامن گیر یارب منزلے بود  
زمن محسوس م ترک سائلے بود

لے ثباتہ دریں شوقم فقرات سیا کردہ اہل اہل است خبر بلبل این باغ بپرسید کہ من  
خبر بلبل این باغ بپرسید کہ من خبر بلبل این باغ بپرسید کہ من خبر بلبل این باغ بپرسید کہ من  
لے داغ دل انتہا کہ گوید لے از بہرہ لے کہ می شیرازی لے آہ کشیدہ و ظاہر است کہ حیرت را آہ کشیدہ  
بیچ سببیت لے کہ کہ باہر شکستہ دگہ حاکم کردہ لے نہ ختم لے کہ لے دوستہ دریں صریح صریح بیچ سببیت



سمن دولت اگر چه سرکش است ولی نمی خورد زمانی غم و فادار	زهرمان بسر تا زیانه یاد آرید ز بیهوشانی دور زمانه یاد آرید
بوچه رحمت ای ساکنان صلال ز روی حافظ و آل آستانه یاد آرید	

معاشران گره از زلف یار زدند حضور خلوت انس است و دوستان جلعند رباب و جنگ سیانگ بلند می گویند نخست موعظه پیر صحبت ابر حنفت بجان دوست که غم پرده شماندرد میان عاشق و معشوق فرق بسیار است هر آن کسی که درین صلقه زندگیت نشین	(۱۴۶) شبه خوش است بدین صله انس دراز کنید و ان بکاد بخوانید و در فراز کنید که گوش جوش به پیغام ایل براز کنید که از مصاحب با حسن احتراز کنید گراعتما و بر الطاف کار ساز کنید چو یار ناز نماید شما نیا کنید بر و چو مرده بفتوای من ناز کنید
اگر طلب کند انعامی از شما حافظ حوالتش طلب یار دلخواه کنید	

من انکار شراب اینچه چکایت باشد منکه شنباهه تقوی زده ام با دف و چنگ زاهد اراده بر تندی نبرد معذور است بسته پیر مخاتم که ز بهیلم بر ماند تا بغایت ره میخانه نمی دانستم زاهد و عجب و نماز و من و سستی و نیاز	(۱۴۷) غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد ناگهان سر بره آرم چه چکایت باشد عشق کار نیست که موقوف باریت باشد پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد در نه مستوری تا با بچه غایت باشد تا ترا خود ز میال یا که عنایت باشد
--	--

له ندی بشیرانی اگر تند و سرکش نوشته و آن خطاست ۱۴۸ له می جوید ۱۴۹ قدی وقت و سته و آن  
خطاست ۱۵۰ که گره رلف یار ۱۵۱ فکله بقه ۱۵۲ له نجاس ۱۵۳ یی نجاس - دیگر میر میزدش این است ۱۵۴ فکله  
له این زمان سر بره آم - این زمان روبره آدم ۱۵۵ قدی رعایت نوشته و آن خطاست ۱۵۶ تا خود ادا زیان ۱۵۷

دوش ازین غصه تم که نصیبی میگفت  
حافظ از دست بود جای شکایت باشد

(۱۴۸)

کس بر دوزخ باست ظن آن نبرد  
که زیر خرقه کتشم می کس این گال نبرد  
که به کس ز قضا خدای جان نبرد  
که زنگ غم دولت جز می مخال نبرد  
که بار هجر تو ای جان ناتوان نبرد  
بهوش باش که نقد تو پاسبا نبرد  
اکسی که کار نکند اجسر را یگان نبرد

من و صلاح و سلامت کس این گال نبرد  
من این مرتع دیرینه بهر آن دارم  
مباش عره بعلم و غسل نصیب دارم  
مشو فریفته رنگ و بو قدح در گش  
من ضعیف چگونگی غم تو بردارم  
اگر چه دیده بود پاسبا ن توادیل  
بسی گوش اگر مز دایدت ای دل

سخن نبرد سخندان او اکن حافظ  
که محف کس درو گوهر بجز و کان

(۱۴۹)

آه گر ناله زارم نرسد ستو باد  
دشمن فریق تو خاتم که بداندیش تو باد  
چون ز دیدار تو دورم بچه با شرم دلشاد  
ای ساجسته خونین که دل از دیده کشاد  
چون بر آرد دلم از دست فرات تو باد

می زخم نفس از دست فرات فریاد  
چکنم گر آنخیم ناله و فریاد و فغان  
روز و کشف غصه و غم بخورم و چون نغم  
تا تو از چشم من سوخته دل و ز شری  
از بن هر مژه صد قطره خون میش چکه

حافظ دل شده مستغرق بپوشه روز  
تو ازین بنده دل فرسته بکلی آزاد

له در نسخ نامه حتی در نسخه جارط و قدسی یکمی نوشته اند و نامنا بیت این لفظ رطیع سخن نهان پوشیده  
نیت ۱۲ له زبان سه ای کل - این نسخه قدسی دایمجا هیچ ماست نه اردو ۱۲ له سنی مکروه است  
مرد آن نبرد - مدین محل این شعر در مقامات است - در چشم اردوی دله اردل نگهد ایدید که نقد محفل او  
کس را نگال نبرد ۱۲ له کتو ۱۲ له غصه و خون ۱۲

<p>(۱۵۰)</p> <p>صورتی نادیده اطلاقیه تخمین کرده اند          و حشر رزرا که نقد غفلت کایس کرده اند          آنجا آن زلف تیشه و خال مشکین کرده اند          کین جریان حدیث جام جهان پس کرده اند          عارفان را سجا مشام سطل مشکین کرده اند          این لطاولین که اعتناق مسکین کرده اند          قابل تغییر بود آنچه تعین کرده اند          آن حکما بهما که از فریاد و شیرین کرده اند          کین کرامت همه شمس از و شاہین کرده اند          هم توانافت بد شیرین لیل این کرده اند</p>	<p>(۱۵۰)</p> <p>نسبت رویت اگر ماه و یروین کرده اند          ساقیان دیوانه جوں من کی اندر کند          هیچ مرگان در از و غمره جادو کرد          در سفالین کاسه رندان بخواری منگید          نخبهت جان تخت دارد و خاک کوی و تیران          خاکسای بے بهره اند از جرعه کاس الکرام          ساقیانمی ده که ما حکم ارل تدبیر نیست          شمه از دشتان عشق شور آنگیز است          شهیر راغ و زغن زبانی صید و قصب          یک شکر انعام مایه و لب و لب و لب و لب</p>
<p>(۱۵۱)</p> <p>حالم پیر و گداز حوال خواهد شد          چشم ز گسشتن شقایق نگار خواهد شد          تاسه ابریده گل فروزان خواهد شد</p>	<p>(۱۵۱)</p> <p>نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد          ارتعواں جام عقیقی به سمن خواهد داد          این نظاول که کشید از غم جبال بلبل</p>
<p>له نشیبه قریبی له از خرد دگر جوں و اندر درکتد و از خرد میگردد جوں و کما در درکتد - از رود لواء          جوں حاضر اندر درکتد و از خرد دگر جوں و اندر درکتد و از خرد میگردد جوں و کما در درکتد - از رود لواء          گداز حوال خواهد شد و از خرد دگر جوں و اندر درکتد و از خرد میگردد جوں و کما در درکتد - از رود لواء          چشم ز گسشتن شقایق نگار خواهد شد و از خرد دگر جوں و اندر درکتد و از خرد میگردد جوں و کما در درکتد - از رود لواء          تاسه ابریده گل فروزان خواهد شد و از خرد دگر جوں و اندر درکتد و از خرد میگردد جوں و کما در درکتد - از رود لواء</p>	

گر ز مسجد ترا مات شدم حرد و گیسر  
 ایدل از عشرت امروز بفر و افگنی  
 ماه شمعان قبح آذونت منه کین خورشید  
 گل عزیز است غنیمت شمردیش صحبت  
 مسطر با مجلس انس است غزل جوان سرور  
 محافط از بهر تواند سوختی اقلیم وجود  
 قدمی نه بودا عشق که رواں خواهد شد

(۱۵۲)

نفس بر آید و کام از تو بر نمی آید  
 صبا به چشم من انداخت خاک از کوش  
 قد بلند ترا تا بر نمی گیرم  
 مگر بروی دلاراسه بار ما درنی  
 مقیم زلف تو شد دل خوش سوادنی  
 ز شکست صدق کشادم بهر آریه دعا  
 فغان که بخت من از خواب در نمی آید  
 که آب و انگیم در نظر نمی آید  
 درخت کام و مرا دم به بر نمی آید  
 پیچ و جد و گر کار بر نمی آید  
 وزان غریب بلا کش خبر نمی آید  
 ولی چه سود یکه کار گر نمی آید

کلیت بشرط وفاترک سر بود و حافظ  
 رده برو ز تو این کار بر نمی آید

(۱۵۳)

نقد صوفی به سهم صافی معش باشد  
 صوفی ماکه زور و سحر مست شدی  
 خوش گر محک تجربه آید به میال  
 خط ساقی گرازیں گونه زند نقش بر آب  
 ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد  
 شامگاهش نگران باش که رخنه باشد  
 تاسیه روی شود هر که دروغش باشد  
 ای بسا رخ که بجز نابیه منقش باشد

له عیب یک له دیال و این تعریف زماں است له مده اردست قدح ۱۲ له آشت ۱۱  
 له تر و درم صبح صبح اول جیس دیده شد ازق حافظ مکین یعنی بهشت نامد ۱۲ له و زان میانه  
 له نیز و اگر تو کار بقدر نمی آید ۱۲ له مستوجب ۱۲



عسم دهنای دلی چید خوری ماده نخور  
نار برود و تقم برود راه بد دست  
جعب باشد دل داما که مشوق باشد  
عاشقی شیوه رداں ملاکت باشد  
دلش و ستاده حافظ برود و خوش  
گر شراب از کف آس سانی مهوش باشد

(۱۵۴)

نقد با را بود آبا که عیاری گیرد  
مصاحت و دس آنست کیارای کار  
خوش گرفتند حسد یغان سر زلف سانی  
ز باغ چو شرم نه ارد که نهید پا سر گل  
قوت بازوی بر سپهر بخوابان معروق  
یارب این بچه ترکان چه دلیند بخون  
رقص بر شعر تر و ناله فی خوش باشد  
تا کنند اهل نظر خاک رست کل بصر  
حافظ ابیای زمان غم مسکنان است  
زین میان گریه توان که کناری گیسند

(۱۵۵)

نه هر که چهره را فروخت دلبری داند  
نه هر که طرف کلج نهاد و نداشت  
نه از نکته بار بکتر ز مو اینجاست  
وفای عهد نکو باشد اربابا موزی  
بقت و چهره هر آنکس که شاه خوابانند  
بیاحتم دل دیوانه و ندانستم  
مدان نقطه بیست ز خال تست مرا  
نه هر که آئینه سازد سکندری داند  
کلاه داری و آئین سر دوری داند  
نه هر که سر بر است قلندری داند  
و گرنه هر که تو بنی ستمگری داند  
جهاں بگیرد اگر داد گستری داند  
که آدمی بچه شیوه پری داند  
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

سے ازین سے وقتی سے حک کہ دیگر دیکر سے کہ کلج نهاد الم سے سواد ۱۲

غلام همت آن رند عایین سوزم توبه گدی چو گدایان تشریف فرم در آب دیده خود عرقه ام چه چاره کنم	که ناگذاصفتی کسبیا گری دادم که دوشنت خود روش بدی برونی دادم که در محیط نه هر کس ستاوری دادم
--	---

از شعر و کلمات حافظ کسی بود آگاه  
که لطف نظم و سخن گفتش درنی داد

(۱۵۶)

نیت در شهر نگاری که دل بایزد کوثر لیف خوش و سرمست که بیش کرش باغبانان خزاں بی خبرت می بینم رنگین و دهر خفت است مشوا من اذو راه عشق ارچه کس گاه کجماذران در خیال این همه نعت بهوس می یارم علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد سحر اب معجزه پہلو زند این باس جام میانی می سدره تنگدلی است	بنجمت اربار شود خستم اریجا ببرد عاشق سوخته دل نام تناببرد آه ازاں روز که باوت گل رخت ببرد اگر امروز نه برده است بهشت و ابر هر که دامت رود صرصر زاعد ببرد بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد ترسم آن ز کس مشت تانی که لغا ببرد سامری کیت که دست از ید بیجا ببرد منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
--	---

حافظ ارجاں طلبد ز کس مشتانه دیار  
خانه از عمر بپر دار و بهل تاببرد

منه در گد صفتی نه خوانده که رنم و کلس حافظ کسی شود آگاه کی که لطف طبع الح و دیگر که طبع شایر  
که لطف نکته و سر سخنوری داد ۱۲/ نه که شرفا ۱۲/ نه دست آوردم نه زکاه دیگر  
مستانه به کجا ببرد ۱۲/ نه دل خوش دار - بعضی نسخهای این دو شعر نوشته اند یعنی سحر با معجزه پہلو  
رند این باس پد کمر عون کجا برده رموی برده مانگ گادی جو صدا باز دید مشوه مور کی سامری کیت  
که دست از ید بیجا ببرد - لیکن مطابق نسخه های قدیمه یک شعر است که در دست مرقوم است ۱۲/  
درد بعضی نسخهای مصرع تانی شود دوم این مصرع دیده شده ع کی سها گوی رخ رشده مصفا سرد ۱۲/ بنجمت ای آناه  
نه قدسی از یاد نوشته ۱۲/ نه عجزه کشته او کی خانه از غیر سیر دار و بهل ۱۲/

(۱۵۶)

و اعطای کس جلوه در محراب نمایی کنند  
 مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس  
 گوئیا با درنمیدارند روز داور سی  
 یارب ای نو دولتال را بر خرد بر نشان  
 بنده پیر خراب اقم که درویشان او  
 حسن بے پایان اوجده آنکه عاشق می کشد  
 در دریاخانه عشق ای ملک بتبیج گوی  
 آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس  
 ای گدای خانقا بر چه که در دریاخان  
 خانه خالی کن ریت نامنزل جان شود

چون بخلوت میرود آن کار دیگر میکنند  
 تو به فرمایان چرا خود تو به کمتر می کنند  
 کای همه طلب و دل در کار داری کنند  
 کس همه ناز از غلام ترک و استر می کنند  
 گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند  
 زمره دیگر بعشق از غیب سر بر می کنند  
 کاندرا بجا طینت آدم خسر می کنند  
 هر رمان خرمهر را باد بر برابر می کنند  
 می دهند آبی و دلها را تو آنکرمی کنند  
 کس چو ساکنان آن جان جانی گیر می کنند

صمد از عرش می آمد خروشان باز گفت  
 قدسیان گوی که شرح حفظ انبری کنند

(۱۵۸)

بگرنگو خاطر جموع دیار نازنیں دارد  
 حریم عشق را در گریسی بالاتر از عقل است  
 لب اعل و خط اشکیر چو آتش هست انیش نیز

سعادت هدم او گشت و دولت زهره دارد  
 کسی آن آستان لبوسد که جان استن دارد  
 بنامزم دلبر خود را که حسدش آن اس دارد

۴ درین غزل در بعض لوح این سر داند بدیده سحر حیرتی دارد و غزلین و اعطای خود را و یکدیگر می کنند  
 ۵ به بنجر حواری نشان - بر خرد نشان الم سله نازی یایان او جس عالم سوزا و سله سوخته از دست الم درین غزل این  
 ۶ دشمن از مملکت است ۷ ماهه راحت و از از دست خود ساقی رسا و خاطر محزون ما از لطف الهی می کنند و آمدن آن  
 ۸ در بیان ملک محبت و کرمهای خویش دقت ماسوری کنند ۹ هر در که میر میخان - ما ذاک در ویر میخان  
 ۱۰ دلا تا الم دیگر خانه خالی کس که نامرنگه سلطان شود ۱۱ سله در مسخ عامه حودتی عقل گفت  
 نوشته اند و آن خطا ۱۲ سله اتم قهرین ۱۳ جویشش هست آتش نیز ۱۴ سارم دلبر خود را که  
 هم آن دم این دارد ۱۵

و بان فک شینش مگر مهر سلیمان است  
صدا از عشق من رفی بگو با آن شخ خوبان  
جو بر روی زمین باستی توانائی غنیمت داس  
بخواری منگرای منم صیغافان و فقیران را  
بلاگردان جان و تن دعا می مستندان است

که نقش فاقم لعلش جهاں زیر نگین دارد  
که صد حبشید و کجین و غلام کشتن دارد  
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد  
که صد مجلس عزت فقیر ره نشین دارد  
اگر بدین خیر از آن من که ننگ از خوشه چین دارد

اگر گوید نمی خواهم چو حافظ عاشق مفلس  
بگویش که سلطانی گدائی هم نشین دارد

(۱۵۹)

به آنکه جانب اهل وفا ننگ دارد  
دل معاش چنان کن که گر بلغز پای  
ز درو دوست نگویم حدیث جز با دوست  
سرور و دل و جانم فدای آل محبوب  
صبا در آن سرف ار دل در اینی  
چو گفتش که دل من نگاه دار چه گفت  
گرت هو است که معشوق ننگسده پیوندد

خداش دوست در حال از بلا ننگ دارد  
فرشته ات بدو دست دمانگ دارد  
که آشنا سخن آشنای ننگ دارد  
که حق صحبت مهر و وفا ننگ دارد  
ز روی لطف بگویش که جانگ دارد  
ز دست بنده چه خیزد خدا ننگ دارد  
نگاه دار سر رشته تانگ دارد

غمبار راه گزارت کجاست تا حافظ  
بیا دگار نسیم صبا ننگ دارد

(۱۶۰)

هر که با خط سبزه سر سودا باشد  
من چو از خاک لحد لاله صفت بزمیم

پای ازین دایره بیرون نه نهد تا باشد  
دایغ سودای تو ام سر سودا باشد

له شته خوان - دیگر ماحر و خوبان له ناتوان را ۱۲م له نخطاں را ۱۲م له دلیحه عابط و قدسی  
گدائی نه نشین نوشته اند و آن خطامت ۱۲م له حدیث دوست نگویم مگر حضرت دوست - زحود دوست نگویم  
له نگه داشت دل را جای بخشش میت الخ له بیان - درین غزل این سوره لمحات است -  
مبارزن و لیلان تو احرا ننگ دارد و که بگویم حال گرامی شما ننگ دارد ۱۲م له در مقام که سر خاک مکر و دادم ۱۲م

تاکی ای گوهر یکدانه روحی داری نخل مهر و دغم زلف تو ام بر سر باد ازین بهره ام آسب این است بیا چون دل من دمی از پرده روئی نمی دردی	گر غمت دیده مردم همه دریا باشد کاندیس سایه قرار دل کشید ایا باشد اگر تخیل لب جوی و تماشا باشد اگر و گر باره ملاقات نه پیدا باشد
---	--

چشمست از ناز بجا فکند میل آبی  
سرگرای صفت ز گس شهلا باشد

هرگز آ خاک سرکوی تو مسکن باشد گر جهان روشنی از پر تو خورشید گرفت یا چون لطف و مراعات کند یاران چون کند غمره قتال خوشتر و مست تیغ بگذر از هر چه تو داری که جابست عظیم حاجت خویش کند عرض دل حاجتمند یا چو زلف تو نیچم سر از تیغ و سنان	( ۱۶۱ )	شیش او گلشن مرد و روح گلشن باشد چشم عشاق بدیدار تو روشن باشد دوستان را چه غم از طعنه دشمن باشد زیر پای تو بنهرا دل سبزی تن باشد در ره او همه گر یکسر سوزن باشد با و با همی تو اگر حاجت گفتن باشد عمره شوخ تر گر سرگشتن باشد
--	---------	---

سوخت گر خشک و زحافظ شیراز چه باک  
عاشق سوخته دل سوخته خرمن باشد

هرگز از یاد من آن سر و خراش نرود که اگر حاش برود مهر تو از جان نرود بجای فلک و عصفه دوراں نرود	( ۱۶۲ )	هرگز نم نقش تو از لوح دل و جان نرود انجمنان مهر تو ام در دل جان جای گفت از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
--	---------	--

له این شعر در بعض دوادین بطور دیگر دیده شده **ه** تو خود ای گوهر یکدانه روحی داری تاکی ای شوخ و غافل همیشه روحا خواهی داشت تر مرادیده چو دریا باشد **ه** دین تو هم در بعض نسخ دیده شده **ه** تاکی ای شوخ و غافل همیشه روحا خواهی داشت تر کو گفت خلق همه روی بصورت باشد **ه** این غزل در بعض نسخ دیده شده **ه** و با معنی زیر کی است **ه** مدعی شیرازی بجای نقش مهر داشته و آن خطاست **ه** سر برود **ه**

تا ابد سر نکشد و ز سر پیاں نرود  
برود از دل من و ز دل من آن نرود  
درد دار و بکشد کز پی دریاں نرود

در ازل بست دلم با سر اعلیٰ پیوید  
هر چه جز با رعیت در دل میکنی نیست  
گر رود از پی خوابان دل من چندو است

هر که خواهد که چو حافظ ننهد سرگردان  
دل بخواهد بد و زنی ایشان نرود

(۱۶۳)

بچه من حلقه گیسوی تو در گوش کند  
باده بر یاد لبست بچه شکر نوش کند  
خواهد امروز که جال بر سر آن جوش کند  
با سمن سبیل تو دست در آغوش کند  
تا ز بال سحر احسن تو خاموش کند  
تا بدال صید دل عاشق مدحش کند

هر که او یکسر موبین مرا گوش کند  
گر به بیند دامن تنگ تو معصوم را  
در دامن دوش بگوش تو رساده انجم  
بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که مگر  
در چین سوی گل و سوسن و رگس بگزر  
ز آن سبب پیچ و خم قتاب دگر گیسور

گر چه صد غصه حافظ میکنی مرق  
چون به بیند رخ تو حمله فراموش کند

(۱۶۴)

و آنکه این کار زندانست در انکار بماند  
شکر از دکه نه پرده پسند از بهماند  
دلقه ما بود که در خانه حصار بماند  
خرقه دهن می و سطر ب شد و ز نار بماند

هر که شد محرم دل و در حرم یار بماند  
اگر از پرده بروی شد دل من جبین  
صوفیاں و استند اندر گرد می حلقه  
داشتم دلقی و صد عیب نهان می پیک

له در سحر قدسی این توحید من نور دیده شد  
ای که با رعیت در دل میکنی من است  
درد و دل من آن درد دهم له در پی ایناں  
له گر از پرده بد افتاد دلم الم درین غل این شعر  
در محقات است له مقرب شیخ شد دمن خود از یاد مردن  
دین ایناں که با نیک بماند  
له بهشت له دشت له مراد  
اس عمل در اکثر دوا دین متعارف موجود نیست در بعض دوا دین معتبره شد قدسی هم در سحر خود دایع نموده

کہ حدیثیں سہسہ جا برو د یوار بماند  
آب حسرت شد و در چہستم گہر بار بماند  
جا و اوں کس نہ شنیدیم کہ در کار بماند  
یا دگاری کہ دریں گنبد آودار بماند  
تقصہ ماست کہ بر سر سربازان بماند  
شیوہ او نشدش حاصل دیار بماند

بر جمال تو چنان صورت پس حیران شد  
سہری لعل کز اس دست بلوریں ستم  
جز دلم کوز ازل تا بابد عاشق دوست  
از صد ای سخن عشق ندیدم خوستہ  
خرقہ پوشان دگر مست گر گشت و گشت  
گشت بیار کہ چون شہ تو گر دوز گس

بتما شاگہ زلفش دل حافظ روزی  
شد کہ باز آید و جاوید گر فتار بماند

(۱۶۵)

اگر ترا گزرے بر مقام ما افتد  
اگر ز روی تو عکس بجالم ما افتد  
بود کہ پیر تو نور سے بیام ما افتد  
کی التفات بحال سلام ما افتد  
کہ قطرہ ز زلاست بکالم ما افتد  
کوین شکا رفا و اوں بدام ما افتد  
بود کہ قرعہ دولت بنام ما افتد

ہمای اوج سعادت بدام ما افتد  
جباب وار براند از نشاط اکلاہ  
شے کہ ماہ مراد از افق طلوع کند  
بیار گاہ تو چوں باور انباشد بار  
چو جان فدای لبست شد خیال کجی ستم  
خیال زلف تو گفتا کہ جان وسیلہ مساد  
بنا ایسی ازیں در مرو بزر خالی

ز خاک کوی تو ہر دم کہ دم نہ حافظ  
نسیم گلشن جان در ستام ما افتد

(۱۶۶)

باد بوی تو بیاورد و قرار از ما پیرد

ہوس باد بہارم بشوی صحر ابرد

۱۔ در کش مکش عالم بلوریں مکہ جز دل میں کز ازل تا ماد عاشق رفت ۲۔ ما حقیقتاں و گریہ گفتند شد  
تقت است ام و در سنہ صبح ثانی بدین طرہ دیدہ شد شرح تمس ماو کہ آوینہ بردار بماند ۳۔ پرتو کسی ۴۔ ہرگز  
۵۔ در پنج عامہ کای اس سر دوشہ دیدہ شد (۱) بیار گاہ تو چوں باور انباشد مارہ کے التفات بحال پیام ما افتد  
(۲) ملوک را چو راہ خاکوس اس درینیت کے التفات چوں ملکہ افتد لیکں شروع دم الحاقی است و مطابق نحو قدیم یکہ ترات کہ دین  
روح نمودہ ام ۱۲

نه دل خسته و بیمار مرا تنهاسا برد  
 زربزد و اد کسی کاه و این کالابرود  
 سنگ را سیل تواند بلبل دریا برد  
 پای خیل خردم لشکر غم از جا برد  
 رخت لاسنبل آن سر و پهی بالابرود  
 آب دی آن لب جان بخش روان افزا برد

بهر کجا بود ولی چیتم تو برد از راهش  
 آمد و گرم برد آب زخم اشک چو سیم  
 دل سنگین ترا اشک من آورد در راه  
 دوش ذوق طربم سلسله تنوق تو بگشت  
 راه ما غمزه آن ترک کمان ابرود  
 جام می وی بگشت دم زردان سخی زود

بحث بلبل بر حفاظ مکن از خوش تخنی

پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

(۱۴۶)

بود اعی دل غمیدین ماستا و نکرد  
 بسند و پیرند اقم رچ آزاد نکرد  
 رهنمونیم بپای عسکرم داد نکرد  
 نا لهما کرد درین کوه که کس را نکرد  
 آسپایان در شکن طره شمشاد نکرد  
 زانکه چالاک ترا زین حرکت یاد نکرد  
 هر که اقرار بر آن حسن خداداد نکرد  
 که بدین راه بشد یا روز ما یاد نکرد

یاد ماد آنکه زما دقت سفر یاد نکرد  
 آن حوال بخت که میزد و رقم خیر قبول  
 کاشغریں جامه بخوناب بستوم که فلک  
 دل بامید صدائی که نگردد تو رسد  
 سایه تا باز گرفته زمین مع شبح  
 شاید اریک صبار تو بنیا موزد کار  
 کلک مشاط صنعتش نکند نقش مراد  
 مطربا پرده بگردان و بزن راه عشق

غزلیات عراقی است سر و حفاظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

(۱۴۸)

دیده را روشنی از خاکد رت حاصل بود

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود

له ردیله دشت عوم. دت ملکم له رت صدم هر آن لم که ملکش لم بلبت لاف زو غشی لاف و میوه نانی آبی سالم  
 هه درکی عالم بهتری حاتم لاف و در میوه نانی بهریم سوی علم لاف نوشته دسر و عطاس ۱۴ له که بگوشتن برسد. در میوه نانی  
 نا لهما کرد درین کوه که کس را نکرد



راست چون بسوسن دگل از نر صحبت پاک  
دل چو آنه پیر خرد نقل معانی می کرد  
در دلم بود که می دوست نباشم هرگز  
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم  
بسبب بختی که بیستم سبب در وفراق  
آه ازین جور و نظلم که درین دنگ است  
راستی خاتم فیروزه بواسطه ساقی

در ربای بود مرا چه ترا در دل بود  
عشق میگفت بشخ آتش بر شکل بود  
چیتوان کرد که سحر من در دل باطل بود  
خم می دیدم خون در دل و کمر در گل بود  
مستی عقل درین مسئله لایعقل بود  
و آه از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود  
خوش در شهید ولی دولت مستعجل بود

دید ی آن قهقهه کبک خرامان حافظ  
که ز سر بجه شاین نضا حاصل بود

(۱۶۹)

یا دباد آنکه نهایت نظریه یا ما بود  
یا دباد آنکه چو چشمت بقتابم می گشت  
یا دباد آنکه صبحی زده در مجلس انس  
یا دباد آنکه چو یاقوت قح خنده زدی  
یا دباد آنکه زنت سمع طرب می افروخت  
یا دباد آنکه خرابات نشین بودم دست  
یا دباد آنکه در آن بزم که خلق و ادب  
یا دباد آنکه من چو کله بشکسته

رقسم مهر تو بر چه لبه ماسید بود  
سحر عیسویت در لب شکر خاب بود  
جرمن و یار نبودیم و حسد ابا بود  
در میان من و لعل او حکایتها بود  
درین دل سوخته پروانه یا بر جا بود  
آنچه در مسجد امروزم است آنجا بود  
آنکه او خنده مستانه زدی صفا بود  
در رکاش مه نو یک جهان پیا بود

سه مرتبه زان بود مرا این ترالیه درک معانی - نقد معانی می کرد سه مرتبه مدح عارف یا در گل بود و در  
و مقم این ظاهر است بیغم یا در گل می باشد بلکه در ادب و گل حکم می بندد ۱۴ مرتبه قدح تیرای این صورت را از حسن حافظیه  
که در نقد غلام موتوت است چنین نقل کرده ۵ سن گشتم که بر سر سبب حمت می بود و کبریا که ندم بخود و لایعقل بود ۱۴  
۵۵ قدح شیرازی دمی نوشته دال خطای فاحش است ۱۴ مرتبه ۵۵ جلدت نایر و اقدسی فی یراد و نوشته  
در رکات این سه رو مقاله آنچه در دوش است ظاهر است ۱۴ مرتبه مجلس ۵۵ در مسجد محراب کم است یا نمود آنجا بود ۱۴  
۵۵ مجلس تکلیف را ادب ۱۴ مرتبه ۵۵ میا بود ۵۵ نشین چو کر رسته ۵۵ دیگر ت مس چو رول دست سوار

یاد باد آنکه با صلاح شامی خند راست  
نظم هر گویند ناسته که حافظ را بود

(۱۶۰)

باز رتاق شکست گیرد  
یا بود آنکه دست گیرد  
تا یار مرا بپشت گیرد  
کو محبتی که دست گیرد

یارم چو سحر بست گیرد  
در یاشن فتاده ام بزاری  
در بحر فتاده ام چو ماهی  
هر کس که می چشم او گفت

خسرم دل آنکه همچو حافظ  
جای زانے الت گیرد

(۱۶۱)

دوستی کی آخر آمد دوستداران  
گل بخت از رنگ خود باد بهاران  
حق شناسان اچھا حال افتاد و یاران  
تا پیش خود شدید دوستی باد و یاران  
کس بمسیران نمی آید سواران  
عند لیسان را چه پیش آمد و یاران  
کس ندارد ذوق شمع میگساران  
مهر بانی که سر آمد مهر یاران

یاری اندر کس می بینم یاران  
تا بچووان تیره گول شد خضر فنی بجان  
کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی  
لعل : جان مروت بر نیاید ساهات  
گوی توفیق ذکر است و میان انگنده اند  
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برخت  
زهر و سازی خوش نمی سازد که خوش نیست  
شهر یاران بود و خاک مهر بانان یاران

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خوش  
از که می پرستی که دور روزگاران

(۱۶۲)

وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

یک دو جام دی سحر که اتفاق افتاده بود

لله خد کید در علاج کل الخ و دیگر کل گشت از رنگ و دلهم الله قدسی اروادان دوسته الله کس می آید بیدان در کس میدان  
روی آرد الخ سازه خودی گیر و شه شوق الله تالی مهربانان خاک مهر در زبان

از سرستی و گرباشا هر عهد شباب  
در مقامات طریقت هر کجا که دیمیر  
نقش می بستم که گیم گوشت زان تخم  
ساقیا جام دادم ده که در سر طریق  
ای سحر مرده فرما که دو ششم آفتاب  
گر نکردی نصره الدین شاه جلی از کرم

حافظ آن ساعت که این نظم بر پیشت  
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

## معجزات زوال

در زویف زوال هم هیچ غزل از خواجه ثابت نشده  
و آنچه در و او این متعارف یافته می شود همه اش  
الحاقی است در ضمیر باید دید :-



له طاعت و مبرک به یات الله نبودی الله انسان

# زُلیف راز

( ۱ )

<p>مبادا خالیت شکر ز منتقار که خوش نقشی نمودی از خط یار خدا را انیس معما پرده بردار که خواب آلوده ایم ای نخت بیدار که می رقصند با هم دست و شیار حرفیای راز سر نمانده دستار بزدور ز رُئیست نیست این کار چه سجد پیش عشق کیمیا کار بلفظ اندک و معنی بسیار خدا فدا دل و دینم بگنجدار حدیث جان میرس از نقش دیوار</p>	<p>الای طوطی گویا ز سمرار سرت سبز و دولت خوش با و جاوید سمن سربسته کفتی با حرفیای بر روی مازن از ساغر گلآبی چهره بود اینک ز دور پرده مغرب ایں ایول که ساقی در می افکند سکندر را می نخواستند آب خود هر چند نقد کالیات است بیاد حال اهل درد بشنو بست چینی عدوی دین و دل شد بمستورال مگو اسرار مستی</p>
---	--

خواب آلوده ایم و نخت بیدار - سرمانند دستار - در لقص لعل کائے این یک شعر و شعر دیده شد -  
 ستم در دام او صید گرفتار  
 ستم یعنی عدوئی دین و دل شد  
 حداد و ادا دل و دینم بگنجدار  
 بیدار نمیه خواهد رفت بر مس  
 و در لقص عدوئی جان ما گشت - و عدوئی دین ما ستم دیده شد - مستورال میرسی الم

<p>ببین دولت شاه جوان بخت علم شد حافظ اندر نظم اشعار</p>	<p>خداوندی بجای بندگان کرد خداوند از آفتش نگهدار</p>
<p>(۲) بختگر ز زلفش دبوئی بمن بیار باز که عاشقان تو مردن انتظار بر ما جفا و جور سداقت ر و امدار ز بهار عهد یار دفا دار گوشس دار ای دیده در فراقش ازین بیش خول مبار چون بر دصال دوست نداریم اختیار</p>	<p>ای باو شکو بگز موسی آس نگار با او بگو که ای بت نامهربان من دل داده ایم دهر تو از جا خوریده ایم کردی بزرگوار فراموش بنده را ای دل بساز باغم جبرال و صبر کن باری خیال دوست ز پیش نظر شو</p>
<p>حافظ تو تا بجای غم حال چسب خوری بسیار غم بخور که جهان نیست پاندار</p>	<p>(۳) ای برده محسن ز خوبان روزگار الحق وجود نقش دلش دهن تو وادیم دل بدست خط و حال و زلف تو با دانهزار دشمن اگر یار با من است عفتت چو در سراج دل خانه گیر شد گر سر و پیش قدم تو سرمی کشد مرغ</p>
<p>قدت بر استی چه می سر و جویبار مهرم نقطه ایست ز پنهان نه آشکار از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار و اغم مصاف را و شرم ز کار زار زین دل بروی شود و گرانهم با صطرار عقل طویل را نبود هیچ اعتمبار</p>	<p>منسوب به دای تو حافظ کنو جو بابت در شست عفت دلش افتاد مهره دار</p>
<p>ببین دولت مصور تاهای - برین رایط سلطان مطهر (۱۶) این غزل در نسخ قدیمه دیده نشد - چو روزگار معدوم ایم غزل هم در دو دین قدیمه یافته شد درین غزل اصطلاحات یاری نمود - اندر کرده (۱۲) گوی حسن با ما هزار دین دارم مصاف و روی تمام ز کار زار - تریش در اگر بر شوم آیم با صطرار - افتاده و در و چار -</p>	<p></p>

( ۴ )

باز که ریخت بنی گل رویت بهار عمر  
 کاند غمت چو برق بشد روزگار عمر  
 بر نقطه دمان تو باشد مدار عمر  
 روز فراق را که نهد در شمار عمر  
 زانرو عنائ گشته دواند سوار عمر  
 پیش از گردان که گزشت اختیار عمر  
 در یاب کار ما که نه پیداست کار عمر  
 بیچاره بین که هیچ میداند گزار عمر

ای خرم از دروغ زخت لاله زار عمر  
 از دیده گر مشک چو باران رود روست  
 اندیشه از محیط فنا نیست هرگز  
 بی عمر زنده ام من و این لب عجیب مدار  
 در هر طرف زخایل حوادث نمین که است  
 تا کی صبح و شام خواب با مداد  
 این یکدوم که هملت دیدار نمکن است  
 دی در گزار بود نظر سوی ما نکند

حافظ سخن گوئی که بر صفحہ چہاں  
 این نقش ماند زلفت یادگار عمر

( ۵ )

ببرانده دل و مژده دلدار بسیار  
 نامه خوش خبر از عالم اسرار بسیار  
 شمع از لغات نفس یار بسیار  
 بی غباری که پدید آید از اغیار بسیار  
 بهر آسایش این دین و دنیا بسیار  
 حلقه از حم آں طره طرار بسیار  
 جرمی از برآں دلبس عیار بسیار  
 عشوه زان لب شیرین شکر بار بسیار  
 با سیران قفس مژده گلزار بسیار

ای صبا نکستی از خاک و در یار بسیار  
 نکته روح فنا از دهن یار بگوی  
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام  
 بوفای تو که خاک ره آں یار عزیز  
 گردی از یک روز دوست بگویی رقیب  
 دل دیوانه تر زنجیر نه آید باز  
 خامی و سادہ دلی شیوه جان بازناسیت  
 کام جاں تلخ شد از صبر که کردم بی دوست  
 شکر آنرا که تو در عشق ای مرغ چین

له یکد ۳ هرگز ۳ و زین پس الهم ۳ کشیده ۳ می محمد ۳ بیدار گردان که نماید اعتبار عمر  
 نه دوست دیدار - و عده دیدار شه کارها - کارها - کام دل - کار دل ۳ بهار دل که الهم ۳ لاله زار  
 لاله لب و لدار ۳ - بوی ۳ بستی ۳ اندیشه ۳ خنری ۳ خنده ۳ شکر اید -

روزگار لیست که دل چهره مفضود ندید  
ساقیا اک قبح آئینه کردار بسیار

دلچ حافظ بچارز و بیستش ریگی کن  
و آنکس مست و خراب از سر بار بسیار

(۶)

زار و بیمار غم راحت حالی بمن آر  
یعنی از خاک در دست نشانی بمن آر  
زار برو و غمزه اویسر و کمانی بمن آر  
ساعسر می ز کف تازه جوانی بمن آر  
و گرایتان نه ستانند روانی بمن آر  
یا ز دیوان قفسا حکم آمانی بمن آر

ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر  
قلب بی حاصل بارانزل اکیر مراد  
در کین گاه نظر بادل خویشم جنگ است  
در غریبی دفساق و غم دل پیر شدم  
منکراں راهم ازین می دوسه غم بختان  
ساقیا عشت امر در بفر دامن گلن

دل از پرده بلند دوش که حافظ می گفت  
ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر

(۷)

تو نیز آید بیده خوابی کن مراد دل بر آخر  
و عاصی صدم دیدی که چون آمد بکار آخر  
بگو شتم قول جنگ اول بستم زلف یا آخر  
ز بهت توشه بردار و خود نمی بکار آخر  
دم صحبت بشمار تها بسیار دوزان و بار آخر  
بنوک کلک رنگ آئینه نقشی می نگار آخر

ولا چندم بریزی خون ز دیدم شرم دار آخر  
منم یارب که جانان را ز عافیه لبه می شوم  
مراد وینی و عقبی بمن بخشید روزی بخش  
چو باد از خیزس و دزان را بودن خود تانگی  
ولا در ملک شبنمیزی گر از آندوه نگر نری  
نگارستان جین دامنم خواهد شد بلیت لیک

بی چون مازانوز و می چو لعل شین آرد  
تو گوئی تا بم حافظ رسائی شرم دار آخر

له خط انالی له دست سه که لعل لب اولوس می خایم - دیگر هم یارب که ما را از عاصی لوس لایم که ما شک  
سه تا چند سه اگر مدار گری - پیام ما دوروری سیاری را و دیار آخر سه خراب ایدل سه شک آئینه  
خود نقشی نگار آخر سه بی چون ماه همرانوی چون ارغوان بر کف الخ

( ۸ )

دیگر ستاخ سر و سببی بسبب مجبور  
ای گل بشکر آنکه شکفتی بجام دل  
گردیگران بعیش و طربم اید و تن  
از دست غیبت تو شکایت نمی کنم  
زاهد اگر محو و تصور است باید دل  
می خورید با بگ چنگ و خون و کس

گلها بگ رو که چشمم بدار روی گل مایه  
با بلبلان عاشق تنید اکمن غرور  
مار اعسم بخار بود باید سرور  
سنا نیست غیبی ندید لذتی حضور  
مارا شتراب خانه قصور است قیاس  
انگود ترا که با ده مخور گوهر انفعول

حافظ شکایت از غم مجبوران چسبکنی  
و در مجر و مل باشد و در ظلمت است نور

( ۹ )

روی بنا و مرا گو که ز بجا دل بر گیر  
در لب تشنه با برنج و در آب و در  
ترک در دلش مکن از بنود سیم و در شش  
چونک بنوار و لب ساز از بنود و چو بک  
در سماع آبی و در سر خرقه بید از و برقص  
صوف برکش ز سر و با ده صافی و در کش  
دوست گو یار شود هر دو جهان تو کن باش  
میل رفتن مکن اید دوست دی با ما باش  
رقه گیر از یرم و ز آتش و آب دل چشم

بیت شمع آتش یروا و بجا گو در گیر  
بر سر کشته خویش ای در خاکش بر گیر  
در غمت سیم شمسار اشک در شش از گیر  
آتش عشق و درم عود و سیم مجمر گیر  
در در در گوشه رود و درق ریا بر سر گیر  
سیم در باز و نیز سیمبری در بر گیر  
بخت گو پشت سینه و در دی زین لشکر گیر  
بر لب جوی طرب جوی و کلبه شاعر گیر  
اگونه ام زرد و در لیم خنک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن روم و بگو و اعطای  
که بسین مجسم و ترک سر غیر گیر

له قوی یا و شاه حسن + با بلبلان عاشق دیدل + بسکین کس غرور سله مایه حور سله دل ارجان بر گیر لکله سس بس و کین  
آب و در لکله سس بگر لکله زخم کله شال شه بر انداز سله در در گوشه سس و درق ریا در بر گیر - در در گوشه رود کله رود و در بر گیر  
سله کین دیگر بخت گو روی کن و پشت زمین د جهان لشکر گیر لکله بک سله رقه گیر از سرس الخ دیگر رنده گز از برم اعم



(۱۰)

روی نهاد و خودم از یاد ببر  
 ما چو دادیم دل و دیده لطفاً بیا  
 دولت پیر مغال بیا که باقی است  
 زلف چو عنبر خاشاک بود پشته  
 دوش میگفت از کمان درازت بستم  
 سید گزیده آتش که نارس بکش  
 سسی نابرده درین راه بجائی نرسی  
 روبرو کم نفسی و عده دیدار بده  
 بعد ازین چهره ز رخسار بده

حرم سوختگان را همه گو یاد ببر  
 گو بیاسیل غم و خانه زینیا و ببر  
 دیگر کسی سر و نام من از یاد ببر  
 ای دل خام طبع این سخن از یاد ببر  
 یارب از خاطرش اندیشه بیدار ببر  
 دیده گو آب رخ و جلہ بقدا و ببر  
 مژ و اگر می طلبی طاعت استاد ببر  
 و اگر هم تا بلید فارغ و آزاد ببر  
 یاد پیش از و بیکجا غم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار  
 برو از در گش این ناله و مر یاد ببر

(۱۱)

ساقیا مایه شباب بیار  
 داروی در عشق یعی نه  
 آفتاب است و ماه با و و جام  
 میکند عقل سکرستی تمام  
 بزنی این آتش مرا آله  
 گل اگر زیت گوشتا دی رو  
 غنفل قمری ارماند رواست  
 غم مخور که ز باغ شد بلبل  
 وصل او جز بنجواب نتوان دید

یکدو ساغر شراب ناب بیار  
 کوست در ماں شیخ و شتاب بیار  
 در میان مه آفتاب بیار  
 گردنش رازی ملناب بیار  
 یعنی آن آتش چو آب بیار  
 باد نه ناب چو نکلاب بیار  
 قفل شیشه شراب بیار  
 نغمه بر لب و رباب بیار  
 داروی کوست اهل خواب بیار

له میانهت سه یقین آورده ای جان غم آد بر سه بلبل از ساد بیغم سه غم دوران مخور که رفت بیا و یارفت  
 و رفت دیگر غم بلبل مخور که رفت و رفت -

گر چه ستم سه چار جام دگر  
تا کجی شوم خسراب بیدار  
یا صواب است یا خطا خوردن  
اگر خطا هست دگر صواب بیدار

یکدو رطل گراں به حافظه  
گو گناه است دگر ثواب بیدار

(۱۲)

سر و بالا اند خوش رفتار  
دل ما برده به عیاری  
تا بدیدم دو چشم جاودیت  
سنبل زلف گر بر افشانی  
بی وفائی کمن دگر میت  
گاه گاه هم بیوسه بنواز  
دل سوزان زمین گل خزار  
از برائی خدا بنگاهش دار  
در دل من نماز صبر و قرار  
نبود مشک را دگر مقدار  
بوفاکوشش ای بت عیار  
تا که گردی از عزم بر خور دار

حافظ ستم جیران است  
بنده تست بی درد دینار

(۱۳)

شب قدر است وطنی شد نامه بجز  
ولا در عاشقی ثنابت قدم باش  
من از رندی نخواهم کرد لوتبه  
دلم رفت و ندیدم ردی و دلار  
بر آ ای صبح روشن دل حلا را  
درخت دوستی خشم وفا کار  
سلام بی حتی مطلع الفجر  
که در این ره نباشد کار بی اجر  
دلو افشینی بالبحر و انبحر  
تفاں از این تهاول آه ازین زحمر  
که بس تاریکی می بنیم شب بجز  
نثر با چینی ای جانان ازین بجز

دفا خواهی جفاکش باش حافظ

فان النج و انحران فی النجر

+ این غزل هم در دو ابواب قدیمه دیده شد (۱۲) له لثب است که قدسی شیرازی و حارث سلام فی معنی مطلع الفجر  
نوشته اند حال آنکه این مصرع نقیض است از کلام الهی و این آیت اخیره صوره اما از لای است (۱۲)  
له در بعض نسخ آدیمی از نادیب و بدیهه شد (۱۳)

(۱۴)

صا از منبزل جانان گزردیغ مدار  
 بهشکر آنکه تشنگی بکام دل ای گل  
 مراد ما همه موقوف یک کرشمه تست  
 حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی  
 اکنون که چشمه قند است لعل نوشینست  
 جهان و هر چه در دست سهل و مختصر است  
 مکارم تو با فاق می بر دشت شعر  
 چو در خیر طلب میکی سخن این است

وزو به عاشق مسکین سر دریغ مدار  
 نسیم وصل مرغ سحر دریغ مدار  
 ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار  
 اکنون که ماه تمامی نقش دریغ مدار  
 سخن بگویی در طوطی شکر دریغ مدار  
 ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار  
 از و لطیفه و زاد سفر دریغ مدار  
 که در بهای سخن سیم وز دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ  
 تو آب دیده ازین رگ ز دریغ مدار

(۱۵)

عید است و آخر گل و یار این در انتظار  
 خوش دولیت خرم و خوش خسرو کریم  
 میخور بشعر بند کز لب و گرد و ده  
 ز آنجا که پیر و پویشی خلق کریم تست  
 دل در جهان مبنده در مستی سوال کن  
 فرصت شمار دولت و بشنو بگویش هوش  
 جز نقد جان بدست ندارم شراب کو  
 ای دل جناب عشق بلند است بهمتی

ساقی بروی شاه سپین ماه و می بیار  
 یارب ز چشم زخم زبانش بکار دار  
 جام مرصع تو بدین در شا هوار  
 بر قلب ما به بخش که نقد لیست کم عیار  
 از حال گردش فلک و دور روزگار  
 از فیض جام و قصه جمشید کامگار  
 کاس نیز بر کرشمه ساقی کمر نثار  
 نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوشتار

له نیدل له منم سه چشمه نوش است لعل شیرینست (۱۲) + این دو سطر هم در دو ادین قلمی دیده اند سطر  
 دیگر در بعض نسخ غیر معتبره دیده شد و آن این است سه سافراں که بهمت کنند شیر جهان + برای مقدم ایضا  
 مقرر دریغ مدار (۱۲) که خوش شه از آن سه موشم گل که ازین شه عفو + در بعض نسخ دل در جهان  
 مبنده در مستی سوال کن از فیض جام و قصه جمشید کامگار نوشته اند (۱۲)

گر فوت شد سحر چه نقصان صبح هست دل برگرفت بودم از ایام گل دلی ترسم که روز حشر غل بر غلار رود	ارمی کنند روزه کشا طالبان یار کار بی بکر و همت مردان روزه دار بشیخ و خرقه زند شراب خوار
---	---

حافظ چو رفت روزه دشمنان بجهت  
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

(۱۴)

گر بود عسبر به میخانه روم باروگر خرم آن روز که بادیده گریان بروم معرفت نیست درین قوم خدا یا سبغی راز سر بسته ما بین که بدستان افتند یار اگر رفت دحق صحبت ویرین شناخت هر دم از درو دنیا کم که فلک هر ساعت اگر مساعد شودم دایره چرخ بود عافیت می طلبد خاطر م از بگز ازند	بجز از خدمت زنداں نکم کاروگر تا زخم آب در سیکده یکباروگر تا برم گوهر خود را بخریداروگر هزاران یاد دانی بر سر بازاروگر حاشا بید که بروم من ز پی یاروگر کندم قصد دل ریش بازاروگر هم بدست آورش باز بهر کاروگر غمزه شوخش دآن طره طاروگر
---	--

باز گویم ز درین واقعه حافظ تهنات  
غرق گشتند درین بادیه بسیاروگر

(۱۵)

نصیحتی گفتم بشنو و بیانه بگیر ز وصل روه جوانان تشنه برودار	هر آنچه نایع مشفق بگویدت به پذیر که در گیس که عمر است مگر عالم پیر
---	---

له گرمی شوند روزه کشا - ارمی کنند روزه کشا اتم له مکره همت پا کاں روزگار له تسبیح  
تا و خرقه اتم تسبیح مصلی و جاناز است له دلی نیر می رود له رسم له مدله رار  
له بیخبر له که درین عقد له سخن + درین دوا وین این ایک غزل را در غزل ساخته اند  
مقطع غزل اول حدیث توبه درین برگه گو حافظ اتم و مطلع غزل دوم نصیحتی گفت جان من  
بیایند + هر آن سخن که گویم در آن کس تقصیر نوتند اند (۱۲)

نیم هر دو چنان پیش عاشقان بچو  
میاستری خوشش و رودی بسازیم  
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند  
بر آن سرم که ننوشت می و گنه نگویم  
بعزم توبه نبادم قبح زلف صدار  
می دو ساله و محبوب چاره ساله  
چو لاله و رقصم ریز سایه یابی باب  
حدیث توبه وین بزم که مگو و اعط  
پوشش باده و عزم وصال جانان کن  
نه گفتت که حذر کن ز زلف او ایدل  
دل رسیده مارا که پیش می گیسو  
بیار ساغر یا قوت تمام و زخوشاب

که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر  
که در خویش بگویم بسال هم و زیر  
گراندکی نه بوفق رفاست خرد و گیر  
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
ولی که شده ساقی نمی کن تقصیر  
همین بس است مرا صحت ضعیف و کبیر  
که نقش خال نگارم نمی رود و نمیر  
که ساقیاں کماں ابروت زنند بتیر  
سخن شنو که زنندت ز بام عشق ضعیف  
کمی کشند وین حلقه با و در زنجیر  
خبر وید ز مجنون جسته از زنجیر  
خسود گو کرم اصغر بسین و بیدیر

چه جای گفته خاوند شعر سلمان است  
که شعر حافظ مایه نظم خوب ظهیر

(۱۸)

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور  
اندل غم دیده حالت به شود دل بکن  
و دور گرد دل گرد روزی بر مرادمان رفت  
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن  
هاں مشو نوید چون واقف از غریب

کلبه احراں شود روزی گلستان غم مخور  
وین سر شوریده باز آید بسا مال غم مخور  
وایا یکساں نباشد حال دوران غم مخور  
چتر گل بر سر کشتی ای مرغ تشنگ حواں غم مخور  
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

لطفی است در بعض شع مصرع ثانای این طور دیده شد که نیست درجه عالم ترا مثال و نظیر در بعض دیگر شعر  
نکور مدین طور است که گرم چه عدد بر آتش ای و نگداری که نقش حال نگارم نیز و در ضعیف که نقش خال  
تو ام خود می رود ام شاه شاه آرد و شسته شسته فیض به ز شعر خواج ظهیر به بر شعر خوب ظهیر که شعر  
حافظ شیراز به ز شعر ظهیر ۱۲ شاه این دل . حالت ام و در مصرع ثانای دی سر شوریده مارا ای ام به گرد روزی  
دور گرد دل بر مرادمان گشت دور گرد دل یک دوری که کام مانورده طرف لطف خویش خال لطف ز لطف عیب

در بیانان گزشتوق کعبه خواهی زد قدم ایدل ارسیل فنا بنیاد هستی بر کند گر چه منزل بس خطرناک است و مقصود بد حال ما در فقرت جانان و ابرام رقیب	سر نشها اگر کند مار منیلاں غم مخور چون ترانوح است کشتی بان طوفان غم مخور هیچ راهی نیست کاس رانیست پایان غم مخور آمله می داند خدای حال گردان غم مخور
--	--

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار  
تا بود و روت دعا و دین قرآن غم مخور

## رویف ز ارمیجر

(۱)

ای سر دنا حسن که خوش میردی بنام فرخنده با و طلعت نازت که در ازل آزرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست از طعن رقیب نگر دو عیار من پروانه را ز شمع بود سوز دل دلی دل کز طواف کعبه کویست و قوفیات هر دم بخون دیدم چه حاصل و مقصود صوفی ماکه تو بزمی کرده بود و دوش	عشاق را ساز تو هر لحظه صد نیاز ببریده اند بر قد سروت قبابی ناز چون عود گو بر آتش سوزان بسوزد ساز چون زرا اگر بزند مرا در دمان گاز بی شمع عارض تو دلم را بود گداز از شوق این حرم ندارم در سجده حجاز بی طاق ابرو تو نماز مرا جواز بشکست عهده چون در میخانه دید باز
---	---

+ بعد این شعر و بعضی این بیت شعر از لطافات دیده شد و آن این است سه بیت صاحب دلاں با نیت خاطر  
جمع وار + نوحه دراری کن حور را من بخان غم مخور + ارکمال اقبال تو گزشت ناقص عیب میت + بدر گرد و حیل  
بالا از بعد نقصان غم مخور + گر چه در ظلمت تناد می چون سکندر بود سوار + مع گردد هر که شد روزی پیر لیلی  
غم مخور + روشنی خضر جواز چشمه آب حیات + هر چه دستوار است روزی گردد آسان غم مخور + هر چه را نشاد کی در بیابان بود  
دل تشنه و در پیچ دوری نیست کورامیت درمان غم مخور + شمع جرم آتشش شاه مردان است و بس + اگر کوئی ز جاف  
غلام تا در دمان غم مخور + هر که سرگردان بیا گزشت و غمخواری نیافت + آحرالامرد و غمخواری رسد بان غم مخور ۱۲

چون ماده باز بر سر خم رفت کف زناں  
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

(۲)

هواں نیاز که حجاج را براه حجاز  
بقول معنی عتقش درست میت نماز  
درین سراچه باز پیچید مشتق میان  
بساکه بر سرخ دولت گیتی کشتن نماز  
چو کعبه یا قسم آیم ز بت پرستی نماز  
امید دولت وصل تو داد جانم بار  
اک با تو شرح سدا انجام خود کنم آغاز

بژاه میکرده عشاق راست و رنگ قنار  
لهارت ار نه بنحوں حکم کد عاشق  
درین مقام مجازی بکسر پیاله گیر  
بیک دو قطره که ایتار کردی ای دیده  
پیچ در نروم بعد ازین از حضرت دوست  
دل ز حجب تو چشم از جهان فرومی خست  
شب جی چنین بمر که ز سخت می خواهم

ز شوق مجلس آل ماه خرگهی حافظ  
گرت چشمت جفا می رسد بسوز و بهاز

(۳)

بر امید جام بعلت دردی آشامم هنوز  
تا چه خواهد بست درین سودا منم انجام هنوز  
در میان پنجگان عشق او خامم هنوز  
می زند هر لحظه تیسری مو بر اندامم هنوز  
اہل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز  
جرعه جامی که من مدہوش آل جامم هنوز  
جان بر غمهایش سپردم نیست از نامم هنوز  
می دوو چون سایه هر دم بر درو باجم هنوز

بر نیامد از قنای لبست کامم هنوز  
روز اول رفت و نیم در سز بغین تو  
ساقیا یک جرعه در آل آب انگول که  
از خطا گفتم شبی سومی ترا شک ختن  
نام من رفت است روزی بر طایان سپهر  
در ازل داوه است از اساقی نعل بست  
ایک گفتی جان بده تا باشدت آرام دل  
پر تو روی ترا در خلوت دید آفتاب

در قلم آورده حافظ قصه نعل بست  
اسکیواں می چکد هر دم ز افلامم هنوز

+ درین عمل این شعر الحاقی است - ز عقده های ره عشق نگرانی ساکاک بکد و ملوک سازان بود نشیب و دلاز

(۴)

بیا که در دل خسته توان درآید باز  
بیا که فرقت تو چشم من چنان بر لبست  
پیش آینه دل مرا بچشمی دارم  
غمی که چون سپهر رنگ مهر دل گرفت  
بداں مثل که شب آبتن است و روز تو  
چو یاد از دهن تنگ و صمیمی دارم

بیا که در تن مرده روان درآید باز  
که فتح باب وصال مگر کشاید باز  
بجز خیال جمالت نمی نماید باز  
ز خیل شادی روم رخت زواید باز  
تازه می شمرم تا که شب چه زواید باز  
سند فکرت ایتم بمر درآید باز

بیا که بلبل مطبوع فاطمه حافظ  
بهوی گلشن وصل تومی سرآید باز

(۵)

بیا و کشتی مادر شط شراب انداز  
مرا به کشتی باد در آنگن ای ساقی  
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا  
بیار از آن می گلزنک مشکبو حاجی  
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن  
به نیم شب اگر ت آفتاب می باید  
هبل که روز وفاتم بنجاک به سپارند  
ز جور چرخ چه حافظ بجا رسیده است

غریب و ولولید در جان شیخ و شاب انداز  
که گفته اند نکوی کن و در آب انداز  
مرا در گز کرم در ره صواب انداز  
شمار از رشاک و حسد در دل غلاب انداز  
نظر برین دل سرگشته خراب انداز  
ز روی خست به کلچر زرقاب انداز  
مرا به میکده بر درخشم شراب انداز  
بسوی دیو من ناوک شهاب انداز

گر از تو یکسر موسر کشد دل حافظ  
بگیر و در خم زلفش پیچ و تاب انداز

(۶)

مال نخوس و لال که گوید باز  
شمرش از چشم می پریشان باد

وز فلک خون خم که جوید باز  
سرگس مست اگر بروید باز



هر که چون لاله کاسه گروان شد  
بسکه در پرده چنگ گفت سخن  
بکشتاید ولم چه غنچه اگر  
چون فلماطون خم نشین بشن

ریں جفایخ بنجوں نشوید باز  
ببرشش موی تا نموید باز  
ساغسر لاله گوں بهوید باز  
سر حکمت بما که گوید باز

اگر و بیت الحرام خم حافظ  
گر تواند بسره بهوید باز

(۷)

نیز در کاسه زر آب طرباک انداز  
عاقبت منزل ماد اوئی خاموشان آ  
بلک این مزربه دانی که شباقی نمکند  
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است  
دل مارا که زمار سمر زلف تو سبخت  
بسر سبز تو ای سر و که چون خاک شوم  
غسل در اشک ز دم کمال طریقت گویند  
یارب آن زاهد خود بین که بخیر عیب مید

پیشتر ز آنکه شود کاسه سر خاک انداز  
حالی غفلت در گنبد طلاک انداز  
آتش از جگر جام و را طلاک انداز  
برخ او نظر از آئینه پاک انداز  
از لب خود بشفا خا که تر پاک انداز  
ناز از سر سینه و سایه بر پا پاک انداز  
پاک شود اول و پس دیده بر پا پاک انداز  
او دود آتش در آئینه او را پاک انداز

چون گل از نکست او جامه قبا کس حافظ  
و آن قبا در ره آن قامت چالاک انداز

(۸)

دل ربوده لولی وشی است شور انگیز  
فدا می پرین چاک ماه رویا باو  
فرشته عشق نداند که چیست قهر خفا  
غلام آن کلام که کاش آنکس ند  
فقیر و طمعه بدر گاهت آدمم رحمی

دروغ وعده و قتال وضع دزدک آمیز  
همه زار جامه تقوی و خرقه پریمیز  
بنخواه جام و گلای بی خاک آدم ریز  
نه آب سرورند در سخن بر آتش تیز  
که جز ولای تو ام نیست بیج و ستادیز

له حزنه لشکر که سخن از ملک نبردی گوی الغم

میان عاشق و معشوق هیچ جای نیست  
 تو خود حجاب خودی حافظ از میان بنخیز  
 میان که با تفت میخانه دوش با سن گفت  
 میناشش غره بازوی خود که هرشتا  
 پیاله در کفتم بند تا حشر که حشر  
 که در مقام رضا با تو و از قضا مگر میر  
 هزار شعبده باز و سپهر مگر انگیز  
 بی زول بزم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ جای نیست  
 تو خود حجاب خودی حافظ از میان بنخیز

(۹)

رویش و طرب و عید صیام است امروز  
 گوهر و سن فلکی رخ منما از مشرق  
 صبحم بلبل مست از چه سبب می ناله  
 محتسب بپید گویند زنده زندان را  
 زاهدی را که بند جز بصواعق حالی  
 گو بگویند خلائق که کنون حافظ را  
 کام دل حاصل و ایام بکام است امروز  
 که مراد بین آن ماه تمام است امروز  
 کار او چو ز بهارال بنطام است امروز  
 کانه با شاه دومی نیست کدام است امروز  
 این که در کج خرابات مقام است امروز

گو بگویند خلائق که کنون حافظ را  
 چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

(۱۰)

صبا به مقدم گل روح روح بخشد باز  
 مرا چه فکر ز جور تو و جعای رقیب  
 امید قدومی داشتیم ز سخت بلند  
 دو مانده چو کما از غم و غمی گویم  
 کجاست بلبل خوشگویی گو بر آواز  
 اسیر عشق ندارد غم از بلای دراز  
 نسیم زلف تو می خواهم ز محرم دراز  
 هنوز ترک کما ابرو و آن تیر انداز

له این شعر در بعض نسخ دیده شد و در بعض نسخ بهای این شعری دیگر نوشته اند - سانس غره ساروی خود که  
 در خبر است + هزار تفسیر و حکم ما و شما انگیز (۱۲) له مثل خوتخوان که بر کشته آواز - در بعضی حادث این شعر را  
 مطلع قرار داده سه خوش آن شعی که در آئی به صد کشته زار + کمی تو باز نشوخی و من کتم به نیار +  
 و در ضمن اشعار غزل این شعر را نوشته سه صبا به مقدم گل روح روح می بخشد - هزار رحمت حق ما و  
 بر چنین ماز + و در غزل دیگر این شعر را مطلع قرار داده سه عروس گل دگر آمد به نرم گلش بار کجاست بلبل  
 خوشگویی گو بر آواز لیکن بحر نسبی جارث این اشعار در هیچ یک از دوادین مطبوعه و قلمی دیده نشده (۱۳)

ز طره تو پریشانی دلم شد فاش  
چه حلقها که ز دم بر دول از سر سوز  
من از نسیم سخن چیں چه طرف بر بندم  
ملالتی که بروی من آمد از غم تو

ز شک نیست غریب آری اربو و نماز  
بوی روز وصال تو در شبان دراز  
چو سر در است دریں باغ نیست محرم راز  
شوی ملول اگر شمه کنم آغ از

عبارت طراپ چشم کور کند  
تو رخ بجا که ندای حافظ و بسوز و باز

(۱۱)

مستم از باوه شبانه هنوز  
میکنشی و بغضه می گویی  
ما ز نسبت از عشق تو بالند  
هست مجلس برال قرار که بود  
چشم مستش بغضه جادو  
دور دیار عشق می بلبل

ساقی ما زلفت خانه هنوز  
توبه کردی ز عشق یاده هنوز  
عالمی توبه کرد و ماند هنوز  
هست می طرب درال ترانه هنوز  
می زندیس بر نشانه هنوز  
بجا نیاید و ده در میان هنوز

حافظ آخته در میاں آمد

میکند یار از و کرانه هنوز

(۱۲)

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز  
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است  
چه غمچه بر در و نش بجا نه سال ماند  
چلو بیت که ز سوز جگر چه می بینم  
نیاز مند بلا گورخ از غبار متوی  
غرض که شمه حسن است در نه حاجت نیست

چه شک که گویم بیت ای کار ساز بندک نواز  
من آن نسیم که ازین عشق بازی آیم باز  
دل مرا که نسیم صباست محرم راز  
ز اشک پرس حکایت که من نسیم غماز  
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز  
جمال دولت محمود را بزللف ایاز

له حار طبعی این شعر شعری دیگر نوشته یکی است مصوب و سهل در طریق حافظ را که مرغ  
را چه تعاد و در تیب و فرار -

دم از محبت اومی زن و بدره بساز اک مرده راه نیندیشد از غضب و فراز		اگر بسوزدست ایدل ز درد ناله کن ز مشکلات طریقت عنان متا ایدل
	غزل سرانی تا هید صرغه نیرود در آن مقام که حافظ بر آورد آواز	
ز دوش صدق و صفا گشته بادلم همراه کزین ره است برایشان در سعادست باز که نیست سینه آراب کینه محرم راز که کرد ز گس شوخ سیب سرده راز اگر چو شمع جفائی رسد بسوزد بسیار که کید و ستمت از جان و جسم دارد باز غم است و شادی و خار و گل و شقایق فراز ز شوق آن نغمه میل سوی راه جانا	( ۱۲ )	هزار شکر که دیدم بکام خویش باز روندگان طریقت که به بلا سپردند غم حبیب نهان به جوی رقیب چو فکته بود که مشاطه قضا ایستخت باین پاس که مجلس مسراست بدوست به نیم بوسه دعائی بخیر زایل دلی ولا زحبه کن ناله زانکه در عالم دل که یامت حامل طواف کوی حبیب

نگند ز مزه عشاق در حجاز و طوق  
نوی بانگ غزلهاے حافظ شیراز

## رَدِیفِ سَین

( ۱ )

بوسه بر خاک آن ادبی شکلی کن نفس پر صدای ساربانان مینی و بانگ جرس کز فراقت سوختم ای مهر یارن فریاد رس		ای صبا اگر گزری بر ساعل رود ارس منزل سلمی که بادش هر دم از اصد سلام محل جانان بیوس آنکه بزاری عرض در
--	--	--

لکه رفیق عشق چه جسم دارد از لطیف و فراز  
دگر حرف راه نمیدانند از لطیف و مسرا  
لکه جانان چه حال به تنهایی کمیند ۱۲

عشرت بشکیر کن بی ترس کاندرشهر عشق  
منکه قول ناصحان را خواندی ابگ رباب  
دل بر غبت می سپار و جان بختم مست باز  
طوطیاں در شکرستان کامرانی نمی کنند  
عشق بازی کار باری نیست ایدل سر بهار

شب رواں را آشنا میباش با میر عس  
گوشمالی دیکم از هجران که انهم پید بس  
اگر چه بسیاران مداند اختیار خود بس  
در خشم دست بر سر می زند مسکن بکس  
ز آنکه گویی عشق نتوان زد بچوگان بوس

نام حافظ گریز آید بر زبان گلک دوست  
از جناب حضرت شاهم است این منن

(۲)

جان ترا که گفت که احوال ما پسر  
نفس حقوق خدمت و اخلاص بدگی  
ز آنجا که لطف شامل خلق کریم مست  
خواهی که روشن شود احوال سوختن  
هیچ آگهی ز عالم دوریتش نبود  
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی  
در دست طلبیده مداوای عشق نیست  
ما قصه سخن در و دارا خواند ایم

بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا پسر  
از لوح سینه مجوکن و نام پسر  
جرم گزشته عفوکن و ما پسر  
از شمع پُرس قصه ز با و صبا پسر  
آنکس که با تو گفت که در تو را پسر  
یعنی ز منطیان سخن کیمیا پسر  
ایدل بدر و خوکن و نام دو پسر  
از با بجز حکایت مهر و وفا پسر

حافظ رسید بوسه گل معرفت گموشه  
در باب نقد وقت و چون و چرا پسر

(۳)

دارم از زلف سیاهش گلچین دانه پسر  
بهر یک جرعه که آزار کش در پی نیست  
گفتگو باست درین راه که جان بگذارد  
گوشه گیری و سلاست هوسم بود ولی

که چنان زد شده ام بی سرو سامان پسر  
ز جنتی می کشم از مردیم نادان که پسر  
هر کس عسده این کسب و اندک پسر  
شیوه می کنند آن ز کس قتال که پسر

له قول له خرم که طیب خواب عشق نیست که هر دو نام عاشق و مستقر مستهراست ۷۷ شمع محال ۷۸

کس بامید و فائز ترک دل و دین کمیناد  
 راه را ز ما بسلاست بگزینش می وصل  
 گفت از گوی ملک صورت حالی پرسم  
 که چنانم من ازیں کرده یشیاں که پیرس  
 دل و دین می برد از دست بر انسان که پیرس  
 گفت آن میکشم اندر خم چو نکال که پیرس  
 گفتش زلف کین که شکستی گفتا  
 حافظ این قصه در اوست بقدر آن پیر

۴

با عشقی کشیده ام که پیرس  
 گشته ام در جهان آینه کار  
 آسناں در هوای خاک درش  
 من بگوش خود از دینش دوش  
 سوی من لب چه میگری که گوی  
 بی تو در کلبه که گدائی خویش  
 زهر بگری حشیده ام که پیرس  
 دل بسدی برگزیده ام که پیرس  
 می رود آب و دین ام که پیرس  
 سخنانی شنیده ام که پیرس  
 لب لعل گزیده ام که پیرس  
 زنجاری کشیده ام که پیرس  
 همجو حافظ غریب در عشق  
 بقای رسیده ام که پیرس

۵

ولا رفیق سفر منت نیک خواهی  
 و گر منزل جان سفر کن درویش  
 هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم  
 اگر کین بکشاید غنای ز گوشه دل  
 بصد مصطفی نشین و ساغر می نوش  
 زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن  
 فلک بر دم ناواں و دهر زمام مراد  
 به منت و گراں خور کن که در دو جهان  
 نیم رضو تیر از نیک راهی  
 که سیر معنوی و بیخ مانقا هستی  
 زهره دان سحر کرده غدر خواهی  
 حسیم در گریه محال پناه هستی  
 که اینقدر ز جهان سب مال و جاه هستی  
 که شیشه می ناب و بتی چو ماه هستی  
 تو ال فضل و دانش همین گناه هستی  
 رضائی ایز و انعام پادشاه هستی  
 بهم ورد و گزینت حاجت ای حافظ  
 و قای نیم شب و در صبحگاه هستی

(۶)

گلخانه اری و گلستان جہاں مارا بس  
من و ہم صحبتے اہل ریا و درم باد  
قصر فردوس پادشاه عقل می بخشند  
بنشین بر لب حوی و گزر عمر بنیں  
بالغ و عشرتگد و ایوان جلوک ارزانی  
نقد بازار جہاں بسگرد آزار جہاں  
یار با ماست چه حاجت کہ زیاد طلبیم  
از در خویش خدا یا یہ بہ شتم مفرت  
نیست مارا بجز از وصل تو در سر ہوسی

ز چمن سدا آں سر و چاں مارا بس  
از گرانان جہاں رطل گراں مارا بس  
ماکہ ز ندیم و گدا و بر مغس مارا بس  
کیس اشارت ز جہان گراں مارا بس  
ما فقیریم و سوزن کوی فلاں مارا بس  
گر شمار برانہ بس این سود و زیان مارا بس  
دولت صحبت آں مونس طایں مارا بس  
ماکہ سر کوی تو از کون و مکان مارا بس  
این تجارت ز ستاع دو جہاں مارا بس

حافظ از مشرب قسمت گلابی نصافی است  
طبع چوں آب ب نزلہائی روان مارا بس

## رَدیف شین معجمہ

(۱)

اگر رفیق شفیعے درست سیماں باش  
شکلج زلف پریشاں بست بادیدہ  
گرت ہواست کہ با خصر ہم نشین گردی  
دوہر عشق نوازہی ز کار ہر مرغی است  
و گر بہ صید حرم تیغ برکش زہنا  
طریق خدیست و آئین بندگی کردن  
تو شمع آبسمنی یک زبان و یکدل ش

حریف حجرہ دگر ما بہ و گلستاں باش  
گو کہ خاطر عشاق گویریشاں باش  
نہاں ز چہم سکندر چو آب جیلاں باش  
بیا و تو گل این اہل حشمتل خواں باش  
و ز اچہ بادل ما کہ وہ پشیاں باش  
حدای را تو رہا کن ہما و سلطان باش  
خیال کوشش پروانہ بین خنداں باش

لے کالج دہیں محل دہیں مخ این شعر و مدہ متدہ طوت اس وصالش کہ بعدی جہیم بدست دادہ است ما از دو جہاں مارا بس  
ماکہ آئینی لے و تو رہے و خوشی کجاں ہم

<p>کمال لبسری حسن در نظر بازی است بشیره نظر از نادان دوراں باش</p>	<p>خوش حافظ و از جور یار ناله کن ترا گفت که در روی خوب حیران باش</p>
<p>(۲) دلم از عشقه یا قوت شکر خای تو خوش هیچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف چشم و ابروی تو زیاده و بالای تو خوش هم مشام و لیم از زلف سمن سبای تو خوش کرده ام خاطر خود را بتماشای تو خوش سیکند در دما از رخ زیبای تو خوش</p>	<p>ای هست شکل تو مطبوع و بهر جای تو خوش هیچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف شیده و ناز تو شیرین خط و خال تو بلخ هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار در ره عشق که اریل فانیست نزار پیش چشم تو بهیسم که بدان بیماری</p>
<p>در بیان طلب گریه زهر سوخت است می رود حافظ سیدل تولای تو خوش</p>	<p>(۳) ماز آبی و دل تنگ مرا منس جان باش زاں باوه که در مصطفی عشق فروشنده در خفته چو آتش زوی ای عارف سالک آس یار که گفتا تو ام دل نگران است خوش شد دلم از حسرت آن لعل روانش تا بر دلت از غصه عباری نشیند</p>
<p>حافظ که هوس میکنند طایم جهان ہیں گودر نظر آصف جمشید مکان باش</p>	<p>(۴) با غماں گریه روز می صحبت گل بایش بر جفای خار جبرائیل صبر بلبل بایش</p>
<p>له سجدہ نظر را با لبان دوراں باش علی حقہ۔</p>	



مُرِع ریرک چوں بدام افت تکل باید ست  
هر که روی یاسین و جعد سنبل بایدش  
دور چوں با عاشقان افت تسلسل بایدش  
کار ملک است آنکه تدریس تامل بایدش  
راه روگرد صد هنر وار و توکل بایدش  
ایستاده دل شوریده گر آن زلف کامل بایدش

ایدل اندر بند نفس از پریشانی مایل  
باینس زلف و خوش باو از نظر بازی حرام  
ساقیا در گردش ساغر قتل تا سبک  
رند عالم سوز را مصلحت بینی چه کار  
نیکه بر تقوی و دانت در طریقت کافری است  
ناز با زان دگر مستانه اش باید کشید

حسب حاکم تا نماند با ده بی آواز رود  
عاشق میکس چه ایندین تکل بایدش

(۵)

بت سنگین دل سیمین ناگوش  
ظریفی مهرش سرکی قبا پوشت  
لسان دیگ دایم می زخم جوش  
گوش همچون قبا گیرم در آن جوش  
نگرود مهرش از جامم فراموش  
نیاید گل کس بی نیش هم نوش  
برو دوشش بر دوشش بر دوشش

ببر و از من قرار و طاقت هوش  
نگارشی یا بجای شنگی پری دوش  
ز تاب آتش سودای عشقتش  
چو پیشه این بشوم آسوده خاطر  
اگر بوسیده گردد استخوانم  
نمی رنجم ز جور او که بی خار  
دل و دینم دل و دینم بهر اوست

دوای تو دای تست حافظ  
لب نوشش لب نوشش لب نوشش

۵

له رفت درمی ابدش الخ له تا کسید له این دل شوریده و اگر جسد کامل بایدش ای دل توید تا آن زلف  
و کامل بایدش - و آخر حطاست - سه چنگ سه نگار یک ستمک پری دوش ۵ ظریف مهرش ترک تکیا نوش -  
و دیگر نگار چاک صوفی که وار الخ -

۵ دین عمل این دو شعر در بعضی نسخه دیده شد اما الهامی است -

سراندرای کسی اندر پاش ایل کج که سرریای او بهتر که بر دوشش

<p>بجهد و جهد چو کارم نمی رود از پیش          سادشاهی عالم فرو نیارد سر          ز تنگ تعزفت خواهی که منغنی نشوی          ریای زاهد سالوس جان من سر سود          سوش باوه که قسام صنع منتست کرد          بد لر بای اگر خود سر آمدی چه عجب          ریاهلال شازند و جام باوه حسام</p>	<p>(۶) مکر دگاریا کرده ام مصالح خوش          اگر سر قناعت خبرم درویش          مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش          قدح خواه و بنه در پی دل پرش          در آفرینش از انواع نوش دارد و شرش          که نور حسن تو بود از احساس عالم پیش          روی طریقت و ملت زهی شریعت لکیش</p>
--	---

دبان تنگ تو دیکواه جان تا حفظ شد  
 بجان بود عظم زین ل محال اندیش

<p>بدور لاله قدح گیر دبی ریای بکش          نگویمت که همه ساله می پرستی کن          گرت هو است که چو لحم لبتر عیب رسی          چو پیر سالک عفتت بهی حواله کند          وفا مجوی ز کس در سخن نمی شنوی          چو غنچه گر چه فرو بستگی است کار جهان</p>	<p>(۷) بنوی گل نفسم به دم صبا می بکشد          سه ماه می خور و نه ماه پارسای بکشد          سیاه و هدم جسام جهان منای بکشد          سوش و منتظر رحمت خدای بکشد          بهر زده طالب سیخ و کیمیا می بکشد          تو بهیچ باد بهساری گره کشای بکشد</p>
---	---

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ  
 ولی معاشر زندان آشنای باش

<p>چو شکست صبا زلف غیر افشانق          کجاست همنفسی تا بترج عرص دهم          بر فید باد صبا نامه که برد بدوست</p>	<p>(۸) بهر شکسته که پیوست تازه شد بکش          که دل چه می کشد از دوزگار بهر بکش          ز خون دینک ما بود مهر عنوانش</p>
---	--

سه تا که شرح قصه دهم سه تریه صبح دفا نامه که برد الم سیم مع سادست که امده الم نسیم مع دما  
 نامه که الم ۱۱

زانه از ورق گل شال روی تو ساخت  
بسی ندیم و نشد عشق را کرانه پدید  
پس شکسته بیت احسن که می آید  
جمال حبسه مگر غدر رهرواں خواهد  
گیرم آن سز زلف و بدست خواهد بهم  
دلیم که مهر تواند غیس در نهان می داشت

ولی ز غم تو در غنچه کرد پنهانش  
تبارک الله ازین ره کزیت پایش  
نشان یوسف دل از چه ز سندانش  
که جان زندگ دلاں سوخت و پایش  
که داد من بستاند مگر ز دستانتش  
بسی که دیده کند فاش پیش پایش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل  
نوا می حافظ خوش لعل خوش آغوش

(۹)

چو جام لعل تو نوشتم کجا بماند هوش  
منم غلام تو در زانکه از من آزادی  
بهوی آنکه ز میثاء کوزه یابم  
ز شوق لعل تو سقایی کمی میخواه  
مرا گوی که خاموش باش و دم در کش  
اگر نشان تو جویم کجاست صبر تو سار  
شراب پخته بجا مان دل منزه بلی  
نعیم رضنه رضوان بدوق آن رسد

چشم مست تو بنیم مرا که دارد گوش  
مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش  
روم سبوی غرباتیان گتم بر دوش  
بدیده آب زنداستان باوه فروش  
که در چمن نتوان گفت مرغ را خاموش  
وگر حدیث تو گویم کجاست طاق و فروش  
که باوه آتش تیز است و تنگال در فروش  
اگر یار فروش کند باوه و تو گوئی فروش

مرا بچو خلعت سلطان عشق می دادند  
نواز و نند که حافظ پوش و باش خوش

له بشت به تو محسنه و نشد المح قدسی شیرازی دیس غزل ده شعر دیگر نوشتم و آن این است.

مست و دلیریشان لو کس آتفته و چمن که شد دل سکیس من پستانش  
تلاوتی که نصیب و بستانم حافظ است و رسد سر بر عیان بوقت عفراتش

نکته که گفت حافظ سکیس نکند و مستان و دیگر که داد من بستاند و کرد و مستان به ادیر و بهای می داشت به منزل  
حوائص به خانها گوشت به بهار به یادت به که آدم صبر و قرار به که آدم طاق و پوش الله قدسی شیرازی این  
لطفا را در حاده اقصی نموده که اینجا هیچ می دارد و من تلقا العنصر دمان تعریف کرده و به سر داشته اما سر که در حق شکر  
نکلی به سیاحی اعراض اوی نماید و هیچ حاجت به تغییر و تعریف ندارد (۱۰)

(۱۰)

خوشاشیر از وضع لی مثالش  
ز کن آباد اصد لوحش الله  
میان جعفر آباد و مصله  
بشر از آئی و فیض روح قدسی  
که تمام قند مصری برد آسجا  
صبا زان لولی شنگول صرت  
کن بیدار این خواهم خدا را  
گرال شیرین سپهر خونت برزد

خداوند انگه دار از زوالش  
که عمر خضر می بخشد زلالش  
عبیر آمیزی آید شماش  
بخواه از مردم صاحب کمالش  
که شیرینان ندانند انفعالش  
چه داری آگهی چونت حاش  
که دارم عشق خوش باخالش  
دلایل شیرین یاد کن طالش

چرا حافظ چومی ترسیدی اراجهر  
نگردی شکر ایام وصالش

(۱۱)

در عهد پادشاه خط بخش جسم پوش  
صوفی ز کج صوبه پای خم نشست  
احوال شیخ و قاضی و شرب الیه و شال  
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محسوس  
ساتی بهار می رسد و وجهی مناسه  
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبه  
تا چند به جو شمع زبان آوری کنی  
ای پادشاه صورت و منی که مثل تو

حافظ قزاق کش شد و مفتی پیاله نوش  
تا دید محبت که سبب میکشد بدوش  
کردم سوال صب سدم از پیری فروش  
در کش زبان و پرده بگشاید و می بوش  
نگری کن که خون دل آید و غم خوش  
عذرم پر زود جسم بذیل کرم بپوش  
پروانه مراد رسید ای محبت نموش  
ناویده هیچ دیده و نشینده هیچ گوش

له نحو له کی آمد شکر مصری به تیرار له فیه داری گوی نایون است مالش به بهای حم له سر پرش به نشین  
دیگر عذرم پر زود جسم بذیل کرم بپوش به محافظا حوش به محافظا راجستم ازین چرخ بیوما  
+ در این غزل این شعر را ملقات است

گفتم شمی بر ند که فکیم ادکلک یا گفتا رو بمبکده و حامی بهوش

چندان با آن که خفته از برق کند قول  
حافظ چه آتشی است که از دود آه تو

بخت جوانت از فلک پیر شده پوش  
اتحاد در ملک هفت آسمان خروش  
حافظ تو غصه کم جو خوشین داده نوش

دستبند از غیب گبوش و لم رسید  
حافظ یونخ یافته باش با خنوش

دلم رسیده شده و غافل من درویش  
جوید بر سر ایام خویش نه لرزم  
خیال حوصله بهر می پریم بهیات  
بنارند آن شره شوخ غایت کش را  
یکویی میکده گریاں در سنگده روم  
نه عسر خضر بنامند ملک اسکندر  
راستین طبعیان هزار خون بچکده  
توبه ده قلعه از دوستان کن یارا

(۱۲)  
که آن شکاری سرشته راجه آمد پیش  
که دل بست کمان ابرویت کافر کش  
چای در بر این قطره مال اندیش  
که موج می زندش آب کوشش در بریش  
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش  
زاع بر سر دنیای دوز کن درویش  
گرم به تجسده دستی نهند ردل ریش  
که شعله عشق نباشد ز شکایت از کم پیش

بدان کمر ز سرت هر که حافظ  
خوبه بگفت آوردن گنج قارول پیش

دوش با من گفت نهان کار دانی تیر پیش  
گفت آسان گیر بر خود کار که ز روی صبح  
و انگیز در داد جامی که ز فروغش بر فلک  
گوش کن پسند ای پسر از سر دنیا غم خود  
در حریم عشق نتوانم زود او گفت و شنید

(۱۳)  
که شاپوش شده نتوان داشت راز میفرود  
سخت می گیر و جهان بر روان سخت کوش  
زهره در رقص آمد و بر بلبلان میگفت نوش  
گفتمت چون در حدیثی که توانی دار کوش  
ز آنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و کوش

که سوز آه تو به شکاری ایما منی شکار شده است به آذر سه کبک سه رگده به دیگر - توبه ده گلزار  
یا دستم کن ایدل به راز دانی به نهان شاید داشت به دردم ۱۲



کمند صید بهرامی بنگین جسمم جمع بود  
نظر کردن بدر دیشا تنانی برگی نیست  
بیاتامی صافست را زده هر مناسبت  
شراب لعل می نوشتم من انجام نمرود گوی

که من پیویده ام این صحرانه بهرام است دگر گوش  
سیلان با چنان خشت نظر بود با شورش  
شتر لاله تنانی بچ طبعان دل کوشش  
اگر زاهد افی وقت است می سازم بدر کوش

کمان ابروی جانان می چید سر از حافظ  
ولیکن خنده می آید بر لب بازوی بزی

(۱۶)

صوفی گلی بچمن و مرغ بنار بخشش  
طامات و شمع در ره آهنگ چنگ  
زده گران که شاد و ساقی نمی خند  
ساقی خیال بهیده بگزار و می بید  
زاهم شراب نقل ز دای میر عاشقان  
یار بوقت گل گمنه بنده عفو کن  
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده  
تکرانه را که روی تو چشم بران ندید

دین زده تلخ را بهی خوشگوار بخشش  
تشنه و طبعان می و سگسار بخشش  
در طاعت چمن به نسیم بهار بخشش  
دین ناز را بقامت دل جوی بخشش  
حون مرا بچاره ز رخسار بخشش  
دین با جراه سرو لب جو بهار بخشش  
ز آن بحر قطره من خاکسار بخشش  
مارا بعضو و لطف خداوند یادگار بخشش

ساقی چو شاه نوش کند با ده صبح  
گو جام زده به حافظ شب زنده دارش

(۱۷)

فکر لیل به این است که گل شیارش

گل در اندیشه که چو عشو کند در کارش

نه رگ بریده بر مورش نه غلام نه حشاک نه درق حال نه گل دلا در کوش نه به گران بهایا نه نیلای نمی خزند  
نه دین نه روی ترا چشم نه دید چشم توروی مان ندید یاروی جان ندید طبع و رحمت کو گدازش نه ساقی چو جواهر  
دیگر مطلب چو جواهر نه است دیگر تو بیل لعل دران ذکر لعل بلبل مست آنست که لعل درین لعل ترانه معشاق است

یار این مرع ابل طرد بجائست عیبت  
نمود خون بهد به سبغ نذر منقارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشد  
جای آنست که فون موج زند در دل لعل  
بلبل از فیض گل آموخت سخن در نه نبود  
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست  
ای که در کوچه معشوقه بایم گری  
صحبت عافیت گریه خوش افتاد ایل  
صوفی سرخوش ازین دست که گچ کرده کلاه  
اگر از سوسه نفس و هوا دور شوی

خواجده آنست که باشد غمخوارش  
زین قنبران که حرف می شکند باز ایش  
این همه قول و غزل نعبیه و متقارش  
هر کجا هست خدا یا بسلامت وارش  
بر حذر باش که سر می شکند دیوارش  
حائب عشق عزیز است فروگزارش  
مد و جام دگر آشفتنه شود دستارش  
بی شکله ره ببری در حسم دیدارش

دلحافظ که بیدار تو شوگر شده بود  
ناز پرورد وصال است مجو آتش

(۱۸)

کنار آب و پای بید طبع شعر و یاری خوش  
الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی  
هر آنکس را که بر خاطر عشق دلبری ماریست  
عروس طبع را زیور ز فکر بگری بندم  
معی در کاپ چشم است ساقی را بنام ازو  
شب صحبت نصیحت دان واد خوشدلی بستان

معاشر و لهر شیرین و ساقی گلعدای خوش  
گوار ابادت این عشرت که داری نگار خوش  
سپیدی گو بر آتش که دارد کار و باری خوش  
بود کز نقش اما محم بیت افتد نگاری خوش  
که مستی میکند با عقل و می آرد بخاری خوش  
اگر هتایی دل فروز است و طرف لالازی خوش

بنظرت عمر شد حافظ بیایا به بیخانه  
که تنگولان مسرت بیاموزند کاری خوش

(۱۹)

ما آزموده ایم درین شهر نخت خویش

بیرقص کشید باید ازین ورطه نخت خویش

له آرد در صرح طائی رعد اش یا اخر اش  
که طالع دولت طاهر دولت -

ش محمد به جویساری به تاید و کشید



آتش زدم چو گل بن لخت لخت خویش  
گل بن کرده گوش ز شاخ دخت خویش  
بسیار تشنه خوی نشیند ز سخت خویش  
بگذر ز عهد دست و سخنانی سخت خویش  
عارف باب ترکند ز نیت سخت خویش

از بس که دست می گزدم و آه می کشم  
دوشم ز بلبل چو خوش آمد که می سرود  
کامل تو نشاند باش که آن یار تشنه خوی  
خواهی که سخت دوست جهان بر تو بگذرد  
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند

ای حافظ از مراد بیتی شدی بدام  
جمشید نیز دور نماند ز نیت خویش

لیکنش مهر و وفا نیست جدا یا بدش  
بکشد زارم و در شمع نباشد بدش  
که بد و نیک بدیده است و ندارد بدش  
که بجان حلقه بگوش است مچا بدش  
گرچه خون می چکد از شیوه چشم بدش  
خود کجا شد که ندیم درین چند بدش  
بر در و بجان ده داری خود یا بدش

(۲۰)

مجمع خوبی و لطف است هیچ بدش  
و لبم کو چک و لعل است و باز می رودش  
من جهان بگو که از نیک بگویم دارم دل  
چاره ساله تنی چاکب و شیرین دارم  
بوی شیر از لب همچو شکرش می آید  
در پی آن گل نوزسته دل نیارب  
یار دلدار من از قلب بدین سان شکند

جان بشکر از کس صدف گران اندر  
صدف دیده حافظ شود آرا بکشدش

(۲۱)

می زند غمزه از ناوک غم بر دلش

من خرابم ز غمسم یار خرابانی خویش

له مقبره اناس له الشیاء تمردی یا سائریره دور له عالم بهم رند له در جمیع نسخ همین طور دیده شد و قد می تیرازی بخت  
درشته و پخت را از اتباع شمرده یکس هیچ یک از اهل لغت بخت را از حروف اتباع هنرست بگمال را قلم ستاید رحمت و محنت بوده  
و تحت مسمی خنجر است و ماهی چیز ناست هم دارد. و مثل ایس در دیوان حافظانی هم دیده ام سه برده از آن سوی عدم رحمت و نکت  
مانده ازین سوی جهان عالمی - قابل هم شده اند از چو هست له شاه فضل است الم شده حد اید اول ماشه حال دارد و جان دارد  
در دیوان قدیم حدیثی بوده و جابه درین لفظ مسمی سلاح است و حداد دارد و جابه در سلاح دارد اگر گویند ۱۴

گر جلیپای سر زلف زهم بکشاید  
 با تو پیوستم و از غیر تو دل بریدم  
 بصایت نظری کن که من دل شده را  
 آحر ای پادشاه ملکست ملاحظه شود  
 حرم من صبر من سوخته دل واد بباد  
 پریش عا شوق دل سوخته کن به جدا  
 حافظ از نوست لب لعل نوکی کاغذی یافت

س مسلمان که شوقش آتش کافرش  
 آشنای تو ندارد سبب بیکانه و خوش  
 روبروی مدو لطف تو کاری از پیش  
 گرب لب لعل تو ریزد سبب بر دل ریش  
 چشم مست تو که بکشا و کیس از من پیش  
 میست از شاه عجب گریه زار و درویش  
 که نزد بر دل ریش دوهزاران پیش

مهری بر دل حافظ نه ازال حق نوش  
 که جگر حو شد ازال غم چون شتر نوش

مرا کاریت مشکل بادل خویش  
 خیالت داند و جان من از غم  
 ز دایم ماندگان یادی کن آخر  
 بسی گشتم چون کوه و صحرا  
 مرا در اول منزل ره افتاد  
 چه فرصتها که گم کردم درین راه

(۲۲)  
 که گفتن می نیارم مشکل خویش  
 که هر شب در چه کارم بابل خویش  
 چه رانی تشنه جان محمّل خویش  
 مگر یابم صدراغ از منزل خویش  
 کی آید گشتیم بر ساحل خویش  
 ز بخت خوابناک غافل خویش

بکین جولانی آخه در ره ما  
 چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

با تخی از گوشه میخانه دوش  
 عفو الهی بکند کار خویش

(۲۳)  
 گفت بکشد گدای بنوش  
 مرده رحمت برساند سرش

لله کشته در عزل تدبیر شیری دوش و دیگر نوشته لیکن هر دو شعر به همون غزل میخیزد و هر دو هجاء اسه پس نادرین  
 و غم مهوده محور که درم خوردن تو درق نگردد کم و بیش و چون که این کوشش سیاهه سودی ده و خیس بسیار دل مرد و غم  
 ای دور اندیش لاله حسن دلاست لاله پادشاه چه عجب گریه زار و درویش لاله کای گدایت (۲۴)

لطف خدا بیشتر از جرم است  
این خسرو خام به میخانه بر  
گریه وصالش نه بگوش دهند  
گوش من و طاعتش کیسوی یار  
برندی حافظ نه گناهیت صعب  
و اگر دین شاه بهشجاع آنکه کرد

آنکه سربسته چو گوی خوش  
تا می فصل آوردش غل بگوش  
هر چند در ایدل که توانی بگوش  
روی من و خاک در می نرودش  
با کرم یادش عیبت بگوش  
روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرا دش بده  
وز خطر چشم پیش و از گوش

(۲۴)

یارب ای تو گل خندان که سیردی بمنش  
همه و اوست دلم باد بهر جا که رود  
گر چه از کوی دفا گشت بصد مر حله دور  
گر بر سر نزل سلیمی رسی ای باوص با  
باوب نافه کشانی کن از ان زلف سیاه  
گو دلم حق دما بر خط و خالت دارد  
در مقامی که بیا و لب اوجی نوشند  
عرض و مال از در نیان نشاید اندوخت  
هر که ترسد زلال انده عشقش ز حلال

می سپارم تو از چشم حسود چمنش  
همت اهل کرم بدرقه جان تنش  
دو باد آفت دور تر از جان تنش  
چشم دارم که سلامی برسانی بمنش  
جای و لهای عزیز است بهم بر منش  
محترم دار و دران طره عنبر منش  
سفله آل مست که باشند خیر از خوشنش  
هر که این آب خورد و رخت بدی آنکش  
سرا و تدش یلب باد و منش

شر حافظ به بیت انزل معرفت است  
آفرین نفس نکش و لطف نمخش

الحاصل دیگر معنی این ترانه آنست که حرم یمن که دارد دین شاه شجاع آنکه هست و حلقه روح قدس را  
بگوش که در ملک که گردن دما و احوال است  
مع تعلیم نخست ۱۲

تا بسوزی تو نیایی ز غم عشق خلاص  
اگر چه بودیم همیشه بهوایت رقا ص  
ز رقا ص کسند ار چند بودیم جو صا ص

بهبوداری و اخلاص چو پروانه ز شوق  
آتش در دل پروانه نا آفکندی  
کیمیای غم عشق تو تن خاک می

قیمت و زر گرانی چه دانستیم  
حافظا گوهر یکدانه مدو جز بخواص

## ردیف ضار محمده

(۱)

که یافتیم دل خود را نشان ازان عارض  
ز حسن و لطف پیر این بیای ازان عارض  
خجل بمانده گل گشتان ازان عارض  
بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض  
گلآب یافتیم بوی جناب ازان عارض  
نزار ماندیم سر آسمان ازان عارض

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض  
معانی که ز حور بهشت می گویند  
گل بمانده قدس و ناز ازان قامت  
بشرم رفته تن یاسمن ازان اندام  
گرفته ناله چمن بوی مشک ازان گیسو  
ز مهر روی تو خورشید گشته عرق عرق

ز نظم و نکش حافظ یکد آب حیات  
چنانکه خوی شده هر دم یکدل ازان عارض

له بهبوداری و اخلاص چو پروانه ز شوق  
آتش در دل پروانه نا آفکندی  
کیمیای غم عشق تو تن خاک می  
قیمت و زر گرانی چه دانستیم  
حافظا گوهر یکدانه مدو جز بخواص  
که یافتیم دل خود را نشان ازان عارض  
ز حسن و لطف پیر این بیای ازان عارض  
خجل بمانده گل گشتان ازان عارض  
بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض  
گلآب یافتیم بوی جناب ازان عارض  
نزار ماندیم سر آسمان ازان عارض  
بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض  
معانی که ز حور بهشت می گویند  
گل بمانده قدس و ناز ازان قامت  
بشرم رفته تن یاسمن ازان اندام  
گرفته ناله چمن بوی مشک ازان گیسو  
ز مهر روی تو خورشید گشته عرق عرق  
ز نظم و نکش حافظ یکد آب حیات  
چنانکه خوی شده هر دم یکدل ازان عارض  
له بهبوداری آن شمع چو پروانه وجود  
ما بسوزی ستوی از حط عشق خلاص  
له دیوانه مادر رده - کرم ما دیم (دویم)  
همیشه بهوایت رقا ص  
له چه داند که ز حور اسرار می گویند  
و ز حسن و لطف به می میایا لعم  
له یابی گل  
له شده است ۱۲

(۲)

هنوز چند نگار از من کنی عارض  
گر شسته یاد چه آریم گو معنی ما عرض  
قبای ناز و کوشش بریده چون مهر من  
گرفت مردم دیده از آن سواد بیاض

سواد دین من شد ز آب چشم بیاض  
بیا کنار بگیم و آشتی و زاریم  
چو تیزی است بزرگان تو که بر قد چشم  
چه عکس زلف خویش در میان چشم افتاد

غزل بقافیه ضاد ناید ای حافظ  
مگر هم از تو که داری طبیعتی فیاض

## رَدیف طاهره

(۱)

ماه ز حسن روی او راست قناده و خط  
گشته رواں ز چشم من چشمه آب همچو شط  
تا بیمار کی دهم بنده به بد گیش خط  
هرخت در شک گوئیای رخ ماه یک نقط  
گاه باب می کشم شای عشق تو جو خط  
شد رخ مثل چو زعفران شاک گلاب شد خط

گر ز عذار یار من تا بوشد و در خط  
از هوس لبنت که آن زاب حیات خوشتر است  
گر بغلامی خودم شاه متبول می کند  
خال سیاه را بر آن عارض سیم رنگین  
که بهوات می دهم گردشال جان دول  
موی کشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی

له شخط - مشک خط له ماه ملک ردوی ادر است متاده الم له ز دیده ام له راست در مشک ماه بر رخ ماه ایر لفظ  
درین شخط را که جمع است بجای نقطه که مصدر است استعمال کرده له آتش عشق چه خط له روی کشاده می پری چون  
چمن لفظ شده رخ گل چو در روان لفظ دیگر روی کشاده که در رخ الی له روی گلاب - رنگ گلاب -

و این غزل هم در دو این قدیم یافته شد ۱۲

آسمیات حافظا گشت خجل نظیم تو  
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

## ردیف نظام مجمل

(۱)

که کرد جمله نکوی بجای ما حافظ  
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ  
بجای اوز لبم بوسه خوں بها حافظ  
مراست تحفه جان بخشش و درگاه حافظ  
اگر برستی ازمین و ازال ملا حافظ  
بدانش برسد دست هر گدا حافظ  
که شعر هست فرج بخش جهان فراق حافظ  
تو در درو بنوشیده بیا حافظ  
بکار من بکن آن دم یکی دعا حافظ

و چشم بدرخ خوب ترا خدا حافظ  
ساکت و سبک است و دوستی و وفا  
اگر چه خون دلت خورد و حل من بستان  
چه ذوق یافت دل من که گمت از ده لطف  
بزل و خال بستان دل مندی دیگر بار  
تو از کجا و ایسد وصال اوز نجبا  
بیا بخوان غزل خوب و طرزه و پیرسوز  
تو دلق شعبده پوشیده برو زاهد  
بوقت صبح چو رندان بنای اندل و جان

بسان حافظ شیرین کلام نتوان یافت  
و چشم بدرخ خوب ترا خدا حافظ

نه و کسرا تسنگفته الم نه و بهشتی و صفا که نیست ما تو را الم نه اگر چه حوس دلت و حوس من بسیار (حواش) گیر از  
لب من و سر الخ خواره از لب من الخ - اگر چه حوس دلت و حوس من بستان که کلام دل رزم دس حوس بها حافظ نه از لطف  
نه غمزه نه اگر چه مستی ازین من و ایں ملا حافظ نه حری تاره تو را کجیات الم حری خوب و تاره و ترو و ۱۴  
نه سحرهای که چو رندان بنای از سرود و بکار من کمی آن دم الم ۱۴

## رویف عین محله

( ۱ )

شمع خادر گشت بر همه اطراف شجاع  
بنامید رخ گیتی بهر زار ان انواع  
ارغنون ساز گشت زهره با رنگ سماع  
حام در قهقهه آید که کجا شد مثلاً  
که بهر حالتی این است بهین اوضاع  
عارفان بر سر این شته بخونید نزار  
که وجودیت عطا بخشد که بر می نفع  
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

باید ادا که ز حلو تکه کاخ ابداع  
بر کشد آئینه از حجب افق خج دوراں  
در زوایای طربخانه جمشید فلک  
چنگ در غلغله آید که کجا شد مستر  
وضع دوراں نگردد شاعر عشرت بر گیر  
طره شاهد دنیا همه سداست و دریب  
عمر حس و طلب از نفع جهان می طلبی  
منظر لطف ازل روشنی بهیستم ال

حافظا بکند هفت بر در ادا بش مقیم  
که جهان از مطیع است و شهشاه مطاع

( ۲ )

که نیست با کسم از بهر حال جاه نزع  
رسد بکلیه در و لشکس نیز فیض شجاع  
که غیر از این همه اسباب تفرقه است حصول  
شیرینی روم ایمان نمی کنیم نزع  
که من غلام مطیعم تو پای شهشاه مطاع

بفرودست گیتی فروز شاه شجاع  
سیارے که چو خورشید مستل افرورد  
مراحتی و حریفی خوشم زدنیاس  
زم مسجدم بجر ابات می فرستد عشق  
بناشغال نظری کن لشکر این نعمت

له شمع رومی گیتی ساید سه مگر سه که بهر حال همین است الم سه مگر درین غزل این شعر بعضی نسخ و معنی  
حلقه اراده خوری با صم گلچ خور که ایس - مورد درد و جان بیج شجاع  
لاکه که بر جیده بر نیز خاتم در و اع بهم سه حالت در که خود بجای مصرع اول (رود ایس نمای بدل کن این شمع) در سه

هر نمی خرد آیام و غیر از نیم نیست  
 کجار و دم به تجارت بدین کساد متاع  
 و زنده حافظ و طامات اولول ششم  
 بساز رود و غزل حوال که تا کیم سماع

( ۳ )

در دقایق عشق تو مشهور خونم جوش  
 روز و شب خوابم نمی آید بستم غم پرست  
 رسته صبرم بمقدار غمت ببردیده شد  
 در شب بجران مرا برداند و صلی صفت  
 گر گیت اشک گلگونم بنودی گرم رو  
 در میان آب و آتش همچنان سرگرمیت  
 کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت  
 بی جال عالم آرای تو در من کباب است  
 سرفرازم کن بنی از وصل خود ای ماه رو  
 همچو صبح یک فلک بانی است بی دیدار تو  
 شمشیر کی می سربار ای در دلم جوش  
 بس که در شمار بجران تو گر یا نم جوش  
 همچنان در آتش عشق تو خندم جوش  
 ورنه از در دست جهانی را بسوزانم جوش  
 کی شدی روشن گیتی را ز نهانم جوش  
 این دل زار و زار و اشک بارانم جوش  
 تا در آب آتش عشقت که از انم جوش  
 با کمال عشق تو در عین نقصانم جوش  
 تا منور گرد و از دیدارت ایوانم جوش  
 چهره بیا و لب را تا جال برافشانم جوش

آتش مهر مرا حافظ عجب در سر گرفت  
 آتش دل می بکب دیده بنشانم جوش

( ۴ )

قسم به شست جاده و جلال شاه شجاع  
 که هست در نظر من جهان کمینه متاع

له ربه و اعط طامات اولول ششم که وارد و در دل حوال می سار و سماع و در بعض نسخ سبع اول همچنان است که در حق  
 است لیکن در بعض ثانی سار و در دل گوی مر ( ۱ ) سار و سماع دیده شد و در بعض دیگر سار و در دل حوال  
 که بر و سماع نوشته اند ( ۱۲ ) که یاری جهر که هر که سوزانم که آتش هم که که اشک ریلان ( ۱۳ )  
 که از هم چون تب است ( ۱۴ ) که گردن کشا و دیگر سوزانم که بنی از روی خود می کشا ( ۱۵ ) درین ذیل شمس  
 از مباحات است . و از آن آه من میکن که سبها تا برده  
 اندرین محرابها کیان بسوزانم جوش



لعلیض حریجہ جام تولتہ ایچ دلی  
 بےیں کہ رقص کنان می رود سالہ جنگ  
 خداے را بهیم شست و شوی خرقہ کیند  
 بلس است و در شبانه می معانیدار  
 بر و ادیب نصیحت مکن کہ دیگر تو

نمی کنیم دیسری می و بهیم صدراع  
 کیسکه رخصتہ نفرمودی استماع رماع  
 کہ من می تنوم لوی خیر ازین اوضاع  
 حریف باوہ رسیدای رقص تودواع  
 نہ بهیم پس ازین هیچگہ نہ کج نقاع

جبیں وچہرہ حافظ خدا احد انکاد  
 زحاک مارکہ کبرای شہ شجاع

## رَدیف عینِ مجملہ

سحر بوی گلستان می شدم در باغ  
 بچہ نگل سوری نگاہ می کردم  
 چنان محسن و جوانی خوشنیت مغرور  
 کشادہ ز کس رعنا ز حسرت آب از شمر  
 زبان کشیدہ چو شبنم لب زلفش سوختن  
 گہی چو بادہ پرستان صراحی اندر د

کہ تا چو بلبل سبیل کم صلاح و باغ  
 کہ بود در شب تیرہ بروستی چو جراح  
 کہ داشت از دل بلبل ہزارگونہ فراع  
 نہادہ لالہ دشود ایجان و دل صدراع  
 دہاں کشادہ شقایق جو مردم القاع  
 گہی چو سانی مستان بکف گرفتہ ایاع

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دال  
 کہ حافظ نبود بر رسول غیر بلع

لہ اذن ہی دادے دیگر کیسکہ رقص نفرمودی را استماع رماع ۱۲ تہ سرت خاگیم پس می معانہ مبارکے راجیس  
 ۱۳ تہ ہنچی - ہیں سحر دلیع سحر لہو دیگر دیدہ سندے سحر چو بلبل سبیل دی شدم در باغ کہ تاہ نچت مسل کم الم  
 ۱۴ تہ اللہ امرتہ رماع - معنی الیاع عمار - دروستانی دستوج دستہ ۱۵ تہ رقص لہو دہم دہم بجای گہی کی شستہ

# رَدیف قاف

۱

طلوع اگر مدد دهد دانش آردم کف  
طرف گرم دکن به سبب این دل پوایم کین  
از خم ابروی ویم نقش کشایشی نبود  
ابردی دوست کی شود و نکشش صنم صفت  
من بخيال زاهدی گوشه نشین طرفه آنکه  
بی خسر اندازد اهل نقش بخوان لاف  
صوفی شهره پس که چو اقمه شبیه می خورد  
چند بناز پر درم مهر بتا سنگدل  
من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم

گر بکشم زهای طرب و ربه کشد زهای شرف  
گرچه سخن کمی بود قصه من بهر طرف  
و ده که درین خیال کج عمر غور شد تلف  
کس نروده است ازین کلمات تیر مرا در برف  
مغنیه ز بهر طرف میزدیم بچنگ و دف  
مست ریاست محنت با ده نده و لا تحمت  
یار و دشمن در از باد این جوان خوش طلف  
یاد پدر نمی کنند این پسران با خلف  
اگر پیش و پیش خاطرم نشکر غم کشیده صف

حافظ اگر دم زد در ره خاندان عشق  
بدرقه زایش بود بهمت شعله نجف



له کند ۱۲ له قدسی سیر بازی گر کشد ربه طرب در بکشد ربه شرف نوشته دال حطائ  
له صا ۱۲ له توام هیچ کشایشی نت ۱۲ له میال من ۱۲ له می کتدم ۱۲ له نقش  
بسمی حبیبی از سرده است ۱۲ له بیوتس - نخور ۱۲ له یال دوست ۱۲ له شبیه ام ۱۲  
له نبی - زلی - در مصرع ثانی بدیده بیت شود ۱۲

# رویف قاف

( ۱ )

و گرنه مسترح دهم با تو داستان فراق  
قرین آتش همسران و همقران فراق  
بسر رسید و بیامد بسر زمان فراق  
به راستان که نهادم بر استان فراق  
که رنجیت مرغ و دم پر در آستان فراق  
نقاد زورق صبرم دبا و بان فراق  
در سبوح شوق تو در کعبه سکان فراق  
تنم وکیل قصدا و دم ضمان فراق  
ندام خون جگر می خورم ز خوان فراق  
بر بست گردن صبرم بر لبان فراق  
اگر روز بهر سیه باد و طاقان فراق

زبان خامه ندارد در سر بیان فراق  
رفیق خیل خیالم و هم کسب شکیب  
درین مدت غمسم که در امید وصال  
سری که بر سر گردون بفخر می سودم  
چگونه باز کنم بال در هوای وصال  
کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی  
بسی نامه که شتی عمر غم شده شود  
چگونه دعوی وصلت کنم بجا که شده است  
ز سوز شوق و دم شد کباب دور از یار  
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق  
فراق و همسر که آورد در جهاں یار

پای شوق گرایم ره بسزندی حافظ  
بست بهر ندای کسی عنان فراق

( ۲ )

اگر عمر من هم بگذشت در بلای فراق  
کشیده محنت ایام و درد بلای فراق  
باب دیده دهم باز غمهای فراق

کسی مباد چون خسته مبتلای فراق  
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان  
اگر بستم من افتد فراق را بستم

له چگونه که محنت و اندوه که جز به زوری عجز ایام که کشتی که غرق که کھل که نه روی  
که دیگر که مباد که چون خسته - چون مباد کسی خسته الم ۱۱

فراق را بفرات تو بس تلامه سازم  
فراق را نه نشان ما و نام در دو جهان  
من از کجا و فراق از کجا و غم از کجا  
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم

ازین جهت دل حاکم چو بیدار نشد و روز  
چو قبل سحر میزند نوای فراق

( ۳ )

مقام امن و بیخوش و رفیق شفیق  
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است  
بمانی رو و فرصت تهرستیت وقت  
در بیخ و دور که تا این زمان ندانستم  
سیاکه توبه رعل و نگار خنده جام  
اگر چه بوی میاست بچون منی رسد  
اما حتی که ترا در چرخ زخندان است  
کجاست اهل ولی تا کند دلاست غیر  
اگر رنگ عقیق است استک من چه عجب  
خدای خنده ساقی نزار جان آندم

حرکت مدام میسر شود ز به تو نسیق  
نزار بار من این نکت کرده ام تحقیق  
که در کمینکه عمر اندک طمان طریق  
که کیسای سعادت رفیق بود رفیق  
تصور نیست که عقیقش نمی کند تصدیق  
خوش است خاطرم از فکر این خیال قیق  
بلکه آن رسد صد بهار قمر عقیق  
که مابدوست نبردیم ره هیچ طریق  
که مهر خاتم حسنه من است همچو تحقیق  
که ترک لب لعل از شراب همچو عقیق

بخنده گفت که حاکم غلام طبع تو ام  
بیس که تا بچه حدم همی کن کن تحقیق

۱- ز دست هر دو اقم می طلای نیست ۱۳ ۲- خدای را بستان داد و ده سرای وراق ۱۴  
۳- نواع عشق تو حافظ و طبع سحر تو رت بر در ستیاں خن نشان نوای مشراق - مراغ عشق تو حافظ این  
جهت است در روز تو به بلبستان سحر می زنم نوای فراق ۱۵ ۴- قیمت ۵۵ خدای ۱۶ از آن برگ  
عقیق است استک من بهر وقت ۱۷ ۵- عمره ۱۸

## رویف کاف

( ۱ )

در آن گناه که نصیحت رسد بغیر چه پاک  
که خود برد اجالت عاقبت بدتر و مناک  
که بی دریغ زنده روزگار تیغ هلاک  
که سود و اخته یاد آگیرم از سر خاک  
بجز سبب همه کفر طریقت است امساک  
چنان به بست که ده نیست دیر دام مناک  
مساد تا بقیاست خراب طارم تاک

اگر شراب خوری حرمه فشان بر خاک  
بزن بر اوج فلک حالیا سواد عشق  
بر و بهر چه تو داری بخور دریغ مخور  
سخاک پائی تو ای سر و ناز پرور من  
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک  
بهسد من فکلی راه دیرشش چیست  
فریب دختر ز طرقة می زنده عقل

براه میسکه حافظ خوش از جهان فنی  
دعای اهل دلت باد منوس ملک پاک

( ۲ )

حق نگه دار که من می روم اند مساک  
ذکر خیر تو بود حاصل تکلیف ملک  
کس عیار ز رخا لهن نشناسد چو منک  
خلق را از دهن خویش مینداز بشک  
و دعه از حد بشد و مانده دیدیم نه یک  
من نه آتم که زبونی کشم از چرخ فلک

ای دل ریش را با لب تو حق نمک  
توئی آل گوهر پاکیزه که در عالم قدس  
در خلوص مست از بهشت شکی تجربه کن  
بکشاپسته خندان دشکر برتری کن  
گفته بودی که شوم مست و دو جویم  
چرخ برهم زخم از جز بر او هم گردد

چون بر حافظ خویشش نگزازی باری  
آی رقیب از بر او یکد و قدم دورتر کن

لحمه نصی رسد الم دیگر از آن گناه که نصی رسد الم ملک ناگهانی ملک مادر همه جز بدم مساک ملک درم نه بر لب شه من اگر  
بهست منی نه غیر از دم ۱۲

( ۳ )

ای بیک پی خسته چه نامی ندت لک  
خواب نشنو که بردرت آینه جلگی  
هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مدنی  
آدم ز حسن روی تو گر بهره دشتی  
صورنگر اس چین اگر اس چهره بنگرند  
از طرف بام روی تو چون ماه هر شب

برگز سیاه چرده ندیم بدین نمک  
دالگاه خاکپا ئے تو بوسندیک بیک  
هم روشن از دوسل تو در دیده مدنی  
از دیدنش بسجده پیر و آخته ملک  
نقش نگار خانه چیں را کنند حک  
مانند آفتاب هبی تا بد از فلک

در دوستی حافظا اگر نیست یقین  
ز رفاصل است و باک فیدارد از محکم

( ۴ )

بزار دشمنم از میکنند قصد هلاک  
را امید وصال تو زنده می دارد  
رود بخواب دو چشم از خیال تو بیفت  
اگر تو ز چشم زنی بردم به از مرم  
بضرب سیف کشته جیانتنا ابد  
عناں پیچ که گرمی زنی بر شمشیر  
ترا چنانکه توئی به نظر سجا بند  
نفس اگر از باد نشو نم بوی

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک  
دگر نه بر دهم از هجر تست بر ملاک  
بود بصورت دل اندر فراق تو خاشاک  
وگر تو زهر دهم بهی به که دیگری ناک  
لای روحی قد طاب ان یکون ذلک  
سیر کنم سر و سلطنت ندارم از فراق  
نقد بر بنیش خود هر کس کند ادراک  
زماں زماں کنم از غم چو گل گریبا چاک

بچشم خلق عزیزه آفرینا خود حافظ  
که بر دور تو نهسد روی مسکت بر خاک

له صدیم به بر دگر می رسم به پیچیم به انگلی شوی حافظ که بر درش نهی الم ۱۱

# روایف لام

( ۱ )

رسد ز دولت وصل تو کار من بموصول  
فراغ برده زمن آن دوزگس محول  
بیهیج باب ندارم ره خروج و دخول  
که گشته ام ز غم چو رر و زگار طول  
که ساخت در دل آسکم قرارگاه نزول  
که طاعت من بدل نمی شود مقبول  
در ال فطش که بقیع عنت شوم مقبول  
بود ز رنگ حوادث هر آئینه مصقول

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول  
قرار برده زمن آن دوسنل مشکلیست  
چو بر در تو من بی نوای لے زرد و زور  
کجا روم بیکم چو زیم چه چاره کم  
خواب تر ز دل من آغم تو جای نیامت  
چه حرم کرده ام ای جان و دل بخت تو  
من تشکله بد حال زندگی یابم  
چو دل رجوهر مهر تو صمغی دارد

مدر عشق بساز و خموش شو حافظ  
رموز عشق مکن فاش میشی اهل عقول

( ۲ )

پروای کست نیست جهانی بنو مال  
پیش تلخ تو چه گویم که چاه می کشم از دل  
قیس کو نبود نیشی رگبش اگر جا بل  
مهر را نتوان کرد بدو تو معتابل

ای برده دلم را تو بدین محک و شمائل  
که آه کشم از دل و گد تیر تو ای جلال  
وصف لب اهل تو چلویم به رقبای  
هر روز چو حسنست زوکر روز فردن آ

له دولت و ملت دای من موصول له رعنا له غراب کرده مرا الم له چش کم - چل موم شه دست له رسا  
له دل جو آینه ام ادرعت مقفل شد - دگر دل جو آینه ام را هم تو مقفل شد یو اراں همیشه رنگ در دل و موصول له شعی و جلال  
له بهیات - ارحال له دور از تو تلخ گویم له ناک همه حیدر در من قمر و در من است و اما متوس کرد و در من متعل  
دجس اهل در بعضی دوا و دل پیش هر دست اند  
اما این شعرنی الحقیت ارحال اسب و در دنیا امانی است ۱۲

دل بروی و جال مبدیست غم چه دیتی | چون نیک حریفم چه حاجت به محصل

حافظ چو تو پا در سرم وصل نهادهی  
در دامن او دست زن و از همه بخل

( ۳ )

سلسبیت کرده جان و دل سبیل  
همچو خورشید غم و غم سبیل  
همچو من افتاده دارد صد سبیل  
سرو کن ز اسال که کردی خلیل  
زانکه او دارد جالی بس جمیل  
دست ماکوتاه و غمنا بر خلیل  
باد و هر چیز که خواهد زین قبل

ای رخت چو نخل و عسل سبیل  
سبز بوستان خفت برگرد لب  
تاوک چشم تو در سر گوشه  
یارب این آتش که در جان من است  
من نمی یابم جالی ای دوستان  
پائی مانگ است و منزل بس بعید  
شاه عالم را بقا و عسرت و ناز

حافظ از سرخس عشق نگار  
همچو سوراخته شد دیپای پل

( ۴ )

بر من خط تو ای آیت هالیون فال  
برنگ دیوی تو ای نوبهار حسن و جال  
بنجاکای تو یعنی که رشک آب دلال  
بنغمه های تو چو عیش عشوه با چشم غزال  
بهوی دلف تو و صحبت نسیم غزال

بشهر چشم تو ای لبعت خسته محضال  
بنوش نعل تو ای آب زندگانی من  
بگرد راه تو یعنی که سایبان امید  
بجلو ما تو چو شیوه های نقیض کیک  
بطیب خلق تو و نقیض شام گل

۴ در بعض دو این در ضمن این قول سری چند نوشته اند که او من این است (من این نظم زبان  
مستثنی است) لیکن این قصایدی از قطعه است در مدح سلطان سادجی - لهذا آن را در قطعات نوشته  
ام که تحویل دل هم شده است و بهر لب چشم تو ای از لب من خط تو هم شده است و بهر لب چشم تو  
یعنی میباید بودی - دیگر بگرد راه تو یعنی بسایبان امید هم شده است و بهر لب چشم تو  
شده است و بهر لب چشم تو غزال - دیگر بهر لب چشم تو غزال هم شده است و بهر لب چشم تو غزال هم



این عقیق که راست مهر خاتم چشم  
 این صحیفه حاضر که گشت گلشن چشم  
 این گهر که شمار است و در دج مقال  
 این صدیق بهینش که شد مقام خیال  
 این ماه نهایت آفتاب بلند  
 این آستان رفیع آسمان جلال

که خزر رضائی تو حافظ گرفتار گفت کند  
 ز عمر باز بماند چه جای مال و منال

( ۵ )  
 بهمه گل شدم از تو بر شراب غل  
 صلاح من بهمه دادم بهت من بهت  
 ز خول که رفت شب و خوش از سر چشم  
 رخ از جناب تو عمر سیت تا شافه افق  
 رواست ز گسست ار غلند سر پیش  
 چرا بر زیر لب جام ز بهر خنده زند  
 بود که یار نپرسد گنه از خسل کیم  
 تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا  
 از آن نهفت رخ خویش در نقاب صند  
 که کس مباد ز کرد از ناصواب خجل  
 نیم ز شاد و ساقی بهیچ باب خجل  
 شدم در نظر شب روان خواب خجل  
 نیم پیازی توفیق ازین جناب خجل  
 که فکند ز شیوه آل چشم بر عا خجل  
 اگر نه از لب لعل تو شد کفر خجل  
 که از سوال بلویم از خواب خجل  
 که نسیم ز تور در روی آفتاب خجل  
 که شد ز لولوی نظم در خوشا خجل

نقاب ظلمت از آن سبب آب خضر گشت  
 ز طبع حافظ داین شعر همچو آب خجل

( ۶ )  
 خوش خبر دادی ای نسیم مال  
 عرصه بز مگاه خالی ماند  
 که بامی رسد زمان وصال  
 از حرفیاں در طل مالا مال

له نقل له روی له مات له نه بی له نامه - دور مسه و جارت سر دین لطاست که در رضای تو  
 حافظ گرفتار گفت کند - تمام می است و من زین بخت - من زین پیش - من پس پس له نه ده  
 به زلف حافظ داس سر کرم دیگر زلف حافظ و این طبع همچو آب الخ نهاده در بعضی نسخ خوش خبریای خوش خبری  
 نوشته اند بهر دو خط است نام که شد ز نظم عوتم لولوی خوشا غل نام

یا برید الحمی حاکم الله  
انقلبی ومن یدی سلیم  
سایه آنگند حالیاشب هجر  
قصته العشق لا انفصام لها  
عصفت الادرار بعد عافیتیه  
ترک ماسوی کس نمی نگرد  
فی جبال الکمال نلیت منی

مرجامر حبا تعال تعال  
ایں جیراننا و کیف الحال  
تاچه باز ند شب روان حال  
قصمت پهنای لسان تعال  
فاصلوا حالها عن الاطوال  
آه ازیں کبریا و جاه وجلال  
اصرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صبری تاجند  
نالۀ عاشقان خورش است بنال

( ۷ )

دارای جهان نصرة دین خسرو کمال  
ای درگاه اسلام پناه تو کشود  
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم  
روز ازال از کاک تو یک قطره سیاهی  
خورشید چو آن حال سیه دید بدلفت  
شاه فلک از بزم تو در رفق و سیاحت  
می نوش و جهان بخش که از تخم کند  
دور فلکی کیسره بر پنج عدل است

سیحی ایں منظر ملک عامل عادل  
بر روی جهان روزنه جان و در دل  
انعام تو بر کون و مکان فایز و مثال  
به روی مه افتاده که شد حل مسائل  
ای کالج که من بود می آن بنده مقبل  
دست طرب از دامن این نغمه گسل  
شد گردن بد خواه گرفتار اسلاسل  
خوش باش که ظالم نبرد راه نمیزل

حافظ چو در شاه جهان قسم رزق است  
از بهر معیشت کمن اندیشه باطل

( ۸ )

رہ روان را عشق بس باشد و لیل  
آب چشم ماکی آرد در حساب

آب چشم اندر پیش کردیم سبیل  
آنگه گشتی راند بر خون قیاس

سہ کبریا ی جاہ وجلال سہ عالم عادل سہ زلف گاہ وندان ملک . جوں دور ملک از سہ قلم سہ شمع افک ۱۴۸

صلتی فی العشق من بهدی السیل  
راحتی فی الراح لانی التلسیل  
یا بر آتش خوش گزر همچون خلیل  
یا منہ یا اندیس رہ بے دلیل  
یا فرو بر جامہ نقولے بے نیل  
یا بکش در خانان انگشت نیل

اختیاری نیست بدنامی ما  
بی می و مطرب بفروسم خال  
آتش روی بتان در خود مران  
یا منہ با خود که مقصد گم کنی  
یا کمش بر چهره نیل عاشق  
یا مرو با یار ازرق پیر من

حافظا اگر معنی داری بسیار  
در نه دعوی نیست غیر از قال و قیل

( ۹ )

بیای که بوی ترا میرم ای نسیم شمال  
که نیست صبر چیلیم نه استیاق جمال  
بشکر آنکه بر انگشت برده روز جمال  
توان گزشت ز جور رقیب در بهر حال  
که کس بجد ننماید ز جان خویش کمال  
کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال  
اگر کس مباد چون در پی خیال محال

شمنت روح و داد و شمنت برق جمال  
اخاذیا لجمال الجیب قف و انزل  
شکایت شب هجران فرو گزرا ایدل  
چو یار بر سر صلع است و غزنی خواهد  
ملال مصاحبتی می نمایم از جاناں  
بیشا که پرده گلریزه هفت خانه چشم  
بجو خیال دهان تو نیست و در دل تنگ

قتیل عشق تو شد حافظ غیب ولی  
بختاک ما گوری کن که خون مات حلال

سلا یا در آتش صحران چو چلیل سلا در رخ عاریا به وجود و شسته اندواں هیچ معنی ندارد و بعضی نسخ این شعر هم دیده شد یا سحر چلیل  
یا دیگر یو یا ده و ستان بر یازیل سلا توی توی یایم اراکم سلا و در استیاق شه بیاک نقش تو در زیر محبت یرو چشمه و بعضی  
سبح سحای هفت خاله ههنگاه دیده شد اوم بهر معنی این شعر را دیده شد لیکن گمان غالب آنست که از اشکات است.

فیتر و والد و مشید اشد اراک خط و خصال  
که رشته ایم ردوم هواست پر و مال  
هاده حس تو تا دادم دوا و از خط و خصال

اسیر ویدل و به جان ستم ازان رخ و لغ  
گر تر آنکه شکستم قفس چگونہ برم  
مضای مانع قفس گشته ردول تنگ  
سلا بختاک او گری کن که خون اود حلال اوم

( ۱۰ ) کس که نذر دین جہاں مہر تو در دل  
 برداشتن از عشق تو دل نکر محال است  
 از عشق تو واضح چو مرا منع نناید  
 گشتیم جہاں را کہ بہ پیغم و ندیم  
 اسی ز اہد خود میں بدہ میسگہ بگز  
 از وصل تو شستند قیباں بطبع دست  
 حقا کہ بود طاعت او ضایع و مائل  
 از جان خود آساں بود از عشق تو مشکل  
 اسی دوست مگر ہمہ تو کنی حل مسائل  
 ہجو تو کسی زیبا در شکل شمائل  
 آں دلبر من میں کہ بود میر قبال  
 چون گشت مرا کام دل ازل تو حاصل

حافظ تو برد بندگی بیغیاں کن  
 در وامن او دست زن از ہمہ بجسمل

( ۱۱ ) بہختہ کہ گفتم در وصف آں شمائل  
 گفتہ کہ کی بہ بخشی بر جان ناتوان  
 تحصیل عشق و زندگی آساں خود او  
 حلاج بر سر دار اس نختہ خوش سراید  
 دلدادہ ام بیارے شوئے کشتہ نگارے  
 در عین گوشتہ گیری عظم زہرہ بخیت  
 از آب دیدہ صددہ طوفان آنج دیدم  
 درو کہ در بر خود بارم نداد بوسر  
 ہر کوشیدہ گفتا شد در قبال  
 گفت آن زمان کہ نبود جان رسا بہ حال  
 جانم بسوخت آخر در کب اس فضاں  
 ار شاعری ہر سید مثال اس مسائل  
 مرغیۃ السجا یا محمودۃ الفضاں  
 اکوئل شدم چو ستال بر ابروی توایل  
 و ز لوج سینہ نقشست ہرگز نہ گشت ذایل  
 چند آنکہ از جانب آنکس ہمہ مسائل

ای دوست دست حافظ تو بدیشتم زخم است  
 یا ترے بہ ہمیںم آزاد گر دشت کھیاں

سہ آخر موت حاتم - لیکن معوض حاتم ۱۱ سہ عاشق کہنے نکدی سہ قضاں سہ در عشق گوشتہ گیری عظم زہرہ الم و عین  
 گوشتہ گیری مستقیم زہرہ الم - در عین گوشتہ گیری لومہ جو حیمہ مست جو واکوئل سہمستان (دستی) چون ابروی توایل  
 سہ سر در خود سہ لایت کہ ہمیںم آزاد الم با سہ کہ ہمیںم آزاد - آیا لود کہ ہمیںم لوم

# رویت

(۱)

خاک می بوسم و خد قدش بوسم  
چاکر مقصد و بنده دولت خواهم  
ترسم ایوست که بادی بر دنا گاهم  
حالیایا دیر میخان است حاکم گاهم  
واندا ان آئینه از حسن تو کرد آگاهم  
دین مبادا که کند دست طلب کو گاهم  
تا به بینی که در آن حلقه چه خطب گاهم  
گر چه داغم که هوای تو کشد ناگاهم  
با همه یاد شکی بندم تو را نشا گاهم

آنکه ببال چاکر چو خاک را بوسم  
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا  
زده خاکم و در کوی توام وقت خوش است  
صوفی صومعه عالم قدس لیکن  
پیرینخانه سحر جام جهان بوسم داد  
تشنه ام در خم گیسوی تو امید دراز  
با سحر راه نشین خیز و سوی میکده آئی  
بر سر شمع قدرت شعله صفت می لرزم  
خوشم آمد که سحر حسرو خادرمی گفت

مست بگزشتی و از حافظت اندیشه نبود

آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

(۲)

ز جام عشق می نوشتم ز روی دوست چو می  
بهر لب نه ایاتی و بستان جان شیرینم

اگر بر خیزد از دستم که باد لعل لبشینم  
شربت تلخ صوفی شور بنیادم نخواهد برد

له گیر ببال که رجز تو ناله بیات شده چاکر مقصد و بنده (مخلص) دولتخواهم - سه مقصد و چاکر دولتخواهم  
که حاشا که معنی های تو فوج است ۱۲ هم سه سوام مد طلب گیسویت امید دراز تو آن مبادا که کند دست طلب  
کو تا هم سه نام خاک نشین غیر و دستگاه در آئی تو تا دامن طوق ام سه رطام محبت ام رطام محبت می  
رابع و صل گل چنین - رطام وصل ... رابع حس ام رطام وصل زبانه طبع (عیش) ام رطام حسی تو هم  
زبان وصل گل صمیم سه شربت تلخ صوفی شور بنیادم نخواهد برد

مگر دیوانه خواهم شد که در عشق تو مست تارود  
شب و طاعت هم از دستم رود و تو حق تعالی  
صلح ایچم رو بکسل کجانی اسنا قیاب خیر و  
نه هر خاکسکه باد آورده مضی بر در زانعامت  
لبت شکرستان داد و حشمت می رنجی اول  
نه هر نقش نطمی زد کلامش دل پذیرانند  
اگر باورنی داری رواز بخت چسپیر  
و فاداری حق گوئی نه کار هر کس باشد

سخن باباه میگویم پر پی در خواب می بینم  
اگر در وقت جان دادن تو باستی شمع بالیم  
که خوف می کشند و بر سر لوتی جنگ دو نیم  
ز خاک من بیاور که خد متنگار و یریم  
منم کنایت حراما نیا آنم نه با اینم  
تدو لطفه من گرم که جالاک است شاهیم  
که مانی نسو می خواهد از نوک کلک مشکیم  
غلام آصف در راں جلال الحق و الدینم

روز عشق درستی زس بشنود از حافظ  
که با جام و قبح هر شب ندیم دما و دیویم

(۳)

الم یان لا حجاب ان تیرحموا  
الم یاتهم انباء من بات بعدهم  
فی الیت قومی یعلون سا جری  
اتی موس النور و دا حضرت الربی  
حکی الدمع عتی بالله الم یحون انمیت  
شهر بهار الاد طار تقض امر الصبا  
بنی عمننا جودا علینا بجمعه  
ایا من علا کل السلاطین سطوة

وللنا قضین الهدان ینتموا  
وفی صمدیه نار الاهی تنضم  
علی مرج منهم فیخو دیر جموا  
فما للغوانی المید لا تنضم  
فیا عجا من صامت تنظم  
وفی نشا ناعیش الریع تحرم  
و الفضل اسباب بهای تنظم  
ترجم جزاک الله فالخیر منضم

لکل من الخللان و خرد منیله  
و لم یلفظ المسکین فقر و غم

له ار عشق الله تاقره حوش جیک الم خار مردشیم الله چو بهر خالی که ادا آورده می بود و انما (یعنی بود و انما)  
رمال سده یاد آور که خد متنگار و یریم الله که می گیرم الله صمد نگارم - گرایس نحو علی الطاهر خطاه قریب -  
سریف الله و ذوق حرم الدما می ترسم الله منی الله منیله - نموده بهار

( ۴ )

اینچه شور است که در دور سمری بنیم  
همه نفس روز بهی می طلبد ازایام  
اسب تازی شده مجروح بنیر پالان  
هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد  
ابلهای را همه شربت زکات است و کور  
دست را را همه جنگ است و جدل با مادر

همه آفاق پر از فتنه و شرمی بنیم  
مشکل این است که هر روز بستی بنیم  
طوق زدن همه سر در گردن هر می بنیم  
پنج مهری نه پدر را به پسری بنیم  
قوت دانا همه از خون جگر می بنیم  
پسران را همه بدخواه پدر می بنیم

پند حافظ بشنو خواجه بر خیش کن  
زانکه این پسند به از گنج گهر می بنیم

( ۵ )

بارها گفتند ام دارد گرمی گویم  
خویش آئینه اطوطی صفتم دانسته اند  
من اگر خادم و گر گل چمن آرائی هست  
دوستان عیب من بیدل حیران کنید  
گر چه بادلق تیغ می گلگون عیب است  
خنده و گر یه عشاق زجای دیگر است

که من صل دل شده این به نه بخود می گویم  
اینچه استاد ازل گفت بگو می گویم  
که ازاں هست که می پروردم می رویم  
گوهری دارم و صاحب نظری می گویم  
اکم عیب که در رنگ ریاضه شویم  
می سراییم شب و وقت سحر می شویم

له روی بهی می لعلدین ایام له رنجی سه پنج شفقت (لطیف) نه پدر را به پسری میم ۱۲ سه زکات است و دل  
رنگاب و دماست ۱۳ دوس غزل این سر شو زانو دیده مشد و طایار طعناست

بس سینه دوران قصا در سحر کم  
آنگاه اندی نفعی بجهان می گردد  
دانه در از خری توره مایه بر سر  
مسکن را به پیل و گهر می بنیم

سه دود گهر سه گم شده سه خود سه که آدمی کشدم الم که اراں بود که دیر پرورشم می رویم - سه مرغ می رنگین  
۶ معصوم این بیت مطابق آیات حکم حاکمان است که نوشته می شود و طوطی صفت یک صفت طوطی داشته باشد و منی معصوم این را پس دراز  
سمعی تل طوطی داشته نام من حیوطی و جهان بدست من چو آئینه است که لا جرم معدوم او خویش من می سکرم  
آیه عقل اندر پس آئینه نفس می کند که من بهان معی بصورت در بان می آدمم

و اعظم گفت که حافظ در میان مہوی  
گو مکن عیب کہ من متک ختن می بویم

( ۶ )

مشتاق بندگی و دعا گوئی دوستم  
بیرون شدم نمانی ز ظلمات جیستم  
چو آشنای عشق شدم ز اہل حرمت  
ملکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم  
کیں بود سر زنت ز دیوان مشتوم  
این مہبت رسید ز میراث قطرم  
در عشق دیدن تو ہوا خواہ عربتم  
آوردہ دگر شیدہ و موقوف فرصتم  
ای خضر بی خمستہ مدد شدہ بہ ہتم  
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

باز آئی ساقیا کہ ہوا خواہ خدمتم  
در انجا کہ فیض جام سہادت فروخت  
ہر چند غرق بحر گناہم بصد جہت  
گردم زنی ز طرہ مشکین آن نگار  
عیبم مکن بر ندی و بدنامی انیفتہ  
می خور کہ عاشقی نہ یک سببست و اختیار  
من کردہن سفر نگزیدم بعر خوش  
در ابروی تو تیر نظیر تا بگوشت کم ہوش  
دریا و کوه در رہ من خستہ و ضعیف  
و عدم بصورت از دور دولت پناہ تو

حافظ بہ پیش چشم تو خواہد سپرد جان  
در این خیالم از بد بوسہ ہستم

( ۷ )

و گر تیرم زند منت پیارم  
کہ پیش دلت باز ویش ہمبیرم  
بجز ساعز کہ باشد دستگیرم  
کہ در دست شب ہجر ال اسیرم  
بیک جرم جو انہم کن کہ پسیرم

بہ تیغم گر کشد دستش نگیرم  
کمان ابروی مارا گو بزن تیر  
غشم گیتی گر از پایم در آرد  
بہ آ ای آفتاب صبح امیر  
بفریادم رس ای پیر خرابات

لہ حافظ گفت کہ حاک در میان مہوی ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰ ۱۰۰۱ ۱۰۰۲ ۱۰۰۳ ۱۰۰۴ ۱۰۰۵ ۱۰۰۶ ۱۰۰۷ ۱۰۰۸ ۱۰۰۹ ۱۰۱۰ ۱۰۱۱ ۱۰۱۲ ۱۰۱۳ ۱۰۱۴ ۱۰۱۵ ۱۰۱۶ ۱۰۱۷ ۱۰۱۸ ۱۰۱۹ ۱۰۲۰ ۱۰۲۱ ۱۰۲۲ ۱۰۲۳ ۱۰۲۴ ۱۰۲۵ ۱۰۲۶ ۱۰۲۷ ۱۰۲۸ ۱۰۲۹ ۱۰۳۰ ۱۰۳۱ ۱۰۳۲ ۱۰۳۳ ۱۰۳۴ ۱۰۳۵ ۱۰۳۶ ۱۰۳۷ ۱۰۳۸ ۱۰۳۹ ۱۰۴۰ ۱۰۴۱ ۱۰۴۲ ۱۰۴۳ ۱۰۴۴ ۱۰۴۵ ۱۰۴۶ ۱۰۴۷ ۱۰۴۸ ۱۰۴۹ ۱۰۵۰ ۱۰۵۱ ۱۰۵۲ ۱۰۵۳ ۱۰۵۴ ۱۰۵۵ ۱۰۵۶ ۱۰۵۷ ۱۰۵۸ ۱۰۵۹ ۱۰۶۰ ۱۰۶۱ ۱۰۶۲ ۱۰۶۳ ۱۰۶۴ ۱۰۶۵ ۱۰۶۶ ۱۰۶۷ ۱۰۶۸ ۱۰۶۹ ۱۰۷۰ ۱۰۷۱ ۱۰۷۲ ۱۰۷۳ ۱۰۷۴ ۱۰۷۵ ۱۰۷۶ ۱۰۷۷ ۱۰۷۸ ۱۰۷۹ ۱۰۸۰ ۱۰۸۱ ۱۰۸۲ ۱۰۸۳ ۱۰۸۴ ۱۰۸۵ ۱۰۸۶ ۱۰۸۷ ۱۰۸۸ ۱۰۸۹ ۱۰۹۰ ۱۰۹۱ ۱۰۹۲ ۱۰۹۳ ۱۰۹۴ ۱۰۹۵ ۱۰۹۶ ۱۰۹۷ ۱۰۹۸ ۱۰۹۹ ۱۱۰۰ ۱۱۰۱ ۱۱۰۲ ۱۱۰۳ ۱۱۰۴ ۱۱۰۵ ۱۱۰۶ ۱۱۰۷ ۱۱۰۸ ۱۱۰۹ ۱۱۱۰ ۱۱۱۱ ۱۱۱۲ ۱۱۱۳ ۱۱۱۴ ۱۱۱۵ ۱۱۱۶ ۱۱۱۷ ۱۱۱۸ ۱۱۱۹ ۱۱۲۰ ۱۱۲۱ ۱۱۲۲ ۱۱۲۳ ۱۱۲۴ ۱۱۲۵ ۱۱۲۶ ۱۱۲۷ ۱۱۲۸ ۱۱۲۹ ۱۱۳۰ ۱۱۳۱ ۱۱۳۲ ۱۱۳۳ ۱۱۳۴ ۱۱۳۵ ۱۱۳۶ ۱۱۳۷ ۱۱۳۸ ۱۱۳۹ ۱۱۴۰ ۱۱۴۱ ۱۱۴۲ ۱۱۴۳ ۱۱۴۴ ۱۱۴۵ ۱۱۴۶ ۱۱۴۷ ۱۱۴۸ ۱۱۴۹ ۱۱۵۰ ۱۱۵۱ ۱۱۵۲ ۱۱۵۳ ۱۱۵۴ ۱۱۵۵ ۱۱۵۶ ۱۱۵۷ ۱۱۵۸ ۱۱۵۹ ۱۱۶۰ ۱۱۶۱ ۱۱۶۲ ۱۱۶۳ ۱۱۶۴ ۱۱۶۵ ۱۱۶۶ ۱۱۶۷ ۱۱۶۸ ۱۱۶۹ ۱۱۷۰ ۱۱۷۱ ۱۱۷۲ ۱۱۷۳ ۱۱۷۴ ۱۱۷۵ ۱۱۷۶ ۱۱۷۷ ۱۱۷۸ ۱۱۷۹ ۱۱۸۰ ۱۱۸۱ ۱۱۸۲ ۱۱۸۳ ۱۱۸۴ ۱۱۸۵ ۱۱۸۶ ۱۱۸۷ ۱۱۸۸ ۱۱۸۹ ۱۱۹۰ ۱۱۹۱ ۱۱۹۲ ۱۱۹۳ ۱۱۹۴ ۱۱۹۵ ۱۱۹۶ ۱۱۹۷ ۱۱۹۸ ۱۱۹۹ ۱۲۰۰ ۱۲۰۱ ۱۲۰۲ ۱۲۰۳ ۱۲۰۴ ۱۲۰۵ ۱۲۰۶ ۱۲۰۷ ۱۲۰۸ ۱۲۰۹ ۱۲۱۰ ۱۲۱۱ ۱۲۱۲ ۱۲۱۳ ۱۲۱۴ ۱۲۱۵ ۱۲۱۶ ۱۲۱۷ ۱۲۱۸ ۱۲۱۹ ۱۲۲۰ ۱۲۲۱ ۱۲۲۲ ۱۲۲۳ ۱۲۲۴ ۱۲۲۵ ۱۲۲۶ ۱۲۲۷ ۱۲۲۸ ۱۲۲۹ ۱۲۳۰ ۱۲۳۱ ۱۲۳۲ ۱۲۳۳ ۱۲۳۴ ۱۲۳۵ ۱۲۳۶ ۱۲۳۷ ۱۲۳۸ ۱۲۳۹ ۱۲۴۰ ۱۲۴۱ ۱۲۴۲ ۱۲۴۳ ۱۲۴۴ ۱۲۴۵ ۱۲۴۶ ۱۲۴۷ ۱۲۴۸ ۱۲۴۹ ۱۲۵۰ ۱۲۵۱ ۱۲۵۲ ۱۲۵۳ ۱۲۵۴ ۱۲۵۵ ۱۲۵۶ ۱۲۵۷ ۱۲۵۸ ۱۲۵۹ ۱۲۶۰ ۱۲۶۱ ۱۲۶۲ ۱۲۶۳ ۱۲۶۴ ۱۲۶۵ ۱۲۶۶ ۱۲۶۷ ۱۲۶۸ ۱۲۶۹ ۱۲۷۰ ۱۲۷۱ ۱۲۷۲ ۱۲۷۳ ۱۲۷۴ ۱۲۷۵ ۱۲۷۶ ۱۲۷۷ ۱۲۷۸ ۱۲۷۹ ۱۲۸۰ ۱۲۸۱ ۱۲۸۲ ۱۲۸۳ ۱۲۸۴ ۱۲۸۵ ۱۲۸۶ ۱۲۸۷ ۱۲۸۸ ۱۲۸۹ ۱۲۹۰ ۱۲۹۱ ۱۲۹۲ ۱۲۹۳ ۱۲۹۴ ۱۲۹۵ ۱۲۹۶ ۱۲۹۷ ۱۲۹۸ ۱۲۹۹ ۱۳۰۰ ۱۳۰۱ ۱۳۰۲ ۱۳۰۳ ۱۳۰۴ ۱۳۰۵ ۱۳۰۶ ۱۳۰۷ ۱۳۰۸ ۱۳۰۹ ۱۳۱۰ ۱۳۱۱ ۱۳۱۲ ۱۳۱۳ ۱۳۱۴ ۱۳۱۵ ۱۳۱۶ ۱۳۱۷ ۱۳۱۸ ۱۳۱۹ ۱۳۲۰ ۱۳۲۱ ۱۳۲۲ ۱۳۲۳ ۱۳۲۴ ۱۳۲۵ ۱۳۲۶ ۱۳۲۷ ۱۳۲۸ ۱۳۲۹ ۱۳۳۰ ۱۳۳۱ ۱۳۳۲ ۱۳۳۳ ۱۳۳۴ ۱۳۳۵ ۱۳۳۶ ۱۳۳۷ ۱۳۳۸ ۱۳۳۹ ۱۳۴۰ ۱۳۴۱ ۱۳۴۲ ۱۳۴۳ ۱۳۴۴ ۱۳۴۵ ۱۳۴۶ ۱۳۴۷ ۱۳۴۸ ۱۳۴۹ ۱۳۵۰ ۱۳۵۱ ۱۳۵۲ ۱۳۵۳ ۱۳۵۴ ۱۳۵۵ ۱۳۵۶ ۱۳۵۷ ۱۳۵۸ ۱۳۵۹ ۱۳۶۰ ۱۳۶۱ ۱۳۶۲ ۱۳۶۳ ۱۳۶۴ ۱۳۶۵ ۱۳۶۶ ۱۳۶۷ ۱۳۶۸ ۱۳۶۹ ۱۳۷۰ ۱۳۷۱ ۱۳۷۲ ۱۳۷۳ ۱۳۷۴ ۱۳۷۵ ۱۳۷۶ ۱۳۷۷ ۱۳۷۸ ۱۳۷۹ ۱۳۸۰ ۱۳۸۱ ۱۳۸۲ ۱۳۸۳ ۱۳۸۴ ۱۳۸۵ ۱۳۸۶ ۱۳۸۷ ۱۳۸۸ ۱۳۸۹ ۱۳۹۰ ۱۳۹۱ ۱۳۹۲ ۱۳۹۳ ۱۳۹۴ ۱۳۹۵ ۱۳۹۶ ۱۳۹۷ ۱۳۹۸ ۱۳۹۹ ۱۴۰۰ ۱۴۰۱ ۱۴۰۲ ۱۴۰۳ ۱۴۰۴ ۱۴۰۵ ۱۴۰۶ ۱۴۰۷ ۱۴۰۸ ۱۴۰۹ ۱۴۱۰ ۱۴۱۱ ۱۴۱۲ ۱۴۱۳ ۱۴۱۴ ۱۴۱۵ ۱۴۱۶ ۱۴۱۷ ۱۴۱۸ ۱۴۱۹ ۱۴۲۰ ۱۴۲۱ ۱۴۲۲ ۱۴۲۳ ۱۴۲۴ ۱۴۲۵ ۱۴۲۶ ۱۴۲۷ ۱۴۲۸ ۱۴۲۹ ۱۴۳۰ ۱۴۳۱ ۱۴۳۲ ۱۴۳۳ ۱۴۳۴ ۱۴۳۵ ۱۴۳۶ ۱۴۳۷ ۱۴۳۸ ۱۴۳۹ ۱۴۴۰ ۱۴۴۱ ۱۴۴۲ ۱۴۴۳ ۱۴۴۴ ۱۴۴۵ ۱۴۴۶ ۱۴۴۷ ۱۴۴۸ ۱۴۴۹ ۱۴۵۰ ۱۴۵۱ ۱۴۵۲ ۱۴۵۳ ۱۴۵۴ ۱۴۵۵ ۱۴۵۶ ۱۴۵۷ ۱۴۵۸ ۱۴۵۹ ۱۴۶۰ ۱۴۶۱ ۱۴۶۲ ۱۴۶۳ ۱۴۶۴ ۱۴۶۵ ۱۴۶۶ ۱۴۶۷ ۱۴۶۸ ۱۴۶۹ ۱۴۷۰ ۱۴۷۱ ۱۴۷۲ ۱۴۷۳ ۱۴۷۴ ۱۴۷۵ ۱۴۷۶ ۱۴۷۷ ۱۴۷۸ ۱۴۷۹ ۱۴۸۰ ۱۴۸۱ ۱۴۸۲ ۱۴۸۳ ۱۴۸۴ ۱۴۸۵ ۱۴۸۶ ۱۴۸۷ ۱۴۸۸ ۱۴۸۹ ۱۴۹۰ ۱۴۹۱ ۱۴۹۲ ۱۴۹۳ ۱۴۹۴ ۱۴۹۵ ۱۴۹۶ ۱۴۹۷ ۱۴۹۸ ۱۴۹۹ ۱۵۰۰ ۱۵۰۱ ۱۵۰۲ ۱۵۰۳ ۱۵۰۴ ۱۵۰۵ ۱۵۰۶ ۱۵۰۷ ۱۵۰۸ ۱۵۰۹ ۱۵۱۰ ۱۵۱۱ ۱۵۱۲ ۱۵۱۳ ۱۵۱۴ ۱۵۱۵ ۱۵۱۶ ۱۵۱۷ ۱۵۱۸ ۱۵۱۹ ۱۵۲۰ ۱۵۲۱ ۱۵۲۲ ۱۵۲۳ ۱۵۲۴ ۱۵۲۵ ۱۵۲۶ ۱۵۲۷ ۱۵۲۸ ۱۵۲۹ ۱۵۳۰ ۱۵۳۱ ۱۵۳



بگیسوی تو خوردم دوش سوگند  
که من از یای تو سر برنگیسم  
من آن مرغم که هرشت لقم و سحرگاه  
ز بام عرش می آید صفیتم

بسوز این خسته تقوی و حیا  
که گر آتش شوی دروی غمیسم

( ۸ )

بر دای طیبم از سر که خبر رسند ارم  
بعیا دتم قدم نه که زانچو دی شوم به  
غمم از خوری ازین پس تخم ز غمخوری بس  
و گشت گلو که خواهم زیر خودت برانم  
ز زرت گشتند زیور ز زرت گشتند دهر  
بمن اید چی پرستم بدید می که مستم  
دل حافظ از بختی غم دل زنده خونی

چو بگویدت بگوئی سر در دسند ارم

( ۹ )

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم  
نصاب حسن در حد کمال است  
قدح پر کن که من از دولت عشق  
مبادا جز حساب مطرب و می  
چنان پر شد فضای سینه از دوت  
در آن غوغا که کشت کس را نپرسد  
که پیش چشم بمارت بیسم  
ز کواختم ده که اسکیکن و فقیسم  
چو آن بخت جهانم گیر پیسم  
اگر چه فک شد کلک دبیرم  
که فکر خویش کم شد از غمیسم  
من از پیر مغال منت پذیرم

له که از پائی توست له آتش تاب سحرگاه  
رسد با سدره آواز معیسم له آتش شوم له عدا با که جان را جان  
خسند ارم له قدسی شیرازی نظری بجز تو با کس بجایه دگر چه ارم له شسته و آس خطاست له دگر که چه ارم که در گشت  
بر آیم له دل حافظ از بختی الم و جو گویت بگوئی الم  
له حدیث له که کز غیر که گشت الم له کس را کس و ام

قراری کرده ام بامی فردشال چو طفلان تانگی ای زابو فریبی خوشا آندم که استغنائی مستی ز بهر ش گنجبا در سینه دارم	که روز غم بجز ساعده نگیرم بسیب بوستان و جوی شیرم فراغت بخشد از شاه و وزیرم اگر چه مدعی بسند فقیرم
---	--

من آنکه بر گفتم دل زحافظ  
که ساتی گشت یار ناگزیرم

(۱۰)

بشری اذ السلامة ملت ندی سلم آن خوش حبیب است که زین فتح شرواده از بازگشت شاه چه خوش طرزد نقش است پیان شکن هر کین گرد شکسته حال می چیت از سحاب امل در حلقه ولی چون خون خصم همچو صراحی ریخته در نیل غم قنار و سپهرش بطر گشت ساتی بیا که دور گل است و زمان میش بشنو ز جام باده که این زال نوع و دس آید تو ملک هم مطلب جام می نخواه	لله حمد معترف غایته النعم تا جان نشانش چو زرد سیم در قلم آهنگ خصم او سیر ابرو عدم ان العبود عند ملک الخفی بستم جز دیده اش معائنه بیدر دل ندادم با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم آلای قد نیت و ما نفع المنعم پیش آرجام و پیچ خور غم ز پیش و کم بسیار گشت شوهر چو کی قتل و جرم اکیں بود قول بلبل بستان سرای جم
---	--

حافظ سخن میکند دارد قرار گاه  
سکایط فی الحقیقة واللیث فی اللاحم

(۱۱)

بوزم توبه سحر گفتم استخاره کنم سخن درست بگویم نمی توانم دید	سهار تو به شکن می رسد چه چاره کنم که می خورند حریفان و من نظاره کنم
--	--

له و اهل له و اهل گنج هم در سینه دارم له آت رحمتی و له هم و هم خور از بهر تیس و کم دیگر بهر ده غم بهر دوری  
از بهر تیس و کم - برکن بیاد و خور آمد بهر تیس و کم آید تو جام هم طلب و کم هم بل - دیگر آید تو جام هم بخواد و کس بود قول ملل و ساق

بدور لاله دماغ مرا علاج کنسید  
 ز روی دوست مرا چون گل مرا شکفت  
 به تخت گل بنشانم تی بچو سلطانی  
 نه فانیسم نه پادشاه که محنت نه نصیبه  
 اگر شبی مرا غم حدیث بونه رود  
 گدای میسکه ام یک وقت نمی بین  
 مرا که نیت ره در رسم لقمه پر پیزی  
 اگر ز لعل لب یار بوسه یارم  
 مرا که از زرقافت ساز و برگ محاش  
 چون غنچه مال خندان بیا و مجاش

گر در میانم بنم طرب کناره کنم  
 حواله سر دشمن بسنگ حاره کنم  
 ز سبیل و سنش ساز طوق و پاره کنم  
 مرا چه شود که منع شرابخواره کنم  
 ربی طهارت آفرای عاره کنم  
 که ناز بر فلک و حکم رستاره کنم  
 چرا دمت رند متراب خواره کنم  
 حوال شوم ز سر و زندگی دواره کنم  
 همان راست که میخانه را احاره کنم  
 پیاله گبرم وار شوق جامه پاره کنم

ز ما و خوردن نهان ملول شد حافظ  
 بباغ ربوطی رازش آشکار کنم

( ۱۲ )

بنیر از آنکه شد دین و دانش از دستم  
 اگر چه حرم غم نوداد بسا و  
 چو دره گرچه حقیقم بهین دولت عشق  
 بیار ماه که عمریست تا من از دلم  
 اگر مردم هشیاری ای بصیحت بگری  
 چگونه سر رحالت بر آورم بر دوست

بیاگو که ز عشقت چه طرف برستم  
 سخا کپای سزیزت که عهد نشکستم  
 که در هوای رخت چو پیر پیوستم  
 بکنج عافیت از مهر عیش بفرستم  
 سخن بجا که میگوین چرا که من مستم  
 که خدای سزا بر نیاید از دستم

بسوخت حافظ دایم یار و بنواز گفت  
 که مرا همی بفرستم چو خاطرش خستم

له آه نه تنی سلطانی نه سلاج نه کار مرض شه گیتی نه چو روش است و ایم لقمه پیری نه  
 دین عزل این تنوراید دیدت لیکن گمان من از محقات است .

رسود در تو آرسید کشم چو آه کجاست در آن تو گلیر را شکر کنم

(۱۳)

بگوار تا بشمارع میخانه بگزیم  
 روز نخست چون دم رندی زویم و دشمن  
 جانی که تحت دمسند چم میرود و بباد  
 زان پیشتر که عمر گرانمایه بگزود  
 سناو که دست در کمر او توان زدن  
 واعظ مکمل نصیحت شوریدگان که ما  
 چون صوفیاں بحالت رقصند مقتدا  
 از جرعه تو خاک زمین قدر معل یافت

که بهر جرعه همه محتاج این دریم  
 شرط آن بود که جزه این شیوه نسیریم  
 گر عجم خوریم خوش نبود به کمی خوریم  
 بگزار تا مقابل روی تو بگزیم  
 در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم  
 با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم  
 مانیز هم بشعده دستی بر آردیم  
 بچاره ما که میت تو از خاک کستیم

حافظ چوره بکنده کلخ و حل نیت  
 با خاک آستانه این در نسیریم

(۱۴)

نرخان سیه کردی هزاران رخنه در نیم  
 الا ای نهشین دل که یارانت برفت از یاد  
 جهاں را لیت بی بنیاد این فدا کنش یاد  
 ز تاب آتش دوری شد مرغ غرق چوین  
 جهاں فانی و باقی فدای شهاد و سانی  
 اگر بر جای من غیر یگزیند دوست حاکم

بیا که چشم پیاخت هزاران و زویم  
 مراد ز میباد آندم که بی یاد تو نهشیم  
 که کرد افسوس و نیرنگش لول این شهنشیم  
 بیارای بادش بکیمی سیمی را عرق چشیم  
 که سلطانی عالم را طویل عشق می بینیم  
 احراحم باد اگر من اجل سجای دوست بگزیم

حدیث آرز و مندی که در این نامه ثبت افتاد  
 همانا بی غلط باشد چو حافظ داد تلقینم

له دستایع سه ساله تکام دل زلب لعل اورسیم - و این منزه قدسی است و مسخرهای قدیمه جهاں مصع دارند که درش  
 مرقوم است ۱۲ سه گو سه بحالت رقصند مقتدا - بحالت رقصند در سماع - سه مرجیدان درد کمایه  
 از درد و کرون درد و درداشتن سیاهی دیگر بی بر خود است ۱۴ سه که ۱۲

(۱۵)

بیاناگل برافشانیم وی ویرا غز اندازیم  
اگر غم لشکر آگیزد که خون عاشقان بپزد  
چو در دست است رودی توتل مگر مطرب هرودی  
شرب ارغوانی را کلاب اندر قبیح بیزیم  
بهشت عدن اگر خواهی بیابا ماهیخانه  
بیاجانا منور کن رویت مجلس مارا  
صاخاک وجود ما بآں عالیجناب انداز  
یکی از عقل می لاندیکه طامات می باند

فلک را اسقف لشکانیم و طح نوزد اندازیم  
مس و ساقی بهیم سازیم و کنیادش بر اندازیم  
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم  
نسیم عطر گردان را لشکر در مجمر اندازیم  
که از یای خمت یکله بخوش کوثر اندازیم  
که در میشت غزل جویم و دریای سر اندازیم  
بود کال شاه خواب را نظر بر منظر اندازیم  
بیاکس داور بهار به بیت داور اندازیم

سعدانی و خوش خوانی نمی از در در شیراز  
بیاحافظ که تا خود را بملک دیگر اندازم

(۱۶)

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن حکیم  
آه که طعنه بدحواه ندیدم رویت  
برو ای ناصح و بر در و کشان خرده گیر  
برق غیرت چو چمن می جبر از زده غیب  
شاه ترکان بچندید و بجا هم انداخت  
مدی گر بچشم نمی نهند آتش طور

زلف منبل چشمت عارض سوختن چشمت  
نیست چون آئینه ام روی ز آینه چشمت  
کار و بای قدر میکند این من چشمت  
تو لفر ما که من سوخته خر من چشمت  
دستگیر از نشو و لطف تهمت چشمت  
چاره تیر و شب وادی همین چشمت

حافظا خلد برین خانه موردش من است  
اندرین منزل دیرانه نشین چشمت

له ساداکه درینیم الم له درد تاریم - له سرخوش دگر دوری له دگر شه ۲ - درین غزل در بعض نسخ این بیت  
سر قش در سادادی است سر دلاله و اما هم ز سبسی سردی بخت آیم دو پایش سر اندازیم ۲ له جو بر کعبه - دیں  
عزل این دستور در بعض نسخ دیده شده عول من یکتی از ناوک دلدور در اقی که خود گو با قوس ای دیده در بعض نسخ  
له نجر اعم ۱۲

<p>دولت غلام من شد و آفتاب چاکرم در دولت وصال تو باز آینه از درم در خواب اگر خیال تو گشتی مصوم با در کمن که بی تو زمانی بسر برم صد شمع در گرفت و باغ معطرم بی دوست خسته خاطر بادوست خوشترم من خدو بجان تو که ازین کوی نگرم</p>	<p>۱۷</p>	<p>تا سایه مبارکست افتاد بر سرم شد سالها که از سر من رفته بود خست بیدار در زمانه نه دیدی کسی مرا من عمر در غم تو بپایاں بروم دلی ز آن شب که باز در دل تنگم در آمدم در و مرا لطیب نداند دو اکه من گفتی میار رخت اقامت بکوی من</p>
<p>هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است حافظ کمینه بنده سلطان کشورم</p>	<p>(۱۸)</p>	<p>تو همچو صبحی و من شمع خلوتی سرم چنین که در دل من دماغ زلفت سرگشت بر آستان امیدت نهاده ام چشم چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک اند غلام مردم چنم که با سپاه دلی بهر نظر است ماه جلوه می کند لیکن</p>
<p>مسخر کن و جاں من که چون همی سپرم بنفشه زار شود تربتم چو در گزرم که یک نظر گفنی خود فکندی از نظرم که روز یکسی آخر فیروزی ز سرم هزار قطره بار دچو درو دل شرم اگر اس کرشمه نه بیند که من همی نگرم</p>		<p>سناک حافظ اگر یار گور و چون باد ز شوق در دل آن تلکنا کفن بدم</p>
<p>له برس له آر له بده چو تنم در گرفت دماغ مکدم ۱۱ در پس سج درین دل این تودیدم - ه هرگز که یار در دل خاطر عبور کرد - ار آه در شک سحر دل حست در دم ه کناره ام چنم کتیه ایم و چشم کتا دایم و چشم ۱۱ له روم ه بهر طرب الم دیگر هر طرب من طوبی کند ه چو میسم ۱۱ چو غم در دلم نگار زنون در دلم نگار خود الم ۱۱</p>		

(۱۹)

حسره درینی عزم دیار خود باشم  
 غم غریبی دمخت چو بر می تا هم  
 زخمان سراپرده وصال شوم  
 همت پیشه من عاشقی ورنده بود  
 چو کار عمر نه سپید است باری آمل  
 ز دست سخت گران خواب و کار بی سامان

چرا نه خاک سرکوی یار خود باشم  
 شهر خود روم و شهر یار خود باشم  
 زندگان خند او نگار خود باشم  
 دگر بگوستم و مشغول کار خود باشم  
 که در در واقع پیش نگار خود باشم  
 اگر بود گلزار دار خود باشم

مگر که لطف اول ز نهول شود حافظ  
 و گرنه تا با بدتر مسافر خود باشم

(۲۰)

چل سال رفت و پیش که ای لای می دهم  
 هرگز به بین عالمفت پیر می فروش  
 در جاده عشق و دولت زندان یا کسار  
 در شان من بدر و کشتی طن بدسر  
 شبها ز دست یا دشمن یارب از چهر روی  
 حیف است بلبل چو من اندر چنین جس  
 آب و هوای فارس عجب سفله در است  
 حافظ بیز تر سره قدح تا کی کشته

که چاکران بیستها کترین منم  
 ساعز تپی شد ز می صاف روشنم  
 پیوسته صدر بیکدم با بود مسکنم  
 کالوده گشت خرقه دلی یا کد امنم  
 که یاد برده اند هوای شمیم منم  
 با این لسان عذب که خاشاک چو منم  
 کوته بر می که خیمه ازین خاک کز منم  
 در برم خواجهر پرده رکارت براغم منم

تو را من به چشمه که در من یار به وصل  
 شد منت مواهب ادلوق گزدم

له وارد یار له کسای یار و له غم غریبی و عرس چرا کتم ماری هم له تود که الم له در کس معان  
 له صاف در دستم له ارمن متق الم له مشطه له من له جامه له جو منی الله بر تنی و دیگر  
 من اکون در تنس له من یزیمبی بازار اس دند می شیر از فاس رید نهاده آرمه منس از آیه کوبید و  
 نقول بجهتو هل امتلات و نقول هل من هنوید ننداشته دایر طای جسر است ۱۲ ام

( ۲۱ ) حاشا که من بموسم گل ترک می کنم مطرب کحات تا بهمه محصول زهد علم از قبال قتل بد رسه حالی دلم گرفت کوپیک صبح تا گلهائی شب سراق کی بود در زمانه وفا جام می بیچار از نامه سیاه نترسم که روز حشر خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند	( ۲۱ ) من لاف عقل میکنم اینکار کی کنم در کار بانگ بر لب و آواز می کنم یکچند تیر خدمت عشق می کنم با آن محسنة طلعت فزنده پی کنم تا من حکایت جم و کادوس کی کنم با فیض لطف او صد ازین نامه می کنم با معنی بگوی که چوں ترک می کنم
--	---

ایں جان عاریت که بحافظ سپرد دوست  
 روزی خوش بینم و تسلیم می کنم

( ۲۲ ) حالیا مصلحت وقت در اں می بینم جز مصراعی و کتباجم نبود یار و ندیم بسکه در غرقه آلوده ز دم لاف صلاح جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم سینه تنگ من و بار غم او بهیبت سر باز دگی از خلق بر آرم چوں سرو ردلم گرد و ستمهاست غذا یا پسند دل و جانم بخمال نمر زلف تو بسوخت	( ۲۲ ) که کشم رخت ریخته و خوش نشیم تا حریفان و غارت از جهاں کم بینم شرمسار رخ ساقی و می رنگینم یعنی از خلق جهاں پاکدلی بگزینم مرد این بار گراں نیست دل میکنم گرد و دست که دامن ز جهاں حلیم که مگر شود آئین مهر آگینم در گو ابا یت اینک نفس مشکینم
--	---

له چنگ در ربط له حاشا حای طلعت و طالع نرسته و آن خطا است ۱۲ له نحوه له فصل عسو -  
 درین بار لاف و ادب این شعر دیده شد -

ماستد بهار دولت می جو در دهر یک دروغم بهار صبح کی روی کنم -  
 ما لاف بر کاکت العاد الهانی می ناید ۱۲ له نم می گو که چه اثرک دی کم ۱۲ له کتا تم ۱۲ له کتا را سمجهاں الم دیگر  
 و عا در جهاں الم ۱۲ له اهل ۱۲ له آئینم ۱۲ له این دل من الم ۱۲



بسته آصف عهدم دلم آذر و کج کن  
امن اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر  
که اگر دم زخم از چسب بخوابد گنم  
این متاعم که همی بینی دکتر زینم

( ۲۳ )

حجاب چهره حال می شود غبار تخ  
چنین نفس نه منزای چمن خوش الحان است  
عیان نشد که چسرا آدم کجا بودم  
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس  
اگر نه خون دلم بوی مشک می آید  
مرا که منظر حراست مسکن و مادی  
طرا نه پیرهن زر کشم مبین چو شمع  
خوشا دمی که ازین چهره پرده بر گنم  
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم  
در رخ و درد که خافل ز کار خویشتم  
چو در سراچه ترکیب تنه بندشتم  
عجب مد ار که همدردانه بختتم  
چرا بکوی خرابا تیاں بود وطنم  
که سوز داشت نهانی درون پیرنم

بیایستی حافظ ز شل و برادر  
که با وجود تو کس نشود ز من که منم

( ۲۴ )

حسنم آن روز کزین منزل دیرانم  
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب  
چون صبا با دل بیمار تو تنی طاقت  
در ره او چو تسلیم گریسم با بدرفت  
دلم از وحشت زندان سکن در محروفت  
نزد که روم گرا زین غم بدر آیم روزی  
بهو اداری او دوزخه صفت رقص کنان  
راحت جان طلبم دزدی جانانم  
من بهوی خوش آن زلف پریشانم  
بهو اداری آن سرخو سرانم  
با دل زخم کش و ویده گریانم  
رفت بر بکندم دنا ملک سلیمانم  
تا و میسکه شادان و غزل جوانم  
تا کج خشم خورشید درختانم

له مدار که کوی می الم که مسکن حور است منزل و اما چه نشی یاد دل یونان  
که اگر غم بر آید روزی - دیگر مذکر هم اگر این غم بر آید روزی ۱۲  
خورشید الم ۱۲

تا زین را چو غم از حال گر انار نیست | پارسیاں مددے تا خوش و آسانم

در چو خفا قطبم ره ز بیابان بیرون  
همره کو کبّه آصف دورانم

( ۲۵ )

دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم  
ز گنج خانه دل می کشم به مخزن چشم  
منم ز عالم و این گوشه طبعین چشم  
به رخ رواند کند خون دل ز روزن چشم  
اگر نه خون جگر می گرفت دامن چشم  
اگر رسد غلی خون من بگردن چشم  
براه باد نهادم چرخ روشن چشم

خیال روی تو چون بگذرد بگل چشم  
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو  
سزای تحسین کجاست منظری نمی بینم  
به اضطراب کسی دم کن که شب به شب  
سحر رشک روانم سرخسرابی داشت  
غمت روز که دیدم رخ تو دل میگفت  
بیوی مرده وصل تو تا سحر شب ووش

مردمی که دل در مسند حافظ را  
مزن بناوک دلد و زدم افکن چشم

( ۳۶ )

بصورت تو رنگاری ندیدم نه شنیدم  
هوای سلطنت بود خدمت تو نگزیدم  
بگرد سرو خراش قامتت ز سیدم  
طمع بدورد هانت ز کام دل بریدم  
که بچو آهوی وحشی ز آدمی بریدم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم  
میستد خواجهیم بود بندگی تو جستم  
اگر چه در طلبت همنان باد شمشالم  
امید در شب زلفت بر دوزخم زبستم  
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه

له سارباں - دیگر ناکان را چو حال گرفتار نیست و سارمانا مددی تا خوش و آسان روم له به انتظار  
له دیردای له سمائے امید و اعلی و بعضی هوای خواگی در مصطفائی بجای هوای سلطنت امید سلطنت دیدم  
له باو در ام له آئید در شب ولست بر دوزخم که لستم (بر دوزخم زبستم) - امید در زلفت سر دوزخ  
له بستم ام له گناه چشم سیاه تو بود و دوزخ دلخواه و در مصطفائی که من چو آهوی وحشی ز مردمان دیدم

ز شوق چشمه لوثت چه قطره که نشاندم ز غمره بر دل ریشم چه تیرا که کشای ز کوی یار یارای نسیم صبح غباری چو غنچه بر سرم از کوی او گزشت نسیمی	ز لعل باده فروشت چه عشق که خریدم ز غصه بر سر کویت چه بار که کشیدم اگر کوی خون دل ریش از آن تراب نشیندم اگر پرده بر دل خویش ببوی او بدریدم
---	--

خاکبای تو سوگند و نور دیده حافظ

کبری پنج تو فردخ از چراغ دیده ندیدم

(۲۷)

چیز تا از در میخانه کشادی طلبیم زاد راه جسم وصل نداریم مگر اشک آلوده ماگر چه روان است کوی لذت دغ عمت بر دل ما با جسم نقطه خال تو ریح بصیر نتوان زد عشوچه از لب شیرین تو دل جواست بجای تا بود نسیم عطری دل سودا زوی را چون عمت را نتوان یافت مگر در دل شاه	در زره دوست نشینیم و مرادی طلبیم یکدائی ز در میسکده زادی طلبیم بر سالت نسیمی ادبک نهادی طلبیم اگر از جوهر نسیم عشق تو دادی طلبیم مگر از مرد مک دیده مدادی طلبیم بشکر خنده لب گفت زادی طلبیم از خط غایبه سای تو سودای طلبیم ما با نسیم غمت خاطر شادی طلبیم
--	--

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ

خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم

(۲۸)

چیز تا حرقه صوفی بخوابات بریم گوشتش بستیم ورنه افسانه و اعظم ریتیم	دلش طامات ببا زار خرافات بریم چند چون بی خبران رنگ خرافات بریم
---	---

شاه میکس نه سکاکیهای تو را که مورد دیده حافظ که کیمین راه خودای تب چراغ دیده دیدیم دیگر خاکبای تو سوگند و نور دیده حافظ  
شاه بر زره دوست - در دوست شاه و او شاه هفت هزار لستیرین تو نسیم نه مراد کردن متاع کسایه از مالاکر دل  
مرح متاع است دندی می تازی که این مطلب را نصیب ده سکاکی مراد نواد نوشته و حافظ و او اینها هیچ مناسبت ندارد (۱۲)  
شاه با نسیم تو حاضر تادی طلبیم به دست زرق انجم دل طامات - ررق و طامات (۱۲)

تا همه خلوتیاں جام صبوحی گیرند  
سوی زندانِ قفس روبرو آورد سفر  
در نهد در ره مآخار ملاست زاهد  
ششم ماں باو پیشینه آلود خوش  
قدر وقت ار نشناسد دل زکاری نکند  
فتنه می بارو ازین سفت سقرش بر خیز  
در میان فنا گم شدن آخر تا چند  
با تو آن عهد که در وادی ایمین بستیم  
کوس ناموس تو از منگوه عرش ز قیم  
خاک کوی تو بصرای قیامت فردا  
باوه نوشیدن پنهان نه نشان کرم است

چنگ و صنجی بدر پیر خرابات بریم  
دلش پیشینه و سجاده طامات بریم  
از کلبه تاشش زندان مکافات بریم  
که بدین فصل و هنر نام کرات بریم  
بس تجالت که ازین حاصل اوقات بریم  
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم  
ره پیرسیم گم کنی به همتا بریم  
هچو موسی ارنی گوی به میقات بریم  
عشق عشق تو بر بام مساوات بریم  
همه بر فکرت سر از بهر سبات بریم  
این میانجی برابر باب گرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریند  
حاجت آن بکه بر قاضی حاجات بریم

(۲۹)

در خرابات مناس گر گزافست زبام  
حلقه تو به چو زباد اگر امروز زبام  
در چو پروانه و در دست فراغ البالی  
چو چنگ اربک نام ندی کام و لم  
صحبت حور نخواستیم که بود عین اقتصور  
ماجرای دل خوش گشته نگویم با کس  
سیر سودای تو در سینه باندگی پنهان

حاصل خسته و سجاده رواں در بزم  
خازن سیکه فردا نهند در بزم  
جز بدای عارض شمع نبود پروازم  
چون فی آخر زیانست نفسی بنوازم  
از خیال تو اگر بانه و گوی پروازم  
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم  
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

له مناجات له دلق تطای و سجاده طامات بریم له آیدم ستم دشمنه انچه طاق له هوا شه بدوق  
خودعه گراموز چو زباد ام چه چنگ ار کستای انچه چه چنگ کسار آرو بده کام و لم یاک چون فی زلالت  
نفسی بوازم له مدی له کجا ام

مخ سال ز قفسر خاک هوایی گشتیم  
به هوایی که مگر صید کند شهبازم

گر هر موی کسری رتق حافظ باشد  
همچو زلفت همه را در قدت اندازم

(۳۰)

در حراست مغال و در خدای بیغم  
کیست در وی کش این مهکده یارب که در تن  
طلوه بر من مفر و شای ملک اسحاق که تو  
منصب ماشقی و ردی و شاد باری  
خواهم از رلف بتان نافه کشانی کرد  
سوز دل اشک روان مالت آه سحر  
کس ندیده است ز مستک حق و نافه چین  
نیست در دایره جز نقطه وحدت و نمیش  
هر دم از روی تو نقشی زندهم راه خیال

این عجب من که چه لوری ز کجای میغم  
قسط حاجت و تحراب و عامی بیغم  
خانه می بینی و من خانه خدای بیغم  
همه از تربیت لطف شمای بیغم  
نظر دور است همانا که خطای بیغم  
ایش همه از نظر لطف شمای بیغم  
آینه من بر سر از باد صبا میسیم  
کس این سلاخی چون و چرا میسیم  
با که گویم که درین پرده چها میسیم

دوستان عیب نظر بازی حافظ الکنید

کس اورا رحمان نشدای بیغم

(۳۱)

در دم از یار است و در بان نیز هم  
اینکه می گویند آن بهتر حسن  
چون ما آن نرگس مستانه رحمت  
یاد ما و آنکو بقتل حو ما  
اعتمادی نیست بر کار جهان

دل فدای او شد و جان نیز هم  
یار ما این دارد و آن نیز هم  
و آن سر زلف پریشان نیز هم  
عهد را بشکست و پیمان نیز هم  
ملکه رگزدون گردان نیز هم

له شده ام که که صد در تهنارم که چه تو راست و کجای میسم که اس همه را از لطف شمای میسم این همه  
از لطف مدای میسم که این همه در تهنار لطف مدای میسم اس همه را از لطف شمای میسم که یک نقطه حلال از کرم  
شما شای می گوئی که آن لطف یا اگر کون نقصه جان ما هم

دولستان در پرده میگویم سخن هر دو عالم یک فرخ روی اوست چون سر آمد دولت شهبای وصل نقش خالش خون چشم بارها ماشق از قاصی شتر سدی بسیار	گفتند خواهد شد بدستان نیز هم گفتنت پیدا و پنهان نیز هم بگذرد ایام بجز آن نیز هم آتشکارا نخورد و پنهان نیز هم بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
---	---

محبوب دانه که حافظ عاشق است

واصف ملک سلیمان نیز هم

در غم خویش چنان شیفته گردی بام هر که ار ناله بشکیر من آگاه شود گفته بودی خبرم ده که ز بهر چونی بعد ازین بارخ خوب نظر خواهم باخت عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا آنجنان بر دل من ناز تو خوش می آید اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی	(۳۲) کز خیال تو بخود باز نمی پردازم همچو تنگ نیست که چون روز بدام دارم آنجنانم که به بینی و ندانی باز هم گوهر خلق بدانند که شاه باز هم همچو غم نیست تومی سوز که من میسازم که حلاکت بکنم گر بخشی از نازم هم بخاک سر کوی تو بود پر وازم
--	---

حافظ از جانان بد بهر تو چو دل بر وانه

پیش روی تو چو شمشیر بشی بگدازم

در نهانخانه عشرت صنیعی خوشتر دارم	(۳۳) کز سر زلف و رخسار نعل در آتش دارم
-----------------------------------	--

بله داستان دریده میگویم ولی - درین محل اس دستور املقات است

نعل جان بخش چه بهارم دید و مرمت فرمود و احسان نیز هم  
از جهان که ما هم مگر رسم که چون که اگر شد و سلطان نیز هم  
له صاحب بهار هم گفته که بر عمو موده صبح است و معیش شایع تهن که مانند نهر روانه و ندر صری هم معنی منادی آورده - ای لعل  
در حقیقت ترکی است و یای بخانی است مسمی در آن یکم صبح است - آنچه بهار گفته و از سال نو کی معلوم میشود که بر عمو می  
ستیا است همین می ماس است درین شهر که نیز گفته که جبرده که الم (۱۲)

عاشق وزدم و میخواره باواز بلند  
گر تو زین دست مرا بی سرو سامان داری  
در بکاشانه رندان قدمی حواهی ندی  
در چنین چهره کشاید خط زنگاری دوست  
ناوک غمزه یار و زره زلف که من  
یکسر موی بدست من و یکسر باد بدست

دین همه منصب ازاں جو پر پوش دارم  
من آبه سحر زلف مشکوش دارم  
نقل شیر شکرین و می بینش دارم  
من رخ زرد و سبزه نمانه منقش دارم  
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم  
سایه بر سر این بوی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان بگذرد راست  
بهتر آن ست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آید که بعشرت کویشیم  
نیست در کس کرم و وقت طرب می گزرد  
خوش هوا نیست فرج بخش خدا یا بغیرت  
ارغسون ساز فلک زهرن ابل تهرت  
گل بخوش آمد و ارمی نزدیش آبی  
می کشیم از قدح لاله شراب موهم

سخن پیر مغان است بجاں بینوشیم  
چاره آنست که ستاده بی می بفروشیم  
نازنینی که بریش می گلگون فروشیم  
چو ازین غصه بنالم و چراغ فروشیم  
لاجرم ز آتش حرمان دهنوش می فروشیم  
چشم بد و دور که بی مطرب دمی بفروشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما  
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوشس بیاری چشم تو بر دازد بستم  
عشق من با خطه مشکین تو امر و می نیست  
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بخود  
حافیت چشم دار از من میخانه نشین

لیکن از لطف لب صورت جاں بجای بستم  
در نگاهت که زین جام بلای بستم  
در سر کوی تو از پای طلب زبانشستم  
که دم از خدمت رندان زده ام می بستم

له ملوه نماید ۱۲ له رشته ۱۳ له درگر ۱۴ له اه روی ۱۵ له دروشیم ۱۶ له ال شیرین تو  
۱۷ له بخور ۱۸ له بر سر ۱۹

دوره عشق از آن سوی فضا صد خطر است  
بوسه بر دوح عقیق تو حلال است مرا  
بعد از اینم چه کنم ادا و کله آزار صوفی  
صنم لشکریم خارت دل کرد و بر رفت

تا گویی که چو عمرم بسر آید رستم  
که با نسو نفس دجفا عهد وفا رستم  
که به محبوب کماں ابروی خود میو رستم  
آه اگر مرخص شاه نیکر دوستم

ترتیب دانش حافظ بفک بر شده بود  
کرد غنچاری شست و بلندت پستم

دوش سودای خوش گفتم به سر بر دل کنم  
تا نقش را بر گفتم که رشید از من به چشم  
نکته ما سنجیده گفتم و کبر امع زور دار  
زرد روی میکشم ز آن طبع نازک بیکناه  
ای نسیم منزل کله خدار امانک  
منکه ره بروم گنج حسن بی پایان دوست

گفت کوزنجسته تا بهیر این مجنون کنم  
دوستان از است می رنجید گام چون کنم  
عشوه فرمائی تا من طبع را موزون کنم  
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم  
ربع را بر هم رخم اطلال ایچون کنم  
صد گدائی بهیچ خود را بعد از این قارون کنم

ای مه صاحب قلل از بنده حافظ یاد کن  
تا دمانی دولت آل حسن روز افزون کنم

دیدارش شد میسر و لوس و کنار هم  
خواهد برو که طالع اگر طالع من است  
ما عیب کس بر ندی وستی نمی کنیم  
ایدل بشارتی دهست مقرب سازند  
خاطر بدست تفرقه و ادن ز زیر کی است

از بخت شکر دارم و از روزگار هم  
جامم بهست باشد و زلف رنگار هم  
نعل تبان خوش است و بی تو گوار هم  
از می جهان پر است و بت میگسار هم  
چو عجب بخواد و صراحی بیار هم

له عاشقی از بعد فنا الح و در محض سخن گای نا ابل دیده شد ۱۲ هم نه فاضل بها که از تیر کج امدار رقیب ۱۲  
که چون به محبوب الح و طاعت له بالای مدت له در پای این شه سار له گاه گاه ۱۲ هم حضرت له  
منزل له نا هر ۱۲ له ارکت خود لشکر و الح ۱۲ هم



آن شد که چشم بدنگران بود از کیس  
بر خاکیان عشق افشان جبر عیست  
چون کائنات جلد بوی تو زنده اند  
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست  
اینکه نظر اسیر تو شد از خدا به ترس  
برهان ملک و دین که در دست و زار تش  
بریا و روی انوار آسمان به صبح  
گوی زمین بدو ده چو گان مدل تست  
عزم سبک عنان تو در جنبش آورده  
تا از نیتچه فلک و طور دورا دست  
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران

خضم از میاں برفت و سر شک از کتابهم  
تا خاک لعل گون شود و مشکب راهم  
ای آفتاب سایه ز ما بردار هم  
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم  
و از انصاف آصف جم اقتدار هم  
ایام کان یبیین شد و دریا بسیار هم  
جان میکند فدا و کواکب نشان هم  
دین بر کشیده گنبد نیلی حصار هم  
این پاندار مرکز عالی مدار هم  
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم  
در سیاقیان سحر و قد گلعدار هم

حافظ که در شنای تو چندین گهر فشانده  
پیش گفت بود و خجل و شرمسار هم

(۳۸)

دیده دریا کنم صبر به صحرانگنم  
از دل تنگ گنبدگار بر آرم آهی  
خورده ام تیر فلک باده بدو تا مرست  
جرحه جام بر من سخت روان نشانم  
بایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست  
بشد برقع نکشای من خورشید کلاه

و اندرین کار دل خویش بدو یا فکنم  
کاتش اندر گنبد آدم و حوا فکنم  
عقده در بند که تر کش جور فکنم  
علقل خیاک درین گنبد مینا فکنم  
میکنم جهد که خود را اگر آنجاست فکنم  
تا چو زلفت سب سودا زده و دریا فکنم

حافظ تخیل بر ایام چه سبوت و خطا  
من چه را عشرت امروز بفروا فکنم

له رجب فیض تست له حامط اسیر لطف تو شد ۱۲ له آفتاب صبح له شمس تر شه میت گفت تو شد ۱۳  
له سبیل - مع شه شو ما شه کشتا سدا ای من عورت سید لقا ۱۴ شه یس ۱۵

(۳۹)

نقشی بسا دخط تو بر آب می زدم  
جامی بیا دگوشه محراب می زدم  
وز دور بوسه بر رخ هتتاب می زدم  
خالی بچشم دگوش در باب می زدم  
بر کارگاه دیک بی خواب می زدم  
می نقضم این سه دونه ناب می زدم  
بازش زطره تو به مضراب می زدم

دی شب بیل اشک ره خواب می زدم  
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته  
روی نگار در نظرم جسلوه می نمود  
چشم بروی ساقی دگوش بقول چنگ  
نقش خیال روی تو تا وقت صبحم  
ساقی بقول این غزل کاسه میگرفت  
چرخ فلک کز سر شاخ طرب پرید

خوشتر بود حال حافظ و نالش بخت نیک  
بر نام عمر و دولت احباب می زدم

(۴۰)

که دهم حاصل سی روزه و ساعه گیرم  
بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم  
زاهد صومعه بر پای نهید زنجیرم  
من نه آغ که دگر بس کسی پیروزم  
تا بهم بر قدش این سزوش میسر م  
وای گر خلق شوند آگه ازین تزییرم

روز عید است و من امروز دران تدبیرم  
چند روز است که دورم ز رخ ساقی و جام  
من بخلوت نه نشینم پس ازین درمشل  
پسند پیرانه دهد و اعظ شهیدم لیکن  
آنکه بر خاک در سیکه جاش دوا کجاست  
می کشم باده و سجاده تقوی بر دوش

خلق گویند که حافظ سخن پیر و خوش  
ساکزده می امروز به از صد پیرم

سه در نظرم حد سوت سه هر مرغ فکر کز بر تاج من شست  
در جستار خوش بود وقت حافظ و حال مراد و نام الخ سه و سه روز است دورم راه است که دورم دلب ساقی و  
جام رمی و ساغر و جام سه عادت کجاست و تا بهم در قدم او سر و پیش میرم سه می بزی کش الخ و به تو  
می سجاده زدم بر دوش تو آه اگر الخ لاه

(۴۱)

روزگاری شد که در میخانه خدایت  
تا که اندر دام وصل آرم تدر و خوشترام  
واعظ مالوی حق نه شنید لشنوا این سخن  
چون صبا اقبال و خیزان میر و تنگای  
خاک کویت بر ستاد زحمت ما پیش ازین  
حاش الله که حساب روز حشرم باک نیست  
رلف دلرو دام راه و غم و آتش تبر لات  
دیدہ بدین پیکشالی گریم عیب پوش  
ازین عرش آیین میکند روح الامین  
خسرو امید اوج جاه دارم زین قبل

در لباس فقر کار اهل دولتی کنیم  
در کینم انتظار وقت فرصت کنیم  
در حضورش نیز مبالغه کنیم غنیمت کنیم  
وزیر یاجین دگر استمداد کنیم  
لطفها کردی بتا تخفیف زحمات کنیم  
قال فردای زحم امروز عشرت کنیم  
یا و دار ایدل که چن بیت نصیحت کنیم  
زین دلیر بها که من در کج خدمت کنیم  
چون دعای پادشاه ملک و ملت کنیم  
التماس آستان بوسی حضر میکنیم

حافظم در محضی دُر دی کشم در مجلسی  
بنگرایک شوخی که چون باطن میصنعت میکنم

(۴۲)

ز دست کوه خود زیر بارم  
گر زنجیر مونی گیر دم دست  
رچشم من پیرا و ضاع گردن  
بدین شکرانه می بوسم لب عام  
من از بازوی خود دارم بسی شکر  
اگر کفتم و حاشی میفر و شال  
تو از خاکم نخواهی برگرفت  
چه می خورد من از پیامت عشق

که از بالا بلند ایش شرمسام  
و گرنه سر بشدائی بر آرم  
اگر شب تا روز اختر می شمارم  
که کرد آنگه ز راز روزگارم  
که زوری مردم آزادی ندادم  
چه باشد حق نعمت می گزافم  
بجای اشک اگر گوهر ببارم  
که هشیاری و بیداری ندادم

له آتکے تاکرے در کی دوست سے در زمین راه ایم در رفیقان راه از در رفیقان باز استمداد الویجے جستی برانام سے ہم ہم  
له در طوقی سے صحبت سے خوشد - دور سے پی می خورم ساریا تو و ہشیاری و میداری چکارم دیگر - فی عوردم من اریا عشق  
کہ ہشیاری و بیداری ندادم ہم

مکن عظیم بخون خوردن درین دشت | که کار آموز آهوی تستارم

سیری گشت حافظست لیکن  
بلفظ آن سیری ایست و ادم

(۴۳۳)

ناز بنیاد مستی تا نیری بنیادم  
غم اغیار محو تا نخی با شادام  
تا بناجاک در آصف نرسد فریادم  
مین ازان روز که در بند تو ام آزادام  
قد بر افرا که از سر و کنی آزادام  
شور شیرین منما تا نکی فریادم  
سرکش تا نختد سر بفلک فریادم  
یاد هد قوم مکن تا نزدی از یادم  
دست گیرم که ز هر توی پانستادام  
چهره را آب مکن تا ندی بر بادام

زلف بر بادیده تا ندی بر بادام  
یار بیگانه مشو تا ندی بر بادام  
رحم کن بر من مسکین و بضر یادم رس  
حاشا شد که ز جور تو بنام روزی  
رخ بر افروز که فایغ کنی از بزرگ حکم  
شهر مشو تا ندی بر بادام  
می بخور بادگران تا ندی خورم چون جگر  
شمع هر جمع مشو و نه بسوزی مارا  
سرم از دست بشو و وصل تو نموجال  
دلف را حلقه مکن تا نخی در بندم

چون فلک سیر مکن تا نکی حافظ را  
رام شو تا بدید طالع فسح و ادم

(۴۳۴)

تا بفتوی خرد و صبر بندان کردم  
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم  
که من این خانه بسودای تو ویران کردم  
میسگرم لب که چو گوش بناواں کردم

سایه پیروی مذہب رندان کردم  
من بس منزل عشقانه بخود بروم راه  
سایه بر دل ریشم فلک ای گنج مراد  
توبه کردم که منو سیم لب ساقی و کنون

ملک سری روزن میل است بسی سخی و چو اندو. درین شعر اختلاف هم دیده شد که سری دارم و حافظ است لیکن بلفظ آن  
سری امیدوارم. سری دارم و حافظ رسد دست بلفظ آن سری امیدوارم. سری دارم چه سری بچو حافظ را بلفظ آن جوان امیدوارم  
ملک بنیاد مکن تا نخی بنیادم. این مصحح از سندی است و شعرش این است که من ازان دور که در صد تو ام آزادام. پادشاهم  
چو دست تو اسیر افتادم. ملکه مادر ملکه حور مکن تا نکی حافظ را دیگر سیر مکن و دره بسود حافظ ملکه قدرت. وحدت  
ایجا بمنی جناب و زندگی است که در استعمال قدیمی ادا الفاظ تعظیمی است ۱۲  
در بعضی معنی حسیع الحوزی سرکش تا نکتد الم نوشته اند ۱۳

از خلاف آمد عادت بطلب کام کس  
نقش مستوری بستی نه بدست من رشت  
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع  
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف منوخت  
گر بدیوان غزل صد ششم چه عجب  
پنج حافظ نمک در رسم حجاب فلک

کسب جمعیت ازل زلف پریشان کردم  
انچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم  
گرچه در بانی میخانه فراوان کردم  
اجر صبرست که در کلبه اخوان کردم  
سالمها بستگی صاحب دیوان کردم  
آن تمنع که من از دولت قرآن کردم

صبح نیزی و سلامت طبعی چون حافظ  
هر چه کردم هم همه از دولت قرآن کردم

(۲۵)

سرم خوش است بباغک بلند می گویم  
عبوس زده بود خمار نه نشیند  
اگر من نه سید مغاں در بروی بکشاید  
از شوق زگرست مست بلند بالائی  
مکن درین چنین سرزنش بخود روی  
تو خانقاه و خرابات در میانه بین  
غبار راه طلب کیمیا به روزی است  
نصیحتم چکنی ناصحا تو میدانی  
شدم فلکانه بکشتگی و ابروی دوت

که من بسیم حیات از پیاله می جویم  
مرید خرقه در روی کشان خوش طوم  
که ام در بزخم چاره از کجا جویم  
چو لاله باقی کج افتاده بر لب جویم  
چنانکه پرورشم میدهند می جویم  
خدا گواست که هر جا که هست با اویم  
غلام دولت آن خاک عنبرین جویم  
که من نه مشتق مردانیت جویم  
اگر شد در خم چوگان خویش چو گویم

یار می که بفتویٰ حافظ ازل پاک  
غبار زرق بقبض قدح مرد شویم

(۲۶)

بدور زگرست سلامت را و اگفتیم

صلاح از اچمی جوی که مستان اگفتیم

له استاده له بیچ کس رارسد الخ آن تنم کس ارهت سلطان کدوم له همه حبه اجمال له همت جلق  
له سهره درمی است له زندان له

در میخانه ام بکشا که هیچ از خانه نماند  
اگر برماند بختانی پیشمانی خوری آخر  
من از چشم تو ایستای خراب افتاده ام کن  
قدرت گفتیم گشتنا دست پس خجلت باز آورد  
جگر چون نافه ام خجل گشت که ز نمرتی بایست

گرت باو رفتد در نه سخن این دو دما گفتم  
سخا طرد از این معنی که در خدمت کی گفتم  
بلای کز حبیب آمد هزارش مر جبا گفتم  
که این نسبت چرا کردیم دایم بتان چرا گفتم  
جزای آنکه باز نفس سخن از پیش خطا گفتم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی بایار در گرفت  
ربد عهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتم

(۴۷)

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم  
دل دیوانه ازان شد که پذیرد در ماں  
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود  
زند گیر نگم و با شاه روی هم صحبت  
آنچه در مدت هجر تو کشیدم بهیسات  
آنزمان کار زوی دیدن جانم باشد  
دور شو از برم ای واعظ و پیو ده مگوی  
اگر بدانم که وصال تو بدین دست دهد

تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم  
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم  
کو مجالی که یکایک همه وقت بر کنم  
نخواهم که در جسد و تزویر کنم  
در یکی نامه محال است که تحسیر کنم  
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم  
من نه آنم که در گروش بتیر ویر کنم  
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

تینت همیشه خلاصی ز نسا دای حافظ  
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

(۴۸)

صوفی بیا که خسته سه سالوس بر شیم  
نزد و نستوح صومعه در وجه نمی بر شیم

وین نقش زرق را خط بطلان بر شیم  
دل و ریا آب حرا بات در شیم

له آره سه چشم حوس ته آید سه خون شد دریم کم می یاید دیگر دیز کمتر می بایست سه دل دیوانه ازان  
شده که نصیحت نشود - دل که دیوانه شده اکنون - پیرو در ماں سه انسا نه مگوی سه تذکیر سه اسکاں طامع  
غم دوران طامع - امید صلاهی ز نسا دای - امید طامع در سر نقش حافظ و چونکه تقدیر چنین بود اله

<p>بیسہ دل جہیم سر خوش و از بزم معی          ستر قضا کہ در تن غیب منرد می است          کو عشوہ ز ابروی او تا چو ماہ نو          کاری کنیم ورنہ خجالت بر آورد          ورا اگر نہ روضہ رضوان بنامند</p>	<p>خارت کنسیر بادہ و شاہد کشیم          ستانہ اش نقاب ز رخسار کشیم          گوی سپہر در رحم چو گان ز کشیم          روزی کہ رخت جان بجان دگر کشیم          غلمان رخسہ حور ز جنت بدر کشیم</p>
--	---

حافظ - حداست چنیس لافنازون  
 پا از کلیم حویش چہ ایشتر کشیم

(۴۹)

<p>حاشق روی جوانی خوش و نخواستہ ام          حاشق ورنہ نظر بازم و میگویم فاش          شرم از خرقہ آلودہ خود می آید          خوش بسوز از غمش ای شمع کہ اینک تنیز          پاسبان حرم دل شدہ ام شب ہمہ شب          با چنیس خبر تم از دست بشد صدفہ کار</p>	<p>وز حد اشاد علی این عم بد خواستہ ام          تا بدانی کہ بچندیں ہنر آراستہ ام          کہ برو پارہ بصد شعبہ پیر استہ ام          ہم شمعیں کار کمر بستہ و بر خواستہ ام          بوکہ سیری بکنند آن مہ ناکاستہ ام          و رحم افزودہ ام آنچه از دل و جان کاستہ ام</p>
--	--

ہمچو حافظ بخزایات روم جامہ اقتبا  
 بوکہ در بر کشد آں دلبر نخواستہ ام

(۵۰)

<p>عشق بازی و جوانی و شراب لعل نام          ساقی شکر دامن و مطرب شیریں سخن          شاہدی از لطف و پاکی بر شکستہ زندگی          بزمگا ہی دستان چوں قصر فردوس بزم</p>	<p>مجلس المنق حریف ہمدم و شرب مدام          ہفتیش نیک کردار و ندیم نیک نام          دلبری در حسن و خوبی غیرت با تمام          گلشنی پیرانش چوں دضہ دار السلام</p>
--	---

لے پڑ لے مہ لے کام ارجہاں گیر (آرہاں) کہ عہدہ گناہ لے سمیتہ اورا لے تہر مارہ دہدہ  
 شنبہ لے اش لے ہتیں کار میاں لے لڑیں حل میں شہوم دیدہ شد لے حاس لے کہ بود ار تو مرا  
 بیج دریغ و جان میں صرف بہت ام در ہم خواستہ ام لے لے در لے

صف نشینان نیک خواه و پیشکاران با آذ باد و گلگون و تلخ و شیر و خوشحوار و سبک غمزه ساقی به بیغائی خرد آینه خسته تیغ نخه دانی بذر گوچون حافظ شیرین سخن	دوستداران صاحب سلار و حریتان دوستگار تقلش از لعل و نگار و نقلش از یاقوت جام زلف جانان از برای صید دل گسته ده ام بخشش آموزی جهان فروز چو حاجی قوم
--	---

هر که این صحبت بخواد خوشدلی بروی تابه  
و انگلیس عشرت بخوید زندگی بروی جرم

(۵۱)

عشرت تا بر آه غمش رو نهاده ایم ناموش چند ساله اجداد نیک نام نهاده ایم بارگران بر دل صغیف تا سحر چشم پارچه بازی کند که باز بر بوی عید وصل چو نظارگان ماه بی ناز ز گشت سر سودائی از طلال هم جاں بدان و در گس حاد و سپرده ایم هشمار و خالقیم که بروست و پای دل عمری گزشت و ما بامید اشارتی مالک عافیت نه به لشکر گرفت ایم	روی و لیامی خلق بکیسو نهاده ایم در راه جام و ساقی به رو نهاده ایم وین کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم بنیاد بر کمرش نهاده ایم چشم اهل بران خم ابرو نهاده ایم هیچو بنفش بر سر زانو نهاده ایم هم دلبه بران دو سبیل چند و نهاده ایم از بخیر و بد زان خم کیسو نهاده ایم چشم بران دوزخ گشت نهاده ایم ما تحت سلطنت نه مبارز نهاده ایم
---	---

له تلخ و عید و خوشحوار و لعل و نقل از لعل و نگار و نقل از یاقوت جام  
هر که این مجلس بخوید خوشدلی از روی کز و انگلیس عشرت بخوید زندگی از روی

که ما تیش خاکبای تو صد او نهاده ایم ۱۲

له اتفاق و در اوق و قیل و قال فصل ۱۲ در راه عیش و ساد و گل و نهاده ایم ۱۳

له جهان شه سو شه تا مع محبتیم به ماری که کار شه در گستر امید چو نظارگان ۱۴ شه ملک ۱۵

له بی ناز ز گشت سر سودائی از طلال ۱۶ و دیگر بی زلف سر گشت سر سودائی از طلال ۱۷ و ما استارتی که دو چشم دیدی ۱۸

پیوسته رد گشته ابرو نهاده ایم ۱۹ و دو گوشه ابرو ۲۰



گفتی که حافظا دل گزشتات کجاست  
در حلقه‌های آن خشم گیسو نهاده ایم  
حافظ بعیش کوش که مانده عقل و هوش  
از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم

(۵۲)

عمر نیست تا من در طلب هر روز گامی می‌نرم  
بانی ماه مهر افزوز خود تا نگذرانم روز خود  
دانم سینه آرد غصه را بکین برادر قصه را  
نماند که یابم آگهی زان سایه سر و سیه  
اورنگ کو کجهر کوفتش وفا و مهر کو  
چند کال را م‌دل دادم و چند کال را م‌دل

با آنکه از خود غایم وزی جو حافظ تا بنرم  
در مجلس روحانیان که آگاه جانی می‌نرم

(۵۳)

غم زمانه که پیش کران نمی‌بینم  
بیک صحت پیر میان نخواهم گفت  
درین خار کسم جرمه نمی‌بخشد  
از آفتاب قدح از تفاع عیش گم  
نشان اهل دلی عاشقی است با خود دار  
بیر دو دیده حیران من هزار افسوس  
نشان موی میانش که دل در آن بستم

دو اش جزئی چون ارغوان نمی‌بینم  
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم  
ببین که اهل دل در جهان نمی‌بینم  
چرا که طالع وقت اینجا نمی‌بینم  
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم  
که بادو آئینه رویش عیان نمی‌بینم  
ز من میسر که خود در میان نمی‌بینم

له آیدل میت کوش الم درین غزل ایس شعر زاید هم دیده شده

را دهان خویش جو حافظ ز دست تو رطاق آن دو نام اردناده ایم

له با ماه مهر اردو زود تا نگذرانم روز خود  
له شه آید قصه ام چنداں مانده غصه ام شه آید سایه ام شه بگیت

له اهل خدا - مرد خدا

قد تو تاب شد از جویسباید دیده من  
بجای سر و جز آب روان نمی بینم

من و سینه حافظ که جز درین دریا  
بضاعت سخن دل نشانی نمی بینم

(۵۴)

بسته عشقم داز هر دو جهان آزادم  
که درین دانگه حادثه چون افتادم  
آدم آور و درین دیر خراب آبادم  
بهیولی سسه کوی تو برفت از یادم  
چشم حرف دگر یار نداد استادم  
وانچه بچیدم و در دام طاعتادم  
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم  
که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم  
من ترا بند هاشم گرچه اصل آزادم  
هر دم آید غم از نو بمبار کبادم

فاش می گویم و از گفتن خود دلشادم  
طاهر گلشن قدسم چه دهم شج فزاق  
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود  
سایه طوبی و دجونی خورد لب خوش  
نیست بر لوح و لم جز الف قناعت یار  
یک نظر کردم و صد تیر طاعت خوردم  
کز کوب بخت مرا هیچ منجم نشاخت  
میخورد و خون دلم مردک چشم من است  
پدر و مادر من بسته نبوده و نه لے  
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق

پاک کن چهره حافظ بر زلف از اشک  
در نه این نیل دادم بیره بنیادم

(۵۵)

که حرام است می آنجا که زیار است ندیم  
روح را طعنت نا بخش عذایست عظیم  
سایه تابشده ام بر در میخانه مقیم  
کردم صبح بدویابی و انفاس نسیم  
در دوا شوق نشود به زدا دای حکیم

فتوی بی میغان وارم و تو لیت قدیم  
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چخیم  
تا اگر جرحه فشانم لب جانان بر من  
غنچه گوشت گدل از کافرو بسته باش  
فسر به بود و خود ایدل ز در و دیگر کن

له اندیش له دلستان - درستان له روایت له سده کس میت دل - سده سواد است بکس شه و نه بکس  
شه سده میت شه آنرا که زیار است دیدیم شه سایه تابسته که شدم الخ سایه اراش سده ام ۱۲

گوهر معرفت اندوز که با خود مبری  
 بعد صد سال اگر بر سر خاکم گری  
 اگرش خدمت دیرین من از یاد برفت  
 و بس از ما بصد امید است اول ذل  
 و نعمت است گمراه شود لطف خدا

که نصیب و گرانست نصاب زروسیم  
 سر آر و زنگم رقص کنان عظم ریم  
 ای نسیم محسری یاد دهش عهد قدیم  
 ظاهر ا عهد فراموش نکنند خلق کریم  
 ورنه آدم نرد و صر فسه ز شیطان جیم

حافظ اریم و زرت نیست چه شد شاکش  
 چه - از دولت لطف سخن و طبع تسلیم

(۵۶)

گر ازین منزل عزت بسوی خانه روم  
 زین سفر گر سلامت بوطن باز روم  
 تا بگویم که چه کنم شد ازین سیر و سلوک  
 آتشایان ره عشق گرم خون بخورند  
 بعد ایں دست من و زلف چو زنجیر نگار  
 گر - میسرم خم ابروی چو محرابش باز

و گر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم  
 نذر کردم که هم راه به میخانه روم  
 بر دور میسده با ربط و پیمانه روم  
 تا کشم گر بشکایت بر بیکانه روم  
 چند چرخ از پی کام دل دیوانه روم  
 سجد شکر کنم و زنی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بولای وزیر  
 سر خوش از میکده با دست بکاشانه روم

(۵۷)

گرچه از آتش دل چو خم می در جوشم  
 قصد جان است قطع درالب جانان کردن  
 مس کی آرد شوم از غم دل چو هر دم  
 خرقه پوشی من از غایت و بنداری نیست  
 هست امیدم که علی الرغم عدو روز جزا

هر برب زده خون میخورم و خاموشم  
 تو مرا این که درین کار بجان میکوشم  
 هست وی زلف بتی حلقه کند در گوشم  
 برده سر سر صد عیب نهان می پوشم  
 قسیض عفویش نه عهد با بر کن بردوشم

له کار مده رو سه گوهر طبع سخن و طبع تسلیم سه گره تمار سه تمار صومعه سه کاهوم سه تاکه ۱۷  
 سه می خوشم سه سه سه مار گساره دوتم ۱۸

منکه خواهم که نوشتم بجز از راوق خشم  
حاشا منکه که نیم معتقد طاعت خوشتر  
پدرم روضه و غلوان بدو گندم بفروخت

چکنم گر سخن پر مغال نینوشتم  
اینقدر هست که گدگدجی می نوشتم  
من صحرای باغ جهان را بجوی نفروشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس عشق  
شعر حافظ بهر وقت سماع از جوشم

(۵۸)

اگر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم  
بر طرب حل کن سرخی رویم که چو حسام  
پرده مطربم از دست بروی خواهد برد  
پاسبان کرم دل شده ام شب به شب  
دیده بخت با فسانه او شد در خواب  
منم آن شاعر ساحر که با نسون سخن  
بصد امید نهادیم درین بادیه پائی  
چون نشسته در گزر باد نمی یارم دید

همچنان چشم کشاد از کرمش میدارم  
خون دل عکس بروی می دهد از حسام  
آه اگر رانک درین پرده نباشد بارم  
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم  
کونسی و عنایت که کند بیدارم  
ازین ملک همه قفسه و شکر می بارم  
ای وکیل دل گم شده فروگذارم  
با که گویم که بگوید سخن با یارم

دوش می گفت که حافظ همه بوی است و دیا  
بجز از خاک له درت با که بگو در کارم

(۵۹)

گر چه مابند گان پاوشیم

پادشاهان ملک صبحکیم

له من خواهم که موتمن امر له حاکم و مسو له بخت له منکه باشم که جهان راظم دیگر باطف با تم اگر من  
حوی نفروشم ام چشم امیدار کرمش له خانه له مهد و شکر له ترعه له تراشه بوی و صحت له  
بحر احاک دوت ماکه دگر و آرم -

بدرین محل در بعض دوادین دو سر زانده شد -

(۱) شاه مارا چون نام مسعود است و ارداوش همه طغر سیم

(۲) در جهان هم زین دولت او کی داعی چاکران پاوشیم

گنج در آتیش و کیسه تهی  
 هوشیار حضور و مست غرور  
 شاه بخت چون کرشمه کند  
 شاه بیدار بخت را هر شب  
 گوشت شمار همتیله ما  
 شاه منصور واقف است که ما  
 دشمنان را راجون کفن سازیم  
 رنگ تو دیر پیش مانده

جام گیتی نما و خاک رهیم  
 بحر توحید و غرقه گنیم  
 باش آفتاب رخ جوهریم  
 مانگهبان افسرد گنیم  
 که تو در خواب و باده گنیم  
 روی هست بهر کجا که نهیم  
 دوستان را قبا نیتیم  
 شیر سرخس و افمی سیم

دام حافظ لگو که باز دارند

کرده اعتراف و ما گوییم

(۶۰)

گر دست دهد خاک کف پای نگارم  
 پروانه او گر رسد در طلب جان  
 گر قلب دلم رانه نهد دوست عمای  
 دامن منشای از دشمن خالی که پس از مرگ  
 بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است  
 زلفش در آد تو بدلداری صحتشاق  
 امروزش سر زوفاشی من و اندیش  
 ای باد ازان ناده نسیمی من آور  
 با وصف سر زلف تو می شد سخن من

بر لوح بصر خط غباری بنگارم  
 چون شمع هماندم بی جان بیایم  
 من نقد روان در پیش از دیده شام  
 زین در نتواند که بر باد غبارم  
 از موج سر شکم که رسا ز بخت نام  
 دادند سر اری او بیرون سر نام  
 زان شب که من از غم بدعا دست برام  
 کاس بوی شفا سپید از پنج خارم  
 پیوسته ازان به نفس مشک تنام

حافظ لب لعلش حور اجان عزیز است

عمری بود آن لحظه را که جان را لب آدم

له قتی شیرازی صمد ما و قتی به بار گیم به دست نه در دست او دیده سام به قتی نه در بحر و صال و بهیم  
 به میاه تو دل مردن الم به رگداس به ای سانی ازان با ده یک حرد سیر له در در سر لعین تو یا مدغم گوی تو به

(۶۱)

گر دست رسد در خم زلفین تو بازم  
زلف تو مرا عمر دراز است و لی میت  
بروایت راحت بده ای بخت که امشب  
آن دم که بیک خنده بهم جان چو صدف  
در سجد و نیت خیا است اگر آید  
چون نیست نماز من آلوده نازی  
گر خلوت ماراشبی از رخ لغو زوی  
محمود بود عاقبت کار درین راه

چون گوی چه سر با که بچوگان تو بازم  
در دست سر می ازاں عمر درازم  
از آتش دل پیش تو چون سمع گدازم  
مستان تو خواهیسم که گرا نند نمازم  
محرم و کمانچه ز دو آرو می تو سازم  
در میسکه زان کم نشو و سوز و گدازم  
چون صبح در آفاق جهان سر بفرارم  
گر سر برو در سر سودای یارم

حافظ عمر دل با که بگویم که دین دور  
جز جام نشاید که بود محرم رازم

(۶۲)

گر من از سر زش عیاں اندیشم  
ز بهر ندان نو آموخته راهی بدی است  
شاه شوریده سال خوال من بی سال  
بر جس نقش گن از خون دل من خالی  
در این از شمع خون دل من در هم چین  
اعتقاد می بنا و بگر بهر خدا

شیوه زندگی و مستی نرود از پیشم  
مسکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم  
زانکه در کم خردی از همه عالم پیشم  
تا بداند که قربان تو کافر کیشم  
که اثر در تو رسد گر بجزاشی ریشم  
تا ندانی که دین خسته چه نادر ویشم

له دهد در سر ریش تو یار جسم گیسوی تو که ای شمع که در شب که خواب که کماله ابدی تو سام که دود  
که تا که بودی در کس که بودی در کس که راه دره حلق و راه دره داشت کایه از صوت محویت و اشکات  
و قدسی در گیل که این اصطلاح حامل بوده اند - راهی بدیت نوشته اند طالی و ام  
که در نفس و دین این شریعت است لکن احادیث است  
التفاتی ما و سگر هر چه  
کس حبه در این تو و دل تقسیم

شعر حوں بایں ای باد رمار بیر  
که ریشگان سیه درگ جان ز دیشم

مگر زدم و گریستیم چه کارم بکس  
حافظ را رخود و عارف وقت غویشم

(۶۳)

غم بجز بدن ترا چاره رجای بکنیم  
تا بلبیش بسیر آریم و دوانی بکنیم  
تا در آن آب و هوا نشو و نهال بکنیم  
طلب سایه میمون همنائی بکنیم  
بازشش آرید خدا را که صفائی بکنیم  
کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم  
تیر آبی بکشائیم و غمزدائی بکنیم

ما را آریم شبی دست و دعائی بکنیم  
دل بیمار شد از دست رفیقان و دی  
خشک شد رخ طرب راه خزانات کجاست  
سایه خاثر گم حوصله کاری نکند  
آنکه بیچرم رغبت و بکنیم رده وقت  
بدو از خاطر زندان طلب ایدل ورنه  
در ره نفس گز و سیننه ماست که شد

دل از رده بت حافظ خوش لب بکست  
تا بقول و نغزش ساز و دوانی بکنیم

(۶۴)

از بد جاویده اینخاسته پناه آمده ایم  
تا با قلیم وجود اس هر راه آمده ایم  
بطلبگاری آن تهر سر گیاه آمده ایم  
که بدوان عمل نامه سیاه آمده ایم

ما بایں در نه بی مشت و جاده آیم  
هر دمنزل عشقیم و ز سر حد عدم  
سبزه خط تو دیدیم و زستان بهشت  
آبروی رودای ابر خطاشوی بسیار

حافظ این خرقه پیشینیه بیند از که ما  
از پی تافله با آتش و آه آمده ایم

(۶۵)

همراز عشق و هم نفس جام داده ایم  
تا کار حور و ارومی جانان گلشاده ایم

ما بایں نمانست دل از دست داده ایم  
را بایسی کمان لماست کشیده اند

نهی یل یا بهیال - راز بخواس نه پیروی محو یاس که مایه خانه یاس و خست است

ای گل تودوش داغ صبحی کشیده  
پیرسنان ز تو به ماگر لول شده  
کار از تومی رود نظر نمی ای دلیل راه  
چون لاله نمی مبین و قیج در میان کار  
مارا تو ساده طبع بدان ای قیج مبین

ما آن شقا یقینم که با داغ زاده ایم  
گو باده صاف کن که بعد رایتاده ایم  
کا نضاف سیدیم و ز راه او قتاده ایم  
ایس داغ مین که بر دل خویش نهاده ایم  
چون زاهدان نه معتقد مرد ساده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ خیال حیات  
نقش غلط بخوان که هاس لاج ساده ایم

(۶۶)

ما حاصل خود در سه میخانه نهادیم  
در خرقة صد زاهد قائل زند آتش  
سلطان ازل گنج غم عشق بجا داد  
آن بوسه که زاهد ز پیش دست بجا داد  
در خرقة ازین پیش منافق نتوان بود  
در دل ندیم ره پس ازین مهربان را  
المنته شد که چو ما بیدل و دیس بود  
چون می رود این کشتی سرگشته کلاخر

محصل دعا در ره جانانه نهادیم  
ایس داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم  
تا روسی دین شمرل ویرانه نهادیم  
ار روی صفا بر لب پشیمان نهادیم  
بنیادش ازین شیوه زندانه نهادیم  
مهر لب او بر در این خانه نهادیم  
آن را که خرد پرورد و فرزند نهادیم  
جان در سر آن گوهر یک دانه نهادیم

قانع بخمال ز تو بودیم چه حافظ  
یارب چه گداهت و بیگانه نهادیم

(۶۷)

ما زیاراں چشم یاری داشتیم

خود علط بود انجی ما پنداشتیم

له جام سحری - روح بدائی - داغ محبت له مدی سه میدیم که ازده الم له یحون - دیراں سه ما در سحر ریزه  
اوقات دعا در ره طمانه الم ما در سحر در سحر الم ما در سحر در سحر الم سه در حرس صد عالم قائل الم  
در حرقه صد قائل و اند الم سه لیت سه طمانه سه سه آیت کتی سرگشته مگر ما در اوقات له قانع خیالی ر تو  
و در الم قانع خیالی تو زده ایم الا یارب چه گداهت تنایا - مهلیم - یارب چه گداهت بنگانه نهادیم - یارب چه گداهت بنگانه نهادیم



تا درخت دوستی کی رود  
گفت و گو آئین درویشی نبود  
شیوه چشمت فریب جنگ داشت  
نکته رفت و شکایت کس نکرده  
مکمل حسنت نه خود شد دل خیر

حالیا رفتیم و تخم کاشتیم  
در نه باتو ما جسد ابد داشتیم  
ما در انجمن و صلح انکاشتیم  
جانب حرمت کرد نگذاشتیم  
ما دم هست برو بگماشتیم

گفت حدودادی بادل حافظ  
ما محصل بر کسی نه گماشتیم

(۶۸)

ما گوئیم بدو میل به نایب  
عیب درویش و تو اگر بزم پیش ایت  
خوش راییم جهان در نظر که اهر و ان  
رقسم مغلطه بر ذقراش نمکشیم  
زاهد از منع من از باده کند آن بهتر  
شاه اگر جرحه زندان نه بجزمت نوشد  
آسمان کشتی از باب هنرمی شکند  
اگر بدی گفت حسودی و ریشی رنجید

روئی کس را سیه و دل خود از تو نمکشیم  
کار بد مصلحت آنست که سطلق نمکشیم  
فکر اسپ سیه و زین مغرق نمکشیم  
سر حق باورق شعبده لایق نمکشیم  
کا تفتاشش می صاف مرق نمکشیم  
هیچ کارشش ز سر صدق بروز نمکشیم  
اقلیه آن به که برین بحر معطل نمکشیم  
اگو تو خوش باش که ما گوش با حق نمکشیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیم برادر  
در حق گفت حدک با سخن حق نمکشیم

(۶۹)

مرا عهدیت با جانان که تا جان در بدن ایدم

هوادران کوشش را چون خوشن دادم

له طلع کردیم - درین ولایت سر دفتر در مضیخ دیده شد

(۱) ما تو دلدار خود پنداشتیم و تو چشم در دیده داشتیم

(۲) چون بهادی دل مهر و گلان ما سپید از وصل دور داشتیم

(۳) سیر گفت ای سیر در راه دوت هر چه داشتیم آن برداشتیم

له طالع کردیم سیه سیه

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم  
ایکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل  
اگر صد لشکر خوابان بصید دل کین سازند  
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم  
چو در گلزار اقبالش خرامم بجهان  
الا ای پیر سرزانه کمن سمن ز میخانه  
شراب خوشگوارم هست و یاری چو نگارم  
مرا در خانه سروی هست کاندرا سیه قدش  
سزد که خاتم خلش زغم لاف سیلانی

فروغ چشم و نور دل از آن ماه منجم  
چه فکر از جنت بدگویان میان انجم  
بحمد الله و المنة مت لشکر شکن دارم  
که من با لعل خاموش نهانی صدح دارم  
نه میل لاله و نسیم نه برگ لیسون دارم  
که من در ترک سیمانه ولی میان شکن دارم  
ندارم هیچ کس با رتی چنین کار که من دارم  
مرا عا سر و بستانی و ششاد حین دارم  
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

برندی شهید شجاع فاطمه از چندین دفعه لیکن  
چه غم دارم که در عالم این الدین حسن دارم

(۵)

مرا می بینی و در دم زیادت میکنی در دم  
بسا غم نمی پرسی نیکدام چه سر دای  
نه راه است اینک اندازی مرا بر خاک و بگردانی  
ندارم دست از دامن بجز در خاک آندم هم  
فرورفت از غم عشقت دم دم سیدی تار  
شبی دل را بتاریکی زلفت باز می جستم

ترا می بینم و میسم زیادت می شود هر دم  
بدر غم نمی کوتی نیکدانی گم در دم  
اگر زاری آرد و باز هم پرس تا خاک هست گرم  
که بر خاکم رواں گردی بگیرد دامنم گرم  
و ما را از من بر آوردی نیکگوئی بر آوردم  
رخت می دیدم و جامی بر روی باز می خوردم

له تبسم له کله گرم صد لشکر از او مان قصه دل کین سازد سله دوستش نهانی یک سخن الم  
له باکس له یارب خیس هستی (یاره) که من دارم شه کردتار و دیدار تس و مراح استواری  
و کلهای من دارم شه آن شه یو شه هر دم زیادت میکنی در دم به ترا میسم و مستقیم الم ۱۲  
له درای دست اینک اندازی مرا بر خاک و بگردانی - دیگر نهانی را الم گزاری مرا حاکم و بگردانی ۱۲  
له جو بر خاکم رواں گردی - جو بر خاکم گزاردی ۱۲  
له دلعت یا عام طالی باری هر دم ۱۲

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت  
نورم سبز و صحرای چو میگردی روان بی

تو خوش می باش با حافظ برو که حاصل جانید  
چو گرمی از تویی میخچه پاک از خصم دم سرم

(۷۱)

خیر مقدم چه خبر راه گجایار که ام  
که از تو خصم بدم آمد و مشتوق بکلام  
هر چه آغاز ندارد و نیست بر دهانم  
بر دای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام  
حاجت داد حال تو کندش در دام  
سرو می باز و خوش نیست خدا را بخرام  
من نه قبل دانه زلف کیف نیام  
ذاک و دعوی و هانت و تکلم الايام

در این صفت

سرجا طایر مسخ پی و خنده پیام  
یارب این قافله رالطف ازل بدرقه باد  
باجرای من و مشتوق مرا پایان نیست  
زلف دلدار چو رنار همی نساید  
مرغ زده که همی زو رسر سدره صفیر  
گل زده بر دشت بکرشم رح بنما  
چشم بیمار ترا جواب نه در خور باشد  
تو ترحم کنی بر من بیدل گفتم

حافظ از نیل با بروی تو دار و شاید  
جای در گوشه محراب کند اهل کلام

(۷۲)

طایر قدسم و از دام جهان برخیزم  
از سر خوانجی کون و مکان برخیزم  
تا بیا بوس تو از خاک عیان برخیزم  
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم  
تا بویست ز زمین نره زان برخیزم

شده وصل تو که کز سرجا برخیزم  
بولای تو که گرسنه خویشم خزان  
گر نهان خاک شوم بر سر خاکم بگذر  
یارب از ابروایت برشان بارانی  
بر سر تربت من ماضی و مطرب بنشین

نه مگر غم نه یاد کار و نه کلام نه عاقله نه حرم نه رگرم نه خون یار و نه چشم چون یار و نه راه ترسم  
و نه کم کنی رس و نه مخلص گفتم

نه نقشان نه بی و مطرب میش و تا بویست و نه قصه کنان و نه حیزم

تو پندار که از خاک سر کوی تو من  
گر چه پیرم تو شبی سست در آغوشم گیر  
بجفای فلک و جور رماں برخیزم  
تا سحر که ز کنار تو جواں برخیزم

خیر و بالا بنا ای بت شیرین حرکات  
تا چو حافظ ز سر جان و جهان تبریزم

من ترک عشق بازی و ساغر نمی کنم  
باغ بهشت و سایه طوبی و قصه حور  
ملقب و درین ال نظر یک اتار است  
شیخ بطیخه گفت برو ترک عشق کن  
این تقویم تمام که با شایه دان شهر  
هرگز نمی شود ز سر خود بجز مرا  
ناصح بطنز گفت حرام است می مخور  
پیرمغان حکایت معقول می کنند

(۳۳)

صد بار تو به کردم و دیگر نمی کنم  
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم  
کرده ام اشارتی و مکر نمی کنم  
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم  
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم  
تا در میان میکرده سر بر نمی کنم  
گفتم به چشم گوش بهر نمی کنم  
معذورم از محال تو باور نمی کنم

حافظ جناب پیرمغان ای دولت است  
من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم  
مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم

له میگفت در آغوشم گیر تو شبی دست در آغوشم کن  
می گم و تقلید علم و عقل مرود می کنم  
عشق داری ام صد بار تو هم در عالم شیخ و زاهد و صوفی میدهم  
کما سی له نطقه حاجت - جنگ میت - که چون و اعطای شهر ام  
و اعطای شهر ام - گفتم مگر که ام - قدسی سیرازی امن و عات دوشته و آن خطاست  
در حال دیگر در دیف و اذ واقع شده

(حافظ جناب پیرمغان باس و عات و کس حدیث حق بر جواں در شوق)

گفتی ر سیر عهد ازل نکته بگوی  
در عاشقی گزین باشد ر ساز و سوز  
من آدم بهشتیتم اما درین سبب  
بخت ارم و دود که کشم رخت سوی دود  
ار بس که چشم مست درین شیشه دیده ام  
شهریست یر که شمه خوام ز شستن حجت  
شبه از معدن بلبل است و کان حسن  
خس خس و طبع مرا حلوه آرزوست

انگاه گویت که دو پیانه در کشم  
استاده ام چو شمع بسوزاں با کشم  
حالی اسیر عشق جوانان بهوشم  
گیسوی جور گرد و نشانند ز سفر کشم  
حقا که می نمی خورم اکنون دسر خوشم  
چیزیم نیست در نه خریدار بهر کشم  
من جوهری مخلص ازاں بودم کشم  
آینه ندارم ازاں آه می کشم

حافظ کتاب نکرت بی حاصلی تسخت  
ساقی کماست تا زید آبی بر آتش

(۷۵)

من که باشم که بران خاطر خاطر گر دم  
و لب را بنده نوازیت که آسوت گم  
همتم بدقت راه کن ای طاهر قدس  
ای نسیم سحری بندگی من برسان  
حرم آل روز گزین هر چه بر بندم رخت  
راه خلوت که خاصم بناتل پس ازیں  
پای نظم بلند است او جهانیکس بگو

لطیفها میکنی ای خاک درت تاج سرم  
که من این ظن برقیباں تو هرگز نبرم  
که در از است ره مقصد من نویسم  
که فراموش کن وقت دعای سحرم  
دز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم  
می حورم با تو و دیگر عم دنیا بخورم  
تا کنند پادشاه بحسد دهاں بگهرم

حافظ شاید اگر در طلب گوهر وصل  
دیده دریا کنم از اشک دروغ و طعنه خورم

(۷۶)

من نه آن زیدم که ترک شاهد و ساغر کنم

مقتضب اندک من کار چنینی که بکشم

له شکس له دسوز ساز به استاد ام چو شمع مترساں ز آتشم له آریں دیار له راه دیده ام - درین شهر شد  
دیدم له طاعت له و اعط کتاب نکرت بی حاصلی تسخت له ادبهر مدایه که در اوست - من و معوم له که که مرل له قیاس  
له مدعی و اد که من این کار را اع ۱۲

<p>من که عیب تو به کاراں کرده باشم بابر عشق در دانه است پس خواص دور یا بیکه منکه از یا قوت و در اشک دارم گنجها منکه دارم در گدائی گنج سلطانی پست لاله ساغر گیم در گس مست و بر با نام مست وقت گل گوئی که زاهد شیکشم سر و لی عاشقا ز اگر در آتش می پسند و لطف دوست گر چه بسببی نمی ناگ کنون صوفی شوم چون صبا بمجموعه گل را باب لطف شست گر چه گرد آلود فقرم شرم باد از زنتم عهد و پیمان فلک را نیست چند ان اعتبار باز گشایدم عنان می ترک شهر آشوب بن با جو دینوائی روسیه بادم چو ماه شبه زندی نه لایق بود و ضعیف را دلی دوش می گفتند لعلت نقد می بخشد ولی گوشه محراب ابروی تومی خواهم رخت منکه امروز بهشت نقد حاصل می شود من غلام شاه منصورم ناشد دور اگر دوش لعلت عشوه میدهد حافظ را دلی</p>	<p>توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم سر و بر دم در انجا تا کجا سر بر کنم کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم کی طمع در بخشش کرده دل و دلی و کنم داوری دارم سسی یارب کرا و اور کنم میر و م تا مشورت باشا بد و ساغر کنم تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم کج و دلم خواں گر نظر بر صفحہ دستم کنم گر آب چشمه خورشید و امن تر کنم عهد با پیمانہ بندم شرط با ساغر کنم تا ز اشک و چهره راهت پر زرد و گوهر کنم گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم چون در افتاد چو اندیشه دیگر کنم تا نه بینم در دلی خود و کجا باور کنم تا در انجا صبح و شامی درس عشق از بر کنم و عدو فر دای و اعط را کجا باور کنم از سر تمکین تفاخر بر شمشه خاور کنم من نه آنم کز وی این مسا نه باور کنم</p>
--	--

له ساهایه مثل - در مص نسج در مص نسج کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم - و در مص دواوی  
مجاای ایما شعر شعری دیگر بدین سطر دیده شده با جو دینوائی روسیه بادم چو ماه اگر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم  
لیکن چون در دواوی که این شعر را بر سر ملحه و ستاره اند ناچار در حق هم نوشته ام - شرم بد نام مست  
له و قشع را کنون - در مص دلی - طمع را دلی شه مجو مجول درس عشق از بر کنم - در دلی حویش کے باور کنم -  
که تا کجا - نسج دواوی و اعط را کجا باور کنم - نسج دواوی زاهد را چو باور کنم - در حق حقیقت عشوه میدهد حافظ را دلی

گر چنین بپایه خواهد بود با ما مدعی  
خاک راه پادشاه از دست او برکنم

ز بد وقت گل چه سود ایت حافظ هوشدار  
تا احوذی خواهم و اندیشه دیگر کنسم

(۷۷)

همو پهای غریبانه قصه پر دازم  
که از جهان ره و رسم نفس بر اندازم  
همینا بر فغان خود رساں بازم  
بکوی میکده دیگر علم بر اندازم  
که باز با صبی طفل عشق می بازم  
عزیز من که بجز با نیست و سازم  
صبا بیار نسیمی ز خاک شیر ارم  
شکایت از که کنم خانه یست تعمیرم

نماز شام عریباں جو گریه آغازم  
بیاد یار و دیار آفتاباں بگریم زار  
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب  
خدای را مددی ای دیکل ره تاس  
بخر و زیری من کی حساب بگریم  
بجز صبا و شالم نمی شناسد سس  
هوای منزل یار آب زندگانی ماست  
سر شکم آمد و عظیم بگشت رویاروی

ز جنگ زهره شنیدم که صبح می گفت  
مرید حافظ خوش لهجه خوشتر از منم

(۷۸)

هر که که یاد روی تو کردم حواس شدم  
بر غنچه های بهت خود کامراں شدم  
تا جام می بکام دل دوستان شدم  
در سایه تو بلبل باغ خاشاک شدم  
در مکتب علم تو چنین بخت و آن شدم  
ایمن ز ترس فتنه آفرینان شدم  
کو ساکنان در که بپیر مغاں شدم

چند سیر رفته دل و ناتوان شدم  
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت  
ای گلبن جوان بر دولت بجز که من  
اول ز تخت و فتن وجودم میسر ننود  
ار آن زمان که فتنه بیخشت بمن رسید  
ز آن روز و دم در دولت کشوده شد

له خوا بگفت لدا می که که با تو ای صم محل سه حوب من که کمرادیت هرام سه رارم گفت  
روی روی سه جان سه زخرف لوح و مدم - اول روبر و صوت جهان سه حوت سه منی ۱۱

قصه حوالتم بخوابات می کند من پیر سال و ماه نیم یار میوفاست	چند آنکه این چنین شدم و آنچنان شدم از من جو عمر می گزرد پیر از آن شدم
---	--

دوشم نوید داد عنایت که حقا قضا  
باز آنکه ببطون گنا همت قضا شدم

## رویف نون

(۱)

رحمی بمن سوخته بی سرو پا کن  
آهنگ و فاکرک جفا بهر خد کن  
زان چشم نیست بیک غمزه رو کن  
بنای رخ خویش و مه انگشت نما کن  
بخرام درین بزم و دود صدامه قبا کن  
ای دوست بیارم پاتهنهائی ما کن

ای خسر و خوابان نظری سوی گدا کن  
با دل شدگان جور و جفا تا یکی آخر  
دار و دل درویش تنهای شگای  
گر لاف زند ماه که ماند به جالست  
ای سرو چاں از جن و باغ زمانی  
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمع اند

شش و شش و شش بدگوی خسر را  
با حافض مسکین خود اید دست و پا کن

(۲)

خال و خط تو مرکز الحف و دلا حسن

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن

له روم سه رش سه بشارت سه میل سه ماز و حاشه و قافه گرامه

لا اله الا الله و لا اله الا الله



در زلف بیقرار تو سپید اقرار حسن  
 سروی نخواست چون قدرت از چهار حسن  
 فرج شد از لطافت تو رود بکار حسن  
 یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن  
 می پرورد بناز ترا در کسار حسن  
 کاب حیات می خورد از جویبار حسن  
 راں عارض چو ماه کمنه اعتبار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فنون سحر  
 ماهی تنافت چو رخت ابرج نیکوئی  
 خرم شد از ملاحت تو عهد و بسری  
 از دلم حسن و دانه خال تو در جهان  
 وایم بملطف وایطبع از میان جان  
 گرد گشت بنفشه از آن تازه و تر است  
 حافظ نبوش باده بوجه حسن که گل

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو  
 دیا رنیت غیر تو اندر دیا بر حسن

ای رخت نورشید خاور وی خطت مگر سخن  
 چون لب لعلت نمی باشد حقیق اندرین  
 بر تن خود چاک می سازد ز خجلت پیرین  
 ذره خورشید با وج در است آن یارین  
 میکنی جانم چراخت بار دیگر جان من  
 این حکایت را بداند آشکارا مردوزن

ای لب آب حیات وای قدرت سرچین  
 با چو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو  
 تا رخت دیده است گل در باغ ایسر و روان  
 رشته لعل است آن یاسنه گرد رخت  
 بوسه میجو اهرم ز توب را بدندان میگرزی  
 عاشق ردی تو ام ایشاه خوبان جهان

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من  
 داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

چو ش ساغر است پر است بز نشان نوش کن  
 صد جان فدای یار نصیحت پرش کن  
 لعل می پسر که پیر شوی پند گوش کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن  
 باده ستان مضائقه در عمر و مال نیست  
 پیران سخن ز سحر به گویند و گفتت

لعل لب من طبع فلک ارمیاں ملان سه چینه سار سه دست سه حره کمر در سه رشته لعل است آن یاسر و سوی تمام  
 رشته مود است آن یاسر گرد رخت سه تا سه ملک و مال سه رتبه گویند گفتت ۱۲

برهوشند سلسله نهد دست عشق  
تسبیح و خرقه لذت مستی نه بخشند  
برگ و ذراته شد و ساز طرب نمسازد  
در راه عشق و سوخته آهن بسی است  
ساقی که جاست از می صافی تهی مباد

خواهی که زلف یار کشتی ترک هوش کن  
همت درین عل طلب از می فروش کن  
ای چنگ ناله برکش وای و ف خروش کن  
هشدار و گوش دل به پیام سرش کن  
چشم عنایتی بمن درو نوش کن

سرست در قبابی زرافشان جو بگری  
یک بوسه نذر حافظ پشیمه نوش کن

(۵)

بالا بلند عشوه گرفتش بآدم  
دیدم دلا که آخر پیری وز بدو علم  
گفتم بدلق زرق پوشم نشان عشق  
مست است یار و یاد حرفیاں نمی کند  
یازب کی آن صبا بوزد کز نسیم او  
نقشی بر آب می زخم از گریه حالیا  
می ترسم از خرابی ایمان که می برد  
یاراں بناز و نیت و ماحرق محنت  
بر خود چو شمع خنده زناں گریه میکنم  
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام  
محمود را می که با خنجر سید عمر  
زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود

کو تاه کرد قصه زهر دراز من  
با من چه کرد دیدم معشوقه باز من  
غماز بود اشک و عیاں کرد از من  
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواد من  
گرد و شنای کرمش کار ساز من  
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من  
محراب ابروی تو حضور نماز من  
یارب بسا ز کار من ای کار ساز من  
تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من  
کو فاش کرد در هر هم آفاق باز من  
می واد جان بزاری و می گفت ایاز من  
همستی شبانه و شوخ و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا  
باشاه دوست پرور دشمن گداز من

(۶)

بهار گل طرب انگیز گشت و تو به شکن

بشاد می رخ گل بیخ غم ز دل بر کن

له نهاده است عشق له پیل آبی له سره راز له با بر میره که له ش میخ شمع له اریس مار توشه عمر ۱۲

<p>ز خود بروں شد و بر تن درید پیران براستی طلب آزادی ز سر و چین شکنج گیسوی سنبلیل بر وی سخن بعین دل و دیں می برد و چه حسن برائی وصل گل آمد بروں ز طلب حزن</p>	<p>همیشه باد صبا غنچه از هوا داری طریق صدق بیا سوز ز آب صاف آید ز دست بر دصبا اگر دکل کلا لنگر عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش صغیر بلبل شوریده و فکیم هزار</p>
---	--

حدیث قصه دوران ز جام حیا  
بقول مطرب و مستوی پیر صاحب فن

<p>در ماں نکر وند سکیں غریباں نتوان تهنیتن درواز بلبلیاں تا چند باشم از بی نصیباں چشم مجنباں روی حیاں یارب سبب و اکام رفیباں گو شمر بادش از عند الیباں</p>	<p>(۷) چندان که گفتم غم با بلبلیاں آدر دینیاں با یار گفتیم ای شمع آخر از خوان جودت یارب آماں ده تا باز بیند دین محبت بر مهر خود نیست آں گل که هر دم در دست خالیت</p>
--	--

حافظ شمشیری ششوی گیتی  
گر می شنیدی پسند ادبیاں

<p>(۸) کشم چاک از گریباں تا بدامن چو مستان حامه را برید بر تن ولی دل را تو آساں بروی از من</p>	<p>چو گل هر دم بیست جامه برق شست را وید گل گوئی که در باغ من از دست غمت مشکل برم جاں</p>
--	--

له رسید به رشت سله جارت و دیگران روحان وصلت و شهادت و آن خطرات به ما و است ۱۲  
به شید الیقین با سقیه ای گیتی به جاترین به رنم به رحمت -  
درین عمل ایر شدار مهمات است \*

ماه و در دم باروی زوم ۴ مسرور میاں ایو غریباں

بقول دشمنان برگشتی از دوست تنت در جامه چوں در جام بان مکن کنشینه ام آه جگر سوز ببارای شمع اشک از دیده چوں پیش دل را شکن و در پا میند از	نگرد و هیچکس با دوست دشمن دل در سینه چوں در شیشه آهن بر آید تا سپهر دود از راه روزن که سوز دل شود بر خست روشن که دارد در سر رلف تو شکن
---	--

چو دل در زلف تو بست است حافظ  
بدینسان کار او در پای میفن

(۹)

چون شوم خاک بر پیش دامن بنشیند خاکش نیکس بهر کسی نماید هیچ گل گرچه پیش پیش میرم بر غم خند و صبح دیده را گفت که آخر آنک نظر شیرین پس او بخونم نشد دمن بر لبش تا چوں شود دوستان جان تا دم از بهر دامنش نگید گرچه فریادم بتلخی جان بر آید بجانست	در بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من در بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من در بر خنم خاطر نازک بر بخاند ز من گفت می خواهی مگر تا جوی خون اندمن کام بستانم از ویاداد بستاند ز من کو بچیزی مختصر چوں باز میماند ز من بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من
---	---

ختم کن حافظ که گزینگونه خوانی در عشق  
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

(۱۰)

خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از ندان بی سامان می پوشان
------------------------------	------------------------------

له سیم له چوں مایا از دیده حو یا اشک از چشم خویش که شد سوز دمت الح له چو دل راست در  
زلف تو انگر دل سب در الم له سوخ له روی رنگین را بهر کسی نماید له چشم خود را گفتم - آخر -  
له بجان می دهم له حیف له یاد له عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من  
درین عزلتین شور و طعنت است

منم که عشق رویت زانده گیس که دامم با بلای مستی کونان

<p>دین خرقه بسی آلودگی هست چو شتم کرده مستور منشی تو از کلمه ای دلاقت نیاری درین صوفی دشان دردی ندیدم بیاور خنجر این سالوسیاں بی لب میگین و چشم بست بکشتای تو در خوابی کجا دانی که عاشق</p>	<p>خوشا وقت بقای باده نوشاں چو نوشم داده ز بهرم منوشاں گر اینها می مستی دلق پوشاں که صافی باد عیش در دوشاں اصرار می خوں دل و بر بربط خروشاں که از شوق می لعل است جوشاں بشب در کوی تو گرد و خسر دوشاں</p>
---	--

ز دل گری حافظ رعدر باش  
که دارد سینه چوں دیک جوشاں

(۱۱)

<p>خوشتتر از فکر می و جام چه خواهد بود غم دل چند توان خورد که ایام نماند باده خور غم مخور و پند مقلد مشو مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او دست ریخ تو هان به که شود صرف بکام پیر میخانه بهیچ خواند سمعائی دوشش بر دم از ره دل حافظ یف و چنگ و غزل</p>	<p>تا به پیغم که سر انجام چه خواهد بود گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود اعتبار سخن عالم چه خواهد بود رحم آنکس که نه دایم چه خواهد بود دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود از خط جام که فرجام چه خواهد بود</p>
--	--

تا جزای من بدنام چه خواهد بود

(۱۲)

<p>دانی که حصیت دولت دیدار یار دیدن</p>	<p>در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن</p>
---	---------------------------------------

ملک پیشتر که دین است مرئی خوں دل انز مرا می چون دل بر بربط اله است مات - قام شه پر حذر شه تا به بیم سلام  
چون عمر میلت که انجام ام در لیس سحر طی مداین سحر شعری دیگر دیده مشد و آن این است  
غم ایام مخور باز که ایام نماند کج باده در کشش غم ایام چه خواهد بود -  
شه تمام شه شر و غیره و شه و در دانی که ناکام ام دانی آخر که بجز نام اله شه چه خوش گفت ام الله خوش شه حافظ

از جاب طبع بریدن آساں بود و لیکن  
خواهم شدن بهستان چون غنچه یار دل تنگ  
که چون نسیم با گل راز نهفت گفتم  
بوسیدن لب یار اول ز دوست مکرار  
فرصت شمار صحبت کن این دور آینه نزل  
گوئی که رفت حافظ از یاد شاه منصور

یار ب بیادش آور درویش پروریدن

بدین سانش فسر و گزار و مشک  
بست آرشش ولی در پامیغن  
نشود چشم بیدار تو روشن  
جهاں بر چشم از رویت چو گلشن  
همه تن گرزبان باشم چو سوسن  
چو خورشیدم فرو آید ز روزن  
گر اندیشد مگس از باد بیزن

(۱۳)

دلم را شد سر زلف تو مسکن  
و گرا دل سر کشد چون زلفت از خطا  
چو شمع از پیشم آئی در شب تار  
بگذارم چه کار اکنون که گشت است  
ز سر و قامت نه نشینم آزاد  
ز مهرت گر بتابم زده روی  
کجا بر تنگ شکر دست باید

چو حافظ ماجرای عشق بازی  
نمیگوید کسی برو چه حسن

(۱۴)

مقدمش یارب مبارکباد بر سر و سمن  
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خوشن

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن  
خوش بجای خوشن بود این نشست خرمی

له توان له اندست لب گریدن له دور و دور منبر و چون مگریم ارمم له در نسخ ماهر اسرار  
گل زده اند و آن خطاست ۱۲

درین عمل اس شمر از لطافت است

برستم نیت چون زلف تو دهمی که درایت فشانم در داس

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت  
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک و دُش  
شوکت پور پشتک و تیغ عالم گیر او  
خنک چو گدافی چرخ رام شد در زیر  
جو یار ملک را آب روان شمشیرت  
بعد ازین نشکفت اگر با کفایت خلق خشت  
گوشه گیر این انتظار جلوه خوش می کنند  
مشورت با عقل کردم گفت حافظ با دوش

کاسم اعظم کرد از دکتاه دست امین  
هر نفس با بوی رحمن می دزد بزمین  
در همه شهرها می باشد داستان بزمین  
شهنشوار خوش بیدار آمدی گوی زن  
تو درخت عدل بنشان تیغ بدخواهان بزمین  
خیز از صحرای ایچ نافه مشک ختم  
بر شکن طرف کلاه و برق از رخ برنگن  
ساقی می ده بقول مستشار مومنین

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار  
تا از این جام زرافشان جرعه بنشدن

(۱۵)

ز در در آ و شبستان ما منور کن  
از این شمال و الطاف خلق خوش که ترات  
ازین مرقبه و خرقه نیک در تنگ  
بچشم و ابروی جانان سپرده ام درون  
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس  
حجاب دیده ادراک شده شعاع جمال  
ستاره شب هجران نمی فشاند نور  
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی  
چو شاهان چین زیر دست حسن تواند

بیان مجمع حسیفان چو شمع سر بر کن  
و نام مجلس رویا نیاں معطر کن  
بیک کرشمه صوفی و شمع قلم بر کن  
بسیار و تماشای طاق و مجلس کن  
به شعله بر سوی فردوس و عود و محرم کن  
بیا و خرقه خورشید را منور کن  
بیا قصه بر آ و چراغ مه بر کن  
خوار خود ده از دست و می بساط بر کن  
اگر شمع بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

له آب ارم یا شمشیرت له ایران له کشفه له می شوق شه ترم له هوای شه حق بهینه  
مرد بهی کلای است که میان آن پیده آگنده شه یاسته شه درماک مجلس ای نسیم مع بهشت و مرشامه  
بفرده بس و عود محرم له ناز ۱۴

وگر نقیبه نصیحت کند که عشق مباز  
 طبع بنقد و صصال تو حسد بانود  
 لب پیاله بپوس آنگهی بستان ده  
 پیاله بدشش گو دماغ را از تن کن  
 حواله تیر بدال لعل همچو شکر کن  
 بدین لطیفه مشام خسرو معنبر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهر و یار  
 ز کار با که کنی شعر حافظ از بر کن

(۱۶)

که بر شکران شکفت دلب همه شکفتان  
 گفت کامی چشم و چراغ همه شیرین خان  
 بکده من شود بر خور ز همه سیم تنان  
 تا بخوگم خورشید رسی چرخ دنان  
 شادی زهره چینان خور و نازک بدنان  
 گفت پر بهر کن از صحبت میان شکفتان  
 که شیداان که اندای همه خوش کفتان  
 از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دنان  
 ست بگزشت و نظر بر من درویش انداخت  
 تاکی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود  
 کمتر از ذره بیست بشو مهر و روز  
 بر جهان سیم کن گرد می می داری  
 پیر پیمان کش ماکه روانش خوش باد  
 با صبا در چمن لاله سحر می گفتیم  
 گفت حافظ من و تو محرم این راز دیم

و امن دوست بست آرد و دشمن بچسل  
 مرویز دال شو و امین گزرا از اهرمینان

(۱۷)

خلاف مذهب آناں جمال ییاں ہیں  
 دراز دستی این کوتہ آستیناں ہیں  
 و ماغ و کبر گدایان خوشه چیناں ہیں  
 نیاز اہل دل و ناز ناز نیناں ہیں

شراب لعل کیش و روی مہمبیناں ہیں  
 بزیر دلق طمع محمد لم دارند  
 بخرم دو جهان سر و زخمی آزند  
 گرہ زابروی پر چین نمی کشاید یار

لے تمی خود یہ لے توفیقہ - دین غزل میں شعر زاید در مص و دو لویں ویدہ مشدہ  
 مشقیدم از درہ یوار کوی او صد بار و کہ خاک راہ شواہجا و خاک را رکش (و خاک بر سر کن)  
 لے شفرہ لے ہندس ہندو دایم لے گرد و مالی داری و شادی .. تبیین مدال لے کہ دلش نرم باد لے لایق لے آری سخن  
 حکایت کن و مبین و مفاہاں ہیں



اسیر عشق شدن چاره خلاص من است  
 حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم  
 ضمیر عاقبت اندیش پیشین بنیان ہیں  
 وفا می صحبت یاران و ہم نشینان ہیں  
 عمارت خاطر حافظ بہر دست قفل عشق  
 صفائی آئینہ پاک پاک دینان ہیں

(۱۸)

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن  
 زان پیشتر کہ عالم فانی شود خراب  
 دور فلک درنگ ندارد و شباب کن  
 مار از جام باوہ گلگون خراب کن  
 خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد  
 روزی چو چرخ از گل ما کو ز بام کند  
 ما مرد در دو توبہ و طامات نیستیم  
 کار صواب ما دہ پرستی است حافظ  
 مرغی نہ در روی عزم بکار صواب کن

(۱۹)

فاطمہ چو آمدی بر سر خستہ بختوان  
 آنکہ پیر پیش آمد و فاطمہ خواند و می کرد  
 لب بکشا کہ می دہد لعل لبیت مبروہ جان  
 گوشتی کہ روح را می کشد از پیش رو جان  
 ایکہ طیب خستہ روی در زبان من ہیں  
 گر چه نپ استخوان من کرد نہ مہر گرم و رفت  
 حال دلم چو خال تو ہست بر آفتکش وطن  
 باز نشان حرارت زاب و و دیدہ و بین  
 آنکہ مدام شیشہ الم از غمی عیش داده است  
 لب بکشا کہ می دہد لعل لبیت مبروہ جان  
 گوشتی کہ روح را می کشد از پیش رو جان  
 ایکہ طیب خستہ روی در زبان من ہیں  
 گر چه نپ استخوان من کرد نہ مہر گرم و رفت  
 حال دلم چو خال تو ہست بر آفتکش وطن  
 باز نشان حرارت زاب و و دیدہ و بین  
 آنکہ مدام شیشہ الم از غمی عیش داده است

حافظ از آئے ندگی شعر تو وادشہ بتم  
 ترک طیب کن بیا منوہ شہر بتم بختوان

لے کہ دہت ار دل حافظ ہر دم ملے کہ تیرج الم دریں منزل دہش دو ادب اس سر را دہ دیدہ متہ  
 یادستان تہیں گیلستان وی موتی کو آوارہ نگ بتم و سبیل کماں کس  
 ملے خستہ ملے در و درفت ملے می اورا گو کہ نفسی مرو کہ روح را اپنی اورا دہ میکن ہم ملے سینہ را ملے اپنی مشرا دہ کو

(۲۰)

بغزه رونق ناموس سامری بشکن  
 طلاه گهشه آیین دلیری بشکن  
 بغزه گوی که قلب سنگری بشکن  
 سزای خود بده رونق پری بشکن  
 مایردان دوتا قوس مشتری بشکن  
 تو قیمتش بس زلف غنبری بشکن

کرشمه کن بازار ساحری بشکن  
 بباد ده سرود ستار عالی یعنی  
 بزلف گوی که آیین سرکشی بگزین  
 بروں خرام و بر گوی خوبی از همه کن  
 بر آهوان نظر شیر آفتاب بگیر  
 چو عطر سای شود زلف سنبلی از دم باد

چو عنایب فصاحت فرود ای حافظ  
 تو قدر ادب سخن گفتن در می بشکن

(۲۱)

یعنی که رخ پیوش و بهمانی خراب کن  
 چون شیشه های دیده با پر گلاب کن  
 دوز شک چشم رنگین معنا بخواب کن  
 ساقی بدور باده گلگون شتاب کن  
 بسنگ برنگ لاله و عزم شراب کن  
 دین خانه را قیاس اساس از حباب کن  
 شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن  
 باده بگردان کینش و با اعتاب کن

گلبرگ راز سنبلی مشکین نقاب کن  
 بنشان عرق ز چهره و اطراف باغ را  
 آبش آبشیره رنگین پر خواب مست را  
 ایام گل چو عمر رفتن شتاب کرد  
 بوی بگفته بشنو زلف نگار گیر  
 هیچ حباب دیده بروی سبک کن  
 دانست که رسم و مادت عاشق کنی شست  
 باخت خورشید و حوی ترا از مودع ایم

حافظ و صلی می طلبد اذره و ما  
 یارب دعای هسته دلائل مستجاب کن

(۲۲)

بدست را بغزه ساقی حواله کن  
 بروی روز سنبلی شب را کماله کن

ما سرخ شیم باده مادر پیا لکن  
 در جام ماه باده چون آفتاب ریز

له شوق مادر له که سپاه تم گری له تم حش ماه تیرک له انصم اده نوش دول ملکاب کن له له و تنال له

غسلی بر آرد و توبه هفتاد ساله کن  
آهنک رقص با هم از آه و ناله کن

ای پیر خانقاه سخن بابت شو دی  
صفوفی بگریه چهره محاسن بشو چو شمع

گر نوع دوس عشق در آید بعت تو  
مهر و دکل حافظش اندر قباله کن

(۲۳)

او قصص من بلبل سیر شده از جهان  
تجیه گداز بار ما کنگره عرش و آل  
ماز نشین کند بر در آل آستان  
گر کشد مرغ ما بال دیری در جهان  
حسم دی از سعد است جان می از لاسرک  
آبخور او بود گلشن باغ خاں

مرغ دلم طایر است قدسی عرش آشیان  
چون پیر و پیش جهان بسره لود جانی  
از سر این خاکه ال چون پیر و مع جال  
سایه دولت فستد بر سر عالم بنی  
در دو جهانش مکان نیست بجز فوق چرخ  
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما

تا دم وحدت زدی حافظ شویده خال  
خامه تو حید کش بر درق انش و جان

(۲۴)

منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن  
که در طریقه با کافر می است ریختن  
که تا خراب کنم نقشش خود پرستیدن  
بخواست جام می گفت را از پوشیدن  
بست مردم چشم از رخ تو گل چیدن  
که گرد عارض خوابان خوش است گردیدن  
کشش چو نبود از انس و چو سودا کشیدن

منم که شهره شمع بشتق در زیدن  
و فاکیم و ملاست کشم و خوش باشم  
بمی پستی ازاں نقش خود ز تو مریاب  
به پیر میکرده گفتم که چیست راه نجات  
مراد ما ز تماشای اباغ عالم چیست  
ز خطایار بیا موز مهر بارخ خوب  
رحمت سر زلف تو و انعم و رنی

سه صفوی بهرم شیخ رحمان گزینارم لچ پروار و ارچ و صبط مالک کس ۱۲

که ترخ دل سه گلستان ۱۲

که شیر آب دوم سه رنگ سه حیت ۱۲

<p>عناں ہمیکہ خراہیم تافت زیر مجلس کہ وعظانی علماں واجب است ز شبنین</p>	
<p>مبوس جز لب مستوق و جام می حافظ کہ دست زہد فروشاں خطاست بوسیدن</p>	
<p>(۲۵) ہجراں بلای ما شد یارب بلا بگرداں نا او بسر بگردو بر حرص با بگرداں بر سر کلاہ بشکن در بر قب با بگرداں جنگ حزن و جامی منوا با بگرداں گرد چمن بخودی ہنچو صبا بگرداں یارب دشتہ بد از یار با بگرداں</p>	<p>می سوزم از فراقت رواز حفا بگرداں مہ جلوہ می نماید بر سبزو خنک گرداں ینمای عقل و دین را بیرون خرام دست ای نور چشم مستان در عین انتظام مرغول را مرا افشاں یعنی بر غم سنبل دوراں چومی نویسد بر عارض تال خط</p>
<p>حافظ ز خور ویاں قسمت حزاں تقدیرت گر نیست رضا فی حکم قض با بگرداں</p>	
<p>(۲۶) بر در سیکہ می کن گزری بہتر ازین سخت خواب است و لیکن قدری بہتر ازین گو درین نکتہ بفرما نظری بہتر ازین ما در دہر نژادہ سپری بہتر ازین برو ای خواجہ عاقل ہنری بہتر ازین بشنو ای جاں کہ گوید دگری بہتر ازین</p>	<p>می فکن بر صفا رنداں نظری بہتر ازین در حق من نسبت این حکم کہ می فرماید آنکہ فکرش گرہ از کا رہاں بکشايد دل دیاں رو دگرا می چکنم گرد ہسم ناصح گفت کہ جز غم چہ ہنر دارد عشق من چو گویم کہ قہر گیر دل باقی بوس</p>
<p>کلب حافظ شکریں میوہ بنا قیست بچین کہ دریں باغ نہ بینی شری بہتر ازین</p>	
<p>لے در آید لے ترا دلت طاعت لے کشت لے گرو صا داری لے لطف لے من لطیف است - یک خوب است - گر چہ خوب است - لے نژادہ - رود در صبر اول سعی فرزندان ام لے گم آئی خواہ - بشنوی خواہ ام</p>	

(۲۷)

نمکته دلکش بگویم خال آن مهر رویین  
عیب دل کردم که وحشی و صحرایی مباش  
حلقه زلفش تماشا خانه باد صفاست  
عابدان آفتاب از دلبسته ما غافل اند  
لرزه بر اعضا می مهر از رشک آن مهر و نگر  
زلف دل در دوش صبارا بند برگردن نهان  
از مراد شاه منصور ای فلک بر مرتب

عقل و جان را بسته ز بنجر آن گیسویین  
گفت چشم نیم ست ترک آن آهویین  
جان صد صاحب دل آسجاسته مهر فزین  
ای ملامت گو خدا را روی آن مهر فزین  
نامه را خون در جگر زان لطف عینر بویین  
ما هو خدا مان هر و حیل نهند و بویین  
تیزی شمشیر بنگر قوت باز رویین

حافظ از در گوشه محراب رو مالک روات  
ای ملامتگو خبیدار آن نسیم ابرویین

(۲۸)

یارب آن آهوی شکلیں بمنجن باز رساں  
دل آزرده مارا به نسیسی بنواز  
ماه و خورشید بمنزل چو با مرتور رسد  
بر دای طائر میمون همایون آثار  
دیدم در طلب لعل یمانی خوں شد  
سخن این است که ابی تو مخواهیم حیات

دواں سہی سرد و رواں ناچمن باز رساں  
یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رساں  
یارم روی مرا نسیس ز من باز رساں  
پیش غنقا سخن زاغ دشمن باز رساں  
یارب آن کوکب بخشاں بچمن باز رساں  
تشنوا می پیک خبر گیر و سخن باز رساں

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب  
بمرادش ز غریبی بوطن باز رساں

# رَدیف واو

(۱)

مشک سیاه مجمره گردان خال تو  
کیس گوشه نیت در غریب خیال تو  
یارب سیاه تا بقیامت زوال تو  
کاشفته گفت باوص با شرح حال تو  
ای ز بهار مارح فرخنده فال تو  
طغرا نویس ابروی مشکین مشال تو  
کوثرده ز مقدم عید وصال تو  
شرح نیاز مندی خود یا لال تو  
کو عشوه ز ابروی هجره لال تو  
عکسی است در حدیقه پیش ز خال تو

ای آفتاب آئینه دار جمال تو  
صحن سرای دیده به شستم ولی چه سود  
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن  
در چین زلفش ایل مسکین چگونه  
بر خاست بوی گل زور آشتی در آبی  
مطربع تر ز نقش تو صورت نیست باز  
تا پیش بخت باز شوم به نیت کنان  
در صدر خوابه عرض که این جفا کنم  
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود  
این نقطه سیاه که آمد مدار نور

حافظ دیرین کند سر کیشان بسی است  
سودای کج سپهر که نباشد مجال تو

(۲)

احوال گل بلبل دستان سر ابله  
با ما سری چه داشت بیا ای صبا بگو  
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو  
با این گدا احتیامت آن پادشا بگو  
بر این غریب ما چه گزشت از جهو ابله

ای بیک راستان خبیر یا ز ما بگو  
بر هم چو می زد آن سر زلفین مشکبار  
اگر دیگر است بران در دولت گزر بود  
بر این فقیه نامه آن محتشم بخواه  
دلها ز و ام زلف چو بر خاک فی نشانده

در بعضی نسخ قلمی این یک حرف را دو حرفی ساخته اند و مطلع حرف تانی مدین قرار داشته است  
ای ز بهار مارح مرده فصال تو کج شرح کار نامه حرفی بحال تو  
له ستره به مدت ما هر ما بگو به طره به ای صبا لایم

چند مایم تو ما را بدان گیر  
هر کس که گفت خاک در آوده تویات  
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست  
مرغ چین ز ناله من و دوش می گریست  
جان پر داست قصه ار باب معرفت  
ما حمران خلوت انیم غم مخور  
آس می که در سبزل صوفی نشوید برد  
صوفی که منع ما ز خرابات میسکند

شاهانه با جسد ای گناه گداگو  
گو این سخن معاینه در چشم باگو  
ای باد شاه حسن سخن باگو  
آخر تو واقعی که چه رفت ای صباگو  
رمزی برو پرس و حدیثی بیابگو  
بایار آشنای سخن آشنایگو  
کی در قبح کرشمه کند ساقی باگو  
گو در حضور پیر من این جسد باگو

حافظ گرت مجلس اوره میسند  
می نوش و ترک زهر خداگو

(۳)

ای خوں بهای ناپس خاک راه تو  
ز کس که غم می برد از حد برون خرام  
خونم بخور که هیچ ملک با چنین حال  
آرام او خواب خلق جهان را سبب خوئی  
با هر ستاره سر و کار است بهر شب  
یاران هم نشین همه از هم جدا شدند  
یار بدان مباش که مانند بخت نیک  
فردای روز حشر که عرض خلائی است

خورشید سایه پر و طرف کلاه تو  
ای جان فدای شیشه چشم سایه تو  
ار دل نیاید شش که نویسد گناه تو  
زان شد کنار دیده و دل غیب گاه تو  
از حسرت فروغ رخ سپهر ماه تو  
ماییم و آستان دولت پناه تو  
یار تو باد هر که بود نیک خواه تو  
باشد دران میاں بمن افتد نگاه تو

حافظ طبع سبز عنایت که عاقبت  
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

له خاک در دوست تویات ایو اشارت معنیات این حوال است

الطاف خود بخش اگر چند مایم کی در صفتش زو غنی مسزون تباگو  
ما حمران طوت تمسیم ز بهادر با حدیث شاه شادی فراگو  
ما گوست از صوت التیم ای عزیز کی این سرفست بیاد و مایا راگو

له غریبه راه سایه لوف کلاه تو له آرام خلق و خواب جهان را اله

(۴)

ای قباوی پادشاهی راست بر بالای تو  
 آفتاب نفع را هر دم طلوعی میدهد  
 اگر چه خورشید فلک چشم کو چراغ عالم است  
 جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا  
 در رسوم شریع و حکمت با هزاران اختلاف  
 آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد  
 آنچه اسکندر طلب کرد و نداشت در نگار  
 عرض حاجت در حرم حضرت محتاج نیست

زینت تاج و نگین از گوهر و الای تو  
 از کلاه خسروی رخسار مه سیاهی تو  
 روشنائی بخش چشم دوست خاکپای تو  
 سایه اندازد همای چتر گردن ساری  
 نکته هرگز ننشد فوت از دل دانای تو  
 طوطی خوش لجه یعنی کلام شکوفای تو  
 جریعه بود از زلال جام جان فرمای تو  
 راز کس مخفی نماند بانگ مرغی تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند  
 بر امید عضو جان بخش گنه بخشای تو

(۵)

ای چمن خوبی رویت چو گل خود دور  
 ماه است زخمت یا روز مشک است مخطت یا  
 لعلت بدرودند ان شکست لب پسته  
 آن رنجه زلف است یا نخلخسره عنبر  
 گفتی سخن خود را با یار بیا بد گفت  
 بدگوی تو آن باشد کن یا رنگد منت  
 با ما به ازین می باش تا راز نگردد فاش

چین سخن زلفت چون نافه چمن خوشبو  
 سیم است برت یا حاج سنگ است دلت یار  
 زلفت خنجر چو گداز بر بود دلم چو گداز  
 یا خالیه می ساید در باغچه سخن او  
 ای کاش می توانستم گفتن سخن با او  
 اگر یار نیکو باشد مشکو سخن بد گو  
 نبود بد اگر باشی بادل شدگان نیکو

استاد غزل سعدی است پیش هر کس سخن  
 دارد سخن حافظ طرز سخن خرابو

سده تاج شاهی را فروع از لولوی لالای تو.

سده حافظ اند حضرت لاف علای می زند و بر امید معبان کش جهان آراشی (جهان بخشای) یا گنه مر ساری تو هم  
 سده هر شب به ای کج توانستی ده تا هم



(۶)

بجان پیر خرابات و حق نعمت او  
بهشت اگر چه نه جای گناه گران است  
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد  
بر آستانه میخانه گرسه ری بینی  
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب  
کن چشم حقارت نگاه در من است  
نیشکنده دل با میل زده و توبه ولی  
دلا طبع مبرار لطف بی نهایت یارا

که نیست در سمن جز هوای خدمت او  
بیار باده که مستظلم رحمت او  
که زده بخمن با آتش محبت او  
مرن بیای که معلوم نیست نیست او  
نویده او که عام است فیض رحمت او  
که نیست معصیت و زده بی شیت او  
بنام خواجہ بگویشم و تو دولت او  
که نمی رسد همه را لطف بی نهایت او

حاجه

نام خرقه حافظ باده در گرو است  
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

(۷)

تاب بنفشه می دهد طره مشکای تو  
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را سوسو  
دشمن و دوست گو آنگو هر غرضی که ممکن است  
دولت عشق من که چو از سر و مغز محترم  
منکه ملول شسته از نفس فرشتگان  
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من  
دلن که ای عشق را گنج بود در آستین

پرده غنچه می در دهنده دلکشای تو  
که سر صدق می کند شب به شب دعا می تو  
جو ره همه جهانیان می کشم از برای تو  
گوشه تاج سلطنت می کشد از برای تو  
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو  
عشق تو سر زشت من است من رضای تو  
زود به سلطنت رسد هر که بود گدا می تو

ملکه گیت کریم در حق من رحمت او ۱۲) این دو شعر درین غزل از ملقات است سه  
صد آدین مدایر طای این طو جان ۱۳) که زده بخمن با آتش محبت او  
هین سر و لعل شمع بیین طور دیده شده -

صد آدین حدار سیل و کوثر ۱۴) که از تراب کهن با صمیم لذت او  
کسی که نتواند که دم زنده یکدم ۱۵) بگرده مادر که کربای عرت او  
سه از سر خود آشتام (از کلام بدام) گوشه تاج سلطنت می کشد گدا می تو ۱۶)

خزقه زهد و حام می گرچه نه در خور هم اند  
شاه نشین چشم من تنگه که خیال تست  
ایس همه نقش می زخم از بهجت و فای تو  
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو  
شور شراب و شور عشق آس نفسم بود در سر

خوش چینی است عارضت خاصه که در بهارین  
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

(۸)  
خط خدار یار که برگرفت ماه از د  
ابر دی و دست گویشت محراب ولایت  
ای چرخه نوش مجلس جم سینه پاک دار  
سش طای غم هر آنچه تواند بگو بکن  
کردار اهل صومعه ام کرمی پرست  
صوفی مرا بشکده برد از طریق عشق  
ساتی چراغ می بره آفتاب دار  
آنی بروز نامه اعمال مافشان  
آید درین خیال که دارد گدای شهر

خوش طلقه ایست لیک بدست راه از د  
آنجا ببال چهره و حاجت بخواه از د  
کائینه ایست جام جهاں ہیں که آه از د  
من برده ام باده فروشان پناه از د  
ایس دود ہیں که نامه من شد سیاه از د  
بتگر که کار من بچ ساس شد تباہ از د  
گو بر فروز مشعل صبحگاه از د  
باشند تو اس ستر و حروف گناه از د  
روزی بود که یاد کند پادشاه از د

حافظ که ساد مجلس عشاق رات کرد  
خالی مباد حصه این بزم گاه از د

(۹)  
گفتا بروں شدی بتاشای ماه نو  
عمریست تا ولت را سیران زلف مات  
سفر و شس عطر عقل بهند وی زلف یار  
تخم و فاد مهر درین کهنه کشت زار

از ماه ابرواں منت شرم باد رو  
خافل ز حفظ جانب ماراں خود شو  
کاجا هزار نافرمانی مشکین بهنم جو  
آنکه شود غیاں که رسد موسم درو

بله در طلب دهای تو - از بهجت هوای تو بله شور عشق بله تپای بله سلطان بله زبیکه مردار  
هر قن قن بله تو اس بگیرد به آخر ۱۲

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت  
از شیر اختر کهن و سبزه ماه نو  
مشکل طلال هر سر می دهد نشان  
از انفسر سیاهک و زنگ کلاه نو

حافظ جناب پیرمغان ماس و فاس  
درس حدیث عشق بر و خوان و زوشنو

(۱۰)

گلبن عیش می دهد ساقی گلعدا کو  
هر گل نوز گلرخ می یاد همی دهد ولی  
جلس بزم عیش را غالیست مرا نیست  
حسن فردوشی گلم نیست تحمل ای صبا  
شمع سحر و جیگر لاف ز عارض تو زد  
گفت مگر ز فصل من بوسه نداری آرد

حافظ اگر چه در سخن مازن گنج حکایت  
ار غم روزگار دوں صبیح سخن گزار کو

(۱۱)

مرا چشمیست خور نشان چشم آس کمال  
غلام چشم آس ترکم که در خواب خوش مستی  
دلای کشد تنم زین غم که با طغرائی شکینش  
تو کا فردل نمی بندی آفتاب زلف می بزم  
روان گوشه گیران را چنینش طرفه گلزار بیت  
همیشه چشم مست را کمان حسن و دانه ساز  
رقیبان غافل و مارا از ان چشم چوین هر دم

جهاں بس فتنه خواهد دید از ان چشم و از ان ابرو  
نگارین گشتنش روی است و مشکین لبا و لبان  
که باشد مده که بنماید ز طاق آسمان برو  
که محرابم بگرداند خم آس دل ستان ابرو  
که بر طرف چین زارش همی گردد چنان ابرو  
که از پیشانی تیر او کشد بر رخسار ابرو  
هزاران گونه پیغام است و طایب دیدان ابرو

له از سیر اختران کس سال و ماه و روز  
له ردت آن کماں اردو جهاں پرستند و اهدت الم ۱۲  
له چشمش له من زارش - له که از دست تو تیر اود الم ۱۲

دگر چو د پری را کس نگوید با چنان سنی  
که آنرا این چنین چشم است این آنگنانا برود

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هوا داری  
بیتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمانا برود

(۱۲)

یادم از کشته غوغیش آمد و هنگام درد  
گفت با این همه از سابقه نویسم و مشوا  
از فردغ تو به خورشید رسد صید پر تو  
تاج کاؤس بر جود دگر و کینه خسرو  
خرمن به بجوی خوشم بروی بدو جو  
دور خوبی گزران است نصیحت بشنو  
بیز قی را اند که بردارم و خورشید گدو

مزرع سبز فلک دیدم و داس به نو  
گفته ای بخت بختید و خورشید دید  
گر روی پاک و محروم و سیجا بفلک  
تجیه برا خورشید بگو مکن کین عیار  
آسمان که مفرودش این عظمت کاغذ عشق  
گوشتوار زرقع لعل ابرو گران روکش  
چشم بد دور ز حال تو که در جود حسن

آتش ز بد و ریا خرمین دیں خواهر سوخت  
حافظ این خرقه تشبیه بیند از بدو

(۱۳)

باد و لکشا بجو تازه بتازه نوینو  
بوسه ستال ز لعل اوتازه بتازه نوینو  
باده بخور بسیار و تازه بتازه نوینو  
زود که پر خشم به تو تازه بتازه نوینو

سطب نوش نوا بگو تازه بتازه نوینو  
پاستمی بهو بستی خوش نشین بختی  
بر زحیات کی خوری گدنه مدامی خوری  
ساقی سیم ساق من آبی تو در دماغ من

له که این را این چنین چشم است و آنرا آنگنانا برود و آنرا ای همه یتران که بزرده در دمل ۱۴  
له ترق و یا الخ و بلیس و دواوین در نفس این غزل این دو شعر را نهیده شده

اندرین دانه می ماش چو فلفله گوش و در نقای حوری از دانه خوش و  
هر که در مزرع دل تخم و فاسد نکند و زده روی کشد از حال خود در وقت درو

به توست معنی بوسه ستان بکلام اردو یا تازه الخ

به تادوت نکلام رد ازین غزل هم در دواوین قدیر اثری پیدا نیست ۱۵

شاهد دل ربای من میکند از برای من  
نقش و نگار روزگار و بوی تازه بتازه نوین

باوصبا چون بگری برسد کوی آن پری  
قصه حافظش بگو تازه بتازه نوین

## ردیف های هوز

(۱)

انی رایت و هرا من هجرک القیام  
لیست و موع عینی ذی النالک  
من تجرب الحیرت حلت الی المنام  
کاشمسن فی الفضا باطلع من الغمام  
فی قربها عذاب فی بعد لم السلامه  
والله ما رأینا جت بلا سلامه  
خود می شود محقق از آب چشم خسته

از خون دل نوشته نزدیک دوست نامم  
دارم من از فرقت در دیده صد علامت  
هر چند آدمودم از وی نبود سودم  
باوصبا ز ما هم ناگه نقاب برداشت  
سیدم از طبعی احوال دوست گفتا  
گفتم ملامت آرد گر گردد کوی گروم  
حال کردن ریشم محتاج شرح نبود

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین  
حتی یزدق منه کاشا من الکرامه

(۲)

مانند چشم مست چشم جهان ندید  
هر دم وان یکا دی ز اخلاص بروید

ای از فروغ رویت روشن چراغ دید  
بر چهره بخت نیک توید چشم پیدا

له یار الله نطق گفتا - فی قربها عذاب فی بعد باعزام دیگر - فی بعد عذاب فی قربها السلامه بلکه گفتم ز عشق و محبت  
ا در ملائم گفتم ساقی یا ریحای یا ساقی بوشه یزدق میا احمه روشن چشم مست کس و جهان ندید  
دیگر روشن چو نسج رویت چشم جهان ندیده - دیگر خوشتر چشم مست الم

همچو تو از زیننی سرتا بیا لطافت  
 هر زاده‌ی که دیده یا قوت می‌فروشت  
 بر قصد خون عاشق ابرو و چشم مست  
 تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل  
 از سوز سینه هر دم دودم بسر بر آید  
 اگر زاکم را مگردنجست رگبیده امن  
 گردست من انگیزی با خواجہ باز گویم  
 میله اگر ندارد با عارض تو ابرو  
 اگر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی  
 تا کی فرو گزاری چو زلف خود دلم را  
 در پای حایجران افتاده در کشاکش  
 از آن بضاعت این استار در مذلت افتد

گیتی نشان نداده ایزد نیافریده  
 سجاده ترک داده پیمانه در کشیده  
 گاه این کهن کشاده گاه آن کمان کشیده  
 از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده  
 چون عود چند باشم در آتش آرمیده  
 هم زان دلبا بر آرم کام دل رسیده  
 کز عاشقان سگیس دل برده بدیده  
 پیوسته از چه باشد چون حدس نمیده  
 آن دم که جان شیرین باشد لب رسیده  
 رگشته و پریشان آتی نور هر دو دیده  
 در گمشده وصال هرگز گلی نچیده  
 درهای شعر حافظ بنویس در جسدیده

حافظ تو ز آتش دل میسوز و خوش همی ساز

کز تو فداغ دارد آن یار بر گزیده

(۳)

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه  
 خرد که قید مجازین عشق می‌نمود  
 بنموده جان نصبا و او شمع در نفسی  
 بجوی زلف تو گر جان ببا درفت چه شد

مرا ز حال تو با حال خویش پروانه  
 بجوی حلقه زلف تو گشت دیوانه  
 ز شمع روی تو اش چو رسیده پروانه  
 هزار جان گرامی فدای جانانان

له یا قوت می‌فروشت هر زاده‌ی که دیده ام له سوت له چو من می‌بسل له باشد در تیر جوت الهی  
 له کز عاقل گشته ام دیگر کز عموه دل را حافظ چو رده ندیده له گلش له آرا نصات عشق گر هستی  
 بهشده که درهای شعر حافظ آرم هر حدیث ۱۲ له سارط حال نوشته و آن تصنیف است و تدسی سیراری  
 ر عشق تو اتم دوسته و در بعض دو این مرا بجان تو از حال خویش ام دیده شد و بهار عم می حال ایجا مهر و  
 محبت دوسته ۱۲ له رتبه ۱۴

بر آتش رخ زیبائی او بجائی سینه  
من رنجه ز غمت قنارم از پادوش  
چه نقشها که بر اینجستم و سود نداشت  
مرا بدور لب و دست هست چمانی

بعیر خال سیاهش که دیده دانه  
نگار خوشش چو دیدم بدست بنگانه  
فسون ما بر او شسته است افسانه  
که بر زبان بزم جز حدیث پیان

حدیث مدرسه و خالعه گوی که تبار  
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

(۴)

خنک نسیم معنبر شما بر دل خواه  
دلیل راه شواهی طایر خجسته لقا  
بسین بخش زارم که غرق خون دل است  
بنفش روی تو روزی که از جهان برم  
منم که بی تو نفس می کشم زهی خجلت  
زدستان تو آموخت در طریق مهر

که در هوای تو برخاست با دانه گاه  
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه  
هلال راز گشت از شوق کنند نگاه  
ز تر بتم بدست رخ گل بجای گیاه  
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه  
سپیده دم که هوا چاک زد و شکار سیاه

دره خاطر نازک ملالت از من زود  
که حافظ تو خود این کلمه خواند بسم الله

(۵)

و امن کشاں همی شد در شرب ز رشیده  
از تاب آتش می برگد عارضش غمی  
با قوت جان فزایش از آب لطف راده  
تلفظ فصیح و شیرین قدی بلند و چاک  
آن لعل و لککش بین آن خنده دل آشوب  
آن آهوی حیثم از دام مابرون شد

صد ما هر و در شکش حب قصب دریده  
چون قطره ای شبم بر رخ گل چکیده  
شمشاد خوش فراکش در تان پروریده  
روی لطیف و زیبا چشم خوش کشیده  
و آن رفیق بخشش بین آن کلام آه میده  
یارش چه چاره سازیم باین دل میده

له برای که غریب له ما که رسم له رد ره راه که گفت له تهاجم این لفظ را الاوب معنی حار جوده شد و لکش  
دیگر روی لطیف و لککش یعنی به خوش کشیده شد و آشوب له یارب چه چاره سازم آهوی میده له یا درگزیده ام

زنها تا توانی اهل نظر میا زار  
تا کی کشم عتابت ز اهل چشم دل فزیت  
بش شکر با که گویم از بس لگی خواب  
هر بد که گفت دشمن در شان ما شنیدی

و نسیا و فاند ار وای یار بر گزیده  
روزی که ستم کن ای نور هر دو دیده  
اگر اوست بد ستم آن میوه رسیده  
یارب که مدعی را ما د از باں بریده

گر خاطر شریف بخیده شد ز حافض  
باز آ که توبه کردم از گفته دشینده

(۶)

در رای منان فیکه اند و آب زده  
سبکشان همه در بند گیش بسته کرا  
شعاع جام و قیج نور ماه پوشیده  
ز شور حریده شادان شیرین کار  
عرو من بخت در آن تجلی با هزاران ناز  
گرفته ساغر عشرت فرشته حمت  
سلام کردم و با من بروی خند ال گفت  
که این کند که تو کردی بضعف و همت ترا  
وصال دولت بیدار ترست نهند  
فلک چنینه کش شاه نصره الدین است  
بال تا که مگر لعل ملبش گردد  
خرد که ملهم غیب است بهر کس شرف

نشسته بر صلائی بشیخ و شتاب زده  
دلی ز ترک شکله گوشه بر حجاب زده  
عذار منجیگان راه آفتاب زده  
شکر شاکسته سمن ریخته رباب زده  
شکسته کشته و بر برگ گل کلاب زده  
ز جرحه برخ حور و پری گلاب زده  
که ای خار کش مناس شراب زده  
ز کج خانه شده خیمه بر حراب زده  
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده  
بیا بهین ملکش دست در کاب زده  
ز نام چرخ صدش بوسه بر تراب زده  
ز روی صدق صدش بوسه بر چناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم  
هزار صفت زو عا لای مستجاب زده

سله از ستم نیم جوابست سله بس شکر گویم ابو صد شکر ما ز گویم در بندگی تو اده حق سله رفته بود شرف  
سله خرد سله راز و حده سله حجه سله ای در دست هیچ و حیر این دیگر من مثل نقشه مست و در برگ گل کلاب زده  
کشیده و همه در برگ گل کلاب زده شکسته و همه و بر لعل شکلاب زده بهر خطاست و کشته موی چند از لعل که در آن رفته  
کند و دم داده بر دهار گزارد سله به نام عرش صدش بوسه سله



(۷)

دوش رستم بد میکرده خواب آلوده  
 آمد افسوس کنان منجمیده فروش  
 شست و شونی بخت آنکه بخراب است  
 در هوای لب شیرین و دهان چند کنی  
 بطهارت گرز از منزل پیری و مکن  
 پاک و صافی شود از چاه طبیعت بدرای  
 آشنایان ره عشق درین بحر عیش  
 گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست

خفته تر دامن و سجاده شراب آلوده  
 گفت بیدار شو ای رهبر خواب آلوده  
 مانگردد رتوای دیر خواب آلوده  
 جوهر روح بیاقت ذاب آلوده  
 خلعت شیب چو تشریف خواب آلوده  
 که صفائی ندهد آب تراسب آلوده  
 غوغا گشتند و بگشتند آب آلوده  
 گر شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغو بخت بیاران مفروش  
 آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده

(۸)

سحر گاه که محمود شبانه  
 نهادم عقل را ره تو شد از می  
 نگار می فروشم عشوه داد  
 ز ساقی کماں ابرو کشنیدم  
 نه بندی ز انبیاں طریقی کردار  
 برو این دام بزم و گرنه  
 ندیم و مطرب و ساقی همه است  
 سر اخالی است از بیگانه می نوش  
 بده کشتی می تا خورش بر آیم

گر نفتم باده با چنگ و چخانه  
 بشهر مستیش کردم روانه  
 که امین گشتم از مکر زمانه  
 که ای تیر ملاست را نشانده  
 اگر خود را به بینی در میسان  
 که عنقا را بلند است آشیانه  
 خیال آب و گل در ره بهسان  
 که جز تو نیست ای مرویگانه  
 ازین دریای ناپسند آکرانه

له واس عقد و سجاده شراب آلوده  
 که کن و انگال دیگر شست و شونی کن  
 دمه خوش بخراب است غلام ۱۱  
 که به هوای لب شیرین پسران ام  
 که گزراں موسم پیری ام  
 که ناکه نیست بیکه شود ام  
 که دانه ۱۱  
 که دشت و جنتش ۱۱

<p>که بوند و طرف وصل ز حسن شاهای که با خود عشق باز دجاودانه</p>	<p>که بوند و طرف وصل ز حسن شاهای که با خود عشق باز دجاودانه</p>
<p>و خود با معنائی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه</p>	<p>و خود با معنائی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه</p>
<p>(۹) هنگام گل که دیده بی می قسج نهاده ساقی تبه شترانی تا دل شود کشاده امروز دیدش مست تقوی بیاد داده اگر عاشقی طرب جو با شاهان ساده بلی بانگ رود و چنگی بی یار و جام داده اگر عس عذار ساقی در جام می فستاده</p>	<p>عید است و موسم گل ساقی بیار باده زین زنده و یارسانی بگرفت خاطر من و عظمه که وی نصیحت میکرد عاشقان این یکدور روز دیگر گل را غنیمتی دان گل رفت ای حرفیان غافل چرا غنیمت در مجلس صبحی دانی چه خوشش نماید</p>
<p>مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند از هر ز شعر حافظ در بزم شاهزاده</p>	<p>مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند از هر ز شعر حافظ در بزم شاهزاده</p>
<p>(۱۰) کارم بکلام است احمد شد که حام ز رکش گمسل و سخا پیران اجل شیخان گمراه در فعل عابد استغفر الله چشمی و صد غم جانی و صد آه از قامت سرو از عافیت ماه سردن دارم از خاک درگاه صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه صوفی بیست از این رسم و این راه</p>	<p>عیشم بدم است از فعل و سخا ای بخت سرکش یگانش سرکش مارا به مستی افسانه کردند از قول زاهد کردیم توبه جانا چه گویم شرح فراق خاطر بیا دین غم که دیده است برخ بر تنایم از راه خدمت آن صبر عاشق خوشتر نباشد و لحن لمع ز تار راه است</p>
<p>له طرف حسن از وصل شاهای که در دلت یالوده که شوقی که گل را می دان غنیمت ابدی و اگر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده که تبه زان شه در هر دو معنی بجای کول معلول آمده که تبه تبه نیز بهر بود خوشتر عاشق دیگر از صبر در عشق خوشتر صبر از خدا و وصل از خدا خواه الله نداند (۱۲)</p>	



(۱۳)

دریں میانہ بگو ز اہمرا چہ گناہ  
چرا بخش کنند این گناہ از و آخواہ  
دلہ ز در سہ و حاتقاہ گشت سیاہ  
کہ گرا تہ دست درازی دہستیس کوتاہ  
کہ تا بزرق بری بندگان حق از راہ  
کہ ہر دو کون نیز دہ پیش شاں یک کاہ

نصیب من چو خرابات کردہ است الہ  
کسی کہ دراز کش جام می نصیب افتاد  
مراد من ز خرابات چونکہ شد حاصل  
بگو بھونی سالوس خرقہ پوش دوروی  
تو خرقہ راز برای دیا ہمی پوشی  
غلام ہست زندان بی سہ و پادہم

بزرگدای در ہر گدا مشو حافظ  
مرا خویش نیابی مگریشاء اللہ

(۱۴)

خداوند مرا آن دہ کہ آن بہ  
کہ راز دوست از دشمن نہاں بہ  
بحکم آن کہ دولت جاوداں بہ  
کہ این سبب ذوق زان بہتال بہ  
بجائش او کہ از ملک جہاں بہ  
بود خاکش ز خون ارغواں بہ  
کہ رای پیر از بخت جواں بہ  
کہ آخر کی شود این ناتواں بہ  
ولی شیراز ما از اصفہاں بہ  
ز مروارید گوشم در جہاں بہ

وصال او ز عسر جاوداں بہ  
بہ شمشیرم زدو با کس نگفتم  
دلا دایم گدای کوی او باش  
بہ خلدیم دعوت ای ز اہد مغلری  
دراغ بماندگی مردن بریں بہ  
گللی کاں پائمال سہ و ما گشت  
جوانا سر متاب از پسد پیراں  
خدا را از طیب من پر رسید  
اگر چہ زندہ رود آب حیات است  
شبہ میگفت چشم کس ندیدہ است

سخن اندر دہان دوشست گوہر  
ولیکن گفتہ حافظ از اں بہ

لہ در سہ کہ دست کردہ دراز است ابو سہ نہ زو لہ ترہ گدا ای در ہر گدا ای تو حافظ تو تو ای راہ (اگر ای راہ) نیائی  
لشی غلہ سہ ز سہ سہک پاک کہ ملک از سہ سہ شدہ . این شعر درین غزل و لطافت است سہ بیاد سنج گل زندہ گل سہ و  
اگر ای ہر دو گل اندر گلستان سہ ۱۲ سہ تہست ۱۷

(۱۵)

از من جدا مشو که تو ام نور و دیو  
از چشم زخم خلق مبادت گزیند ازانکه  
از دامن تو وکت ندرند عاشقان  
دل بد مداران که رسی هم بروز وصل  
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی ناس  
چشم بد از تو دور که در طرز دلبری  
پایم نمی رسد بزین و دیگر از نشاط  
داری خیال پر کشش عشاق بی نوا

آرام جان و مونس قلب رسید  
در و لبسری بغایت خوبی رسید  
پیراهن صبور ی ایشان درید  
شبهه چو زهر خرقه جانان چشید  
معذور دارمست که تو او را ندید  
خط بر حال یوسف کنعان کشید  
تا سوس می بلطف و عنایت تو دید  
اگویی که بوی صدق از ایشان شنید

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظ  
بیش از گلیم خویش مگر پاکشیده

(۱۶)

ای که ماسله زلف دراز آید  
ساعتی ناز مفراد بگردان عادت  
پیش بالائی تو میرم چه بصلح و چه جنگ  
آب و آتش بهم آمیخته از لب نعل  
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب  
زهر من با تو چه سجد که بیغمای دلم  
چشم تو گر چه بهر غمزد دلم بر باید

فرست باد که دیوانه نواز آید  
چون پیرسین از باب نیاز آید  
که بهر حال بر از نعل نواز آید  
چشم بد دور که خوش شعله باز آید  
شسته غمزه خود را بنواز آید  
مست و آشفته غلو نگه راز آید  
لیک صد حیف که بیگانه نواز آید

گفت حافظ دگر خرقه شرب آورده است  
مگر از مذهب این طائف باز آید

## رَدیف لاء

(۱)

جان و دل افتاده اند از خال زلفت و دلا  
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا  
ترک مستوری و زهدت کرد باید آولا  
بچ روز ایام عشرت را غنیمت دال بکلا

تا جالت عاشقان را زد وصل خود صلا  
آنچه جان عاشقان زدست هجرت میبشد  
ترک من گری گند مستی و رندی جان من  
دقت عیش و مسم شادی و بنگام طر

حافظا گر پای کوس شاه بختت میدهد  
یافتی در هر دو عالم رتبه عرو صلا

## رَدیف یا

(۱)

گر دون ورق هستی مادر نینوشتی  
دهقان جهان کاش که این خم نینوشتی  
یاری است چو حوری و سرای چو بختی  
چون بالش در نیست بسازیم چو بختی

آن غالیه خط گر سوی مانا سه نوشتی  
هر چند که هجران تو وصل برآورده  
آمرزش نقد است کسی را که درین جا  
در مصطفی عشق تنعم نتوان کرد

عده دانا التزام بود که مثل سایر حروف در لاء و یه عزل می نوشتند چنانکه این صحرای سر بهش و در دوا و این سرای قدیم محض نیست در دوا  
قدیمه حاصل را قلم حروف اس عزل را در ردیف لاء دیدیم در نرس ردیف الف و از بهین جهت این عزل را اینجا نوشته ام ۱۴  
لله دلا سله بر - مطابق مفر قدیم الق پر است - در دوا - قدیم امر اهل دولت مالش از پرهای مصر طپوری صاحب دواهای مذکور  
بهجایت مردمی است و اینجا کما - از قلم اس صاحب -

این شود در مصحح اندک تفاوت داده شد سه راه کس از سیه بکلیت که مقدم بر یاری است چو حوری و سرای چو بختی ۱۴

<p>در هر قدی صومعه هست و کشتنی          یک تنبشه می و نوش لبی و لب کشتنی          میشل از تو ندیدارنه جو ابی و کشتنی          در آب محبت گل آوم نسرسشتی          جیب است روحی که شود عاشق کشتنی          بشم که چنین گف مرا پاک کشتنی</p>	<p>تنه از منم کعبه دل متکده کرده          مفروض کباغ ارم و سخت شده          کلکت که میرزا زبان شکستش          سمار وجود ارنه زدی رنگ تو بر عشق          تاکی عمر دنیای دنی ایدل نا و آن          رنگ غمت از دل می گلرنگ رنگ و پاک</p>
---	---

از دست چراهشت سر لاف تو خاها  
 تفتدیر چنین بود چه کردی بخوبی نهشتی

(۲)

<p>مَنْ الْمُسْلِمُ مَعْنَى إِلَى سَعَادَ سَلَامِي          فدای خاک در دوست با و جان گرامی          بسا با ده صافی در آنکس ستای          فَمَا تَطْلُبُ نَبِيٍّ وَمَا اسْتَطَابَ نَبِيٍّ          فَلَا تَعْرِضْ عَنْ رَوْعِهَا أَيْنَ خُمَامِي          رَأَيْتَ عَنْ هَضْبَاتِ الْحُجِيِّ قِيَامِي          حُدُوتِ خَيْرُهُ قَوْمِ نَزَلَتْ حَيْثُ مَقَامِي          تَوْشَادُ كَشْتَه بَعْدَ نَدَاهِي وَمِنْ بَغْلَامِي          رَهْبَرِ كَارِ صَوَابِمْ تَسْبُولُ كَنْ بَغْلَامِي          أَكْرَحِيهِ رَوِيٍّ جَوَاهِرَتْ نَدِيدَهُ امْتِنَامِي          وَجَدْتِ رَأْسَهُ الْوَدَّ مِنْ رَيْثِمِ عِظَامِي</p>	<p>اَتَتْ رَوَائِحُ زَنْدِ الْحُمَى وَزَادَ عِرَامِي          پیام دوست شبنم سادات است و سلات          سیاه بشام عریبان و آب دیده من میں          وَإِنْ رَغِبْتَ بِحُلْدٍ وَصِرْتَ بِأَقْصَى عَمِيدِ          إِذَا نَعَزْتُ عَنْ ذُنَى الْأَرَاكِ طَائِرُ جَنِيدِ          بسی نمند که روز فراق یار سر آید          حَوْشَادُمِي كَمَا دَرَانِي وَكُوْمِيَتْ بَسَلَامِي          امید هست که زودت سخت نیک ریمیم          مَنْ ارْجُو بِسَبْعِ نَدَامِ سِرَّاهِي صَحْبَتِ شَاهِي          بَعْدَتْ مِنْكَ وَقَدْ صِرْتَ ذَا بِيَا كَمَالِ          إِذَا أَمُوتَ بِمَشْرِقٍ وَكُنْتَ فِيهِ مُرَابَا</p>
--	--

چو سلاک در حوشابست نظر پاک تو خاها  
 که نگاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

له کوفی سله سارث هر بسته اما صبح میل است که در تن مردم اس سله داما سله روایه که که لکه کلام خوش  
 شه حشرت شه مرنش شه نظم شعر تو ۱۲

(۳)

اَحْسَدُ اللّٰهُ عَلٰی مَعْدَةِ السُّلْطَانِ  
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد  
دیده نادیده باقبال تو ایماں آورد  
ماه اگر با تو بر آید بدو نمیش بزنند  
جلوه بجفت تو دل می برد از شاه و گدا  
بر شکن کامل ترکانه که در طالع تست  
گرچه دوریم پیا تو قیج می خوشیم  
از گل فارسیم آفتاب عیشی نشکفت  
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود

احمد شیخ اومیس حسن ایگانی  
آنکه می زبید اگر جان جهانیش خوانی  
مرجا ای بهمنه لطف خدا ارزانی  
دولت احمدی و معجزه سلطان  
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی  
بخشش و بخشش قافای و چنگز خانی  
بعد منزل نبود در سفر روحانی  
جستند دجله بغداد و می بمانی  
کی خلاصش شود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره شاه بیار  
تا کند حافظ ازاں دیده دل نورانی

(۴)

اکنون که زگل باز چمن شد چو بهشتی  
گر محبت بر کدوی باد زنده سنگ  
چهل من و علم تو فلک را چه تفاوت  
آنکه دگر خفته خرابی جان است  
بر خاک در خواجه که ایوان جلال است

ساقی می گلرنگ طلب یارب کشتی  
بشکن تو کدوی سرادیند بهشتی  
آنگاه که بصرف نیست چه حوی و چه بهشتی  
کو را هر دی ابل دل پاک بهشتی  
اکافی است بزی سر را با لبش خشتی

ترشایچه دوش خیه خوش گفت به حافظ  
حیف است که مومن کند آهنگ کشتی

سه پختن سه تنی تو سه ستای سه حس سه دربار سه که چن گشت زگل تار بهشتی ۱۲ سه ترسای  
دوشن همی گفت که حافظ کوی حیف است که هر دم کند آهنگ کشتی و بعضی دواوی قطع دین طر دیده شده  
حافظ کس از لایه حکایت چه میدهم ترک است چه عری و میرای چو پختی  
لیکن این سر در دل اهرم گشت ۱۲



( ۵ )

ای باد نسیم یار داری  
ز نهال کن دراز دستی  
ای گل تو کجا بروی زیبایش  
بحال تو کجا و خط سبزیش  
ز گرس تو کجا و چشم مستش  
ای عقل تو با وجود عشقش  
ای سر تو با قد بلندش

راں نفخه مشکب یار داری  
با طره او چه کار داری  
او مشک و تو بار خار داری  
او تازه و تو غبار داری  
او سه خوش و تو خار داری  
در دست چه اخت یار داری  
در باغ چه اعت یار داری

روزی برسی بوسه حافظ  
گر طاقت انتظار داری

( ۶ )

ای بادش خرابان داد از غم تنهایی  
دایم گل این بشا شاداب نمی ماند  
دی شب سگله زلفش با باد همی کردم  
صله با دصبا آنجایی سلسله می رقصم  
مشتاقی و بهجوری دور از تو چنانم کرد  
ای درد تو ام در مان در بستر ناکامی  
در دایره قسمت ما نقطه تسکینیم  
فکر خود و رای خود در عالم زندگیست  
یارب بکشد گفت این نکته که در عالم  
زیر دایره مینا خویش جگر می ده

دل بی تو بجای آمد وقت است که با دانی  
در باب ضعیفان را در وقت توانایی  
گفتا عطی بگزار از سکت سودائی  
این است حرف هم ای دل تا با دانه پیاپی  
کز دست بخواد رفت یایاب خشکی با پی  
وی یاد تو ام مونس در گوشه تنهایی  
لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرامی  
کفر است درین نهیب خود بینی و خود دانی  
رخساره بکس ننمود آن شاہد هر جانی  
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

له خیار داری . او مشک تر و تو خار داری هم سه روز سه تا ماد صبا گتم . یا ما همی گفتیم و گفتا عطی بگزار  
نکرت سودائی سه صد ماد صبا آنجا با سلسله می رقصم یا در بقص ام هم سه طری ای دل تا با دانه پیاپی هم  
سه سه دامن فکینا سه سه سه پر کاریم هم

<p>ساتی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست شششاخه سر اما کن تا باغ یار آئی</p>	
<p>حافظ شب بهجرا شد بوی خوش صبح آمد شادیت بسیار کبادای عاشق شهید الی</p>	
<p>(۷) تاراه ز دناشی کی راه بهر شوی تا کیبسی عشق بیانی دز شوی آنکه رسی بچوشت بی خواب و خور شوی باشد کن آفتاب فلک خور شوی کز آب هفت نجر بیک سوی تر شوی در راه ذوالجمال چونی پا در شوی زین پس فکری نماند که صاحب نظر شوی در دل بجز از حبیب که زیر و زبر شوی همان ای بسر کبوش که روزی پدر شوی</p>	<p>ای بی خبر کبوش که صاحب خبر شوی دست از من جو جو مردان در شوی خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد اگر نور عشق حق بدل و جانت او فتنه یکدم غرق بحر خدا شو گمان بهر از پای کوی تا سرت همه نور خدا شود وجه خدا اگر شود منتظر نظر بنیاد هستی تو جو زیر و زبر شود در کتب حقایق پیشه ادیب عشق</p>
<p>گر در سرت هوای وصال است حافظ باید که خاک در گه اهل منده شوی</p>	
<p>(۸) در فکر تو پنهان صد حکمت الی صد چشمه آب حیا از قطره سیاهی ملک آن تست و خاتم زنا هر چه خواهی بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی سیمرغ قاف داند آئین پادشاهی تنها جهان بگیرد بی منت سیاهی</p>	<p>ای درخ تو پیدا انوار پاوشا هی کاک تو بارک الله در ملک وین شاهه بر اهرمن نتا پیدا انوار اسم اعظم در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید باز از چه گاه گاهی بر سر نه کلاه شیخی که آسمانش از فیض خود دهر آب</p>
<p>له نوی خوش یار آمد به عشق همه آنکه رسی برست که بی غوار و غور ستی همه گمان دار همه نرزد به اهل بهر اهل به یارده به سزیکه گاه گاهی الی و دران قاف دانند الم در صحنه تال ۱۶</p>	

کفک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار  
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت  
گر بر توی ز قیمت برکان و معدن افتد  
عمری است پادشاگر می نهی است جام  
دانه دولت به بخشید بر عجز شب نشینان  
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات  
در دو دمان آدم تا وضع سلطنت هست  
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی  
چایکه برق عصیان بر آدم صفی زد  
حافظ چو پادشاهت که گاه می ببرد و دام

تقوید جان فزانی افسون عسکری  
دمی دولت تو این از صدمت تباهی  
یا قوت سرخ رور انجمن زنگ کاهی  
اینگ زنده دعوی دژ محتسب گواهی  
گر حال من پرسی از باد صبح بگشایی  
تا آخر قها بهشت تو هم از عجب خانقاهی  
مثل تو کس ندانست این علم اکبری  
ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی  
مارا چگونه نیاید دعوی بیکناهی  
رخش ز بخت منما دیگر ز بی پناهی

یا بجزایر البدر یا یا واهب الطیلا  
عظفا علی مقتل حلت به الدواهی

(۹)

ایل آن م که خراب از می گلگون باشی  
در مقامی که صدارت بفقران بخشند  
در ره منزل لیلی که خطر یاست دران  
لفظه عشق نمودم به تو مل سبوح من  
کاروان رفت و تو دیر راه بیابان درش  
تاج شاهی طلبی جوهره ذاتی بنامی  
ساغری نوش کن و جبره بر افلاک نشان

بی زرد گنج بصد حشمت قارون باشی  
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی  
شرط اوایل قدم آنست که مجنون باشی  
ورنه چو بلگری از دایره بیرون باشی  
کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی  
در خود از گوهر شید و فریدون باشی  
چند شوی چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر کن ناله که گرشور این است  
هیچ خوشدل نه پسند که تو محزون باشی

له کسائی له اتواع اس کماهی یا ای امر اکماهی له می ندارد له باره و رجاهی له در مقامی که جوانان  
جله کند بچشم دارم که بچشم از هر افزون باشی به سبیل له و در جواب و بیایه و پیش و دیگر و در جوانی و تنها آخر  
تو در جواب و در مقام از له تا کشند - جلد چمد ۱۲

(۱۰)

اسباب جمع داری و کاری نیکنی  
بازی چنین بدست و فکارتی نیکنی  
و اندیشه از بلای خاری نیکنی  
گزشتش تحمل خاری نیکنی  
بر خاک کوی دوست گزاری نیکنی  
و از فساد طره یاری نیکنی  
در کار رنگ روی نگاری نیکنی  
ایدل تو این مساله باری نیکنی

ایدل بکوی عشق گزاری نیکنی  
میته اسبکام خاطر و گوی نیکنی  
ساغر لطیف و پر می و می انگلی نیکنی  
شیرم کزین جبین نبری آستین نیکنی  
مشکین از آن تشنه دم غلقت که چون صبا  
در آستین کام تو صد نافه درج است  
اسخون که موج می زند اندر جگر ترا  
گر دیگران بجان غم جان خوریده اند

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست  
گر جلدی کنند تو باری نیکنی

(۱۱)

هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی  
آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی  
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی  
باشد که چو خورشید در خشتان بدر آئی  
تا بوی که تو چو سر و خرامان بدر آئی  
وقت است که از دولت سلطان بدر آئی  
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

ایدل گر از آن چاه زخندان بدر آئی  
هشدار که گرد و سوسه عقل کنی گوش  
شاید که بآبی فلکت دست بگیرد  
جان میدهم از حسرت دیدار تو چو گل صبح  
بر خاک درت بسته ام از دیده دو چندی  
در خانه غم چند نشیمنی به طالت  
چندان چو صبا بر تو گمارم دم هست

له دست نه چو کمال کام دکن اله و باز طغی دست و الف و گلبش ۱۲ که کان تو صد باد مستح ۱۳  
شہ چرا ۱۴ رنگ دوی - این و مشرد و ضمن این خزل در لبس و دامن دیده شد لیکن از ملحمات است ۱۵  
آری خود مستیت از راه برده است و اندیشه خود نگاری نیکنی  
شرمنده نیستی ز قدم سادگس و طل را پای مدت فکری نیکنی

در تیره شب هجر تو حاتم بلب آمد | وقت است که چو مسه تابان در آئی

حافظ کن اندیشه که آن یوسف مبروی  
باز آید و از کلمه احسان در آئی

(۱۲)

پر عرق پیش عقیقت جام می  
یا بر آتش آب یا بر روت حوی  
از پیش می رفت و گم می کردی  
رو نمودن بانگ بر می زن که حی  
گر بروی آید دگر لیکن رحی  
جگ را در زیر پاهن کردی  
گور کش بخراش و بجز و شش ز پی  
غم مدار ار شدت سرمای دمی  
جامه زو بساں و جامی ده بوی  
باز گو در حضرت دارای ری  
مأم حاتم در زمانش گشت طی

ای ز شرم عارضت گل غرق حوی  
ترا بر لاله است با بر گل کلاب  
می شد از چشم آن کجاں ابر و دول  
امشب از زلفت نخواهم داشت دست  
ورنی عامر بسی مجنون شوند  
فی و می لب بر لب مطرب هناد  
چنگ را در دست مطرب نه دمی  
عود بر آتش نه و منقل بسوز  
آکه بهر جرعه جاں می دهد  
تا تو زین پس گر فلک خواری کند  
خسر و آفاق بخشش آن کرد خاش

جام می پیش آورد چون حافظ مخور  
غم که جسم کی بود یا نکاو س کی

(۱۳)

شج حال جور ز رویت روایتی  
و آب خضر ز نوش دہانت کنایتی

ای قصه بہشت ز کویت حکایتی  
انفاس عیسے از لب لعل لطیفی

۱۳۰ محور آمده مراد که آن یوسف کجاں (یوسف مصری)

۱۳۱ در سخن

۱۳۲ تا نمودن انگ (یا دست) بر دار که حی - رو نمودن مانگ می رس گو که حی

۱۳۳ جان او (یا از وی) بساں (۱۳۴)

هر پاره از دل من و از غصه قصه  
کی عطر سایی مجلس روحانیاں شدی  
در آتش از خیال رخساره دست می دهد  
بوی دل کباب من آفتاب را گرفت  
در آرزوی خاک و زیار سوختم  
ایدل بهرزه دانش و عمرت بادفت

هر سطر از حصول تو در رحمت آیتی  
گل را اگر نه بوی تو کردی حسایتی  
ساقی بیا که نیست ز دور رخ شکایتی  
دین شتوز اندرون بکند هم سدا تی  
یاد آورای صبا که نکردی رعایتی  
صدایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست  
از تو که شمس و زحر و عنایتی

(۱۲)

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی  
تا چه خواهد کرد با ما است درنگ عاضبت  
گوی خوبی بروی از خوابان عالم شاد باش  
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق خفت  
طاعت من گرچه از شستی خرابم رد کن  
خواب بیداران به بستی آنکه از نقش خیال  
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من  
پرده از رخ بر گفندی یک نظر در جلوه گاه  
از فریب ز گیس محمود و لعل می پوت  
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف  
نصرت الدین شاه سحیلی را یکیه خصم ملک ا  
و اور دارا شکوه اسی آنکه تاج آفتاب

لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی  
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی  
جام نیکبختی طلب کافر اسباب انداختی  
راں سیاه پر دانه را در اضطرار انداختی  
کاندیس شغلم با مید ثواب انداختی  
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی  
سایه دولت برین گنج خراب انداختی  
وز جیا حور و پری را در حجاب انداختی  
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی  
چون کمند خسرو ملک رقاب انداختی  
از تف شمشیر چون آتش در آب انداختی  
از سر تقطیم بر خاک جناب انداختی

له دلیتی له رحمت له آتش له ره یار ۱۲  
له دانش و دیت ر دست شد له نات له سرنگه یعنی انگاره ۱۲  
له سرست و حرام ۱۲

باده نوسل ز جام عالم بین چو پله اورنگ حم

ز بهار از آب شمشیت که شیراں را اذیاں  
تشنه لب کردی و گرداں را در آب انداختی

(۱۵)

گر چرا عشق نیست مغدوری  
که معقل عقیله مشهوری  
رد که تو مست از آب انگوری  
عاشقان را گواه رنجوری  
بی می راوق و لب جوری  
اگر چه چون آفتاب مشهوری

ای که دایم بخوشش مغدوری  
گرد دیوانگان عشق گمرو  
مستی عشق نیست در سرتو  
روی درد است دآه درد آلود  
نبود باع خسله را رون  
هر آن ماه بایست و زید

بگذر از نام و رنگ خود حافظ  
ساغر می طلب که مخموری

(۱۶)

سود و سرمای بسوزی و محابا بکنی  
قصه این قوم خطر باشد و بان بکنی  
شرط انصاف نباشد که مداد بکنی  
تبصر جگرزی بر لب دریا بکنی  
قول صاحب غرضان است تو آنها بکنی  
از خدا جز می و معشوق متنا بکنی

ایکه در کشتن با هیچ مدارا کنی  
در دست داندان بلا زهر باطل دارند  
ریخ مارا که توان بر دیک گوشه چشم  
دیدۀ ماکه بامید تو در یاست چرا  
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند  
بر تو گر جسلوه کند شاید مای زاهد

حافظ سجده ابروی چو محرابش کن  
که دعائی ز سر صدق جز آنجا بکنی

(۱۷)

جم وقت خودی اروست بجای داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری

ای که نه تشنه بیکدی که مست ترا انگوری که مت شه تعلیم قوم خطا مانند ہیں تا کمی دیگر قصد این طائفه سربو تنگ  
تا کمی که شوقی امر در وقت که جای داری

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت  
ای که با زلف و رخ یار گزاریدی شب و روز  
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظر اند  
اگر بهنگام وفا که چه ثباتت نبود  
اگر بهمیری صنمی رسم جفائی بنهند  
بوی جان از لب خندان تفتح می شنوم  
ناخن آرمی طلبد از تو غریبی چه شود  
خال سحرش بر تو خوش دانه عیش و ول  
هر باں شد فلک و ترک جفا کاری کرد

به غنیمت شم این لحظه که کامی داری  
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری  
اگر آزاں یار سفر کرده پیامی داری  
می کنم شکر که بر جور دوامی داری  
توئی ایجان که درین شبهه توامی داری  
بشنوای خواهی اگر که آنکه شامی داری  
توئی امروز درین شهر که نامی داری  
سرکنار چمنش ده که چه دامی داری  
توئی ایجان که درین کار دوامی داری

بس دمای سحر حارس جان خواهد بود  
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

(۱۸)

ایکه بهجوری عشاق رومی داری  
تشنه بادیه را هم بنالای دریاب  
دل ربودی و تحمل کردی ایجان لیکن  
سایه که حریفان و گرمی نوشند  
ای کس حضرت سمرغ نه جولا که تست  
توبه تقصیر خود افتادی ازین در محرم

بندگان راز بر خویش جدا میداری  
بامیدی که درین ره بنجد امیداری  
به ازین دارنگاهش که امیداری  
ما تحمل نخبیم از تو رومی داری  
عرض خود می بری و زحمت بامیداری  
از که می نالی و فریاد چه امیداری

حفاظ از پادشاهان پایه بخدمت طلبند  
کار ناکرده چه امید عطا میداری

(۱۹)

ای خرقه که من دارم در زمین شراب اوط

دین و مستی معنی غرق می ناب اول

له عیش - عمره هیچ دانه تو که دانه کامی انی و ستی بی معنی و حرامی داری و به یکیم معنی و معنی  
و حافظ مادت جوان چه جرات و جفا و نوارین ملامت میدوایند داری ۱۲



چون عمر تبه کردم چند رانکه نگه کردم چون مصلحت اندیشی و درست زدوشی من حال دل زاهد با خلق سخا هم گفت تابی سرو پا باشد اوضاع فلک زیر است از چو تو دل داری دل بر خشم آری	در کنج خراباتی افتاده خراب اولی هم سینه بر آتش هم دیده رب اولی کین قصد اگر گویم با جنگ اوربا اولی در سر هوس ساقی در دست شرب اولی چون تاب کشم باری ران لطف تباب اولی
--	---

چون پیر شدی حافظ از میکره بیرون آئی  
زندگی و هوشناکی در عهد شباب اولی

(۲۰)

ای دل مباش غالی یکدم ز عشق هستی گر خرقه پوش بینی مشغول کار خود باش در مذہب طریقت خامی نشان کفر است تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست سلطان من خدا را از لطف شکست مارا در مجلس مغامر دوش آن صنم چه خوش گفت	وانکه برو که رستی از نیستی هستی هر قبل که باشد بهتر ز خود پرستی آری طریق زندگی چالاک است و پستی یک بخت است گویم خود را بهیمن که رستی کز سرکشی زمانی ابا انمی نشستی تا کی کند سیاهی چندی در از دوستی با کافران چه کارت گزیت نمی پرستی
---	--

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستی  
با جله سربندی شد پایال پستی

(۲۱)

با مدعی گوئید اسرار عشق وستی عاشق شود از نه روز کار جهان سر آید با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش در گوشه سلامت مستور چون توان بود	تا بی خبر میرو در هیچ خود پرستی تا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی بیماری لذت ده خوشتر ز قدر هستی تا ز کس تو گوید با ما آموز هستی
---	--

له من حال دل شیدا با خلق می گویم - من حالت زاهدان و نه ریس صالین بلکه گرنایک شرم نمی کشم - روشه نظاری را  
له نه ندان دولت شه و طایفه منام دوش آن پسر چه خوش گفت و یاد طایفه منام دی شایسته گفتند هم شه در وقت سته ام

پر آستان جانال از آسمان میندیش  
عشقت بدست طوقان خواهد پیچید اینجان  
خار ارچه جان بکا به گل عذر آن بخواد  
کرواج سربندی افقی سناک پستی  
چوں برق ازم کشاکش بندگی که هستی  
سهل است تلخی می در جنب ذوق هستی  
صوفی پالایه بیاحافظه را به پرداز  
ای کوته آستینان تا کی دراز هستی

(۲۲) بجان او که گرم دسترس بجای بود  
اگر دم نشد پای بند طره او  
بگفتی که با چسبیت خاک پایش را  
در آمد ز درم کا شکسته چو قطره نور  
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است  
به بندگی قدش سرو معترف گشتی  
کسی بکوی تو ام کا شکسته نشان دادم  
کیمین پیشکش بندگانش آن بود  
که کم قرار درس تیسره خاکدان بود  
اگر حیات گز انما به جادو دان بود  
که برو و دیده من حکم او دان بود  
بدل دروغ که یک ذره مهر باں بود  
اگر چه سوسن آژاده اش زبان بود  
که تا فراغتم از باغ و بوستان بود

ز پرده ناله حافظ بروں کے انستاد  
اگر نہ بجوم مرغان صبح خواں بودے

(۲۳) چشم کرده ام ابروی ماه سیمیا  
امید هست که منشور عشق با زین  
ز نام دل بجسی داده ام من درویش  
سرم رست بشد چشم از انتظار مسخ  
مگر است دل تشنگی خورده خواهم زد  
خیال بنظر خط نقش بسته ام جائ  
ازاں کمانچه ابرو رسد بطغرائی  
که نیستش بجس از تاج و تخت پروائی  
در آرزوی سرو چشم مجلس آرائی  
بیابا که کز می کند تماشا شای

لے تجر لہو لہو کہ تا دور چشم مرا دوستی ازال بودے ۱۲  
لے کہ اگر دل ہی اندین و سرین دور حوروں و زیباوں است و کسانیکہ اریں اصطلاح غافل لودہ اندکایں  
لفظ بیاباں کہ اگر - بیاباں تو اگر خوشنما اندام

بروز واقعه تابوت ماز سر و کسید  
دراں مقام که خواب ز غره تیغ زند  
مرا که از رخ آد ماه در شبستان است  
فراقی و وصل چه باشد رضاعی دوست طلب

که می رویم بدایغ بلند بالائے  
عجب کمن رسد کا وقتا در بایے  
اگجا بود بر سر درغ ستاره بردائے  
ا که حیف باشد ازو غنیمت او تمنائے

دور ز شوق بر آرد با هیماں به ستار  
اگر سفینه حافظ رسد به دریائے

(۲۴)

بچشم مهر اگر با من فهم را یک نظر بود  
ز شوق افشاندنی هر دم سر که در پای جان  
اگر برقع بر افشاندی از آن دی چو مرده  
همیشه رحم آمد بر من ز مهر آتش جوان  
بوشاش گم مرا روزی ز بهر حال فرصتی بودی

از این سیمین بدن کارم بخونی همچو ز بون  
در دنیا اگر شمع من ز این منقش بودی  
مدام از ز گشتش جهان مشهور و مشهور بودی  
اگر از دولتش می رود زش خیر بودی  
مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

مکفتمی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم  
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکردی

(۲۵)

بروز اهدا میسیدی که داری  
بجز ساغر چه دارد لاله در دست  
مراد در رشته دیوانگان کش  
به پیرمیز از من ای صوفی به پیرمیز  
بیاد دل در خم کیسوی او بند  
بدر گل خندان او تو به بشکن  
عزیزان او بهار عمر گشت

که دارم همچو تو امید داری  
بیاسانی بیار او باوه داری  
که مستی خوشتر است از نوشیاری  
که کردم تو به از پیرمیز گاری  
اگر خواهی خلاص در شنگاری  
که عهد گل ندارد استواری  
چو بر طرف چمن باد بهاری

یا حافظ نه بدایغ کن نوش  
چرا عسرت بظفت می گزاردی

له هچان له بیاسانی یاد را ایچ (تاجیه) داری له وقت له عهدان له شراب مل دیگر به بدایغ کن نوش

(۲۶)

بشنو ایس محنت کہ خود از غم آزاد کنی  
آخر الامر گل کوزه گراں خواهی شد  
گر از اس آدمیانی کہ بهشتت ہوں است  
اجر با باشدت ای خسرو شیریں دہنایں  
خاطر کی رقم فیض پذیر و مہبات  
تکیہ بر جای بزرگان توں زد بگزاف  
ای صاحبندگی خواجہ جلال الدین کنی

کار خود کر بہر کم باز گزاری  
ای بسامیشش کہ با بخت خدا وادہ کنی

(۲۷)

علاج کے کمیت کا خرا لہ وارا لکے  
سنہ دست پیالہ چہ سیکنی ہے  
فلانمت من الہا کل شیء  
کہ می رسند زنی و ہزنان بہن و دے  
مجزو سفہ مروت کہ شینہ لاشے  
ز سخت جم سخننہ ماندہ است وافر کے  
بیار بادہ بشادی روح حاتم کے  
بقول مطرب و ساقی بفتویٰ دے  
کہ ہر کہ عشوہ دنیا خرید وای بچے

بصوت بلبل و قمری اگر نوشی مے  
چو گل نقاب بر افکند و مرغ ندوہ ہو  
چو بہت آب حیات بدست تشنہ نمیر  
ذخیرہ بند از رنگ و بوی فصل بہار  
زمانہ ہمچہ نہ بخشد کہ باز نتانند  
شکوہ سلطنت و حکم کے تباہی داشت  
سنا ٹانہ سخن لے کن ای ندیم حکیم  
خرنیمہ داری میراث خوارگان کفر است  
نوشہ اند بر ایوان جنت المساوی

بخیل بوی خدا شنو و بر حافظ  
پیالہ گیر و کرم و رز الشان

۱۔ رو بعض نسخہ میں طرہ نوشتہ اند جہدہ کہ در ایام گل و ہر شبہا الخ (دیگر جہدہاں کہ کہ در ایام گل و فصل بہار کو  
میںہ ما زمرہ حرداں میری را دہ کنی ۱۲) کہ کہ جس پر سن و سوس الم سے خدا لکے مجر لا تہی تی مجر سطر و ت مواہار  
و دن شئی با مجرہ اکس شئی سے سخت ۱۳ سنا ٹانہ سخن علی کلم شرب کجاست (یا یا ساقی) بدہ بشادی رچ و رواں حاتم علی  
۱۴ جہ جہاں شنو و سا حافظ ۱۲

(۲۸)

بہ از انکہ تاج شاہی ہمہ عمر دہائی و ہوئے  
کہ نظر دروغ باشد پنهان لطیف روئے  
بجستہ این نماد مارا ہوس و آرزوئے  
کہ گذشتہ عمر و نامہ خبر نمی رسید سوئے

بغیر از دل زانی نظیری بیاہر وئی  
بجدا کہ رشک آید ز رخسار بچشم خویشم  
نفسم با حذر آمد نظم ز ندید سیرت  
دل من کشد و نہ انم کہ چہ شد غریب مارا

مکن ای صبا مشوش سزلطف آن پری شوش  
کہ ہزار جان تحافظ لعل ای تار موئے

(۲۹)

خوش باش ز انکہ نبود این حسن را ز دلی  
ہرگز ہمسایک شب روزی شود وصالی  
و اندم کہ بی تو باشم یکروز بہت سالی  
کہ خواب می نہ بیند چشم بجز خیالی  
آید هیچ معنی زین خوبت کہ جمالی  
شدہ شخص نا تو انم باریک چوں ہالی

بگفت کار حسنت چوں عشق من کجالی  
شد خط عمر حاصل گر ز انکہ با تو مارا  
اندم کہ با تو باشم یکسال بہت روزی  
چوں من خیال رویت جانا بخواب بینم  
در وہم نمی بختجد کا نہر فضول عشق  
رحم آرد بد دل من کہ ز ہر روی خوبت

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خوئی  
زین بیشتر ببا ید ہر ہجرت احتمالی

(۳۰)

می خواند دوش در س منقلا ت معنوی  
تا از درخت سخنة توجیبہ بشنوی  
ہا خواہ می خورد و بغیر ہای پہلوی  
کین عیش نیست روزی از نگ خسروی

بلبل ز شاخ سرو بگلبارنگ پہلوی  
بینی بیا کہ آتش موسی نمود گل  
مرغان باغ قافیسہ سنجند و بذکہ گو  
خوش وقت بویا و گدائی و خواب امن

لے خیر شاہی ہمہ و ظالم لے رت چہم حلیہم یاد چہم رتس خود لے چہ سداں عویب مارا لے پری را لے یارب ماہر گرای  
چہرہ و را لے لے در عر حلیہ روزی شود وصالی - دیگر یکدم لمر روزی شود وصالی لے من بیا کاندہ قصور  
عقل دیگر در دہم می گھم کا نہ تصور عقل لے متا لے یارب لے خوش وقت بویا و گدائی لے و قدسی درین خوش فطرت لے  
نوشته ام

<p>رنگار دل بند بر اسباب دمیوی کای نو چشم من بجز از کشته زردی پیش کلاه خویش بصدای خسری مخورت مباد که خوش مست میردی مارا بگشت یار بانفا سس عیوی بعد از تو خاک بر سر اسباب دمیوی</p>	<p>جمشید بزرگیت جام از جهان نبرد و هتقان سائزده چه خوش گفت با سپر درویشم و گد ابرابر نمی کنم چشم نه نمره خانه مردم سیاه کرد این تخت چوب شنو از تخت و از گون می خور بشمار بنده که دل تنگیت مباد</p>
--	--

ساقی گر وظیفه حافظ زیاده داد  
کاشفته گشت طهره دستار مولوی

<p>(۳۱) که حق صحبت و برینه داری از ان گوهر که در غایت داری خدا را گرمی دوشینه داری تو کز خورشید و آفتاب داری که با هر خدائی تمسینه داری تو دانی خرقه و پشمینه داری</p>	<p>سایه با امور از این کینه داری نقصیت گوش کن کس دبیستی بفریاد خار و فلساں رس دلیکس کے نائی رخ بر ندان بدر ندان گواهی شیخ هشدار نمی ترسی ز آه آتشینم</p>
--	--

ندیدم خاکستر از شعر تو حافظ  
بقرائتی که اندر سینه داری

<p>(۳۲) که هم بباوه توان کرد دفع و بخوری گرم بر دی نگار و شراب انگوری</p>	<p>بیار باده و باز هم دران ز عشقوری بهیچ وجه نتابد چراغ مجلس انس</p>
---	--

این شعر قدسی و دیگرش نوشته اند لیکن در نسخ قدیمیت ۱۲  
 ۱۰ بهمنه خانه مردم حجاب کرد ۱۱ قصه ۱۲ طبع خاد ۱۳ نیا که صیغه امر است قدسی و دیگران بنا خوانده اند ۱۴  
 ۱۵ قدسی حکم خدائی نوشته ۱۶ قدسی در مصرع اول و بخوری و در مصرع ثانی عمودی نوشته ۱۷ ۱۸ در نسخ عامه  
 نباید فروع مجلس انس - و بهیچ وجه نشاند فروع مجلس انس نوشته اند ۱۹

<p>لسخر غمره فغان خویش غره مباحش ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباحش بشوق زنده بود جان مرد صاحب دل بیک فریب بداد صلاح خویش از دست رسید دولت وصل و گزشت تحت هجر</p>	<p>که آرمودم و سودم ز دستت مغفوری که هیچ نیست ادب این سخن بدستوری اگر تو عشق نداری بدو که معذوری دریغ زان همه زهد و صلاح دستوری نهاد کشور دل باز رو به مصوری</p>
--	--

بهر کسی نتوان گفت درد او محافظ  
بدان بگو که کشیده است تحت دوری

تو بی حکم ای داری

<p>پدید آمد رسوم بی وفائی بر مرد از فاقه نزد هر حسیه کسی کو فاضل است امروز در دهر ولیکن جاہل است اندر تنعم وگر شاعر بگوید شعر چو آب نه بنشدس جوی از نخل و امسا نمود ده گوشتش بر شوم دمی بی قیامت را بضاعت ساز و بسوز</p>	<p>(۳۳) نماند از کس نشان آشنائی کنون اهل هنر دست گدائی نمی بیند ز غم شکم یکدم ربائی متاع او چو هست این دم بهائی که دل را زان فراید روشنائی اگر خود فی المشل باشد شنائی بر و صبری بکن در بی نوائی در پس درد و غنا چون بی نوائی</p>
--	---

بیا حافظ بجان این پند بشنو  
که گزرا ز یاد را منتی باستانی

<p>ترا که هر چه مراد است در جهان داری بخواه جان دول از بندگان رواں بهتال</p>	<p>(۳۴) چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری که حکم این سر آزا و گال رواں داری</p>
--	--

له قدسی اگر نیست ادب و دست به ده نسخ عامه را در محافظ و نگه داری که کشیده است از دستت اندام  
له محو آمد له دوسر گفت له چو بی درائی له میوستر له قدسی بخواه جان دول از بندگان رواں بهتال  
خواجه عیسی جلالت بدان ایجا معنی نمودنی الحال است ۱۲

<p>میان نداری و دارم عجب که هر ساعت سیاض روی ترانیت نقش در غور از آنکه بنوش می که سبک و جی آنے ظریف مدام باختیارت اگر صد خندک در کش است اکبش جهای رقیباں مدام و خوشن لایش کمن عتاب ازین بیش و جور بدل من چهل دوست حرکت دست میرسد یکدم چو ذکر لعل لبست میسکن خرد گوید</p>	<p>میان مجمع خواباں کنی سیاض داری سوادى از خط مشکین بر آرخوان داری علی الخصوص این دم که سرگراں داری بقصد خون من خسته در گمان داری که سهل باشد اگر یار جهاں داری بکن هر آنچه توانی که جامی آن داری برو که هر چه مراد است در جهاں داری حدیث یا شکر است اینکه در دهان داری</p>
--	---

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ  
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

<p>تو که برب آبی بهوس نه نشینی بغدهائی که توفی سبده بگزیده او با چنین سلطنت یاد که ایان زیج خات گرامات بسلاست بر م باکی نیست صبر بر جور رقیبت حکیم گر آنکس سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو</p>	<p>در نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی که تیریس چاکر دیرینه کسی نگزینی رحمت باد که اندر خور صد حسینی بیدلی سهل شود گر نبود بیدینی عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی اکیه منظور بزرگان حقیقت بینی</p>
---	---

له میان داری منی سر داری است ۱۱ له این صبح از سعدی است و خواه آنرا قصص موده است سر سعدی این است ۵  
حدیث یا شکر است اینکه در دهان داری ۱۰ دم لطف گویم که در جهاں داری  
در دمن این محل در بعض دوا این سر هم نوشته اند نیکس الحاقی است ۵  
بگیر آئینه و بگردان که حیاں ۱۰ سوادی از خط سبیل راه داری  
له که تهای من بیدل و گری نگزینی ۵ در بعض سج بجای این شعر شعری دیگر دیده شده آن این است ۵  
ادب و شرم ترا خسرو و مرویان کرد ۱۰ آری بر تو که شایسته حد چندی  
۵ گر از پی نبود بیدی ۱۰



نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد  
حیفم آمد که خرامی تماشاخانه چمن  
عجب از لطف تو ای گل که نشینی باخار  
شیشه بازی سرشکم نگری از چیت است  
بعد ازین با و گداز که بکسر منزل عشق  
تو بدین نازکی دل کشی ای شیخ گل

بهتر آنست که با مردم بد نشینی  
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از مسینی  
ظاهر امصاحت وقت در این می بینی  
گر بپری منظر بنیش نفسی بنشین  
چاره سالک بی چاره بود مسکینی  
لایق بزنگه خواجسته جلال الدینی

سیل این اشک رواں صبر دل حافظ بود  
بلغ الطافه یا مقله عیسی مینی

(۳۶)

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی  
سرسری از سرکوی تو نیارم بر خاکست  
خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست  
بی تو آرام گرفتن بود از نا کامی  
ناش کرد زرقیبان تو سر دل من  
تا بماند تر دشا داسب نهال قد تو  
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی  
گفت آری بچینی گر آفری رشک من

عنه فدای تو و گر نه من و سرگردانی  
کار دشوار نگیند بدین آسانی  
نازک کمان ز سر شدیوه جان افشانی  
با تو گشتن نشستن بود از حیرانی  
چند پوشیده بماند سخن پنهانی  
واجب آنست که بر چشمش نشانی  
گفتش چونی و چون مینی ای زندانی  
هر گداز نبود در مرتبه سلطانی

له در دیوان قدسی این شعرهای آنکه در متن است دیده شد - با دمی هواریت رگستان بر خاست که تو خوشتر چو گل بودی خوشتر  
اما چه در متن است بهتر است قتال که هر که شده خاک درت رست دسر گردانی که دل سوخته که جبر نظر همه دیدگاه  
که در بسیاری از دو این قدیر این غزل مقطع ندارد - در نسخه متاخره مقطع غزل این است  
راستی که در حافظ موجود است ما که پس اگر در سر این کوئی سنگ مالی  
باید دانست که در نسخهای قدیم دیوان حافظ ستری که در این لحاظ سنگ باشد دیده شده و از قطعه فیضی هم معلوم میشود که هیچ شعر که  
در این لحاظ سنگ باشد در دیوان حافظ نبوده قطعه فیضی این است

منه فیضی که در دیوان منی  
بکمال شرم از دست نامر  
مال می ماند این پاکیزه گفتار تو  
چون پاک بوی تو در گیت  
چهای درم خاک رنگ رست  
که در دیوان حافظ نامر گیت

(۳۷)

زین در بشادمانی و عیش و طرب در آری  
در شاخسار گلشن تو سایه همای  
جمشید در حریم تو چون بسنگان بیای  
جمشید تخت چرخ بجام جبهان نای  
خاک تو همچو آب خضر زندگی خزای  
بعد بنفشه تو صبا را گره کشای  
زلف صبا ز خاک جناب تو مشک سای

حای حضور و گلشن امن است ای سرای  
ای کاخ دولتی ز چه خاکی که مدح است  
خورشید در هوای تو چون دره پای کوب  
هر صبح در هوای درت میکند صبح  
باد تو همچو آتش موسی خجسته پلی  
فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده  
مرغول سنبلی از دم کوی تو خوش نسیم

حافظ مقیم در گره ادبش و عیش کن  
کافر بهشت خوشتر ازین گوشه نیست پای

(۳۸)

شاید که عاشقان را کامی ز لب بر آری  
بر بیدلان سکس تا کی جف و خواری  
تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری  
گر شمع بدانی دایم که حست آری  
دلهای همچو آتش چشمان رودباری  
از بوستان وصلت بوی امیدواری  
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری  
تا زنده ام نور زم آئین پوشیاری  
گر می کشی بزدوم و رمی کشی بزاری

چون در جهان خوبی امروز کا مکاری  
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه  
تا چند همچو حشمت در عین ناتوانی  
در دی که از تو وارم چو رے که از تو دیدم  
استیاب عاشقی را بسیار بایه باید  
در هجرانده بودم با و صبا رسانید  
گر چه بهوی وصلت در حشر زنده گروم  
از باد دُخ و صالت گر جبرم بنوشم  
ما بنده ایم و عاجز تو خاک کعبه و قنار

آخر تر حتم کن بر حال زار حافظ  
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

(۳۹)

خور و ز غیرت روی تو هر گلی خارے

چو سوداگر بخرامی دمی بگلزاری

ز سحر چشم تو ہر گوشہ ہمایہ  
کہ در پی است زہر سویت آہ مہلک  
کہ نیت کج رواں را بر تو مقدم ایے  
چو تیرہ رای شدی کے کشاید کلاے  
دل گرفت و نبوت غم گرفتارے

رکھ زلف تو ہر سلقہ و آشتوی  
مرد چو بخت من ای چشمست یار بخواب  
نثار خاک بہت نقد جان من ہر چند  
دلاہ ہمیشہ مزین راہی زلف و لبندال  
سرم بہت وزمانی بسر زنت ابر کار

چو نقطہ گفتش اندر میان دایرہ آبی  
بمخندہ گفت کہ حافظ برو چو پرتاک

(۲۰)

چہ صورتی کہ ہمیشہ آدمی بنی مانی  
نہ قاسمی کہ سہی سہو بلخ و بستانی  
کنونکہ دیدت اہتی ہزار چندانی  
دل جو زلف تو دلاہ و سر پریشانی  
میان خون دل و آب وین بنشانی  
گرم ز دوست فراقت بسر گردانی  
چو روزگار نہادہ است و بوی رانی

چہ قاسمی کہ ز سر تا قدم ہمہ جانی  
نہ صورتی کہ گل گلستان فردوسی  
بسی حکایت حسن شنیدہ ام جانانا  
ز چشم چو چشم تو دار د نشان ہماری  
ز جہت تجوی تو کہ نشینم ارچہ ہر نفسی  
بخاک پای عزیزت کہ رو نگہ داغ  
تو چوں سپہر جفا پیشہ و احوالم

ز روی لطف و ترجمہ جہانہ بخشائی  
چو درد و محنت حافظ یقین ہی دانی

(۲۱)

کہ حال مانہ چنیں بودے ارچہاں بودے  
گرش نشان اماں از بد زمان بودے  
گر آب دیدہ اجایش صفاں بودے

چہ بودے اردل آں پائے مہرباں بودے  
برات خوشدلی ماچہ کم شدی یارب  
فروشدے بنین زندہ رود از تجلعت

لے نقد رواں لے قدسی تیرا دی وزن لاف ہوشہ دآن خطات لے سر گرفتارے لے آن ماہ  
وہ مصرع و خمس این محل این تو ہم دیدہ شد لیکن احماتی است  
رقیب و سرگوش مقام کردای کاست کی بجای آن سنگ ملوں ہر امکان ہو

چو ایں نبود و ندیدیم بارے آں بودے  
سراخی عزم آں خاک آستان بودے  
گرم بہر سر سونکی ہسزار جاں بودے  
کہ برد و دیدہ ما حکم اور واں بودے  
ہزار چشم بہر گوشتہ واں بودے

بجواب نیز نمی بنیش چه جای وصال  
گرم زمانہ سرفراز داشتے و عزیز  
نگینے کہ چه ارزو نسیم طرہ دوست  
ز بردہ کاشش بروں آنکے چو قطرہ شک  
خیالش از نہ شدے سد آب دیدہ من

اگر نہ دائرہ عشق راہ بر بستے  
چو نقطہ حافظ مسکین نہ در میان ہوئے

کہ یہ پیر از سرم دست دیدہ ما دائے  
شیشہ بادہ و جای نرہ و زہائے  
رای من روی بتان است مبارک دائے  
نیست این جز سخن بوالہوسے عنائے  
سخن دیر مگر بر جسمی دانائے  
کہ مرا نیست بنیر از تو بکس پروائے

خمشتر از کوی خرابات نباشد جائے  
آرزو میکندم از تو چہ پیناں دایم  
جائی من دیر معان است مرقع وطنی  
تو بگوئی کہ دریں دیر چمن شیدایت  
بادب باشش کہ ہر کس نتواند گفتن  
صنا غیر تو در خاطر ما کی بکجھ

حسں کن بدل مجروح خراب حافظ  
ز آنکہ هست از پی امروز یقین فردائی

تا شکر چوں کنی دچہ شکر از آوری  
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری  
پس بر تو باد تا غم افت دگل خوری  
تا بیکدم از دلم غم دنیا بدر بری  
آں بہ کہ زیں گریہ سبکبار بگری  
در ویش و امن خاطر و کجھ قتلندی

خوش کرد یاوری فلکست روز داوری  
در کوی عشق شوکت شاہی نمی خرد  
آنکس کہ اوقاد خدایش گرفت دست  
ساقی بزرگانی عیشش از درم دراری  
در شاہراہ جاہ و بزرگی خطر بسی است  
سلطان و فکر شکر و سودا سی تاج و کجھ

سہ سرہ مر قلم سیدلہ مرقع می مقام روحاک و ہائی آسائش ہم لکھ ایں صبح از سدی است و صبح از آئین  
نمودہ است شہر سدی ایں است سہ سدی تو کبھی کہ دم دوستی رہی با اقرار بندگی کن و دعوی چاکری ہم

نیل مراد بر حسب فکر و همت است  
 یک حرف صد فیاض بجویم اجازت هست  
 از شاه نذر خیر روز توفیق یابوری  
 اسی نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و تنگدستی  
 کس خاک بهتر از عمل کیمیاگری

(۴۴)

خرق جانی گرو باد و فست جانی  
 از خدا می طلبم صحبت روشن رانی  
 در کنارم بنشینند سبب بالائی  
 گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی  
 که در گرمی غمدم بی رخ بزم آرائی  
 ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی  
 که روی جام میم نیست بکس پروائی  
 نروند اهل نظر کردی نامینائی  
 مگر از دست حریفی قضی رضائی  
 برو میسکه باد وونی ترسائی

در همه دیر مغال نیت چون شیدائی  
 دل که آئینه شاهب است غباری دارد  
 جو مهابسته ام از دیده بدامن که مگر  
 گشتی باده بیاور که مرانی رخ دوست  
 کرده ام توبه بدست صنم باده فروش  
 سر این سخته مگر شمع بر آرد و زبان  
 سخن غیر گو مانم مشوقه پرست  
 رگس لالاف زدا ز شیوه چشم تو مرغ  
 عهد کردم که در خون دل زرخورم  
 این حدیثم چه خواش آمد که سحر گمی گفت

گر مسلمانان ازین است که حافظ دارد  
 آه اگر از پی امروز بود سردائی

(۴۵)

فدا غمتی و کتابی و گوشه حنی  
 اگر چه در سیم افستند مردم انجمنی  
 فروخت تو کف مصری بختی کی نشنی  
 بزهد چو توئی یا بفسق پس چو منی

دو یا زریک و از باده کهن دو منی  
 من این مقام بدینا و آخرت ندیم  
 که هر که بخت قناعت بخت دنیا داد  
 بیا که نعمت این کار خانه کم نشود

له یعنی اگر ازین قبیل یا ازین دست است و در سوز متعارف همین است نوشته اند اما در صبح نسخ قدیمه  
 ازین است دیده شد ۴۴ که هر آنکه ۱۴

بروز واقعه غم با شراب باید گفت  
بگوش بنشین سرخوش و تماشا کن  
نگار خویش بدست خساں همی نهم  
به صبر کوش تو ایدل که حق را بختند  
ز تشنه باد حوادث نمی توان دیدن  
از بس سموم که بر طرغ بوستان بگزشت  
بچش در آئینه نقش بند صورت غیب

که اعتماد بحس نیست در پس زمینی  
ز حادثات زمانی رخ شکر هسی  
جیس شناخت فلک حق خدمت چو منی  
چنان عزیز نیستی بدست اهر منی  
درین حین که گلی بوده است یاسنی  
عجب که رنگ گلی ماند و بوی تشرنی  
گرت ز ملک تناعت هوس کند وطنی

مزاج و مرتب شد درین باحاط  
کجاست فکر چیسے درای برهمی

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آید  
تعبیر حکایت یا رسفر کرده می رسد  
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من  
خوش بودی از خواب بیدار و خوش  
آنکو ترا بنگلدی کردی ز بهمنوں  
فیض ازل بزور دزد آمدی بدست  
جانش نثار کردی آن دل نواز اگر  
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا  
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم

کز عکس روی او شب هجرم بر آمدی  
ای کلج هر چه زود تر از در آمدی  
کز در دما دم با تسبیح و ساغر آمدی  
تا یاد محبتش سوی بار بر آمدی  
ای کاش که کپاش سسلی در آمدی  
آب خضر نصیبی اسکندر آمدی  
چون روح محض جسد کنایه آمدی  
دایم پیام یار و خط دبیر آمدی  
مظلومی از شب بدو در آمدی

لے کہ کس یاد دارد جس عبتے ۴۴

لے سین در آئینہ حاتم نقشبائی عبتے ۴۴ کہ کس میا دندارد جس عبتے رمی -

لے در سحر متداولہ در مطلق این سو بستره اند ۴۴

ستیدہ ام کہ سگان را قلا دی می د و چرا بگردن حافظ می کی رسی -

لیکن این شعر از حسرو دہلوی است و در دیوان او موجود است ۴۴ لے گشت ۴۴

خامان ره زفته چه داند ذوق عشق | دریا دلی بجوی و دیسری سرآمدی

در دیگری بشیر و حافظ زدی رستم  
مقبول طبع شاه آهسته پرورد آمدی

(۴۷)

آمد بگو شش ناگهم آواز بلبل  
و اندر چمن نغمه ز فزای و غنفل  
می کردم ابدان گل و بلبل تاملی  
ایس را آفتابی دانه آذر تبدلی  
گشتم چنانچه هیچ نماندم غمگلی  
اگر بی کلاهی خار پیچیده است از گل

رستم به باغ صبحی تا چشم گلی  
مسکین چمن به عشق گلی گشته اکتلا  
می گشتم اندران چمن باغ دم دم  
گل یار خار گشته و بلبل قریب عشق  
چون کرد دردم اثر آواز غنفل  
بس گل شکفته می آشود این باغ را دلی

حافظ مدار ایسه فرح از دینار کون  
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

(۴۸)

بند گاه را نه بوضع و گراں میداری  
این چنین عزت صاحب نظران میداری  
همه را سره زنان جامه دران میداری  
دست در خون دل پر هنران میداری  
طمع مهر و وفا زین پسراں میداری  
زین طمع پاک تو از سیمبران میداری  
که من سوختن دل را تو بران میداری  
عاشقی گفت که تو بنده بران میداری  
چشم میری عجب از بی خبران میداری

روز گاری است که ما را نگراں میداری  
گوشه حشر رضائی به منت مار نشد  
نه گل از دغ نکت است نه بلبل در باغ  
ساخته آن به که پوشی چو تو از بهر نگار  
پدر تجر به آخر قونی ایدل ز چه روی  
نیمه سیم و زرت پاک بیاید بر داشت  
دل و دین فتا ولی راست نمی یارم محقق  
گرچه زندی و خواری گشته است همه  
ای که در دلق طمع طلبی ذوق حضور

له دتم مع صبح که صبحم گر گلی - دیگر رستم ساع تا که چنینم سحر گل ۱۲  
له ساعد جیری است که آهمن ساعه شکاریاں برای محافظت دست میوشند ۱۲

ز گس باغ نظر چو تویی ای چشم و چراغ  
تا صبا بر گل و لیل و رقی حسن تو خواند  
گوهر جام جم از کان جهان و گراست  
سهر چو با من دل خسته گراں میداری  
همه را شسته حلال و بخراں میداری  
تو تنها ز گل کوزه گراں میداری

گمرازان روز سلامت به ملاکت حافظ

پتو قز جهسان گمرازان میداری

(۴۹)

گر چه ماه رمضان است بیاد و جای  
سیاق شمشاد قدی ساعد سیم ازای  
تجربتش سنجیدی و آن دشمن الهامی  
که نهاده است بهر مجلس عظمی دای  
که چو صبحی بدید در پیش افش شامی  
برسانش ز من ای بیک صبا پیغامی  
بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

ز ان می عشق کز دخت شد هر خالی  
روز بهارفت که دست من سبک نگرفت  
روزه هر چند که همان عزیز است ایدل  
مرغ زیرگ بدر خافه اکنون نپرو  
گل از زاهد بدو بخنم رسم این است  
یار من چون بخراشد بکاشای حقیقت  
گوهر یغی کشت در روز می صاف کشد

حافظا گزید و ادولت آصف عهد

کام بدشوار بدست آوری از خود کامی

(۵۰)

کجاست بیک صبا گر همی کند کرمی  
بکشت زار جلگه شنگان نداد نمی  
چو شبنم است که بر بجر می کشد رفی  
ز مال وقف نه بینی بنام من درمی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی  
نظمی کنم که لیکن ابر رحمت دوست  
قیاس کردم تدبیر عسل در ره عشق  
بیا که خرده من که چه وقف میکند هست

سده در مرغ مشاوه طاعت نوشته اند لیکن آنچه در قرآن است بهتر است مراد مستعار است که در سلامت و کفالت  
گزاردن از عقل و محدود و دور است و در صورت طاعت مضای ایسه و خواه ملک باشد یا جهان یا مردم محذوف باید  
ما زهم را طاعت طاعت میرد طاعت بتو آمد که کیا از رنج و غم است و طاعت سر زدن و غم طاعت را گویند و  
کس آمدن سده نمی شود لیکن دار رحمت دوست لهم درین صورت دوست را فاعل باید گرفت لازم



چرا بیک فی قندش نمی خزند آنکس  
 دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلم  
 طبیب راه نشین در عشق نشنا صد  
 حدیث چون و چرا در سر و دلدل  
 بیا که وقت شناسان و کون بفروشند  
 دوام عین و تنم نه شیوه عشق است

که کرد صد شکر افشانی از فی قلمی  
 خوش شادی که به بینانه بر گنم علمی  
 بر و دست کن ای مرده دل سیح و می  
 پیاله گیر و بیاساز عمر خویش می  
 سبک پیاله می صاف و صفت صنی  
 اگر معاشش مانی بنوش جام غمی

سزای قدر تو شایا بدست کافرانیت  
 جز از نیازش و دمای صبحدمی

(۵۱)

ز کوی یار می آید نسیم باد نور و زوی  
 چو گل گر خروده داری خدا را صبر عشرت کن  
 نمی دارم چو جان صافی و صوفی میکنند عیش  
 طریق کام خستین چیست ترک کام خود گفتن  
 ندانم نوع قمری بطرف جو بیار از صیت  
 جدا شد یار شیرینیت بخون نهالین ای شمع  
 سخن بر پرده میگویم ز خود چو غنچه سیر و لای  
 به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم  
 بروی گوش در ندی در زو ترک زرق و زلف

از بس باد دارد و خواهی چرخ دل برافروزی  
 که تار و راغلهها داد و سودای زرد اندوزی  
 خدا یا هیچ حائل را مباد بخت بد روزی  
 کلاه سحر و ری آنست که این ترک بد روزی  
 اگر او نیست نه چو من غمی دارد و شمار روزی  
 که حکم آسمان این است اگر سازی آگوسوزی  
 که پیش از پنج روزی نیست حکم سیر و روزی  
 بیا ساقی که جابل را بپیش جرم سوز روزی  
 که زین بهتر عجب دارم طوبی گر بیا روزی

بهستان رود که از بلبل هنوز عشق گیری یاد  
 به مجلس آری که حافظ عزل گفتن بیا موزی

(۵۲)

زین خوش قسم که بر گل رنساند میکشی  
 اشک حرم نشین که ناختانه مرا

خط بر محیفه نکل و گلزار می کشی  
 زان سوی هفت پرده بازار می کشی

کاهل روی چو باد صبارا بهوی زلف  
هر دم بیا و آں لب میگون چشم مست  
گفتی کمر تو بسته فتر اک ما کشود  
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم  
یاد آ که چشم بد ز دخت دور می کنم

هر دم بقید سلسله در کار می کشی  
از خلوتم بخانه خسار می کشی  
سهل است اگر تو زحمت این باد می کشی  
ده زین کماں که بر من بسیار می کشی  
ای تازه گل که دامن ازین خار می کشی

حافظ دگر چه می طلبی از نیمه دهر  
منم سیخوری و طره دلدار می کشی

(۵۳)

ساقیا ساد ابراست و بهار و لب جوی  
بوی یگر گئی ازین نقش منی آینه  
سفله طبع است جهاں پر کوشش تحفه کن  
کوشش بجای که بلبل به فغان میگویی  
دو نصیحت نمنت بشنو و صد گنج ببر  
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز  
پیشتر زانکه نشوی خاک در سبکد  
شکر آنرا که دگر بار رسیدی به بهار

من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگویی  
دلخ آلوده صوفی به می ناب بشوی  
ای جهاں دیده ثبات قدم از سلفه جوی  
خواجہ تقصیر مغرانا گل توفیق بهوی  
از دله عیش در آد بره عیب پیروی  
زانکه هرگز گل و سنبل نند از این جوی  
یکد و روزی بسرا ندر ره پیخانه پیروی  
بیخ شکی بنشان و گل توفیق بهوی

گفتی از حافظ ما بوی ریای می آید  
آفرین بر نصرت با و که خوش بر دی بوی

(۵۴)

ساقی بیا که شد قسح لاله پر ز می  
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار  
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هاں  
خوش نادر کانه می جی اسی شاخ نوبهار

طامات تا بچند و خرافات تا بکی  
چین قبای قصه و طرف کلاه کی  
بیدار شو که خواب عدم در پی است ای  
کاشقتگی مبادت از آسیب باد می

بر مهر چرخ و شیوه او اعتمادیت  
 فردا شراب کوثر و حور اند برای باست  
 حشمت مبین و سلطنت گل که گسترده  
 در ده بیاد حاتم طی جام یک منی  
 زان می که داد رنگ طبیعت بار غوا  
 مسند باغ بر که بخت چو سبک گل  
 بشنو که مطربان چمن راست کرده اند  
 اشیای روزگار به می ساز در گرد

ای دای بر یک شد این زمره دی  
 دامن و زین ساقی مهر و می دجام می  
 فراشش باد هر دو پیش را بر می  
 هانا می سپاه بخیلاں کنیم طی  
 بیرون فلند از خوش آن رنگ خوش بخوی  
 استاده است سر و کمر بسته است فی  
 آهنگ چنگ در برط و مرغول نای فی  
 کز مرد راه باز نمائده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فرب خورشید رسید  
 تا حد چین و مصر و با طراف روم در می

(۵۵)

در وحی کل یوم لی نیادی  
 و دواصلنی حلقه رغم الاعادی  
 بجز اول رویی لولو برادی  
 غریق العشق فی بحر الوداد  
 غرت یک دی روشنی تر اادی  
 و عزه ادبی انجنت ز شادی  
 تو کلنا علی رب العباد  
 در رحمت بروی من کشادی

سنت سلمی به صد غیرها دادی  
 نگار بر من بیدل نه بختای  
 اس انکرتنی من عشق سلمی  
 که همچو موت بهوتن دل دای  
 به پی ما جان عزامت بسی کن  
 که نعمت دل بر اتن خور دنا چار  
 بکارا در غم سودای عشقت  
 بجا شد که بنمودی رخ خوش

دل حافظ شد اندر چین زلفت  
 بلبل مظلوم دال الله هادی

(۵۶)

حطاب آمد که دانت شوبالطاف خداوندی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزو مندی

له سیر له آوار خودی دیگر آهنگ یک در بط و وطن مای دل سه عدا و دیگر صایا که ار اول ری یک لولی دادی

<p>قلم را آن زبان نبود که بر عشق گوید باز دل اندر زلف میسبب بند کاه را زلف مجنون الای ایوسف مصری که کردت سلطنت مشغول بسم غمره فغان و در باغش و در دایسته جهان پیر عینا را ترحم در جلیت نیست درس بازدار اگر سوادت با دروش خرد است دعای صبح و آه شب کلید فتح مقصود است همای چون تو حالی قدر حق استخوان تاکه سجواب دل مده حافظ بین آس بوفانی با</p>	<p>در ای حد تقریر است شرح آرد و مندی که عاشق را زبیاں دارد مقالات خرمندی بدر را باز پرس آخرا کجاست مهر فرزندی بچس زلف مشکا نشان آردی و دل بستی زهر اده چه میجویی در دهرت چه میبندی خدا یا منعم گرداں بد روشنی و خرمندی تو از این راه روشن برو که با دلدار پیوستی دیر بخت آن سایه دولت که بر ناله انگیزی که با خوار زبیاں کردند ترکاں سمرقندی</p>
--	--

بشمار تحافظ شیرازی رقصند و می غلطند  
سیه چشمان کشمیری در ترکان سمرقندی

(۵۷)

<p>سحر که رهروی در سه زبانی که ای صوفی شراب انگوشت چننا گر انگشت سلیمانی نباشد خدا زان خرقه بیزار است جلد در و نهما تیره شد باشد که اغیب مروت گر چه نامرئی نشان است تو ایت باشد اکی دارای حزن نمی بینم نشاط و عیش در کس نه همت را امید سمرقندی در مینخانه بنما تا به پرسم</p>	<p>همی گفت این سقا با قرنی که در شیشه بر آرد ابرو نعتی چه خاصیت دهد نقشش نکتی که صدمت باشد شش در استی چراغی بر خند خلوت کشینی نیازی عرصه کن ناز مینی اگر رحمی کنی بر خوشه چینی نه در مان دلی نه در و دینی نه نقشش عشق بر لعل جبینی آل حال خود از پیش مینی</p>
---	---

له در فتح عامه مفرد نوشته اند و آن حلائی فاحش است که در این راه در دست می رسد و از آنکه سازه له رحمت  
نه دعوت را کلید آهنگی نه مال کار خود با آل و عیش را (۱۲۱)

<p>اگر چه رسم خواب تند خوئی است</p>	<p>چه باشد گر بسازی با حشری</p>
<p>نه حافظ را حضور در سلطنت</p>	<p>نه دانشمند را علم الیقینی</p>
<p>(۵۸)</p> <p>سحر ما تفسیر میخانه بدوست خواهی          همگی چون چرخ می کش که در میسر ملکوت          با گدایان در میسکه اسی سالک راه          بر در میسکه زندان قلندر باشند          خشت زیر رسم در تارک بهفت اخترایی          سر ما دور میخانه که طاف باشش          اگر ت سلطنت فقره بخشیده ای دل          قطع این و حله بی همی خضر کن          ای سکن در بنشین و غم پیوده مخور          حافظ خام طبع شرمی ازین قصه بدار</p>	<p>گفت باز آنی که دیرینه این درگاه          پر تو جام جهان پس دهدت آگاهی          با ادب با پیش گر از تر حد را آگاهی          که ستانند و دهند آخر شاهنشاهی          دست قدرت نگر منصب صاحب جاهی          بظلم بر شده دیوار بدین کوتاهی          کمتر ملک تو از ماه بود تا ماهی          ظلمات است ترس از خطه گرهای          که در بخشند ترا آب حیات ارشاهی          علمت چیست که مزدش دو جهان خواهی</p>
<p>تو در فقره ندانی زدن از دست مده</p>	<p>مسند خواجگی و مجلس توران شاهی</p>
<p>(۵۹)</p> <p>و جالبیت المثانی والثنائی          و دابر باللؤلؤ فوق الزمائی          و ادعوا بالالتواء والثنائی          نگه دارش بر حفظ لایزال          همه جمیعیت است آشفته عالی          مستی نطق البشیر من الوصال</p>	<p>سلام الله ما کر الیالی          علی واد الاراک من علیها          دعا گوی غریبان جهانم          بهر منزل که رو آورده ایا          منال ایدل که روز تجر زلفش          اموت صبا به یالیت شری</p>
<p>له غیبی مایه مجاهد میمنه من گفتن مثانی جمع تمی و مثالی میدل از مثالی که جمع ملت است اینا می سار با که دود و سار          (در بد ۱۲)</p>	

فجنگ راحتى فى كل حين  
سويد اى دل من تاقياست  
کجا ياجم وصال چوں تو شای  
ز خطت صد جهان دیگر افود  
بر آں نقاش قدرت آفرین  
تومى باید که باشی در نه سهل است

و ذکرک مونسى فى كل حال  
مبادا از سر سوداى خالى  
من بدنام رند لا ابالى  
که عمرت باو صد سال جلای  
که گردمه کشد خط لایلى  
زبان مایه جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست

و علم الله حسبی من سؤالی

(۶۰)

سلامی چو بوی خوش آشنائی  
درودی چو نور دل پارسائی  
نمی بینم از همدان هیچ برجا  
می صوفی انگن کجا می فروشند  
رفیقان چنان عهد صفت شکستند  
ز کوئی مخال رخ مگردان که آبخسا  
عروس چهاں گرچه در حد حسن است  
دل خسته ز من گزشت هستی هست  
بیا موزت تمیسیای سعادت  
مرا مگر تو بگوازی اى نفس طالع

بداں مردم دیده روشنائی  
بداں شمع خلوت که پارسائی  
دل خوش شد از غصه ساقی کجائی  
که در تا بم از دست زهریائی  
که گوئی بنود است خود آشنائی  
فروشند مفتاح مشکل کشائی  
ز حدی بر دوشیوه بے دفائی  
نخواهد ز سنگین دلاں مومیائی  
ز هم صحبت بدجانی جدائی  
بسی یادشای کس نم در گدائی

مکن حافظ از دست دوران شکایت

چه دانی توله بنده کار خدائی

(۶۱)

سلیبی من ذلت بال عراق

الاتی سر نوالم مال الاتی

له مله ارسور (د یا شور و یا شورق) و سودای تو حال له درج شد اول ریان مایه قانی مالی بوسته اده و آس حلاست  
له یاری له حور گردون له نوی مسی مدائی و فراق است و صبح اول بهام تقاضای پس می کند و این در صبح مشغول  
هوالم یسی از محبت او نشسته اند مناسب بیت ۱۲ ام

الا ای سارمان محل دوست  
 در دلم حول شدار نادیدن دوست  
 حرد در زنده رود اندار دمی نون  
 بسط ازای مطرب خوش خان خوشگوی  
 جوانی بازمی آرد بسیار دم  
 می باقی بده تا مست و خوشدل  
 بیاساتی بده طبل گرازم  
 دمی مانیکوئل متفق باش  
 ربع العمر فی مرعی جسمکم  
 منت منت فصل الوصال دما شعرنا  
 عروسی بس خوشی ای دین تر ز  
 میجانی مجرور را بر آرد  
 هانی الشیب من وصل العذرا  
 دمی بعد کم لا تحقره با

الی رکبا نحم طال اشتیاقی  
 الا تمسّا لایام الفراق  
 به گلمانگ جوانان عسرتی  
 مشغ فارسی صورت عراقی  
 سلح جنگ دست انشال ماتی  
 بیارای بر نشام عسرتی  
 سقاک الله من کاس لاتی  
 غنیت دای امور انقانی  
 حاک الله یا عهد التلاقی  
 دانی الآن فی صین الفراق  
 ولی که که سزاوار طلافی  
 که با خورشید ساز دهم توانی  
 سونی تقبیل خدی و اعتنائی  
 کلم بحر جمعن من السواتی

وصال دوستان روزی نیست  
 بگو حافظ عزلهای عراقی

(۶۲)

سینه مال مال در دست ایدر نیامدی  
 چشم آسایش که دارد از سپهر تیر زده  
 خنجر تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم  
 زیر کمر را گفتم این احوال می چندید گفت

دل ز تنهانی بجان آمد خدایا همدی  
 سابقا جامی بیادرتا بیا سایم دمی  
 کز نسیمش بوی جوی مویان آید همی  
 صعب کاری بوالعجب حالی پریشان حالی

له نوتماوش له برادر منی رید است که عراقی که جوی مویان حوئی است در سمرقند چنانکه حکیم رودکی در قصیده مشهوره جوهر  
 سم مادید هر بان آید ای کو مادوی مویان آید ای - همه سیر از می دیدی مویان خوانده و منی آن شهر نیست در چندین  
 گفته و عطا کرده - در دیگر مسج کز لباسش نوی دلف حوریان آمد همی پوسته اند و آهم نوعی از نقره است دوم

<p>سوغتم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل در طریقی عشق بازی امن و آسایش باست اول کام و ناز را در کوی زندان باندنیت آدمی در عالم خاک نمی آید بدست</p>	<p>شاه ترکان خاقل است از حال باکو سستی ریش باد آن دل که باد تو جوید مری رهروی باید جهاں سوزی نه خای معنی عالمی دیگر بیا بد ساخت و ز نو آدمی</p>
--	---

گریه حفاظ چه بخیل استغفای دوست  
کانه ریس طوفان نماید هفت دریا خشنی

(۶۳)

<p>شهری است پزطر فیاض و زهر طرف نگاری چشم جهان نه بیند زین تازه تر جوانی جسمی که دیده باشد کز روحش آفرینند چون من شکسته را از پیش خود چه رانی می بی عشق است بشاب وقتی خوش است دنیا در بوستان حرفیاں مانند لاله گل چون این گره کشایم وین راز چون نمانم ای روی خوبت از گل صد بار نازنین ترا</p>	<p>یاراں صلاقی عشق است گرمی کند کاری در دست کس نیفتد زین خوبتر شکاری زین خاکیاں مبادا برداشش غباری کم خایت توقع بوسی است یا کساری سال و زگر که دارد ایسد نه بهاری هر یک گرفت جامی بر باد روی یاری در روی سخت در روی کاری و صعب کاری بار بخت کرده نیاید بردامن تو خاری</p>
---	---

هرتا روی حفاظ در دست زلف شوخی است  
مشکل در نوشتن در این چنین دیاری

(۶۴)

<p>صبا تو بخت آن زلف مشکبو داری دلیم که گوهر اسرار حسن و عشق دوست قبایلی حسن فرد شمی ترا آید از دوس و م از مالک خوبی چو آفتاب زون در آن شال مطبوع هیچ نتوان گفت</p>	<p>بسیار کار بمانی که بوی او داری توان بدست تو دادن گردش بگو داری که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری ترا رسد که غلامان ما هر دو داری چو این قدر که رقیبان تشنه خود داری</p>
---	--

در این  
بیت

سازگار من به زین بگردد مبادا بردامن تو خاری



که گوشش پوش بمرخان هرزه گوداری  
خود از کدام حم است اینکه در سبوداری  
که گریا و رسی از ششم سرفوداری  
فدای تو که خط و خال مشکبوداری  
اگر کیستی تو دبا ما چه گفت گوداری

نوی بلببت ای گل کجا بند افتد  
بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد  
سرسختی خود کای سده و جو بیار نماز  
زمانه گر همه مشک ختن دصد بر باد  
دعاش کردم و خندان بر لب بلیفت

ز پنج صدمه حافظ مجوی گوهر عشق  
قدم بردن نه اگر میل بستجو داری

(۶۵)

برگ صبیح ساز و بزین جام یک منی  
می تا خلاص بخشدم از آئین و منی  
در کار با ده باش که کاری است کردنی  
پیشانی خمار همان به که بشکنی  
خوش بگزراں و بشنوا زین پیغمبری  
مطرب نگاه دار چمن ره که می زنی  
تا بشنوی ز صوت منی هو العنی

صبح است و زاله می جلد از ابر بهمنی  
در کعبه بانی و منی افتاده ام بیار  
خون پیاله خور که حلال است خون او  
گر صبحدم خمار ترا در دسم  
می ده که سر بگوش من آورد چنگ گفت  
بساتنی بست باش که غم در کین است  
حافظ به بی نیازی رندان که می خور

حافظ نهال قد تو در جو بار دل  
خون غم در دوبر نشانده خواهی که بد کنی

(۶۶)

ارادت بی نهایت ساداتی ببری  
که جام جم بخت سود وقت بی ببری  
بعد ز نیم شب کوش و گریه سحری  
نمود با نده اگر ره بمانی ببری  
ازین سپس من دوستی و وضع بیخبری

لطیف هستی عشق اند آدمی و پری  
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی  
می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند  
طریق عشق طریقی عجب خطرناک است  
چو هر خبر کشیدم دری بکرت داشت

له ساقی بی نیازی بزوان که می بیار ۱۲ مئه مائه سه هر گام صد خطره (۱۲۰)

نزار جان مقدس بسوخت زین غیرت  
 بجوش خواجه داد عشق بی نصیب مباحش  
 بیا و سلطنت از ما کنز بماند حسن  
 مرادین ظلمات آنکه ره نمانی داد  
 تو خود چه بعدتی ای نازنین شصده باز  
 کلاه سروریت حج مباد بر حسن  
 دعای گوشه نشینان بلا بگرداند  
 بجوی زلف و دخت می رود و می آیند  
 ز من به حضرت آصف که می برد پیغام  
 بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم  
 ز آجر و وصل تو در حیرتم چه چاره ختمم

که هر صباح و مسامحه مجلس دگری  
 که بنده را بخرد کس بسبب بی استری  
 دزین مسامحه غافل مشو که خیف خوری  
 سیاه نیم شبی بود و گریه سحری  
 که در برابر چشمی و غایب از نظری  
 که زب بخت و دیز از ارجحت و تاج دزی  
 چرا بگوشه چشمی بمانی نگری  
 صبا بنایله سائی و گل بسلوه گری  
 که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم درمی  
 اگر استخوان کنی می خوری و غم نخوری  
 گهی بدوز خم و گه بهشت خلدا بری

ببین منت حافظ امید هست که باز  
 از تنی انسان میلای لیله القبر

(۶۷)

عمر گذشت بر لبی حاصلی و بوالهوسی  
 لمع البرق من الطور و آنست چه  
 چه شکر دست درین شهر که فانی شده اند  
 دوش در خیل غلامان درش می رفتم  
 تا چون جگر نفسی دامن جانان گسرم  
 با دل خوش شده چون ناله خوش باید بود

ای پسر جام می نه ده که به پیری برسی  
 فلفل لک آت به شباب نفس  
 شا به زان طریقت به مقام همی  
 گفت کای بکس بی چاره تو باری چه کسی  
 دل مبادیم بر آتش زنی خوش نفسی  
 هر که مشهور جهان گشت به مشکلی نفسی

و در این کتاب است

له این دو مصرع را که نهاده است و در شعر دیگر حافظ در همین دیوان موجود است مصرع اول در محل رواق  
 منظر چشم من آتیا ز منت چمن لطف است و در حقیقت ای تهو و استیرین کار و مصحح ثانی در محل دیگر همین  
 نوشته است نه در برابر چشمی نه غایب از نظری - نه یاد میکنی از من نمیروی ارباب ۱۲  
 مکه در محله های گوهر تو را که کیتی و کسانیکه درین شعر یاری بیا خوانده اند خطا کرده اند ۱۲

کاروان فت و تو در جای کس گاه بخواب  
مال بچشنا و غشیر از شهر طوبی زدن

پس بد بود بهیوای تو هر سو خاف  
یَسِّرَ اللَّهُ طَرِيقًا بَابَ يَاسِرَتِمْسَى

(۶۸)

بیا که بی تو بجا آمدم ز غمت کی  
آیا منازل سلسله فانی سلسله  
انا صیطره قیلا و قاتلی شاک  
که همچو قطره که بر برگ گل چسبید پای  
چو گلک صنع رقم زد بر آبی و خالی  
چنان بدیع جالی ز آبی و خالی  
دست فست کرم مطیب الزالی  
که زادر او هر و ان جستی است دجالای  
اری تا بر نخستی من نجیث اک

کَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْتِي وَ سَمِعِي بِاِكِي  
بَسَاكَ كَقَفَّةِ اَمِّ اَزْ شَوْقِ بَادٍ وَ دِيدَةِ نَحْشِ  
عَجِيبِ وَاقِعَةٍ وَ غَرِيبِ حَادِثَةِ اَيَسْتِ  
كَرَّ اَسَدُكَ كَعَدِّ عَجِيبِ دَا مَنِ پَاكِتِ  
رَخَاكِ بِاِي تُو دَا دِ اَبْرُوِي لَالَه دُكَلِ  
بَاَبْرُوِي لُغَلِ وَ خَاكِ پَاِي سِرِّ كَنِيتِ  
صَبَا جِيرِ فَنَاشِ كُشْتِ وَ خَاكِ خَالِيَه بُوِي  
دَعِ التَّكَا سَلِ تَعْنَمُ فَقَدْ جَزَلِي مَشْطَلِ  
اَفْرِ نَمَانِدِ زَمَنِ بِي شَا مِلِيَّتِ اَرِي

زوصف حسن و حافظ چگونه نطقی زد

که چو صفات الهی و رای ادراکی

(۶۹)

که بچی میفر و نشان دو هزاره حم بجای  
که بهمت عزیزان بر سیم نیکنامی  
که بضاعتی نه ایم و گفتند هم دایمی  
که بد مرغ زیرک انداختند آفتاب بیج دایمی  
می تاب در کشیدم و زانده یک و دایمی  
نه بزمه پیامی نه بیجا مده سلامی  
که پر بزمه کمتر آمدند بسیار کی غلامی

که بر و به نزد شاهان ز من گد اسپامی  
نسرده ام فراب و بد نام و هنوز امید دارم  
نو که بهیسا از منشی نظری بطلب یا کن  
ز در جویغکن ای شیخ تو بد اهنای بیج  
بر وید پاک سایل که برقت پارسائی  
عجب از وفای جانان که تفقدی نغز و  
سر خدمت تو دادم بجز م ملطف مغرور و

صفتی که در این شعر آمده است

له سابعه ربه ربه له نه سابعه و میانی - بر سرش و سلامی دیگر به مقام سلامی بر باد ای ابر

بجای برم شکایت که گویم این حکایت  
اگر این شراب خام است اگر آن حریف نخته  
که لبست حیات مابود و نداشتی دوامی  
به هزار بار بهتر ز هزار نخته خامی

بکشای تیر مرغ گاه در بر ز خون محافظ  
که چنان گشت شنده را بکند نفس انتقامی

(۷۰)

چون نیک بدیدم بصیقت بر ازانی  
ای خسرو خوابان که تو شیرین زبانی  
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دلبانی  
بخرام که از دست روزگشتی بیروانی  
چون سوسن آزاده چرا جمل زبانی  
ترسم ندهی کامم و جانم بستانانی  
بیار که دیده است بدین سخت کمائی  
آنرا که دمی از نظر خویش برانی  
اگر عشق رخت داد دل و دین و جوانی

گفتند خلایق که توئی یوسف شانی  
شیرین تر ازانی بشکر خنده که گویم  
تشبیه دمانت نتوان کرد به غنچه  
گر سوسن و یامد از قدر و مقام تو بر جای  
صد بار بگفتی که دهم زان دهنه کام  
گفتی بدهم کامت که جانت بستانم  
چشم تو خدنگ از سپر جان گزرا ند  
چون اشک بیدادیش از دیده مردم  
از پیش مرا عاشق غم دیده خود را

در راه تو محافظت چه کنم کرد ز سر پا  
چون نامه چو یک پیش از لطف سخوانی

(۷۱)

آب زندگانی بر دامن امی  
نرس رامی توانم دید با دمی  
رخش می بیند گل می شکند خوی  
بساط زهد را چون غنچه کن طی  
که می داند که جم کی بود و کس که  
رگش بجز اشک تا بجز دشم از دی

لبش می بوسم و در میکشم می  
نه رازش می توانم گفت با کس  
لبش می بوسد و خوں می خورد و جام  
گل از خلوت بباغ آورد و مسند  
بده جام می و از جسم کمن یار  
بزن در چنگ چنگ ایامه مطرب

<p>چو چشمش مست را مخمور گززار          بنجوید جان از آن قالب جدائی          چو مجنون در پی دیدار لیله          چو مرغان چمن گویند هو هو          تو با سلطان گل می نوش و خوش باش</p>	<p>بیاد لعلش ای ساقی بدی می          که با شد خون جامش در درگ دینی          بیا بد گشتن ایدل گرد هر چی          مننه از دست جام باده ای می          غنیمت دامن خلاص از آبهمن دوی</p>
--	--

زبان در کش ای حافظ زمانی  
 حدیث بی زبانان بشنو از نی

<p>مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی          عشق رخ چون ماهش در پرده راست ناید          شد طلق قامت من مابلزین رفیت          در انتظار رویت ما و امید داری          مخمور آن دو چشم آخر کم از سولی          چون آفتاب رویش کده دیده می گنجند          دست غرض میالا بر کاسه که دانی</p>	<p>(۶۲)          پر کن قسح که می می مجلس اردبانی          مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی          زین دردگر زانند مارا هیچ بابی          در عشوه وصال ما و خیال و خوابی          بیمار آن دو مسلم آخر کم از جوانی          ایدل چه سود داری در دیده اضطرابی          انجام کار نبود از وی نصیب آبی</p>
--	---

حافظ چه می بینی تو دل بر خیال خوابان  
 کی تشنه سیرگر و از لعل شرابی

<p>می خواه گل نشان کن از دهر چه میجوی          مسند بگلستان بر تاشاید و ساقی را          تا غنچه خندانست دولت بکه خواهد داد          شمشاد حرامان کن داهنگ گلستان          امروز که بازارت پر جوش خریدار است          چون شمع نکور وئی در گزربا دست</p>	<p>(۶۳)          این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی          لب گیری دنج بوسی می نوشی و گل بوی          ای شاخ گل رعنا از بهر که می روی          تا سر و پیا سوز از قد تو دل جوئی          دریاب و مننه زادی از مایه نیکوئی          طرف هنری بر بند از مایه نیکوئی</p>
---	--

آن طره که هر چند ششصد نایب را زرد  
خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشنوی

هر مرغ بدستانی در بکشتن شاه آیند  
ببل به نو سازی حافظ بدعا گوئی

(۷۴) فی صبح سعادت بدان نشانک تو دانی  
تو یک خط رازی دیده بر سر راه آ  
بلو که جان عزیزم بلب رسید خدارا  
من این دو حرف نوشتم چنانکه غمیدانت  
اسید در کمر ز کشت چگونگی نه بستم  
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است

گزر بجوی فلان کن در آزمانک تو دانی  
به مردی نه بفرما چنان بر آن که تو دانی  
و لعل روح فزایت ز بخش آنکه تو دانی  
تو هم ز روی کراست چنان بخوان که تو دانی  
دقیقه ایست نگار در آن میان که تو دانی  
اسیر خویش گفتمی بخش چنانکه تو دانی

یکی است ترکی و نازی درین محاله حافظ  
حدیث عشق بیا کن بهر زبان که نو دانی

(۷۵) نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی  
چنگ در برده هوش می دهدت پند دلی  
من انگویم که کنویں با که نشین و چه بنوش  
در چمن هر دمی و فقر حالی دگر است  
گر چه راهی است پراز هم زانما بر دست  
نقد غمت بهر غصه دنیا بجز آن

که بسی گل مدد باز تو تو در گل باشی  
و عقلت انگار کند سود که قابل باشی  
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی  
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی  
رفتن آسان بود از واقف منزل باشی  
اگر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظ اگر مدد از بخت بلندت باشد  
صید آن شاه مطبوع شامل باشی

(۷۶) نور خدا نماید آئینه مجرودی  
از درما در آ اگر طالب عشق سرمدی

له بول گوئی که این لفظ را در مسوحات مطبوعه حتی در مسوحات همی نوشته اند و حال آنکه بعد از می دهدت آمده  
و احتیاج هر دو که بعضی استنادهای آید بیجا است ۱۲

<p>آب بر آتشش زنده معجزه محمدی قال رسول ربنا ما ناطق من دله فکر نیکنی مگر فی عید ممد سوسن و سرو و گل بتوجه شوند مقتدی گره بیری بجان و دل راه بجوی بخودی</p>	<p>باده بده که دوزخ از نام گناه ما برو شعبه بازی کنی هر دم دمیست این روا از بعد میکشی تیغ جفا بچین من گر تو بدی جلال فرسوی چمن کنی گز نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زما</p>
---	---

مرغ دل تو حافظا بته دام آرزوست  
ای متعلق خجل دم مزن از انجسته

(۷۷)

<p>تا دامن بیخ غم از دل بر کنی سرگرفته چند چو نخم دنی کم زنی از خویشین لاف منی جمله زنگ آمیزی و تروانی اگر دهن زده ریائی بشکنی</p>	<p>نوش کن جام شراب یک منی دلکشاده وار چو جام شراب چو زخم بخودی ز طلی گشتی سنگ ساس شود در قدم به چوب دل برمی در بند تا مردانه دارد</p>
--	---

خیز و جبهی کن چو حافظا تا مگر  
خویش را در پای معشوق انگنی

(۷۸)

<p>حاصل از حیات ابدال این دم است تا دانی چند کن که از دوکت و او عیش بستانی نیک همه نمی ارزد شغل عالم فانی با طبیب نامحرم حال در دهن سانی گر بجای من سرودی غیر دمت بنشانی</p>	<p>وقت را غنیمت دال آنقدر که بتوانی کام بخششی دوران عمر در عوض دارد پند عاشقان بشنو و ز در طرب باز آ پیش زاهد از ندی دم مزن که نتوان گفت باغبان چمن زینجا بگرزم حرمت باو</p>
--	--

له این خط را در جمیع نسخات مطبوعه و غیر مطبوعه خط خوانده اند و بعضی سراج اوی بمنی حیدر مارگفته اند حال آنکه  
همه خط است و در سراج گفته و در تعقیف باری و فی الحدیث ما امار من بدو و لا الذم می - و دمی ماری است و این  
مصرع مضمون حدیث است (۱۴) که مرد این راه کی غمی تو کار برسان (۱۵)

خم شکن نمی داند اینقدر که صوفی را  
می روی و مژگان خون خلق می ریزد  
با دمای شبخیزان ای شکر دهان ستیز  
دل دنا و کجاست گوشه داشتیم لیکن  
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحیمی  
زاهد پیشان را ازوق باوه خواهد گشت  
از درم در آمدست می زخم بشادی بت  
گر تو فارغی از من ای نگار انگیز دل

جنس خاکی باشد همچو لعل ربانی  
تند سیروی جانان ترست فرومانی  
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی  
ابروی کمانداری می بر روی پیشانی  
کز غمش عجب دیدم حال پر کنفانی  
عاقلا مکن کاری کاورد پیشانی  
روشنی بمن پیوست راگشی نهانی  
حال خود بخوانم گفت پیش کصف ثانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را  
ای شمع گیسویت مجمع پریشانی

(۴۹)

هزار جهد بکردم که یار من باشی  
دمی به کلبه احرار عاشقان باشی  
چراغ دیده شنبه دار من گروی  
رفیق و موافق آرام جان من گروی  
چو خسران لاحت به بندگان نازند  
در آل حین که بتانست عاشقان گیرند  
از آن عشق که غنیمت دلم ز عشوه او  
سه بوسه کز دلبست کرده وظیفه من  
شود غزاله خورشید صید لاغر من  
من این مراد به بنیم بخواب غیم شبی

مراد بخشش دل بیقرار من باشی  
شبی انیس دل سوگوار من باشی  
انیس خاطر امیدوار من باشی  
امید روز من و روزگار من باشی  
تو در میان خداوندگار من باشی  
گرت دوست بر آید نگار من باشی  
اگر کنم گله راز دار من باشی  
اگر ادا کنی قرضدار من باشی  
گر آهوی چو تو یکدم شکام من باشی  
بجای اشک زوال در کنار من باشی

من از حافظ شهرم جوی نمی از زم  
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

له گوتم دشت می نگاه داشت دعا ملت نمود اس ۱۲ له در حال است ۱۳ رستی در استعمال قاری می فی الحقیقت است  
له قرار ۱۴



(۸۰)

هواه خواه توام جانای دمی دایم که میدانی  
ملک در سجده آدم زمیں بوس تویت کرد  
خیم جدت بنام ایند کنتوں مجبوعه و لهیت  
امید از نجات میدادم که بکشایم که بدت  
کشاد کار مشتاقان در این بر روی دل بندت  
چرخ افزون چشم ما نسیم زلف خوبان است  
بیشمال زلف و صوفی را سبازی برضای  
ملاست گوچه در یار از عاشق و حشوق  
ملول از مهر یار بودن طریق کار دانی نیست  
دین آن حدیث شکیبایی که چون باد سحر بخت

که هم نادیده می بینی و هم نوشته می خوانی  
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی  
از این باد امینی باوت که انگیزد پریشانی  
باز شرعی که خاطر را از این مسکین در خجانی  
خدا را یک نفس با آگره کشاز پیشانی  
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی  
که از هر رتبه و نقیض هزاران بت بر افشانی  
نه بیند چشم نابینا حصول سرای پنهانی  
بکشد دشواری منزل بیا دهد آسانی  
بدانی قدر وصل ایل چو در جوار فرومانی

خیال چنین زلفش فریبت میدهد بجا فطرت  
مگر تا حلقه آفتاب ناممکن نه جنبانی

(۸۱)

یا بیهوشی سحاک در جفا من اللالی  
در خواب مانده بودم دیشب بیا دیشب  
حالی خیال وصلت خوش میدیدم فریبم  
دل رفت و دیده خون شد تو خست جان زین  
دل خون شد و زینش ز نار چشم مستش  
خوی تو که نگرود هرگز در فکر نگرود  
یار آگیا شیری من موثوق و هاد

یارب چه در خور آمد گردت خط هلالی  
ز این خواب خوش بخت سرمست دلایلی  
تا خود چه نقش باز و این صورت خیالی  
فی الشوق بعباس یا تبین بالتوالی  
آودیت بالرزایا ما للهوی و مالی  
عاشق درین جوان عارف درین حوالی  
ان تعلق اهل نجد حکم بحسب حالی

سبحان الله  
عز وجل  
بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
والآله الطيبين  
طاهرين  
البرکات  
والتقوی

له مدارای فلک مانگره کشار سینیانی نه این صبح از حکیم اندری است و حواجر از نقیص موده است و توفیر ایامات ه  
مگر تا حلقه آفتاب ناممکن نه جنبانی ؛ سلیمان الهی لاله عود ماه و یکبار

نه میسر معنی دندان است ۱۲

دلبر بشقباد می خونم حلال دانست  
 العین ما نیست تناسل شوقا لابل نجید  
 شد ذات دل کان البیج فیها  
 گر عاقلی و ذریک از چارچین نه مکرر  
 می ده که گر چشتم نامه سیاه عالم  
 ساقی بیار جامی و دخلو تم بروں کن  
 صافی است حام خاطر در دور آصف عهد  
 الملک قدیباهی من جدو جدو و جدو  
 بسند فروز دولت کان شکوه نیست

فتوی عشق چون است ای زمره موالی  
 و القلب ذاب و جدائی دایه الفضال  
 طار العقول طرا من نظره التزال  
 امن و شراب بی غش معشوق و جامی خالی  
 نو مید کی توان بود از لطف لایزالی  
 تا در بدر بگردم قلاش لا ابائی  
 قم تا نسقنی رقیقا اصفی من الزلال  
 یارب که جا دواں باداں قدر و این عالی  
 برهان ملک و ملت بو نصر بر المعالی

چون نیست نفس دواں در هیچ حال ثابت  
 حافظ کن شکایت تا میخوریم حالی

## قدمت الغزلیات بعون الخالق البریات

# قصائد

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد  
هوا از بخت گل در چمن تنق بندد  
نوازی عود بد انسان دین صلاهی صبح  
شبه سپهر چو زریں سپر کشد بر سر  
برغم زاغ سپه شاهما ز زریں مال  
بزم گاه چمن رو که خوش تماشا می است  
چو شمسوار فلک بگرد بجام صبح  
صبا بگر که دایم چو رند شاه باز  
محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب  
ز اتحاد همدلی و اختلاف صور  
من اندران که دم کیست ایس مبارک دم  
چه حالت است که گل در چمن نماید روی  
چه پرتوی است که نور چراغ صبح دهد  
چرا بصدغم حسرت سپهر دایره شکل  
ضمیر دل بکفایم بکس مرا آن به  
چو شمع هرگز بافتشای راز شد مشغول

(۱)

چمن ز لطف هوا نکته بر چنان گیرد  
افق ز عکس شفق رنگ گستان گیرد  
که پیر صومعه راه در معنائی گیرد  
به تیغ صبح و عمو و افق جهان گیرد  
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد  
اکه لاله کاسه نسیمین وارغوان گیرد  
اکه همچو شمشاد نور ملک جهان گیرد  
اکه بی گل و که زلف ضمیران گیرد  
که تابه قبضه شمشیر خرفشان گیرد  
احد ز هر گل و هر نقش حد نشان گیرد  
که وقت صبح درین تیره فالکس گیرد  
چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد  
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد  
مرا چون قطره پرگار در میان گیرد  
که روزگار غیور است ناگهانی گیرد  
سرش زمانه چو مراض میان گیرد

چند بیت از  
قصاید  
میرزا  
غلامرضا  
گلستان

کجاست ساقی مهدی من که از سر مهر  
 سیامی آورد و از یار و در پیش جامی  
 تو ای مجلس بار چو برکت مطرب  
 فرشته بی حقیقت سر و ش عالم غیب  
 سخن داری که مقیم حرم او چون خضر  
 جمال چهره اسلام کشایج بواحق  
 گویی که بر فلک سروری عروج نمند  
 چراغ دیده محمودش که دشمن را  
 با فوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد  
 عروس خادری از شرم رای انور او  
 ایاعظیم وقاری که هر که بکشد گشت  
 رسد که پهرخ عطار و نه از تنبلیت  
 مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت  
 فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا  
 ملائقی که کشیدی سعادتی دهرت  
 ز امتحان تو ایام را غرض آنست  
 و گر نه پای جایت از آن بلند تر است  
 مذاق جاننش ز تلخی غم نشود ایمن  
 ز عمر بر خور و آکس که در همه کاره  
 چو جای جنگ نه بیند بجام یار دوست  
 ز لطف غیب پستی خ امید تاب  
 شکر کمال جلالت پس از ریاضت یانست  
 در آن مقام که سیل حوادث از دست است  
 چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را  
 اگر چه خصم تو گستاخ می رود و عالی

چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد  
 بشادی بخ آید یار مهربان گیرد  
 آگهی عراق زنده گاه اصفهان گیرد  
 که روضه کرمش بخت بر چنان گیرد  
 ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد  
 که ملک و قدمش زیب بوستان گیرد  
 سخت پای خود و فرق فرقدان گیرد  
 ز برق تیغ بی آتش بدو دوان گیرد  
 به تیر چرخ بر حلقه چو کمان گیرد  
 بسکای خود بود از راه قهرمان گیرد  
 ز رفیع قدر کمربند تو امان گیرد  
 چو فکرت صفت امرکن بنان گیرد  
 سماک راجح از آن روز و شبان گیرد  
 کمیند با گنجش اوج کبکشان گیرد  
 که مشتری فسق کار خود از آن گیرد  
 که از صفای ریاضت دانشان گیرد  
 که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد  
 هر آنکه شکسته شکر تو در دوان گیرد  
 نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد  
 چو وقت کار بود تیغ جانندان گیرد  
 که مغر نغمه مکان اندر استخوان گیرد  
 نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد  
 چنان رسد که اماں از میان آن گیرد  
 که موههای چنان تلمزم گران گیرد  
 توشه دباش که گستاخیش غناں گیرد

که هر چه در حق این خاندان دولت کو  
زمان عمر تو پاینده باد کین خفت  
سرملوک سخن حافظ است از آن هر دم  
جز اش در زن و فرزند و خانان گیر  
عطیه ایست که در کارش چنان گیر  
بذوالفقار سخن عرصه بیان گیر

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ  
چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیر

(۲)

جوز اسحر نهاده و حال برابرم  
ساقی بیا که از مد و نخب کار ساز  
جامی بده که باز بشادی روی شاه  
راهم مزین بوصف زلال خضر که من  
من جراحه نوش بزم تو بودم هزار سال  
اگر بادت نمی شودار بنده این حدیث  
اگر برکنم دل از تو و برادرم از تو مهر  
شاه من از بعش رسام سر فصل  
منصور بن محله غازی است حرم من  
عهد است من همه با مهر شاه بود  
گردون جو کرد نظر نریا بنام شاه  
شاهین صفت چه طمع چشیدم ز دست شاه  
ای شاه شیرگیر چه کرد و ار شود  
بال دیری ندارم و این طرد ترک نیست  
شعرم بهین مدح تو صد ملک دل کتاه  
برگاشی اگر بگذرستم چو باد صبح  
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو  
نمیستی تا آب عناب کار بند نیست

یعنی غلام شاهیم و سوگند میخورم  
کامی که خواستم ز خدا شد میسر  
پیرانه سر هوای جوانی است در سرم  
از جام شاه حرمه کش حوض کوثرم  
کی ترک آن بخورد کند طبع خوگرم  
از گفته کمال و لیس سادوم  
آن مهر بر که انگشتم آن دل تخابرم  
ملوک این جناح و مسکین این درم  
وز این نجسته آنام براده امظفرم  
در شاه راه عمر از این عهد نگذر  
من نظم و رجز را نتم از که کمتر  
کی باشد التفات بصد کبوترم  
در سایه تو ملک فراغت قیمت سرم  
غیر از هوای منزل سیمخ در سرم  
گوئی که تیغ تست زبان ستم سرم  
نی عشق سرو بود نه شوق صندوبرم  
داوند ساقیان طرب یکده و ساغرم  
من سانخورده رند صحراباست پرورم

معه  
در قصه از دیو  
سعدی از کج طعنه  
گفته است

بسیار خرد و فکرم و ادوی بسی است  
شکر خدا که باز در این اوج بارگاه  
نهم ز کارخانه عشاق محو باد  
شکستل الاسد بصید و لم حمله کرد و من  
ای عاشقان روی تو این دوزخ پیشتر  
بنامین که منکر حسن رخ تو کیست  
بر من قناد سایه حورشید سلطنت  
مقصود ازین معامله باز آتیز نیست  
دارم ولی ایتیه که ازین دولتش  
حافظ تو ختم کن که من اندر دعای شاه

انصاف شاه باد درین قصه دارم  
طاوس عرش می شنود صیت شهیرم  
اگر جز محبت تو بود شغل دیگرم  
اگر لا غرم و لیک شکار غصنفرم  
من کی رسیم بوصول تو که ز دره کمترم  
تا دیده اش بکمالک خیرت بر آورم  
اکنون فراغت است ز خورشید غاوم  
فی جلوه می فروشم و فی عشوه می خرم  
بر همسران خویش کنگرخت سرورم  
دستی ز آستین تصرف بر آورم

حافظ کمینه بنده خاص تو گشته است  
باشد که کیمیا شود این روی چو لزم

(۳)

غیر مقدم رجا ای طائر میمون قدم  
نامه را گوی کن و سر در شک من بشوی  
دستگاه صبر با بغای شفتیت هرچ نیست  
بخت کار ز دنجی میفر و ششم را بیکان  
اگر حرم کعبه خواهی دال جلال بی نقاب

تا به داری شزده اقبال صاحب کرم  
زانکه شرح آرزو مندی نیاید در قلم  
روزی آخر حال درویشان پیرای من  
صحت یاران هدم مقتنم دال مقتنم  
لاله و گل دال همه خار بیابان حرم

درین قصیده درود این عامه چند شعر دیگر دیده شد و آن این است

شاهی که خادم درش جبریل بود  
لیکن این شعر مطابق حال مقصود است چرا که او از آل بی بوده حالاً شخصی این شعر در وصف اسماعیل صفوی پانگیزی از صفویان گفته  
و نادانان آفرادر دیوان حافظ ستایل نمودند - این دو شعر هم درین قصیده دیده شده  
حافظ رحمان محمد رسول است و آل او کی  
حافظ علام مار که مر تعلی علی است  
لیکن این دو شعر هم درین قصیده که در اوج مصور گفته است غالباً این اشعار را قصیده است که در روح شایع و صفوی گشت انداخته

مانند پنداری که جهان رخن عاشق خور دوز  
گر چنین در حلقه پیچد زلف انمی بند یار  
صحبت عشاقی بدنامست کند ز اید برو  
آن گزشت ایدل که خواری بروی از دین  
ساقیامی ده که دیگر بار در زندی و عشق  
خواجہ توران شاه فخر فی الحال ملک دین  
مورد جہ و جلال و مقصد فضل و کمال  
کمان مروی و مروت معدن صدق و صفای  
رائع او ضاع بدعت ناصب اعلام دین  
صاحب کافی کجا و خواجہ وانی کجا  
بخت بیدارت چومی آمد بصحرائی وجود  
آستان منزل دولت نه اکنون است دین  
صیت جو دین حسابت نیست امر مفتی  
سود باز ارجهاں بیرون زد که خیر نیست  
قلب بد خواہاں شکست و بہت قلب تود  
ہاں نہ پنداری کہ تنہا میزنی بر قلب خصم  
زینہار ایدل مکن انکار صاحب دو تہاں  
شرح احوال تو احمق بوالعجایب و فتری است  
تا لہم میچورد بود از خاک بوس مجلس  
باشما اخلاص ہر یک حاجت تقریر نیست  
تا جہاں باشد بینی در جہانت با دنام

نالہ شبگیر در کار است و آہ صبحدم  
مہرہ نتوان برد آسائیل ایل منونی بد  
خوش نگہ کن بادہ دور و راست و مجلس تنہم  
یار باز آمد محمد لشد عزیز و محترم  
لوک کلاک خواجہ بر نشور حافظ ز در رقم  
بدو آفاق العلای عون الوری غوث الامم  
مطہر انوار رحمت مصدر حسن ششم  
جو ہر عدل و سماعت عنصر لطف و کرم  
ماحی آثار طغیان قاصع ظلم و ستم  
کافی و دوافی توفی ایخو اجد صاحب کرم  
خستہ بد گردوں ہنوز اندر شہستان ہم  
دارد ایں قصر معلی نقشش تاریخ قدم  
ایں صدا صدرہ شنید از کوہ ہم جذر امم  
صرفہ ایں است ای خداوندان دنیا و دہم  
ہر کہ اول نشکند فیہ روز گرد و لاہرم  
ہست ارباب دل با تست مصحاب کرم  
کا ندین سودائی کج بوجہل گرد و با حکم  
بندہ یارب کی تواند کرد شکر ایں نعم  
درد و نوش درد بودم باندمیان ندم  
علم آصف دیدہ باشد حالہا در جام جم  
ایں دعا برائش و جان گشت از دل و جان ضعیف

حاصل این دعا  
در حق خداوند

دور تو باد و گردوں بھشاں باد اچھاں  
گر محاسب شمر و حرفی نیاید میش و کم

(۴)

از پر تو سعادت شاہ جہانیاں

شد حصہ زین چو بساط ارم جواں

حاصل این دعا  
در حق خداوند

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب است  
 خورشید ملک پرور و سلطان دادگر  
 سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت  
 دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک  
 ماهی که شد ز طلعش افزون زمین  
 اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش  
 سبک بر خدایم را نبود قوت عروج  
 گردن خیل بچرخ فتنه عکس نیخ او  
 حکمش روان چون باد بر اطراف بر و بحر  
 ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک  
 تخت تو رشک سمند خورشید و کیقباد  
 تو آفتاب ملکی دهر جا که نمی روی  
 ارکان نیار و دچو تو گوهر هیچ قرن  
 بی طلعت تو جان نگر ای بکالبد  
 هر دانی که در دل دفتر نیامده است  
 دست ترا بایر که یار و شایسته کرد  
 بایه جلال تو افلاک باغمال  
 بر چرخ علم مهری و بر فرق عقل تاج  
 علم از تو باک است و عقل از تو با فروغ  
 ای خسرو منبع جناب و رفیع قدر  
 در جنب بجز وجود تو از قطره کم تراست  
 ای آفتاب ملک که در جنب هستت  
 عصمت نهفته رخ بسرا پرده ات تقیم  
 گردون برای حیمه خورشید ملکات  
 این اطلس منقش ز تویی زر نگار

صاحبقران و خسرو شاه و خدایگان  
 دارای داد گستر و کسری کی نشان  
 بالانشین سمند ایوان کن فلک  
 خاقان کامگار و قنبر شاه نوجوان  
 شاهی که شد ز بهشت افزون زمان  
 دار همیشه تو حسن ایام زیر را  
 آسنا که باز همت او سازد و ریشال  
 از یکله که جدا شود از جسم ای توان  
 مهرش روان چون روح بر اعضای تن جان  
 دی طلعت تو جان جهان و جهان جان  
 تاج توغبان افسر دار و دار و دار  
 چون سایه از نقای تو دولت بود و دار  
 دوران نیار و دچو تو اختر بصد قرا  
 بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان  
 دارد و آفتاب خامه تو بر سر زبان  
 کس بدره بدره می دهد و فطره قطران  
 و ز وجود بحر دست تو در و هر دستان  
 در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان  
 شرح از تو با حمایت و دین از تو در امان  
 دی داد و مدیم مشال و عظیم شان  
 صد گنج شایگان که به بخشی برایگان  
 چون ذره حقیر بود خنجر شایگان  
 دولت کشاده رخت بقا ز رنگد لال  
 از کوه و ابر ساحت برای تو سائبان  
 چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان



بعد از کیان ملک سلیمان نیافت کس  
بودی درون گلشن دار پر لالت  
در دشت روم خمیه زدی و غریو کوس  
تا قصر زرد تاشق و نرزه اوفتاد  
آن کست که ملک کند یا تو همسری  
سال و گریه قیصرت آمدند تاج زر  
تو شکاری ز خالق و خلق از تو شکاری  
اینک بطرف گلشن بهشتان بگردی  
ای لمبی که وصف کرد بیان قدس  
ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار  
داده فلک عنان ارادت بدست تو  
گر کوششیت اقتدر بر داده ام بهر  
خضمت کجاست در تپای خودت نگین

ای ساز و این خزان و این لشکر گران  
در همه بود غلغل و در زنگ بد فغان  
تا دشت چین رفت و بیابان سیستان  
در قصرهای قیصر و در خانه های خاں  
از مصر تا بر دم ز چین تا بقصر بابل  
در چنیت آوردند بدرگه خراج خاں  
تو شاه و مال بدولت و ملک از تو شاهان  
مانندگان سمنند سعادت بزرگان  
مضی رسد خاطر پاکت زمان زمان  
دارد همی بپرده غیب اندرین جهان  
یعنی که من یکم بمهراد خودم بران  
در بخشیت آمده ز داده ام بکمال  
یار تو کجاست بر سر چشم منش نشان

در دشت روم

هم کام من بخد مت تو گشته منتظم  
هم نام من بدست تو مانده جاودان

(۵)

ز دلبری فتواں لاف زو آسانی  
بجز شکر و هنی یا بهاست خوبی را  
هنر سلطنت دلبری بدان رسد  
چه گردا که بر اینجختی دوستی من  
بهم نشینی رندان سری فرود آور  
بیار با دانه رنجش که صد حکایت خوش  
ببخا کهای صبوحی گشای که تا من مست  
بسیج زاهد ظاهر پیرست نه نشستم  
بنام طره دل بند خویش خیری کن

هنر دخت درین کار هست تا دانی  
بجانی متواں دم ز داد سلیمانی  
که در ولی بهنر خویش را بگنجانی  
میاد خسته سمنند که تیز می رانی  
که گنجهاست درین بی سری و سالی  
بگویم و سخن در خنده در سلسانی  
بگویم میکه استاده ام بدر بانی  
که زیر خرقه ز زنا را داشت بهنانی  
که تا خدات بگرد از پریشانی

در دشت روم

گمیر چشم عنایت ز حال حافظ باز  
 وزیر پناه نشان خواجه زمین و زمان  
 توام دولت دنیا محمد ابن علی  
 زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب  
 طراز دولت باقی نراهی زبید  
 اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود  
 تویی که صورت جسم ترا بیوایی نیست  
 که ام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد  
 تر از شد شکر آید ز خواجگی که جود  
 درون خلوت کرد بیان عالم قدس  
 صواعق کرم را چگونگی شرح و هم  
 صواعق سخوت را نمی توانم گفت  
 اکنون که شا هر گل را بجله گاه چسبن  
 شقایق از پی سلطان گل بسازد باز  
 بدان رسید رسی نسیم و باد بهار  
 سحر هم چه خوش آمد که بلی گلبانک  
 که تشنگی چه نشیمنی ز پرده بیرون آئی  
 کمن که می خوری بهستان سبزه ماه  
 بشکر تهست بختیگر که میان برخاست  
 جفا نه شیوه دیں پروری بود حاشا  
 رموز بر انا الحق چه داند آن غافل  
 طرب سمرای وزیر است ساقیا مگر از  
 درون پرده گل ہیں که خنجر می سازد  
 تو بودی ای دم صبح امید که سمر  
 شنیده ام که زمین یاد میکند که گد

و گرنه حال بگویم آصف ثانی  
 که خرم است بدو حال انسی و جانی  
 که می درخشش از چهره نور یزدانی  
 تر از سد که کنی دعوی سلیمانی  
 که بهشت نبرد نام عالم فانی  
 همه بیط زمین رو نهد بوی رانی  
 چو جوهر ملکی در لباس انسانی  
 که در مسالک فطرت نه بر تر از آبی  
 که آستین بکریمان عالم افشانی  
 سیر کلاک تو باشد سماع روحانی  
 نثار گشت از آن کار ساز جانی  
 نغوز باشد از آن فتنه های دورانی  
 بجز نسیم صبا نیست همدم جانی  
 بیاد باد صبا لاله های نمایی  
 که لاک می زند از لطف روح حیوانی  
 بغنچه می زد و می گفت از سمنه ای  
 که در خلعت شریانی چو مسل رانی  
 که باز ماه آدگر میخوری پیشانی  
 کبوش که گل دل داد عیش بستانی  
 همه کرامت و لطف است شمع یزدانی  
 که منجذب نشد از جذبهای سبحانی  
 که غیر جام می آنجا کند گران جانی  
 ز بهر دیده خصم تو مسل یکانی  
 بر آمدی و سر آمد شبان طمانی  
 ولی به مجلس خاص خود نمی خوانی

و گرنه با توجه بحث است در سمنانی  
لطافت حکما ما کتاب سماقی  
چنین متاع نفیسی بچوں توار زلفی  
که ذیل عفو مدس ماجر ایدوشانی  
هزار نقشش نگار و بخط ریحانی

طلب نمی کنی از من سخن جفا این است  
ز حافظان جهان کس چه بده و جمع نکرد  
هزار سال بقا بخدمت مدایح من  
سمن دراز کشیدم ولی امیدم هست  
همیشه تا به بهار ادا صبا به صغوه باغ

باغ عمر ز شاخ امل بس دراز  
شکفته باد گل دولت باستانی

# قطعا

(۱)

ای که از روزگار می طلبی  
فکر مال و منال و حشمت و جاه

(۲)

تو نیک و بد خود هم از خود پس  
ز بد دور باش و بدی نگری  
چه گردی بد و گاه می رسد ملک  
چو دونان درین خاکه ای دنی  
چو دانی که روزی دهند خدا  
و من یتیم الله یجعل له

(۳)

چس که توبه کرد بوقت گل از شراب  
تا ب شدن بوقت گل از می نه عاقبت  
ترک تعلق از همه لذت کرده ام

(۴)

آصف دور زمان جان جهان توران شاه  
داف هفت بد و از ماه رب کاف و الف  
و اکه سلیش سوی حق بینی و حق گوئی بود

فج و میش و خرمی و طرب  
همه بگذارد و ساغری بطلب

چرا دگیری بایت محنت  
کمن عمر ضایع بلب و لب  
چه سخواهی از قاضی و محنت  
ز بهر دونا از چه مضطرب  
مدار از طمع قلب را منقلب  
دیزرقه من حیث لا یحسب

کی تو بوش قبول کنده خاخر الذنوب  
ساقی بیار باده علی الرغم من یتوب  
الا ز جام باده صافی و راوی خوب

که درس مزرعه جزو ان خیرات نیست  
که به گلشن شد داس گلشن برود و نیست  
سال تاریخ و فاقش طلب از سنین نیست

<p>(۵) باز آئی که دل در غم هجرت بغان است سیلاب ز چشم من گشته روان است</p>	<p>(۵)</p>	<p>باز آئی که جانم بجاالت نگران است باز آئی که بیره دی تو ای نور دو دیدن</p>
<p>(۶) امام سنت و شیخ جماعت بر اهل فضل دار با سب براعت قدم در نه گرت هست استقامت بر دل آرا از حرف قرب طاعت</p>	<p>(۶)</p>	<p>بها، المحق والدین طاب مثواه چو می رفت از جهان این بیت می خواند بطاعت قرب ایزد می توان یافت بدین دستور تاریخ و فاشش</p>
<p>(۷) دید آشنای کزو عمل انجیر لایق تاریخ این معامله رحمن لایموت</p>	<p>(۷)</p>	<p>رحمن لایموت چو این پادشاه را جاننش قرین رحمت حق کرد ناشو</p>
<p>(۸) می رفت و می ستاد و بهی گفت و می گشت دوران روزگار چنین است چاره چیست</p>	<p>(۸)</p>	<p>روز و دواع یار به عالم نظر نکرد کای عاشق غریب بدردم مصبور باش</p>
<p>(۹) چه سود چو دل و انا و چشم بنانیت خلاف نیست که علم نظر در اینجا نیست</p>	<p>(۹)</p>	<p>سرایی مدرسه بحث علم و طاق در وقت سرایی قاضی یزداد چه منع فطش است</p>
<p>(۱۰) تا با خر خیرم شد که ز نفس ضر است نکند فائده فریاد چو اینش هنر است انده عمر کنون از همه غنهای بیار است نفروشم که چشمم دو جهان مختصر است گرچه بحری است صیرم که سر امر در است که دمسر هر چه زیاده است مراد و است غم مخور شهاد مشهور اند جیای در گذر است</p>	<p>(۱۰)</p>	<p>مقی در طلب مال جهان کردم سعی حوض هر چه بمن داد فلک باز بستند حصر ضایع شد و از مال و فانی نماند بعد ازین یک نفس از عمر ملک دو جهان گنجها یافتند ام در دل و بران ز هنر مالک ملک قناعت چو شدم مخم فاش بعد ازین هر چه رسد از بد و نیکای طاقت</p>

<p>(۱۱)</p> <p>کز جور چرخ گشت شتر گریها پدید  هینری در گریه بمترس سروری رسید  وال هینر گفت همچو سنی در جهان که دید  با خسروی که دولت او باد بر مزید  گر دو بر دوزگار تو فتال مایرید</p>	<p>(۱۱)</p>	<p>آن کسیت تا بحضرت سلطان داد کند  رندهی قشسته بر سر سجاده تقصا  آن رنده گفت چشم و چراغ جهان منم  ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو  شاه را روادار که مفعول من اراد</p>
<p>(۱۲)</p> <p>بخشش روزگار سهل بود  هر که داشت مرد اهل بود  دو سه روزی بسا ز سهل بود  گر ترا از زمانه سهل بود</p>	<p>(۱۲)</p>	<p>از بد و هر گر همتی برنجی  برنج در راحت درای طاعت  کارهای جهان چون متقلب است  در سرای سپنج روزی چند</p>
<p>(۱۳)</p> <p>از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود  در نصف ماه ذی القعد از عرصه وجود  آمد حروف سال و فاش امید بود</p>	<p>(۱۳)</p>	<p>اعظم قوام دولت و دیس آنکه بردش  آن سخا و جو و چو در زیر خاک رفت  تا کس امید بود ندارد و گر ز کس</p>
<p>(۱۴)</p> <p>کشف شد بر دم مثالی چند  دارم الحق ز تو سوالی چند  گفت خوابی است یا غیالی چند  گفت در دوسه و وبالی چند  گفت بیهوده قیاس و قالی چند  گفت در بند جمع مالی چند  گفت غم خوردن و ملای چند</p>	<p>(۱۴)</p>	<p>با خرد و دوش در سخن بودم  گفتم ای مایه همه دانش  چیسیت این زندگانی دنیا  گفتمش چیسیت ملک و مال جهان  گفتمش این بحث اهل بدر چیسیت  گفتم اهل زمانه در چه فن اند  گفتمش چیسیت حاصل ایشان</p>
<p>عنه این قطعه دیگران هم منسوب است و در نسخه گشت مکتوب من مثالی نیست و در درون و مالی حیدر</p>		

گفت زالی کشید و خالی چند  
هفته عیش و غصه سالی چند  
گفت چون یافت گوشمالی چند  
گفت گزشتہ بد فعلی چند  
گفت گرگ و سگ دشمنی چند  
گفت در آخرت نکالی چند

گفتم اورا مثال دنیا چیست  
گفتش چیست که خدا انی گفت  
گفتم این نفس رام کی گردد  
گفت آنگیز گفتش چه کس اند  
گفتم الیستم چه طایفه اند  
گفتم آخر سنرای ایشان چیست

گفتش چیست گفت حافظ  
گفت پند است و سب عالی چند

(۱۵)  
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنویید  
رفت تا گیر و سر خودمان و بل حاضر شوید  
عقل و دانش می برد تا ایمین از دی نغویید  
در بود پوشیده و نهان بدو رخ صدوید  
گر بیابیدش بسوی خانه حافظ بید

سر سرباز از جانبازان منادی میزنند  
دختر زر چند روزی شد که اذ نامگ شده است  
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از جباب  
هر که آن تاجم دهد حلو ابها جاننش بهم  
دختر شب گرد تیر و تلخ و کلنگ است هست

(۱۶)  
بخلوقی که در آن اجنبی صبا باشد  
یخچه که دلش را در آن خنبا باشد  
که گرد طیفه تقاضا کنیم روا باشد

بسیع خوابه رسالی رفیق وقت شناس  
لطیفه بیباں آرد خوش بخند اش  
پس انگیز ذکر مایه قدر به لطف پیرس

(۱۷)  
به پنج شخص عجب ملک فارس و آباد  
که جان خویش پرورد و داد عیش و داد  
که قاضی به از و آسمان ندارد یاد  
کین همت او کارهای بسته کشاد

بعد سلطنت شاه شیخ بو اسحق  
نخست پادشاهی همچو اعدایت بخش  
و گر مری اسلام شیخ محمد الدین  
و گر یقین ابدال شیخ امین الدین

دگر همنشسته دانش عصفه که در تصنیف  
دگر کریم چو حاجی توام دریا دل  
نظیر خویش چو گنجواش کنند و بگزشتند

(۱۸)

بگزشتن فرصت ای برادر  
دریاب که عمر بس عزیز است

(۱۹)

تنم ز جور فلک کیزان نیا ساید  
ز بس غم آن که بدیدم چنان شد که مرا  
بیس زمانه هر آنجا که افتد باشد  
چو من بهر دل غم نشین فرو بندم  
ز کسب فضل بجز بختم نشد حاصل  
لقب نهادم از آن روی فضل را محنت  
همی شمر و فلک هر چه شادیم می داد  
بخار حسرت چو بر شود ز دل بستم  
دو چشم من رخ زرد مرا شفق آسا  
که گر بهیند بدخواه روی من روزی  
جهاں چو داد طرب قدر آن ندانستم  
چو من بهر روی خوب تو نگرم  
چرا آنکه دید چشم چو بر آنال دل  
چو دوستدار من از من گرفت بیزاری  
بهر ناله گویند نیست حاجتمند  
و آسان سیه کار بر دلم زنگ است

بنای کار موافق بنام شاه نهاد  
که نام نیک بود از جهاں به بخشش داد  
خدای عز و جل جمله را بیامزاد

در گرم روی چو منبع باشد  
گرفت آشد درین باشد

دلم زانده بید همی بفرساید  
نیکم صبح به یکدم ز جاسی بریاید  
چو نوع و وس بختش بیاراید  
حجاب دور شود و رفت که پدید آید  
کجاست مرگ که جامم جسم بریاید  
اگر که فضل مرا هم زمانه بریاید  
کنون که محنت و غم می دهد نیاید  
ز دیدگانم یاران غم فرو آید  
باشک سحر ازل رو همی بیند آید  
بختم او رخ من زرد رنگ نماید  
کنون که گمیدم غم مرا همی شاید  
بسی بلا ز قیاب تو بر سرم آید  
که کم همی شودم صبر و غم بهیفر آید  
چگونه دشمن من بر تنم به بخت آید  
دگر بنالیم گویند ترا اثمی خاید  
کجاست ساقی کانرا داده بزده آید



<p>غیم مباحش دمی کاں جدای عزوجل فلک ربووز حافظا ہر آنچه بود اورا نفیر محنت کاں نزداد تہمتی آید</p>	
<p>(۲۰) و گرنہ دور زمان جربدت جزا ندہد فلک ز نام تصرف بدست مانندہ بتیرک جو ہر جام جہاں مانندہ کہ بار در رحم کبکسرایماندہ ز بہر مصلحت اخود بدیں رضاندہ</p>	<p>حسود خواجہ مارا بگو کہ بد میسند یکس ستیزہ کہ ہرگز عقل و فکر نضول آئکہ در نظر رحم جہاں بیارایسند نفوذ مانند اگر نیز آسماں بار د بحق نعمت حاجی توام در بادل</p>
<p>(۲۱) کس نمی داند کہ کارش از کجا خواهد کشاد نفس ہر صورت کہ ز نقش دیگر بیرون افتاد شہاہ یزوم دید و دیش گفتیم و ہجتم داد</p>	<p>دل بندہ امی مرد و سحر و بر سخای عمر و درید رو تو کل کن می دانی کہ نوک کلک کن شہا ہر سوزم بدید و بی سخن صد لطف کرد</p>
<p>کارش با ہاں چنیں باشد توای حافظ مخ و اور روزی رساں نوفیق و نصرت شان آید</p>	
<p>(۲۲) ز آنکہ از وی کس فاداری بدید کس طلب بی خارا زین مبتلاں نخید چوں تمام افروخت مادرش دروید چوں بدیدی حصم خود می پرورید آنکہ از شمشیر او خوں می چکید گہ بہونی قلب گاہی می ورید گر دناں را بی گنہ سمری برید</p>	<p>دل منہ ر دنیا و اسبابا و کس غسل بی غیش ازین کان نخوردہ ہر بابا می چراغی بر فروخت بی تکلف ہر کہ دل پر وی نہاد شہا ہازی خسرو گیتی ستاں گہ یک حلقہ سیاہی می شکست سرد راں را بی سبب می کو جیس</p>
<p>لہ ہر کہ آجی الہ لیکل اس ہر دو خطا من مطلب شمع از طاقت کہ دیا ہر ایامی چراغی سرود و چون تمام افروخت با و آرا حاشوش کردہ اتصال با ایام تحای ہر اعب ایہا ہر تصورات سندہ ۱۲</p>	

<p>دربیا باں نام او چوں می شنید چون مسخر کرد و آفتش در رسید میل در چشم جهان بنش کشید</p>	(۲۳)	<p>از نهدیش بچه می افکند شیر ماقت شیر از تبریز عراق آنکه روشن بد جهان بنش بدو</p>
<p>بر قبت طارم ز بر جد در دولت و حشمت مخلص منصور مظفر محمد</p>	(۲۴)	<p>روح القدس آن سرش فرخ می گفت سحر گها که یارب بزمند خسروی بماناد</p>
<p>که در دنیا بشادی بهر جوید که جلاب طرب از دهر جوید که این نوشدارو زهر جوید</p>	(۲۵)	<p>زوانش مطلقاً بی بهره باشد بود از شرب شادی صایم الدار کسی چون نوشدارو جوید از دهر</p>
<p>آن خطایں خطاب می اردو ملک مالک رقاب می اردو کان بعد خم شراب می اردو</p>	(۲۶)	<p>صاحبم و خوش باده نفرستاد لعل و یاقوت جام او گونی قطعه پیش او فرستادم</p>
<p>ز آل غیت طبرزد و کعب الغزال شد خاکش تبر که منکر آب زلال شد کی مشتری دلبز صاحب جمال شد</p>	(۲۷)	<p>مکفند شعر من ز بنفشه شکر رباست بادا دلانش تلخ که عیب نبات کرد آنکس که کور زاد را در بهر خویش</p>
<p>آری به خیال می رود عمر وز ما به طلال می رود عمر</p>	(۲۸)	<p>عمر به خیال دوست بگزشت در داکر ز ما طلول شد یار</p>
<p>که چشمها همه کور است و گوشها همه کر</p>	(۲۹)	<p>نسا و چرخ نه بینند و نشنوند همی</p>

ساکسا که مه و مهر باشدش باین  
چه فائده ز زره با کشاد تیر قضا  
به لذت و خوشی و عیش خویش عره مشو  
اگر ز آهن و پولاد سوز و حصن کنی  
دری که بر تو کشایند از هوس کشای  
برایت اندر چاه است چشم بسته رود  
سپهر گشته است دایه گر ز ازین دایه  
دم تو سخت بخوابد کشید سخت دم  
عناد چرخ بین و فساد دور بیاب

بماقت ز گل دشت گرد و شن ستر  
چه منفعت ز سپر با نفاذ تیغ قهر  
که خلعت ازین نور است و ز هر پیر شکر  
حواله چون رسد زود اجل بگوید  
راهی که بر تو نمایند از هوس سپهر  
بجاست اندر ز بهر است مایعیده مخور  
ز نادگشته است مادر گر ز ازین مادر  
بر تو دشمن خواهد درود تیغ میسر  
بساط حرص نورد و لباس آید بر

(۲۹)

گردون دوز اگر دوسه روزی بکام تو  
خورشید را شعاع بود عام مشنوا  
این گرگ نفس را که بقصد تو آمده است  
خورشید ما شوقان از بوستان مهر

دوری کست مماش بدان خوره زینهار  
کو خواست تا بد از جهت ذره زینهار  
حیفی بود تمام ده بره زینهار  
از بهر روی نا طلب تره زینهار

حافظ میر تو حاجت خود را به نزد کس  
در بر سرت چو سین بهنداره زینهار

(۳۰)

برادر خواجه عادل طالب مشواه  
بسوی روضه رضوان روان شد  
غلیل عادل پیوسته بر خوال

پس از پنجاه و نه سال از فاقش  
خدا را صبی داخل و صفاتش  
در آنجا فهم کن سال فاقش

(۳۱)

بر تو خوانم ز دفتر خلاق  
هر که بخواند شد جگر به جفا  
کم مباحش از درخت سلبه فلکن  
از صدف یادگیر بکلمه علم

آیتی در وفاد و در بخشش  
همچو کان کریم ز بهر بخشش  
هر که سنگت زند بهر بخشش  
هر که برود سرت بهر بخشش

<p>(۳۲)</p> <p>بدان دلیل که القاص لایجب القاص زمانه نیست در آمد که و الحجرج قصاص</p>	<p>(۳۲)</p>	<p>رحیم منکر خار بود روزی چند بر بخت خون صراحی ولی بگشتن او</p>
<p>(۳۳)</p> <p>هر کو بخورد یک جو بر سیخ زند سیخ یک ذره و صدستی و یک دانه و صد سیخ</p>	<p>(۳۳)</p>	<p>ز آن جهت خطره خود که روی سبک منعی ز آن لغته که صوفی را در معرفت اندازد</p>
<p>(۳۴)</p> <p>بسال زال و دگر نون و حا علی الاطلاق خدیو کشور لطف و کرم به استحقاق جمال دنیا و دین شایسته سیخ و سیخ نهاد بر دل اجباب خویش داغ ذائق</p>	<p>(۳۴)</p>	<p>بروز کاف الف از جمادی الاولی خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب سپهر علم و جیا آفتاب جاه و جلال میان عرصه امید وجود و تیغ عدو</p>
<p>(۳۵)</p> <p>چو علمش نیست شد حیوان مطلق به جهل ایجا نشاید یافتن حق</p>	<p>(۳۵)</p>	<p>بعلم است آدمی انسان مطلق عمل آبی علم باشد جهل مطلق</p>
<p>(۳۶)</p> <p>که زدی کلک زبال آورش در شمع نطق که بروی رفت از این خانه بی نظر و نسق سال تانچ و فانتش طلب از رحمت حق</p>	<p>(۳۶)</p>	<p>مجددین سرور سلطان قضاة اسمعیل ناف هفته بدو از ماه رجب پنج و سه روز کنف رحمت حق منزل دینی دال انگه</p>
<p>(۳۷)</p> <p>نقصان بود ز عزل و کمالات نه از عل کاری مکن که از تو بنفسی رسد خل استغند خوب و زشت و بد و نیک و بد از هیچ حوت بهر شرف نشد سوی حل در جدی ددلو نیز شرف یافتی ز حل دزد ز بی خرمی کشا بار و در حل</p>	<p>(۳۷)</p>	<p>ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست چیزی مکن که از تو پریشان شود ولی در هیچ کس بخشیم حقارت ننگ مکن سیر سلوک مکن که شهنشاه اختیار گر از مقام خانه شرف یافتی کسی بگذر ز منزلات طبیعت مسیح وار</p>

تا هیچ شتری به سعادت نشوی مثل		بشنو گوش هوش ز حافظ تو پندار
(۳۸) هست تاریخ وفات شش سبیل کاکل که بران روی چو گلزار بگریه سبیل در پسین نگاه که پیوسته شد از جزو بگل	(۳۸)	بلبل و سر و سمن یا سمن و لاله و گل خسرو روی زمین غوث زمان بوسخت جمعه بست و دوم ماه جمادی الاولی
(۳۹) بر فروغ خور کسی جوید و سبیل بگر معنی را چنین حسنی سبیل طبع مد لطیفش نمی بیند بدل با حق آورد این سخن یا چهره بطل کس نداند سفت دوی زین میل	(۳۹)	حسن این نظم از بیان مستغنی نیست آفرین بر کلام انقاشی که داد عقل در حسنش می باید بدل معجز است این نظم یا سحر حلال کس نیاد گفت شعری ازین نظم
(۴۰) که از دلم رخ آن ماهروی شد زائل چو آب گشت بمن مل حکایت مشکل کنونکه عمر به بازیچه رفت و بی حاصل	(۴۰)	صبح جمعه بدو نود و سه ربيع نخست سال و مقتصد و شصت و چهار از هجرت مریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی
(۴۱) بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوم اصل ثابت نسل بانی تخت عالی تخت دوم	(۴۱)	سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و تخت سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش
(۴۲) چهار گوهرم اندر چهار جای مدام سبیل در خم و آفتابم اندر جام حلال زاده پدید آید از نسیج حرم	(۴۲)	شراب نسل مردق بجام گفت که من زمر و دم بر تاک و عقیق در شیشه مرا حرام که گوید که وقت خوردن من
(۴۳) بهندی می و شاعری بودم بهیج و شتا بهر سودم	(۴۳)	مدتی پیش پا شاه و وزیر دل و جان عزیز را شب و روز

<p>هر یکی را بقدر بستودم گشت روشن که باد بهیودم سخن پیر و شیخ نشنودم بر تن و جان خویش بخشودم</p>		<p>گاه در بزم و گاه در مجلس آخر الامر چو نظر کردم تا بسر کار خویش تن رفتم طبع از مال و جاه بریدم</p>
		<p>خوش بختی اکنون چه حافظند باد و صد عافیت بیا سودم</p>
<p>کرده در فطرت طغیلت خالق کون و بکا ای فدای خاک پایت جسم جان این بجا</p>	(۴۴)	<p>ای جهان هر چه هست از آفرینش در جهان خاک بر سر بر و جانی را که بنود با تو انس</p>
<p>که ای یگانه الطاف خالق رحمان شکست رونق بازار لولوی جان که این قصیده طالع گفت این غزل جان ز روی صدق و یقین نه ز راه کذب گمان جمال ملت و دیں خواهر جهان سلمان</p>	(۴۵)	<p>حکیم فکر من از عقل و دوش کرد سوال که ام جو هر نظم است در جهان که از و جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو سر آمد فضیلهای زمانه دانی کیست شهنشہ فضلای پادشاه ملک سخن</p>
<p>چه دید اندر خم این طاق بخت فلک بر سر نهادش لوح ستاین</p>	(۴۶)	<p>دلادیدی که آن فرزانه فرزند بجای لوح سیس در کنارش</p>
<p>صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن مهر راجز اسکان و ماه را خوشه وطن روز آویند بحکم کردگار دوزخ المین شد سوی باغ بهشت از دامن این دار المین</p>	(۴۷)	<p>سرور اهل عالم شمع جمع بخشمن هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر سادس ماه بیع الاخر احمد زبیرم روز مرغ خوشش گوهای آسمان قد بود</p>
<p>روز تا شب شراب نوشیدن</p>	(۴۸)	<p>نبود بهتری چو دست دهد</p>

<p>یا طون لباس پوشیدن هر زمان بی سبب خروشیدن گر توانی زمین بنوشیدن در مراعاة خلق کوشیدن</p>		<p>یا طعم لذیذ را خوردن یا از آنها که زیر دست تواند من گویم که بهتری چس بود هنگام را زخم زبانییدن</p>
<p>کرد مسخر همه روی زمین چشم کشا قدرت یزدان بهین دست نه و ملک بزرگترین کیست که گوید که چنان یابین</p>	(۴۹)	<p>نیم تنی ملک سلیمان گرفت پنبه غفلت بدر آور ز گوش پای نه و خاک فلک زیر پا ایں همه اومی کست اومی نه</p>
<p>دو زبان و دو روی گاه سخن بروش چو قلم پتغ بزن</p>	(۵۰)	<p>هر که چو کاه خد قلم باشد همچو کاه خد سیاه کن آرایش</p>
<p>وی مبر اذات میمون اخترا از ذوق دیدو از فرشته بالگیری انگهی بخشش بدیدو</p>	(۵۱)	<p>ای سوز اصل عالی جوهرت از جعد و حش در بزرگی کی روا باشد که تشرفیات را</p>
<p>گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو وطارت از غنث، مغبی الوری بغریان عسی الایام ان یرجمن قوما کالذی کانوا</p>	(۵۲)	<p>درین خلعت سراتانی بوی دوست بنیشتم تأهی القبر مدهلت بماوی الاسبیحان بیای طائر فرخ بیا در مژده دولت</p>
<p>بسال مقتصد و شصت از بهان ناگاه وزیر کامل ابو نصر خواجہ فتح الله</p>	(۵۳)	<p>بروز شبنم و سادس ز ماه ذی الحجه ز شاه راه سعادت بباغ ضوا نوبت</p>
<p>رحضرت اهدی لا اله الا الله یقین بدانکه نیاید بزر و منصب و جاه</p>	(۵۴)	<p>آگوش پیشانی منتهی نداد و داد که ای عزیز کسی را که خواری است نصیب</p>

<p>گسیم غمت کسی را که بافتند سیاه</p>	<p>(۵۵)</p>	<p>آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد</p>
<p>آرزوی بخشد و اسرار می دارد نگاه زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه خال جانان دانه دل زلف ساقی دم راه پیشکاران نیک نام وصف نشینان شکیبواه</p>	<p>(۵۵)</p>	<p>ساقیا چنانچه پر کن زانکه صاحب مجلس است جنت نقد است اینجا شیش و عشرت تازان کن ساز چنگ آهنگ عشرت محم مجلس حاجی قصص دوستداران دوستکاران و حریفان با ادب</p>
<p>دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین جای ازین خوشتر نماند حافلا ساغر نخواه</p>	<p>(۵۶)</p>	<p>گر بکشت قطره را اگر دانه لولو در صدف خشمع را بر کرده تا پروانه را پر سخته</p>
<p>گر بقدرت خاوه را لعل بد نشان ساخته گنج را فروموده تا با گنج ویران ساخته</p>	<p>(۵۷)</p>	<p>ای باد صبا اگر توانی از من خبری ببر بسلام می مردن اشتیاق و می گفت</p>
<p>از روی وفا و مهر بانی گو سوسته تو در نهانی کای بی تو حسام زندگانی</p>	<p>(۵۸)</p>	<p>آل میوه بهشتی که بدست ایمان تاریخ این حکایت گرازه تو باز پرسند</p>
<p>در دل چرا نه کشتی از کف چرخ بهشتی سر جمل اش فرو خوان از میوه بهشتی</p>	<p>(۵۹)</p>	<p>ایام بهار است و گل دلاله و نسیم چون ابر بهار از بوم زار بگریم</p>
<p>از خاک بر آید تو در خاک چرائی بر خاک تو چسبند آنکه تو از خاک برائی</p>	<p>(۶۰)</p>	<p>پادشاه لشکر تو فسیق همراه تواند چنین جاه و جلال از پیشگاه مسکنت</p>
<p>خیز اگر بر عزم تنخیر جهان روی میکنی آگهی و خدمت دهسای آنکه میکنی</p>		



کار بر وفق مراد صفت است میکنی فرستاد باد که هفت و نیم راده میکنی		با غریب رنگسای نلی خم زنگار قام آه که ده با هفت و نیم آورده بس سودی کرد
ای کمال تو با نواع هند ازانی صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی اینکه شد روز بنرم چو شب ظلمانی همه بر بود یکدم فلک چو گانی گزر افتاد بر اصطبل شهرم نهانی چیره افشاند به بن گفت مرا میدانی تو بفرمای که در فهم نداری ثانی	(۶۱)	حسرو دادو گرا بحر کفاشی و لا همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد آگفته باشد مگر طهم غیب احوالم در سه سال آنچه بیند و ختم از شاه و وزیر دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر است در آخور او استرمن جویند خور هیچ تعبیر ننید انشای خواب که چیست
گرش بودی طراز جاودانی بخوابد رفت آب زندگانی چنین رفت است حکم آسانی نمرابیک الا الفرقه ان	(۶۲)	درینا خلعت روز جوانی درینا حسرتا در داکترین جوی همی باید برید از خویش و پیوند وکل ایخ مفارقت اخوه
تا تن خاکی من عین بقا گردانی بسرخواج که تا آن ندهی نستانی زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی وصف آن ماه که در حسن ندارد و ثانی	(۶۳)	ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار چشم بد دور قلع دارم و جان برکت بت همچو گل در چمن از ناز میفشان دامن بر مثانی و مثالث بنوازی مطرب
رضوال سرید و حوروش و سلسبیل خوی	(۶۴)	شالام بشری ز بهشت رسیده است

له ده با هفت و نیم آورده بس سودی کرد  
سایع سوده بودند چو منصور تحت نشین شد وظائف را باز بحال اول آورده است

صاحب جمال تازک و خوب و لطیف گوی گفتا ز بهر بخت شاه فرشته خوی نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی		خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر گفتم بدین سدا چه ز بهر چه آمدی اکنون از صحبت من مغلس بجان رسید
بر آب نقطه شمشیر مدار بایستی چرا تهی زمی خوشگوار بایستی بنای او به ازین استوار بایستی بدست آصف صاحب حیا بایستی بهر همتی از روزگار بایستی	(۶۵)	گدا اگر گریه پاک داشته در اصل در آفتاب نکردی نسوس جام زنگ در گرسرانی جهان را سر خرابی نیست زمانه گرنه سرت لب داشته کاوش چو روزگار جزین یک کریم پیش نداشت
شب مخفی در ز نشاندی جو بهار را گلاب رانندی پایسباناں برو نشاندی بنشانده بگس پرانندی	(۶۶)	گر کساں قدری بدانندی تا کھا را از چوب عود کنند سند روسی کنند دیوارش پیش هر خوشه کنیز ک ترک
خرد اندر جهان مسخر می کرد بیگانه ز جوهر می روی معشوق در برابر می بعرض قایم است جوهر می	(۶۷)	آفرینش مسخر خرد است عقل با جاں چو آشنات چرا بهر و آبروی کوثر و خسلد گر بجو هر عرض بود قایم
له مراد اذ قرأ من صاحب میا کر یکی از دوزای سنا ه شعاع بوده که کند بحای کند استعمال کرده ۱۲ که ایما یم کند که کما می کند استعمال کرده ۱۲		

# رُباعِیَا

(۱)	برگیر شراب طرب انگیز و بیا مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
(۲)	جز نقش تو در نظر نیاید مارا خواب ار چه خوش آید همه را دروید
(۳)	روزی که فلک از تو بریده است چندان غم هجران تو در دل دارم
(۴)	شاه چو ترا بدانش عقل و سخا بدخواه چه کید کرد تا که که از او
(۵)	شد کعبه عشق ای بتا کوی شما چون قبله است روی نیکوی شما
مبنا زرقیب سفله بستر و بیا بشنو ز من ای حکار بر خیز و بیا	جز کوی تو رگبزر نیاید مارا حقا که بچشم در نیاید مارا
کس بالب پر خنده ندیده است مرا من داعم و آنکه آفریده است مرا	آں مرد منم که می ستایم پسرا ویر و ز نکر و خاطر است یا دورا
هستم ز جان و دل دعاگوی شما محراب بسا است طاق ابروی شما	

<p>(۶)</p> <p>از جمله خلق برگزیدل خود را دیدن همه کس را ندیدن خود را</p>	<p>(۶)</p>	<p>عیسی است عظیم بر کشیدن خود را از مرد مک دیده بیا بدآموزت</p>
<p>(۷)</p> <p>بوس از لب آل سر و گلندام طلب گواز سترشش تیز حجام طلب</p>	<p>(۷)</p>	<p>بادوست نشین و باده و جام طلب مخرج چو راحت جرات طلبد</p>
<p>(۸)</p> <p>در موس گل ترک کنم باو نه ناب کای بیخبر آن حاصل گل و ترک شرب</p>	<p>(۸)</p>	<p>گفتم که مگر با اتفاق اصحاب بلبل از چمن نعره زنان و اجواب</p>
<p>(۹)</p> <p>مانند پری چهره ز من پنهان داشت یعنی که ز من هیچ طمع نتوان داشت</p>	<p>(۹)</p>	<p>آن ترک پری چهره که قصد جان داشت تختم دهن تنگ تو گفتا هیچ است</p>
<p>(۱۰)</p> <p>فی وقت نشاط و عیش با اصحاب است می هست ولی حرف می نایاب است</p>	<p>(۱۰)</p>	<p>امروز که روز فرقت احباب است هشیار ازاں نیم که می نیست مرا</p>
<p>(۱۱)</p> <p>وز بستر عافیت بروں خواهم خفت تا درنگم که بی تو چوں خواهم خفت</p>	<p>(۱۱)</p>	<p>امشب دغمت میان خون خواهم خفت باور کنی خیال خود را بفرست</p>
<p>(۱۲)</p> <p>شب پوشش مرده هفته طرف کلبت وی صبح جنبیت کش روی چو مهت</p>	<p>(۱۲)</p>	<p>ای سایه آفتاب زلف سیهت ای شام عکدار خط مشکینت</p>
<p>(۱۳)</p> <p>روی دل جمله بختیاران سویت</p>	<p>(۱۳)</p>	<p>ای قبله هر که مقبل آمد کویت</p>
<p>عنه این رباعی - اصل کاسی همسوب است نه این رباعی سلطان دهم به غلام منسوب است ۱۲۰</p>		

امروز کسی کز تو بگرداند روی	فردا بگذرد دیده بیند رویت
(۱۴)	با آنکه دلم در غم عشقت خون است حسن تو زادر آک خرد و بیرون است در زلف تو ایچا راه غیب است دلم
(۱۵)	پسته خیال دوست در پیش من است گوئی غم در عشق او خویش من است مگر تیر جفا ز نو بتر کشش نکنم قربان کشد غم به پیش او کیش من است
(۱۶)	تو بدری و خورشید ترا بنده شده است مانده توشده است تابنده شده است زال روی که از شعاع روی مه تو خورشید غیر دماه تابنده شده است
(۱۷)	تا مرغ دلم فتاده در دام غمت بر گردن دل خوش است صمصام غمت از شربت جام دهر بیزار شدم تا خون جگر می خورم از جام غمت
(۱۸)	چون چنگ سزاف تو ام در چنگ است هر لحظه دلم را به لبست آهنگ است شد پسته تنگ تو دلم را روزی یارب که دل خسته چه روزی تنگ است
(۱۹)	خط بیس که فلک بروی و بخواه نوشت خوشبید بر بندگیش می داد خطی بر برگ گل از بنفشه ناگاه نوشت کاغذ مگر کشش نبود بر ماه نوشت
(۲۰)	در شوخی و دلبسری بت من طاق است پسته دهن دلاله رخ و سیمین تن بیچاره دلم بوسل او مشتاق است شیرین سخن و لطیف و سیمین ساق است
(۲۱)	در صحبت آن کسی که صاحب هنر است گر زهر خودی بدانکه شهید و شکر است

اما نفسی صحبت ناهلان	(۲۲)	گر خلد بریں بود که نار سقر است
در کوی تو بیخانه تراز ما کس نیست در سلسله طنابت آویخته ایم	(۲۳)	نزدیک تو بیگانه تراز ما کس نیست زال روی که دیوانه تر از ما کس نیست
زلفش تو پیچ و خم دتاب از چه گرفت چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد	(۲۴)	دانشم غارین تو خواب از چه گرفت سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت
شب رفت پایان و حکایت باقی است گستاخی باز در برون رفت ولی	(۲۵)	شکر تو بگفتم و شکایت باقی است المنته لله که عنایت باقی است
گفتم بهنت گفت زهی آب حیات گفتم سخت گفت که حافظ خطا	(۲۶)	گفتم که بت گفت زهی قند و نبات شادی همه لطیفه گو یان صلوة
ما هم که رخس روشنی از خود گرفت دلها همه در چاه رخسداں اذاعت	(۲۷)	گر دشمنش بنفشه یکسر گرفت وا نگاه سر چاه بغیر گرفت
شکر که عشق عارض خرم گشت آسایش صد هزار جان یکدم گشت	(۲۸)	زنجیر خرد زلف غم اندر غم گشت ای شادی آید که در آن دل غم گشت
ماهی که تفرش بر سر دی مانند رست دستارچه پیشش که دم گشت	(۲۹)	آئینه بست و روی خود می آراست وصلم طلبی زهی خیالی که تراست
من با کمر تو در میان که دم دست پیدا است که اداں میان چه بر دست کمر		پنداشتش که در میان چیزی هست سامن ز کمر چه طرف بر خواهم بست

دو حرف ز نام حافظ مرتجل است لیکن عجب آنکه آفرینش خون دل است	(۳۰)	نام بت من که مه ز روشن خجل است اول ششم هجا و قلبش روشن
فی حال من سوخته دل بتوان گفت یک دوست که با وی غم دل بتوان گفت	(۳۱)	فی قصه آن شمع چگل بتوان گفت غم در دل تنگ من از آنست که نیست
در دیده من ز بهر خاری دگر است بیرون ز کفایت تو کاری دگر است	(۳۲)	هر روز دلم بزیرباری دگر است من جهد همی کنم نفسا می گوید
خواهم که قدمهای خیالت بصبح ترسم که بشود پای خیالت مجروح	(۳۳)	ای روی تو در لطافت آئینه روح در دیده کشم ولی ز خار مرده ام
و ز گردش روزگاری لرز جوید پس بوی سیاه من چرا گشت پسید	(۳۴)	از چرخ بهر گونه همی دارمید گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
و ز خون دلم خانه چشمم خوں شد کای یار عزیز حال چشمت چوں شد	(۳۵)	اشکم چون نگار من گلگون شد محبوب من از نا زچین محفت مرا
چون مست شدم دام جفارا اسوداد خاک ره ادا شدم بب دام برداد	(۳۶)	اول بوفا جام و سالم در داد پر آب و دیده و دل پر آتش
شادی بدلم ازو بسی می آید	(۳۷)	این گل ز برهسم نفسی می آید

له ششم هجا حرف ما است و چون آنرا قلب کند اح مائل شود اگر آوازه آن حرف دل که در عربی دم قلب گویند آید  
دوم را قلب کند بد شود واج و در ترکیب احمد شود و پس اسم است مراد شاعر امام

پیوسته ازال روی کنم بهدیش	(۳۸)	کز رنگت ویم بوی کسی می آید
بایار کسی دست در آغوشش نکرد ملی زربست شوخ دیده هرگز سختم	(۳۹)	تا ترک زرو سیم و دل و پیشش نکرد با آنکه جو گوهر است در گوشش نکرد
بردار دل از مادر دهر ای نسرزند بی قلب ندانی اینچنین نقادی	(۴۰)	بالصف اخیر شوهرش در پیوند چون حافظ اگر شوی ببویش فرستند
بلبل هزار خون گلی حاصل کرد طوطی بهوای شکری دل خوش بود	(۴۱)	باد از سر غیرتش پریشان دل کرد مرگ آمد نقشش باطل کرد
تا حکم قضای آسمانی باشد جامی که ز دست تقصیرش می نوشی	(۴۲)	کار تو همیشه کامرانی باشد سرمایه عیش جاودانی باشد
چشمان سیاهت بیکدگر پیوستند قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی	(۴۳)	بر خون من دل شده محض بستند خطی است پریشان و گواهاں بستند
چون غنچه گل قرابه پر داز شود خوهرم دل آنکسی که نماند حجاب	(۴۴)	ز گیس بهوای می قیج ساز شود هم بر در میخانه سر انداز شود
خطت بسر پرده می گردود مارا بخل و دروغ زن می گفتی	(۴۵)	بازار تجریت تبسم می گردود پیدا است که روی که سپه می گردود

له از شعرها در هر آسماں مراد و امشیت و نصف اخیر آن مال است پس مراد تا عین است که دارد و هر اثر کس در ده و باقی  
مال ۱۲ سله تقصیر نام ساقی شاه شجاع بوده و در مسج غلام جامی که در دست مصی الم مراد است (۱۲)



دل در خم زلف دوست جانی طلبید جان پیشکش ابروی جاناں کردم		در بند بلا گره کشائی طلبید چوں حاجب اور رونمائی طلبید
راه طلب تو خار غمها دارد دانی که که روشناس عشق است بگو	(۴۶)	کوراہ روی کہ این قدمها دارد بر پھرہ جان چرخد مہا دارد
روزی که فراق از تو دورم سازد گر چشم بروی دیگری ماز کنم	(۴۷)	دز ہجر رخ تو ناصبورم سازد حق تک حسن تو کورم سازد
شیریں دہناں عہد بپایان بزند مشتوق چو بر مراد و رای تو بود	(۴۸)	صاحب نظران ز عاشقی جان نبند نام تو یسان عشقبا زان نبند
عشق تو من غمزہ رادل خوں کرد تن کاست مرا ز عشق لیکن عشقت	(۴۹)	واں خون زہرہ دودیدہ ام بیرون کرد چوں حسن تو ہر روز غم افزوں کرد
گفتم کہ نگہ یار مرا خواہد بود کی دانستم کہ از گلستان رخس	(۵۰)	دز لعل لبش کار مرا خواہد بود گل بادگری خار مرا خواہد بود
اگر خاطر تو بر من غمناک افتد اگر خاک رہت شوم مزن بر من بانگ	(۵۱)	کو ہر ضیا بر رخس و خاشاک افتد حیف است کہ آواز تو بر خاک افتد
گنج گہر از گفتمہ مایافتہ اند	(۵۲)	درج از در ناسفتہ مایافتہ اند

لے در معنی تسبیح این را می گویند و در دست  
دل با وجہ بوسہ نقش دارد و  
در دوحہ معنای تو حان مہا در دل و  
یوں سرخکال و معنای توفیق دارد  
سکان و در تارکی تفسیر دارد

از خاطر آشفته مایافته اند	هر بختی که در دلی قرار می گیرد
(۵۳) برگردن دل ز عشق طوقی دارد ایں باده کسی خورد که ذوقی دارد	من بنده آنکس که شوقی دارد تولد عشق و عاشقی کی دانی
(۵۴) ایں مال در افزایش و آن ناز کند تا نگل بشکر خنده دهن باز کند	وقت است که بلبل به گل آواز کند بلبل سخن فصاحت آغاز کند
(۵۵) داند رمی و معشوق در باب آویزند در جام و قدح خون هراحمی ریزند	وقت است که مستان بطرب برخیزند یکچند تقاض عمر فانی شده را
(۵۶) گوئی غمی بر جگر ریش آمده دیدم که هلال روز بدم پیش آمده	هجرت که بجان من دل ریش آمده می تو رسیدم که تو شوم روزی دور
(۵۷) احوال بد خویش پسندیده بود سر تا قدم وجود او دیده بود	(۵۷) هر بنده که عیب خویش کم دیده بود آن لحظه که عیب دیگران با بد گفت
(۵۸) هر یاک روی که بود تر دامن شد چون مردندید از که آبستن شد	(۵۸) هر دوست که دم زد و دفا دشمن شد گویند شب آبستن غیب است عجب
(۵۹) شادی چون دید ای دل غم دیده چه سود چون مردم دیده رفت از دیده چه سود	(۵۹) یاری چون کرد بخت شوریده چه سود او مردم دیده بود که دیده رفت
(۶۰) یا ملک تنم بی ملک روح شود	(۶۰) یا کار بکام دل مجروح شود

امید من آنست بدرگاه خدا	(۶۱)	کابواب سعادت همه مفتوح شود
یاراں چو بهم دست در آغوش کنند	(۶۲)	این گردش چرخ را فراموش کنند بر یاد من آن دور بقاوش کنند
خوبان جهان صید تو اں کردند	(۶۳)	خوش خوش برایشان بتوان خورد بزر کونیر چگونه سر بر آورد بزر
سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر	(۶۴)	د آغا ز پری نهاد پیمان عمر حال زمانه رخت از خانه عمر
عشق رخ یار بر من زار گیر	(۶۵)	بر خسته دلاں خروید بکیار گیر بر مردم رند حکمت بسیار گیر
در سنبلش آویختم از روی نیاز	(۶۶)	گفتم من سودا زده را چاره بساز در عیش خوش آویز نه در عمر دراز
دوش از عم تو دمی خفتم تاروز	(۶۷)	یا قوت بنوک مرده سفت تاروز هم بادل خویشتم بجفتم تاروز
مردی ز کسند در خیبر پرس	(۶۸)	اوصاف کرم ز خواجه قنبر پرس سر چشمه آن ز ساقی کوثر پرس
ای دوست دل از جفای دشمن درکش		ماروی نکو شراب روشن درکش وزنا اهلان تمام دامن درکش

<p>(۶۹)</p> <p>دی مرهم جان رجبکیش بخش بر خصم کن رحمت و بر خویش بخش</p>	<p>(۶۹)</p>	<p>ای شاه جهان بر من درویش بخش دشمن گمزار رنده و زفته بترس</p>
<p>(۷۰)</p> <p>بشنو سخن راست و دیوانه خویش ز نهادر سر باد کاشانه خویش</p>	<p>(۷۰)</p>	<p>ای کرده و دود کج دیرانه خویش در کلمه ماگر نفسی به نشینی</p>
<p>(۷۱)</p> <p>یارب که فیه نهاده ادا ز پاست آویزه در ز لطم حافظ مادرش</p>	<p>(۷۱)</p>	<p>چشم تو که سحر مال است اسدش دل گوش که حلقه کرد در گوش بلال</p>
<p>(۷۲)</p> <p>کای یافته حسن خلق را خوش از تو در مایه بر سر دی خوش</p>	<p>(۷۲)</p>	<p>در گوش دم گفت سنگلوی خوش بر آتش دل اگر بسوزی چون عود</p>
<p>(۷۳)</p> <p>که گریه ابرین و که خند گل انستی که داشت تدبیر گل</p>	<p>(۷۳)</p>	<p>بند بچمن حال فرخنده گل سرود لایحه بآزادی خود می نازد</p>
<p>(۷۴)</p> <p>ماهی که نظیر خود ندارد بحال مانده سنگ حاره در آب رلال</p>	<p>(۷۴)</p>	<p>چون جابه زتن بر شد آن شکنین خال در سینه دلت ز نازکی بتوان دید</p>
<p>(۷۵)</p> <p>نردمیں اگر چه هست کار می شکل دل داند دمس دامن دامن دول</p>	<p>(۷۵)</p>	<p>هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل دردی که من از عشق تو دارم دول</p>
<p>(۷۶)</p> <p>یا فخر گلزار ادب می شنوم القصد حکایتی عجب می شنوم</p>	<p>(۷۶)</p>	<p>آواز پر مرغ طرب می شنوم یا باد حدیثی ز لبش می گوید</p>

<p>(۷۷)</p> <p>در آتش عشق تو کباب است دلم زال روی همیشه در حجاب است دلم</p>	<p>(۷۷)</p>	<p>از غزوه تو مست و خراب است دلم زال روی که این همه نسبت کرد</p>
<p>(۷۸)</p> <p>راحت ز جفا که دید تا من بیسم از عمر و ما که دید تا من بیسم</p>	<p>(۷۸)</p>	<p>از یار و وفا که دید تا من بیسم تو عمر منی دبی و فانی چنگسم</p>
<p>(۷۹)</p> <p>گر بی تو دمی بر آورم تا مردم از چشمه نوح ابد است خورم</p>	<p>(۷۹)</p>	<p>جانا چو شب با تو بروز آوردم از مرگ ترسم پس این کاب جیات</p>
<p>(۸۰)</p> <p>در حسرت لعل آبدارت مردم یا ز آ باز آ که انتظار است مردم</p>	<p>(۸۰)</p>	<p>در آرزوی بوس و کنارت مردم قصه چکنم در از کوتاه کنم</p>
<p>(۸۱)</p> <p>ماند صراحی اشک گلگون گرم چون ناله چنگ لشونم خوں گرم</p>	<p>(۸۱)</p>	<p>در هجر تو من ز شمع افروزم گویم چون ساغر باده ام که از دستم گویم</p>
<p>(۸۲)</p> <p>وز دور فلک صییت که مانع دارم شد دشم من ده که چه طالع دارم</p>	<p>(۸۲)</p>	<p>عمیدی ز پی مراد ضایع دارم با هر که بجنگم که ترا دوست شدم</p>
<p>(۸۳)</p> <p>تا برداری کام جهان از لب جام این لب یار خواه و آن لب جام</p>	<p>(۸۳)</p>	<p>لب باز گیر بیکز ما از لب جام در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است</p>
<p>(۸۴)</p> <p>خوش لجه و موزدن حرکت در تمام رود آوری محسوس حافظ نام</p>	<p>(۸۴)</p>	<p>مقبول دل خواص و مشهور عوام در خطه شیر از بنام است و نشان</p>
<p>لله در دهک نامی گفته که رود آور نام مقامی است در قوی سه کمان نهاد که اصل حافظ از انجاست و از همین جهت رود آور و آوری گفته اند</p>		

<p>(۸۵) درد تو دوا می جگر ریش کنم من بر سر آختم که دفا بیش کنم</p>	<p>(۸۵)</p>	<p>من جای عم تو در دل خویش کنم چند آنکه تو بر دلم جفا بیش کنی</p>
<p>(۸۶) تا پیش زمر و خط جان ندسم و از ابد و صد هزار مر جان ندسم</p>	<p>(۸۶)</p>	<p>من ترک تو ای نگار آسان ندسم یا قوت لبست که قوت جان است مرا</p>
<p>(۸۷) در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم یک موش نامزد ندارم جز غم</p>	<p>(۸۷)</p>	<p>من حاصل عمر خود ندارم جز غم یک هدم و سساز ندارم جز درد</p>
<p>(۸۸) کو دوست که عاقبت نگر دو دشمن تا دوست نه بینم بگام دشمن</p>	<p>(۸۸)</p>	<p>امروز درین زمانه بهد شکن تنهایی را ازل گرفته ام و امن</p>
<p>(۸۹) بر خاک جناب تو شب و روز جبین بر آتش انتظار و فراق مشین</p>	<p>(۸۹)</p>	<p>ای آنکه نهند مهر و ماه از تسکین از دست دل و دیده به تنگم نشان</p>
<p>(۹۰) با خوی بدت که پای دارد جز من تا هیچ کس دوست ندارد جز من</p>	<p>(۹۰)</p>	<p>ای دوست ترا دوست که دارد جز من هر جا که روم حوی بدت خواهم گفت</p>
<p>(۹۱) آن را که نباشد غمی از داری من آیا داری خسر زبیدی من</p>	<p>(۹۱)</p>	<p>ای باد بگو ز راه دل داری من تو خسته بهمه ناز شبهای دراز</p>
<p>(۹۲) تا چند بر آفتاب گل اندودن</p>	<p>(۹۲)</p>	<p>ای رای تو صحرای امل پیودن</p>

گر در دهن شیر شوی بهر طمع	آخر نه شکار گور خواهی بودن
(۹۳)	چون باده زعم چه بادت جوشیدن سبز است لبست کسا غرازد دور مدار
(۹۴)	حافظ ورق سخن سرائی طلی کن خاموش نشین که وقت خاموشی است
(۹۵)	سر تا سر آفاق بهادن سودن صد سال دگر اسیر زندان بودن
(۹۶)	گرمست نه مست نمائی می کن تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند
(۹۷)	ای شرم زده خنجه مستور از تو گل با تو برابری بجایا رکورد
(۹۸)	انی باد حدیث من نهانش می گو می گو نه بد انسان که ملاش گیرد
(۹۹)	تا کی بود ایس جور و جفا کردن تو تیغی است بدست اهل دل خون آلود
(۱۰۰)	چشمیت که فسون درنگ می بار و از تو بس زو و طول گشتی از هم نفسان
	سوز دل من بصد زبانش می گو می گو سخنی و در میانش می گو
	بیجو ده دل خلائق آزدن تو گر بر تو رسد خون تو در گردن تو
	ز نهار که تیغ چنگ می بار و از تو آه از دل تو که سنگ می بار و از تو

<p>واں ساغر چوں نگار بر دستم نه دیوانه شدم بیار بر دستم نه</p>	(۱۰۱)	<p>آں جام طرب شرکار بر دستم نه آں می که چو زنجیر به پیچد بر خود</p>
<p>یا قوت لبست دژ حدن پروردی ز اس راح که روحی است بدن پرورده</p>	(۱۰۲)	<p>ای سایه سبالت سمن پروردی بهیچو لب خود دمام جان می پرورد</p>
<p>کانش رسبت ز آتش انگیزی آه شبیگردی گریه و سحر خیزی آه</p>	(۱۰۳)	<p>خافل منشی تو یار از تیزی آه تا در سر کوئی خود نه پنداری سهل</p>
<p>دل خوش کن و بر صبر نگار اندیشه یک قطره خون است و هزار اندیشه</p>	(۱۰۴)	<p>گفتی که ترا شوم مدار اندیشه کو صبر و چه دل آنچه دلش می گوئی</p>
<p>وز کبر و بزد گویاری و خود بینی بر اسب اگر نشانت به نشینی</p>	(۱۰۵)	<p>از عاجزی و سلیبی بسکینی بر آتش اگر نشانیم بنشینم</p>
<p>بودم چو بهار چوں خزانم کروی قربان شومست چرا کما غم کروی</p>	(۱۰۶)	<p>ای دوست بکام دشمنانم کروی در کیش تو من راست بودم چو تیر</p>
<p>یا دور زمانه باز یاری کردی پیری چو رکاب پائندی کردی</p>	(۱۰۷)	<p>ای کلج که بخت ساز گاری کردی از دست تو ایسم چو بر بود عنا</p>
<p>گزاره هاں و هر چه دروی داری</p>	(۱۰۸)	<p>بر دل غم روزگار تا کی داری</p>

سله میش تبردان را گویند و قربان کما عدال راه در سجاده هر دو لفظ ایهام است ۳۶۷



یاری و شرابی طلب و پای گلی		در دست کنونکه ساغسری داری
(۱۰۹)	در غرت اگر کسی بماند ماست بیچاره غریب اگر چه ساکن باشد	گر کوه بود از و نماند کلاه چون یاد وطن کند برادر و گاه
(۱۱۰)	قسام بهشت و دوزخ آن عقد کشتانی تا کی رود این گرگ رانی بجای	مار انگزد که در آئیم ز پای سر پنجش دشمن افکن ای شیخزادی
(۱۱۱)	کاج حافظ پیر احمد گنگر بودی کاج حافظ تشدی ملتفت شعر و هنر	سأهمه وقت ز زر کیسه او پر بودی ارده و شتاب خوری مسخره گر بودی
(۱۱۲)	کم گوی و بحر مصاحبت خویش گوی گوشتش تو دوداده اند زبان تو یکی	چیزی که نپرسند تو از پیش گوی یعنی که دو بشنو و یکی بپوش گوی
(۱۱۳)	گر هیچ من افتاده این دام شوی ماست و خراب و رند عالم سوزیم	ای بسکه خراب باده و جام شوی با ما نشی و گرد بد نام شوی
(۱۱۴)	گفتم که چه خال است بدان شیرینی در آئینه جمال ما خالی نیست	گفتا تو سلیم و ساده و سلیبی تو مردم چشم خود در آن می بینی
(۱۱۵)	گفتم که گم سر و غرامان منی من با تو گمان دوستی می بردم	یا مونس این دل پریشان منی کی دانستم که دشمن جان منی
(۱۱۶)	گل را بدم نشسته بر تخت نشی من طفلم دلی گدای می سوزند	گفتا بشنواستی از مرد ربه ای وای بتو که میسری دیر گنهی

در دست کنونکه  
ساغسری داری

<p>بگرختختی اگر رہی داشتے ای دای بمن گر گنہی داشتے</p>	<p>(۱۱۷)</p>	<p>گل گفت اگر دستگہی داشتے بابی گنہی مرا چنیں می سوزند</p>
<p>ہم قاضی و کافی مہمات توئی چوں عالم اسرار خفیات توئی</p>	<p>(۱۱۸)</p>	<p>یارب چو برآزندہ حاجات توئی من بستر دل خویش بہو کی گویم</p>



# مثنویا

## مثنوی نامه

(۱)

مثنی کجائی بگلبانگ زود  
بمستان نوید سرودی فرست  
مثنی بزن چنگ در ارغنون  
مگر خاطر م یابد آسایش  
مثنی بزن خسروانی سرود  
که از آسمان شده فرصت است  
که بار غم بر زمین دوشت پای  
مثنی ازین بیرون نقش بر آرز  
چنان برکش چنگ این داری  
مثنی دف و چنگ را سازده  
رجی زن که صوفی بحالت رود  
مثنی بیا با منت جنگ نیست

بیاد آور آن خسروانی سرود  
بیاراں رفته زودی فرست  
ببر از دلم فکر دنیای دوی  
چو بنود ز غم باوی آسایش  
گو با حریفان باواز رود  
مرا بر عدو عاقبت نصرت است  
بضرب اصولم بر آور ز جامی  
ببین تا چه گفت از حرم پرده دار  
که تا هیچ جنگی بر قص آوری  
بیاراں خوش نفس آوازده  
وصالش بهستی حوالت رود  
کفی بردنی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند  
 معنی کجائی که وقت گسل است  
 همان به که خونم بجوشش آوری  
 معنی بسا عود را ساز کن  
 بیک نغمه درد مرا چاره ساز  
 معنی کجائی که لطفه کنی  
 بروں آری از فکر خود یک دم  
 معنی کجائی نوائی بزن  
 چو خواهد شدن عالم از ماتهی  
 معنی بگو قول و بردار ساز  
 تو بهمای راه عسراقم بزود  
 معنی بیابشنو و کار بسند  
 چو غم حمله آرد بیار اصفی  
 معنی تو سر مرا محرم  
 بهمی دور کن در دلت گر غمی است  
 معنی کجائی بزن بر بطل  
 که با هم نشینم و عیشی کنیم  
 معنی کجائی نوایت کجاست  
 معنی لولم و دوتائی بزن  
 درون بزرگان ز خود شاد کن  
 معنی ز اشعار من یکسر غزل  
 که تا و جد را ساز می نسیم  
 باقبال دارای دیهیم و تخت

خروشیدن وف بود سودمند  
 ز بلبل چمن با پر از غلغل است  
 دمی چنگ را در خوشش آوری  
 نوآیین نوائی نو آغاز کن  
 دلم نیز چون خرقة صدیاره ساز  
 زنی آتشی در دلم افکنی  
 بهم بر زنی خان و مان غم  
 بمای نوایاں صلائی بزن  
 گدائی بسی به زشامنشی  
 که بیچارگان را تویی چاره ساز  
 که بکشایم از دیده من زنده دور  
 ز قول من ایس پند دانا پسند  
 ز چنگ در باب و ز نای و دنی  
 زمانی به بی زن دم هم می  
 دمی در بی زن که عالم می  
 بیاساتی از بادیه پر کن بطل  
 دمی خوش بر آیم و طیشی کنیم  
 نوای خوش غمزایت کجاست  
 بیکتائی او سر تائی بزن  
 ز پرویز و از بار بد یاد کن  
 با هتک چنگ آور اندر عمل  
 برقص آیم و خرقة بازی کنیم  
 بهیم میوه خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاه زماں  
که تمکین اورنگ شاهی از دست  
فروغ دل و دیده مقبلاں  
جہاں دار و دیں پرورد دادگر  
چگونه دهم کشرح آثناں او  
چو قدر وی از حد بیخ است بیش  
بر آرم با خلاص دست دعا  
که یارب آلا و بحمای تو  
بحق کلامت که آمد قدیم  
بہستی که ظاہر نگردد بقفل  
بہر جاں که جویای اسرارنت  
که شاه جہاں باد فیروز تخت  
زمین تابود منظر عدل و جور  
خدیو جہاں شاہ منصور باد  
بحمد اللہ ای خسرو جم نگین  
بہ منصوریت شد در آفاق نام  
فریدوں شکوہی در ایوان بزم  
فلک را گہ در صدف چو نونہست  
نہ تہا خراجت دہند از فرنگ  
زحل کترین ہندویت در وثاق  
سکندر صفت روم تا چہن تراست  
اگر ترک دہند است و گہ روم چہن  
ہائی است چہرت ہایوں نظر  
بجای سخن در ہماں ساہا  
چو دریای وصف نہار دکنار

مہ برج دولت شہ کامراں  
تن آسانی مرغ و ماہی از دست  
ولی نعمت جملہ صاحب دلاں  
کز تخت حم گشت بازیب و فر  
کہ عقل است جیسراں در اطوار او  
سرانند از عجز و تشویر پیش  
کنم روی در حضرت کبریا  
بر اسرار اسمای حسناں تو  
بحق رسول و بہ خلق عظیم  
نبوری کہ محضی است بر چشم عقل  
بہر دل کہ شوریدہ کار تست  
باقبالش آراستہ تاج و تخت  
فلک تابود مرتع جدی و ثور  
عبار غم از خاطرش دور باد  
شجاعی با میدان دنیا و دیں  
کہ منصور باشی بر اعدا دم  
تہمتن نبردی بپسندان روم  
فریدون و جم را خلف چو نونہست  
کہ مہراج باجت فرستد ز رنگ  
سپہت غلامی مصع نطق  
گرا و اقلت آئینہ آئین تراست  
چو جم جملہ داری بزیر نگین  
کہ ارادہ بیست زمین زیر پر  
بدان دلی کشف کن حالہا  
بخت کنم بردعا اختصار

ندارد چو او هیچ زیبا سخن که نزد خسر و به زمره تین ولایت ستم باش و آفاق گیر بفتح دگر باش فیروز مند مرا شربت و شاه بر انوشن باد		نه نظم نظامی که چرخ کهن بیارم که نظمیں سہ بیت بتیں از ان پیشتر کاوری در ضمیر زمان تا زمان از سپهر بلند از ان می که جان داردی هوش باد
---	--	--

## ساقی نامہ

(۲)

من و مستی و فتنہ چشم یار ولی نیست بروی مجال گزشت یکی را دھد تیغ در روزگار بیس تاچہ زاید شب آستین است نداغم چراغ کہ بر می کند کہ کس بر سہیل نگیسد و قرار ترا در رہ آخرت منزلی است کہ گم شد درو لشکر سلم و تور کہ دیدہ است ایوان افزاسیاب کجا شیدہ آن ترک خنجر کشش	سرفتنہ دارد دگر روزگار ہمی مانم از دور گر دوں شگفت یکجی را قلم زن کند روزگار فریب جہاں قصہ روشن است دگر ہیچو زند آتشے زند ولا بر جہاں دل منہ زینہار دلایں جہاں است ہیچو پلے است ہاں مرحلہ است ایں بیابان دور ہاں منزل است ایں جہاں خواب کجا دای پیراں لشکر کشش
---	---

لے ایں ہر شہر از آہر سکندر نام است کہ در دعای ملک مصرہ اللہیں مراد رادہ قرل ارسلان است ۱۲ لے در سحر مار طایس  
اعتبار را در آخر مسمی نام روستہ حالانکہ محبہ معمول ایں استعارہ ساقی نامہ است ۱۳

نه تنها شد ایوان و کاخشن بهاد  
 بسی در جهان دیده گردون پیر  
 چو کیخسرو و بهمن و اردوان  
 هان پهلوانان باطل و کوس  
 که اکنون کسی در بیط جهان  
 بیا ساقی آن آب آتش خواص  
 مریدان صفت نگا دیانی علم  
 بیا ساقی این بخت بشنو ز من  
 و م از سر این دیر ویرین زن  
 بیا ساقی آن میمیسای فتوح  
 بده تا برویت کشایند باز  
 بیا ساقی آن ارغوانی قدح  
 بمن ده که از غم خلاصم دهد  
 بیا ساقی آن می که جاں پرور است  
 بده که جهان خیمه برون ز غم  
 بیا ساقی آن می که حال آورو  
 بمن ده که بس بیدل افتاده ام  
 بیا ساقی آن آب اندیشه سوز  
 بده تا روم بر فلک شیرگیر  
 بیا ساقی آن بکر مستور مست  
 بمن ده که بدنام خواهم شدن  
 بیا ساقی آن می که حوز بهشت  
 بده تا بخوردی بر آتش کنم

که کس دهنه اش هم ندارد دیاد  
 سراز از شاهان صاحب سرید  
 فریدون و ضحاک و نوشیروان  
 چو گیو و چو گو در زور بام و کوس  
 نیابد بجز نام از ایشان نشان  
 بمن ده که تا ایام از غم خلاص  
 برافزایم از پستی جام جم  
 که یک حریم می بر دیریم کس  
 صلابی به شاهان پیشینه ازن  
 که با گنج تارون و دهر نوح  
 در کامانی و عس دراز  
 که یابد زینشش دل و جان فرج  
 نشان ده بزم خاصم دهد  
 دل خسته را همچو جان در خور است  
 سپرده بالای گردون ز غم  
 کرامت فزاید کمال آرد  
 وزین هر دو بی حاصل افتاده ام  
 که گرشیر نوشد شود پیشه سوز  
 بهم بر ز غم دام این گرشیر  
 که اندر خرابات دارد دشت  
 خرابی می و جام خواهم شدن  
 عبیر لایک دران می شست  
 دماغ خرد را می خوش کنم

که هست از غمش در دلم خوں بے  
 بیک جام باقی مرادست گیسر  
 ریشواں سوای دیر مغاں آدمم  
 مشو دور کا خجاست گنج رواں  
 جوازش جگونی بگوش بخیبر  
 که بر دل کشاید در معرفت  
 دمی از که درت بر دل آردم  
 که ز درشت حی جویدش زیر خاک  
 چه آتش پرست و چه دنیا پرست  
 ز روی تو این بزم غنبر پرست  
 که در باغ جنت بودی مباح  
 که بر دل کشاید در وقت خوش  
 جہاں جملہ پیچ است می نوش کن  
 بیس دزمی کن گدائی عسر  
 دری ہر دم از غیب بکشایدت  
 کہ دنیا ندارد وفا با کسی  
 کہ چون برد باد افسر کیقتاد  
 کہ بی می ندارم من آرام دل  
 دل از می تواند کہ دوری کند  
 برانست بخت خون بریزد بظہر  
 تو در کام جان خون ساغر بریز  
 کہ از خاکی آن خسر نہ از آتش  
 خصوصاً کہ صافی و بیغش بود

بدہ تا بنوشم بیاد کسے  
 بیاساتی از می ندارم گزیر  
 کہ از دور گردوں بجاس آدمم  
 بیاساتی از گنج دیر مغاں  
 درت شیخ گوید مرو سوی دیر  
 بیاساتی آسجام صافی صفت  
 بدہ تا صافی دروں آردم  
 بیاساتی آں آتش تابناک  
 بمن دہ کہ در کیش رندانست  
 بیاساتی اکبوں کہ شد چون بہشت  
 خدا الحام لا بخش فیہ ابھناح  
 بیاساتی آں جام یقوت و شش  
 بدہ دیں نصیحت ز من گوش کن  
 بیاساتی از بی وفائی عسر  
 کہ می عمر باقی بیفزایدت  
 بیاساتی از می بنہ مجلسی  
 حجاب نیست داد ازین بخت بیاد  
 بیاساتی از می طلب کام دل  
 اگر از ہجر جان تن صبور یکنند  
 بیاساتی این چہ باشی کہ دہر  
 چو نام کام خمند ز تو رستخیز  
 بیاساتی از من کن سرکشی  
 قدح پر کن از می کہ می خوش بود



بیاساتی آں راج ریمان نسیم  
 زری را کہ بی شک تلف در پی است  
 بیاساتی آں بادہ لعل صاف  
 ز تبیج و خمر بلوغم تمام  
 بیاساتی آں بادہ روح بخشش  
 تہمتن صفت رویہ ان کنم  
 بیاساتی از من برو پیش شاہ  
 دل بینوایاں مکیں بجوے  
 غم این جہاں را کزد نیست نفع  
 بیاساتی آں می کزاں جام جم  
 بمن دہ کہ باشم بتائید جام  
 بیاساتی آں جام جم دہ مرا  
 کہ خوش گفت جمشید با تاج و گنج  
 بیاساتی آں جام پر کن زمی  
 بستی تو اں موز اسرار سفت  
 بیاساتی آں می کہ عکس ز جام  
 بدہ تا گویم با و از نے  
 بیاساتی آں می کہ شاہی دہ  
 بمن دہ کہ سلطان دل بودہ ام  
 بیاساتی آں آب آتش نہاد  
 بمن دہ کہ تا چہ سہ و صافی کنم

بمن دہ کہ نہ زر بماند نہ نسیم  
 ہی دہ کہ در مان دہا می است  
 بدہ تا کی از شید و تزد و دلاف  
 ہی رہن کن ہر دورا و استلام  
 بدہ تا نشنیم بر پشت خورش  
 بکام دل آہنگ حوالاں کنم  
 بگویشک دمن کای شہ جم گلاہ  
 پس نگاہ جام جہاں میں بجوے  
 ہی می تو اں کردن از خویش دفع  
 زند لاف بینائی اندر عدم  
 چو جم آگ از سہ عالم تمام  
 قفل اکمن دم بدم دہ مرا  
 کہ یک جو نیز زد کس ای سپنج  
 کہ گویم ترا حال کسرے و کے  
 کہ در بخودی راز نتواں نہفت  
 یہ کیخسرو و جم فرستد پیام  
 کہ جمشید کے بود و کاوس و گے  
 بپاکی او دل گواہی دہند  
 کنوں دورم از وی کہ آلودہ ام  
 کہ خاک خرو زو پیر آید چو بالو  
 زمان گزشتہ بملانی کنم

لے ایں لہ دامن لہ ذوق لہ در منہ جارٹ ہدایں شعر اشعار درج منصور کہ در آخر مثنوی نامہ نوشتہ شدہ  
 درج است لیکن در مجمع دوا دین مطبوعہ وغیر مطبوعہ اشعار درج منصور در آخر مثنوی نامہ نوشتہ اند و در ہر کتاب  
 اتہام دوا دین مشہورہ مودہ اشعار درج درصن مثنوی نامہ نوشتہ شدہ ۱۱

بیاساتی آن جام چوں مهر ماه  
 بمن ده که تا گردم از عیلب پاک  
 چو شد باغ تر و جانیاں مسکنم  
 بیاساتی آن جام چوں سلسیل  
 بمن ده که طنبور خوش گفت و تی  
 بدستم ده و روی دولت ہیں  
 بیاساتی از باد لای کهن  
 چوستم کنی از می بیشتر  
 من آنم که چوں جام گیرم بدست  
 بستنی در پارسی زخم  
 که حافظ چو مستانه سازد سرود  
 بنباشیر صبح از طبقهای نور  
 که ای خوشنوا مرغ شیرین نفس  
 بر ایوان شش طاق خضر انشیس  
 الا ای های همایون نظر  
 اگر اسفند یاری و رویش تنی  
 اگر پور زالی بدستان و تیغ  
 چو این است فرجام کار جهان  
 جهان به که بر غم کشانی کین  
 بروی پتان جام بر روی کنی  
 بیاتان خود را قلم در کشیم  
 ز جام و ماد و می دم ز نیم  
 یک امروز با یکدگر می خوریم

بدو تا زخم بز خاک بارگاه  
 خراشم بشت سرازین مناک  
 در اینجا چرا سخت به بند تنم  
 که دل را بفردوس باشد دلیل  
 که یک جرعه می به ز دیهیم کنی  
 خراشم کن بخت حکمت پیش  
 ز جام پیانی مرا مست کن  
 بستنی بگویم سرود خوش  
 پیوسته در آل آئین هر چه هست  
 دم خسروی در گدائی زخم  
 ز چرخش دهد رود زهره درود  
 بگویش آردم هر دم از لفظ او  
 بجنان پروبال و بشکن نفس  
 بمنزله جان نشین گزیں  
 خجسته سروش مبارک عب  
 نداری ز تیر اجل ایمنی  
 سپهرت بخاک افکند بیدریغ  
 بر این بوده باشد مدار جهان  
 سمن نشاط آوری در زین  
 بوشی می و گوش بر نی کنی  
 زمستی بعالم مسلم بر کشیم  
 زمی آب بر آتش غم ز کشیم  
 چو فرصت باشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند  
 ازین دایره دیرتاری میخاکست  
 بدین سخت فیروزه فیروز کیست  
 درین غایت جوانی که بر باد شد  
 بیاساقیامی که تا دم زنیسم  
 سبک باش در طبل گرانمیده  
 که این چرخ و این انجم آینه س  
 کسی که زدی طبل بر پشت پیل  
 جزین مرکز هفت پرگار نیست  
 تو در خانه ششدری ششدری  
 بده ساقی آن آب آتش نشان  
 که در آتش است این دل روشنم  
 که فیروز فرخ منوچهر چهر  
 نوشته است بر جام نوشیدان  
 اگر پوزالی و گر پیر زال  
 زمین نشنو این سپهر آموزگار  
 که این منزل درد و جای غم است  
 بده ساقی آن لعل یا قوت رنگت  
 روان در ده آن می چو آب روان  
 شهبانی که اینجا نشسته شاد  
 کدام است جام جم و جم کجاست  
 که می آید از قیس لیسوفان حی  
 چو سومی عدم گام برداشتنند  
 چو بنده ی دل اندر پنبه سرای  
 در آن بستان دل ز دیوانگی است

بزم طرب هم نه پروا خستند  
 بر فتنه و بردند حسرت بخاک  
 در ایام عمر آنکه بهروز کیست  
 خنک آنکه از عالم آزاد شد  
 قلم بر سر هر دو عالم زنیسم  
 و گر کافش نتوان نهانم بده  
 بسی یاد دارد چو بهرام و طاس  
 زنده شش بنا کام کو سکل چیل  
 جزین هفت پرگار پرگار نیست  
 گردانده تا بسنگری بگری  
 اراں پیش کز بانیابی نشان  
 همانا که آبی بر آتش زخم  
 شنیدم که در عهد پوز چهر  
 که بفرای از جام نوشیدان  
 پستان نمانی شوی پائمال  
 نمک بچشم بر گردش روزگار  
 درین دایره شادمانی کم است  
 که برد از رخ لعل و یا قوت رنگ  
 نه آب روان کاغذاب روان  
 بر فتنه و از کس نکرده اند یاد  
 سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست  
 که جمشید کی بود و کافوس کی  
 درین بقعه جز نام نگذاشته اند  
 که چون بگری بازماند بجای  
 بدو آشنائی زیگانه است

دریں دارششدر نیابی بکلام  
 بروطی کن این هفت طومار را  
 بده ساقی آن آب آتش خوش  
 که در آتش است این دل روشنم  
 بدین سقف شش پای نه رواق  
 که بر بام نه قبسه بنی ستون  
 قدح در ده اکنون که مادر و بیم  
 دریں ده گروهی سیاهش و شنید  
 اگر عاتق غیسز و دیوانه شو  
 دم از دل زنی دوروی درویش  
 پی کار و امان هشیار زن  
 نشو قید این دیر خاکی متاک  
 بده ساقی آن خسروانی قدح  
 مراد از قدح باده سردی است  
 جوانی چو برق یمانی گزشت  
 برو ترک این دارششدر بگوی  
 سرور دریں ده رواں بر فشان  
 رواں شو رواں سوی دارالبقا  
 بده ساقی آن جوهر روح را  
 که دوراں چو جام از کف حجم ربود  
 چو بنسیا و عمر است نایب ار  
 نمانده است پرویز فیروز تخت  
 کسی را که دست رسد دست گیر

محل سرور و مقام مرم  
 قلم در کش این هفت پرگار را  
 کز این آب یابم ز آتش خلاص  
 همانا که آبی بر آتش زخم  
 توان زد و بیکجام می چار طاق  
 توان شد گر از خود توان شد برول  
 سرت که دایم از بجا سیم  
 که پیران ده را آتش کتند  
 مرید آب خود خاک می خانه نشو  
 دم گرم خواهی دم سروکش  
 ره در دوشان خمار زن  
 که ناگه دهر هم ببادت چو خاک  
 که دل زو طرب یابد و جان فرج  
 وزین باده مقصود ما پیخودی است  
 چو باد صبا زندگانی گزشت  
 بیا دست ازین مار نه سر بشوی  
 و راز رهروانی رواں بر فشان  
 فنادان همه شئی بغیر از خدا  
 دوائی دل ریش مجروح را  
 اگر عالمی باشد شش زان چسود  
 بنقد این نفس را عیبت شمار  
 که انگنده چرخش ز فیروزه سخت  
 که فرواهاں با شدت دستگیر

له توکام نه حال حال و مقام مقام ته بده ساقی آن گوهر روح بخش دوائی دل ریش مجروح بخش لای

شده داد گستر که ناگه بمرد  
 تو نیز آنچه کاری هسان بدروی  
 در باغی نیاید کس از شست خاک  
 بدین گنبد سبز چندین مساز  
 بیاساقی آن آب افشرد را  
 که هر باره خشتی که بر منظر نیست  
 هراں گل که در گلستانی بود  
 هراں شاخ سرودی که در گلشنی است  
 بجز خون شاهاں درین طشت نیست  
 شنیدم که شوریده می پرست  
 که هر کس که در دور گردون بود  
 که یابد ازین کرسی زرنشاں  
 بده ساقی آن تلخ شیرین گوار  
 که دارا که دارای آفاق بود  
 چو زین داد شدر بروں بر درخت  
 که چون بگزید عیش و تو بگزری  
 دگر هوشتندی بیا باده نوش  
 که این طفل آبنوسی نفس  
 در خاک روبان میخانه کوب  
 مگر آب آتش خواصت دهند  
 بجای بروں آوردت ز خویش

نگرای برادر که با خود چسبیده  
 چنان کا بدی باز میسر و بی  
 که بر خاک نهشت از دست خاک  
 که هم مهره دزد است و هم مهره باز  
 بیا زنده ساز این دل مرده را  
 سر کیقبادی و اسکن دری است  
 مه عارض دستانی بود  
 قد و لبری زلف سیمن تنی است  
 بجز خاک خواباں درین دشت نیست  
 بنغم خانه می گفت جامی بدست  
 ز گردون درونش پر از خون بود  
 بدین سفره بیرون ز دونان دونان  
 که شیرین بود باده از دست پاد  
 برار ندگی در جهان طاق بود  
 نبودش بجز گور و تابوت سخت  
 از دوازمانی و حسرت خوری  
 چو نوشی دمی با و آئی بچوشت  
 نیفتد ازین دانه در دام کس  
 ده میفرودشان میخانه کوب  
 بستی زمستی خلاصت دهند  
 بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ که در عالم جان رسید

چو از خود بروں شد بجایان رسید

لله که گردون گردان که دوز پر دشت و از دست او هر که ماوان تراست هم تلخ بهوش (۱۷)

(۳)

من ارزانکه گروم به مستی هلاک  
بتا بوقی از چوب تنایم کنسید  
آب خرابات غسلم و هبید  
مریزید بر گور من جز اشراب  
ولیکن بشرطیکه در مرگ من

بایئن مستان بریدم بجاکت  
براه خرابات خاکم کنسید  
پس آگاه و بدوش مستم نهید  
میارید در ماتم جز رباب  
ننالد بجز مطرب و جنگ زن

تو خود حافظا سرزستی متاب  
که سلطان نخواهد خراج از خراب

(۴)

الا ای آهوی وحشی کجائی  
دو تنها رو دوسر گردان و پیکس  
بیاتما حال یک دیگر بدانیم  
که می بینم که این دشت مشوش  
که خواهد شد بگوئید ای حیباں  
مگر خضر مبارکت پی در آید  
مگر وقت عطا پرورون آمد  
بو قتی رهروی در سرزمینی  
که ای سالک چه در انبانه داری  
جوابش داد و گفتا دانه دارم  
نفتا چون بدست آری نشانش  
نتاگر چه این امر محال است  
ومن چه وزن آرد بدین ساز

مرا با تست بسیار آشنائی  
دو دهم در کین از پیش و از پس  
مراد هم بجوئیم از تو اینم  
چرا گاهی ندارم دخم و خوش  
رستی بیکساں یار غریباں  
زمین هفتش کاری بر آید  
که فاسلم لا نذرنی فسد و آید  
لطفتش گفت رنده ره نشینی  
بیا دامی بنه گردانه داری  
ولی سیرغ می باید شکام  
که از مانی نشان است آشیانش  
ولیکن نا امیدیم هم و بال است  
که خورشید غنی شد کیسه پرداز

رث دشمن خود این اشعار را نوشته است محف دام است مسمی ما و غیره در نسخه قدسی دوره اندوکیس

نکته درین نقوش کاری بر آید باریس هفت این ره سید آید ۱۲

ولی تا جان بود در تن بکوشم  
چو آن سرو روان شد کاروانی  
نظر کن حافظ اندر چرخ افلاک  
چرا با بخت خود چندین ستیزی  
ده جام می و پای گل از دست  
لب سرپوشیده و طرف جوئی  
بیاد رفتگان و دوستان را  
چو نالال آیدت آب روان پیش  
نگردد آں همدم دیرین مدارا  
چنان بی رحم ز تیغ جدائی  
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد  
مگر خضر مبارک پنی تواند  
تو گوهری و از خرهم سره بگذر  
چو من ماهی کلک آرم به تحریر  
رفیقان قدر یکدیگر بدایم  
مقالات نصیحت گو همین است  
روان را با خرد در هم سرشتیم  
بر اینگونه و در این عشق در دل  
فرح بخشی درین ترکیب پیداست  
مرا بگزشت آب زلفت از سر  
هم اکنون راه شهر دوست گیم  
غریبانی که حالم را به بینند  
غریبان را غریبان یا دارند  
خدا یا چاره بیچارگان  
چنان کز شب بر آردی روز روشن

لله که شوق و موهان استیاست (۱۲)

بود کز جام او یک جرعه نوشم  
ز شاخ سرو می کن پاسبانی  
که گردان است دایم بر سر خاک  
چرا لذت طالع خود می گزینی  
ولی غافل مباش از چرخ دست  
عم اشک و با خود گفت گوئی  
تو الفت کن تو با ابره سارا  
مدخشش ز آب دیده خویش  
مسلمانان مسلمانان خدا را  
که گوئی خود نبوده است آشنائی  
کسی یاد دست هرگز آتشین نکند  
که این تنها بیاں تنها رساند  
ز طرزی کال نگردد شهره بگذر  
تو از نون و الفتم می پرس تفسیر  
که تا در وادی هجران نماند  
که حکم انداز هجران در کین است  
وز و خمی که حاصل گشت کشتیم  
هر آنکس را که گشت این کام حاصل  
که مغز شعر و مغز جان اشیاست  
درین عالم مدار این نیست در غور  
که اگر میرم هم اندر راه میسم  
بمیرم بر سر بالین نشینند  
که ایشان یکدیگر را یادگار اند  
مراد بنده را چاره تو دانی  
اندر انده بر آردی شادی من

در این شعر که در این کتاب است  
در این کتاب که در این شعر است  
در این شعر که در این کتاب است  
در این کتاب که در این شعر است

نمی گنجند بد فتر این حکایت  
 مشام جان معطر ساز جاوید  
 نه ز آل آهو که از مردم نفور است  
 که صد من خون مصدومال بیک جو  
 بد آن تا که دکان آتش فروزند  
 تعالی الله چه استغناست اینجا

ز بهر انت بسی دارم شکایت  
 بیاور بختی ز آل طیب امید  
 که این نامه ز چین جیب خور است  
 درین وادی بباغک سیل بشنو  
 پر جزیریل را اینجا بسوزند  
 سخن گفتن گرایا راست اینجا

برو حافظ درین مرض مزمن دم  
 سخن کوتاه کن والله اعلم

(۵)

مشامی من بخورک یستطیب  
 بسرو و گل ز ما پیغام بگزار  
 که زردوزی ندارند بویا باف  
 که با قدش یقین می افتی ار حد  
 اندین فکر تیر ز نهار بگزار  
 برغم آنکه او پر همیشه کار است  
 بده جامی که زدم نیست درخور  
 چه آن چند و چه آواز خطیبان  
 که جام از کف من در موسم گل  
 بمی خوردن مصمم کن عزیمت  
 دادم وقت عشرت می شود فوت

ایا ریح الصبا قلبی کیب  
 گزاشی کن سحر بر طرف نگزار  
 تو بارویش ز حسن امی گل مزلف  
 منازای سرو با بالایش از قد  
 کش ای سرو پیش قد او سر  
 بیاسانی که آیام بهار است  
 شراب ارغوانی را بسیار  
 مدد در گوش رویند ادیبان  
 همی می گویدت در باغ بلبل  
 غنیمت دال وصال گل غنیمت  
 مشغول که فرصت می شود فوت

ز حافظ گوش کن این چند کلام  
 همی زن جام می والله اعلم

(۶)

عاقبت می بایدش رفتن بگور  
 بی بقا جانی و دیران مندرلی

هر که آمد در جهاں پرز شور  
 در ره عقبه است دنیا چوں پلی



دل منه بر این پل پر ترس و بیم  
 نزد اهل معنی این کاخ سپنج  
 راستی جز حقیقت سفت اند  
 خان اقامت را نباید در گزر  
 دور باش از دوستی مال مجاه  
 من گزافتم خود توئی بهرام گور  
 گر نه کوری اگر می بین گفت  
 هیچ کس را نیست زین منزل گز  
 امی که بر ما بگری دامن کشان

برگ ره ساز و مشو این جا مقیم  
 هست چوں ویرانه خالی ز گنج  
 عارفان بکین خانه را خا گفتند  
 این جهان با کس نماند در گزر  
 ز آنکه مالت مار و جا هست چاه  
 خواهی گفت داد آید اندر دم گور  
 یکز ماں بیکار منشین گفتند  
 از گدا و شاه و از برنا و پیر  
 از سر اخلاص احمدی بخوان



# ترجیع بند

ایں بود وفای عهد و یاری  
تا چند بدست غم سپاری  
جز خیفستگی و بی قراری  
تا چند کنی جفا و خواری  
کردم من خسته سازگاری  
دست از ستم و جفا برداری  
بر عاشق خسته رحمت آری

ای داده بباد دوستداری  
آخر دل ریش دروندم  
از زلف تو حاصلی ندیدم  
ای جان عزیز بر ضعیفان  
هر چند که سوختی بجورم  
گفتم مگر از سر ترحم  
چون نیست امید آنکه روزی

آں به که ز صبر رخ نتا بم  
باشد که مراد دل پیام بم

درده دوسر جام عاشقانه  
از دست مده منی مغفانه  
مرغان چمن ز آشیانه  
گذار ز کف دف و چپانه  
چون عود بسوز دل ترانه  
تا چند خوری غم زمانه  
در سینه همی کشد زبانه

ای ساقی از آن می شبانه  
تا در سر من ز عقل باقی است  
برداشته اند صوت داؤد  
ای مطرب ما تو نیز یکدم  
بر گوی به یاد وصل جانان  
می نوش تو حافظا به بشادی  
دیو می است که آتش غم دل

چون نیست هیچ گونه پیدا  
دریای فراق را که اند  
آن به که در صبر جنتا بم  
باشد که مراد دل بیابم

<p>در سختی عشق اگر نمی برم بی شک دل ماه و خور بگیرم پیوسته کماں ابرو و انش نتوان تعلیم نوشت شوقش پیر غم عشقم را چه طفلم دارم که آنکله همچو سعدی چون کرد زمانه ستمگار</p>	<p>من دل ز غم تو بر نمی برم گر سوی فلک ارسد نفی برم از غمزه همی زند به تی برم گر تیر فلک شود دبیرم طفل غم عشقم را چه پی برم بنشینم و صبر پیش گیرم دور از آفتاب بند غم اسیرم</p>
--	---

آن به که در صبر جنتا بم  
باشد که مراد دل بیابم

<p>ای غیرت لعبتای طنناز تا من در سه جهان بکلی ای دوست زر بگزار دیده تا خود چه بود مرا سر انجام سر بایه عمر داد بر باد در آتش عشق و مجر غم حالی چون نمی دهد مرادست</p>	<p>هر قع ز رخ چو مینند از بر خیزم و توبه بشکرم باز شد فاحش میان مرغان گداز در عشق چه به چه کرد آغاز هر کو بنغم تو گشت آباد می سوزد دلا چو عود و می ساز بوسیدن پای آن سرافراز</p>
---	--

آن به که در صبر رخ منتا بم  
باشد که مراد دل بیابم

<p>ای سرو سمن بر گل اندام باز ای که هجر جان که ازت</p>	<p>از عارض تو خجل می تمام بر و از دل من سر را و تمام</p>
--	--

مرغ دل من فتا دور دم  
تلق شده ام بهجرت با کام  
تا خود بکجا رسد سر انجام  
دور از تو نصیب من زیام  
جز صحبت یار و داده و جام  
کام دلم از تو ای گلندام

از دانه خال و دامن زلفت  
چون کام نشد ز وصل حاصل  
ما غم و غم فراق حالی  
جز محنت و درد گوئی نیست  
مقصود وجود حافظا چیست  
حالی چون نمی شود هیست

آں به که ز صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بیابم

ایسد دل امید دارم  
سوز حمت سازگارم  
یکباره ز عیش بر کنارم  
عمری بفراق می گزارم  
طوفان سرشک اشکبارم  
من دست زدا منت ندارم  
کام دل خسته و نگارم

ای راحت جان بیقرارم  
شادم به غمت که درجه حال  
تا رفتن از کنارم اید و دست  
در آرزوی وصل حالی  
اشتباه گزشت خواهد از دوش  
تا مرگ نگیسم دم گریبان  
چون هیچ نشد به سعی حاصل

آں به که ز صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بیابم

عشق تو انیس و محرم دل  
و بعل تو نکلین خاتم دل  
چون چشم تو گشت حاکم دل  
مارا غم اوست فی غم دل

ای زخم تو مرهم غم دل  
زلف تو آئینه گردن جان  
ابروی تو بوی شمع جان  
او دور دل ما و در آتش

<p>گیرم سر خویش یا کم دل  نوری ز حضور عالم دل  آساں آساں مسلم دل</p>		<p>نزدیک شد آنکدمن بدوری  حافظ چه شود اگر بیانی  چون ملک وصال او نگرود</p>
	<p>آں به که ز صبر رخ نعام  باشد که مراد دل بیابم</p>	

# ترکیب بند

ساقی اگر ت هوای ماهی سجاده و خرقة در خرابات گر زنده دلی شهنشاهان بادرد درای بیوی دریاں اسرار دل است در ره عشق یک مفاسس پاکباز در عشق سلطان صفت آن بت پر روی مردم نگراں به روی بخوش حافظ ز غم تو چنبد ناله	جز باده میار پیش مانی بفر و پیش و بیار جرمی در گشتن جان ندای پای کونین نگرز عشق لاشی آواز سماع و ناله فی بهتر ز هزار حاتم طی می آمد و خسلق شهر از پی وز شرم رواں ز عارضش غوی آخر من دل شکسته تالی
---	---

بنشینم و با غم تو سازم  
جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد باروی تو آفتاب دیدم از حسن تو چون کنم عبارت حیران شده ام که هیچ وصفی	سر روی چو تو بوستان ندارد نیک است ولیکن آن ندارد کز هیچ صفت نشان ندارد در خورد و رخت بیان ندارد
--	--

له گنبد سله ماورده غم تو باد باشم و در عیش جهان کنار باشم ۱۲

هر دل که ز جاں ندارد دست  
مرغی که سوی تو کرد پرواز  
از بهر دلم کدام تیر است  
چشمت نظری بنامینداخت  
منظور شهنشاه است و از ناز

میدان بقیس که جاں ندارد  
دیگر سر آششیاں ندارد  
کابر وی تو در کماں ندارد  
ست است و سر جهان ندارد  
پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین  
شد مستصمم بغزو تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است  
نوباده خاندان ملک است  
هم تسل شهنشاه زمان است  
آشکار و دلائل سعادت  
در بحر جهان بی سمر و پائی  
در قاتم قدر او نهفت  
تغش بمیان کفر و اسلام  
آنگاه که کمال رحمت اوست  
جانی که شکوه و شوکت اوست

در خود هزار آفرین است  
گلکسته بوستان دین است  
هم نقد خلیفه زمین است  
تابنده چو نورش از چین است  
انصاف که گوهر تمیز است  
فیروزه چرخ در نگین است  
سده است و لیک آهنگین است  
خورشید فلک چو خوشه چین است  
گردون چه بود چه جای این است

کاک از کف دست اوست و بار  
شمشیر بباروش سزاوار

ای سایه رحمت الهی  
ای رونق بزم خود و بی  
هرگز بشمال تو سر روی  
هم چرخ جلال را تو مهری  
در نظر است از غرای بیچون  
بر نام تو مهر کرده گردون  
بر سلطنت تو بی تکلف

وی غنچه بلغ بادشاهی  
وی خسر و ملک دادخواهی  
نارسته تر بوستان شاهی  
هم برج جمال را تو ماهی  
بخشک بدعای صبح گاهی  
منشور او امر و نواهی  
تمکین تو می دهد گواهی

با این همه احتشام خورشید نام تو یقین که می بر آرد	از شکر تو چو یک سپاهی آوازه ز ماه تابمهای
گر دوی که لطیفها بر آرد مردی چو تو در صدف ندارد	وی خرقه دولت از تو عزا بر شکل و شمایل تو شنید
ای خلعت ملک بر تو زیبا ای آمده نو عهد دولت	از روی مبارکت هویدا این طلسم نیلگون والا
بر قامت شمشاد تو کوتاه بگزشت صدای صیت عدل	از سقف نهم روان خضر هر لحظه کشیده جام صهبا
بر شادی مجلس تو خورشید در باغ زاشت تیاق و صلت	گل ساخته دست خویش تن را در کس همه دیده گشته عدا
تا رفتی مبارک تو بمانند از بهر قبولت از بن گوش	لؤلوی خوشاب گشته الا

از قصر تو چرخ آستانی  
کیوان بدر تو پاسبانی

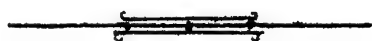
تا باد خدای باد یار است هر آرزوی که در دل آید	جز عیش مباد هیچ کارت ایام نهاده در کنارت
توفیق رسیق و ریمنت نصرت که مباد از تو خالی	تا نیک ندیم در یسارت در رزم کمبخت و ستیارت
اقبال که باد با تو دایم آراسته چون بهشت گیتی	در بزم میکنه پروه دات از گوشه شش تیغ آبدارات
تا چرخ بپاست دور دورت	تا دهر بپاست کار کارت

له رویت - گل ساخته چاک پیرهن را ۱۳

له در آرزوی محال رویت ۱۴



باد اہمہ چیز بر قرار است		جاوید بھون جاہ و عزت
در سایہ نبخت کامگار است		آسودہ چو حافظند خلقاں
		کارت ہمہ حفظ ملک دین باد
		تا باد ہمیشہ این چنین باد



# تخمین غزل سعدی

در عشق تو ای صنم چنانم  
 هر چند که زار و نا توانم  
 کز هستی خویش در گمانم  
 گردست دهد هزار جانم  
 در پای مبارکت فشانم  
 در حضرت چوں تو دل نوازی  
 کونخت که از سر نیازی  
 معروض کنم نهفت رازی  
 هیهات که چوں تو شاهبازی  
 تشریف دهد در آشیانم  
 ای بسته کز دور و نزدیک  
 ده مسکن اخلص المالیک  
 بر خون تمام ترک و تاجیک  
 گر خانه محقر است و تاریک  
 بر دیده روشن نشانم  
 هر چند سنگری ترا خواست  
 گیرم که دلت ز آهن دروست  
 کم کن تو جفا که این نه نیگوست  
 آخر بسم گزر کن ایدوست  
 انگار که خاک آستانم  
 دامن پس ره رحمت بسیاری  
 تو خود سر وصل وصالی  
 گفتم که چو کشتیم بزاری  
 بر دل رقم و فاکتاری  
 من ملایم و نخت خویش دانم  
 من از تو بجز وفا بنجوم  
 الا ره بستگی بنویم  
 بیرون ز گل و فسا بنویم  
 اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو نزد کس نخواهم  
 گر غمزه تو زند به تیرم  
 در ترک خاک کند اسیرم  
 یکدم نبود ز تو گزیرم  
 من ترک وصال تو نگیرم  
 الا بفراق جسم و جانم  
 گیرم نه در وفا کشویم  
 نه بود هر آنکه می نمودیم  
 آخر نه من و تو دوست بودیم  
 عهد تو شکست من جانم  
 گر سبیری بی تیغ تیزم  
 از کوئی وفات برنجیزم  
 ورنه آنکه کنند ریز ریزم  
 من مهره مهر تو نریزم  
 الا که بریزد استخوانم  
 آنالکه نشان عهد جویند  
 جز راه هزار من نه پویند  
 خاک من زار چو پویند  
 گرانم تو بر سرم بگویند  
 فریاد برآید از روانم  
 گر بگذردم پیش خیل  
 هر یک به صفا به از خیل  
 جز تو نکند بغیر خیل  
 بخونم اگر بهای خیل  
 ملک عرب و عجم ستانم  
 گشتم صناد در آرزویت  
 آشفته و تیره دل چو بیت  
 هر چند گمانی رسم بگویت  
 شب نیست که از فراق رویت  
 از آری بفلک نمی رسانم  
 ای صبل تو اصل شادمانی  
 دایم بر سر اد دل بمانی  
 بر حافظ خود چه می فشانی  
 هر حکم که بر سرم برانی  
 سهل است ز خوشن ترانم



# یکی از شعرا در وفات او گوید

جهان فصل مهر در جوار رحمت رفت  
ازین سلسله چه خانی بباغ جنت رفت

به هفتصد و نود و یک بحکم لم یزلی  
یگانہ سعدی ثانی محمد حسا فظ

دیگر می گفت

که شمس بود از نور تجلے  
بجو تار بخش از خاک مصلے

چراغ ال منی خواجہ حافظ  
چو در خاک مصلی ساخت منزل

بسیار

# ملحقاً

بوجودهیکه در دیباچه دیوان مذکور است این غزلیات از حافظ نیست بلکه کلام دیگران است چنانکه طرز کلام و اسلوب سخن بران دلالت می کند و چون غرض از تدوین این دیوان ضبط کلام حافظ است نه کلام دیگران لهذا ترک آن واجب بود لیکن تنبیهاً للناظرین بعضی از آنها که در دو این مطبوعه و غیر مطبوعه دیده شد اینجا نوشته می شود ۱۲

(۱)

طره شام قدر عارض آفتاب والفضلی  
پیشتر زاد مصطفی گردیده بودی مصطفی  
باز بر معراج سبحان الذی نمری بیا  
کافتاب روی تو آیمش نور خدا

ای فروغ طلعت نورشید نور اصفیا  
بر صفای سینه پاکت الم نشرح گواه  
سرور عالم محمد خواجه هر دو سرا  
گوچین نور انجلی بادل انگاران نما

هست حافظ در دنیا جا تو ای شاه عزیز

مرجا ای مرجا ای مرجا ای مرجا

(۲)

قتل آواز صراحی جان دهد مستانه را  
ساقیا بر خیز پرده آفرین پیمانه را  
سوختن آموخته هم شمع و هم پروانه را

صبح چون خمار بزم آرا شود میخانه را  
دور گردون آمده آخر درین محفل بمن  
عاشق شوریده توزان بخور و ناز و که او

له گرد شمع جان معشوقان اگر دو عاشقی یک عاشقی آسود اندر سوسن پروانه را ۱۳

زنگ شرک آنکس که از آئینه دل دور کرد  
 رشک لیلی غیرت محن مرا کرد و عشق  
 صید چون رخ هوا کرد این بخت و نادان

چرخ دید اندرین آئینه آن جانان را  
 حلقه پندی بده تپس چون دیوانه را  
 میکند در کار خود صد اعتراض دانه را

حافظ از زهد ریائی بت پرستی بهتر است  
 همچو رندان بر زمین زن بجهت صد دانه را

(۳)

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا  
 بلبل بناله در چمن آمد به صبحدم  
 دنیا است باغ کهنه و انسان گل نواند  
 افسوس کس حیات جهان ایگان گزشت  
 بسیار خفته اند درین خاک تیره گول  
 هشداد و پای بر سر آسودگان منده

یارب مباد هیچکس از دوستان جدا  
 کرد وصل گل همی شود اندر خزان جدا  
 هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا  
 افسوس دیگر آنکه شود تن زبای جدا  
 شاه و عروس همچو گل از گلستان جدا  
 تنها بگور خفته و از جهل سال جدا

گرفی المثل چو حافظ در عشق صادق  
 بهر وصال دوست شو از خانان جدا

(۴)

سیری است در حقوق محبت برای ما  
 ما آدم از بهشت بروں زان کشیده ایم  
 ما فوج را از طوفان سرشته کرده ایم  
 ما احب است یوسف مصری بقهر چاه  
 گاهای بیخیم در آتش خلیل را  
 نمرود را ز قدرت ما مملکت رسید  
 شده از نعمت چندان باده ایم

محقق از دو دیده کشند ابتلائی ما  
 تا قدر تم همی نگردد در ساری ما  
 موسی شعیب باید بیضا عصای ما  
 یونس به بطن حوت بگوید تنای ما  
 قربان کشد اگر چه پسر در رضای ما  
 قارون غنی ز نعمت بی منتهای ما  
 هشتم بهشت آورد اندر ساری ما

لله چون شد محن بروی عشق یسیر در جهان ۱۲ الله حافظ از زهد ریائی تو در کن پیش کی یسیر بر بکشی

آخر شب در میخانه ۱۲

<p>فرغون را نه دادیم ایدوست در دهر          آنکشت سلیماں پا بود داده ایم          آتیه بتارک ز کز یا فرو کشیم          دهن این مصطفی را ایدوست بشکنیم          که زهر را نصیب به خلق حسن کنیم          ما پروریم دشمن و ما می کشیم دوست          بیگانه را چه کار بود در بلا و غم</p>	<p>زیرا که او نداشت سر درد های ما          یعقوب خود نگاه کند در قضای ما          ییجی کشیم و دم نزنند در بلای ما          ایوب صابر آمده در همه بلای ما          که تیغ بر حسین کش کبرای ما          کس را چه جد چون و چرا در قضای ما          آفرارسد که خاص بود آشنای ما</p>
<p>حافظ همیشه ناله کند در بلا و غم          باشد که خود علاج کند درد های ما</p>	

## ردیف با

چنانکه در دیباچه مذکور است این غزل از سلمان است و در دیوان حافظ از ملحقات است  
 زباغ وصل تو یابد ریاض ضوای آب      زتاب هجر تو دارد شدرار دفرخ تلاب

## ردیف تا

(۱)

این دم که یار قاتل جان فگار است      شمشیر تیز کرده و در فکر کار است  
 سخی کند بگشتن من هر که یار است      ما با شقیم شسته شدن اعتبار است  
 مارا کشیده یار سوی دار می برد      سانی بیگار با ده دم گیر و دلاست

<p>گو یا که سنگهای ملامت حصار است بیرون شدن ز مهر کبی زخم حار است</p>	<p>با با وجود سنگ ملامت سلا متبسم بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی رویم</p>
<p>(۲)</p> <p>فی فی عظم بر سر زلف تو وزیده است باد سحری بهر چه اش پرده دریده است دیوانه نداند که در آن زیر چه دیده است وز زلف تو بس بخشی از ناز کشیده است گسسته بدنبال تو بسیار دویده است بگذارد بلا جانب خود کس نکشیده است آنکس که گهی ماریا بش نگریده است چون از غم آهیم به نهم جرح رسیده است از خانه چه پرستی که همه سال چکیده است رس تا که کسی تحت سیر روز کشیده است</p>	<p>(۲)</p> <p>باد سحری نافه ناتار دریده است گر باد همت غنچه بگردد به تبسم چون دید تپی زلف تو زنجیر دلم گفت پرستی تو چه حال دل بد روز که تیره است بخششایم شکم که چو باد از پی لوت گفتم سرگسوی تو من راست کشتم گفت از حال دلم زلف سیاه تو چه آگاه تا کی غم پنهان تو در سینم گزاردم گفتمی که چه حال است فلان چشم بر آیت تا بچند دهی وعده که نزدیک رسم باز</p>
<p>گفتی تو شب از حافظ بد روز تجریت عمری است که بی روی تو بخشندمیده است</p>	<p>(۳)</p> <p>پر روی که رخسارش چو ماه است چه پاک از میکشد مارا بمشکال کمال قرب ازاں دارد شب قدر مرا چو ل اشک می اندازد از چشم بگفتی خوامت شستن درین راه</p>
<p>(۴)</p> <p>شام ظلمت نشان ظلمت اوست</p>	<p>(۴)</p> <p>صبح دولت طلوع طلعت اوست</p>



مهر بر خواں او نواله رساں  
از قدش پای بسرو مانده بگل  
رنگ و بوی گل از رخس چمن  
سوسن دو زبان خوش بلخ  
فقر اگر رنج و محنت است اما  
بد و اجاب طیب مرو  
در طریق سلوک سالک را

ماه نو خمر ز بهر خدمت اوست  
لاله را دلخ دل ز فرت اوست  
ناله بلبل از محبت اوست  
لال مانده ز صنم قدرت اوست  
گنج عزت بکج عزت اوست  
محنت عاجل از طبابت اوست  
انچه پیش آید از ارادت اوست

قمری و عندلیب و حافظ نیز  
همه گویا بزرگ مدحت اوست

(۵)

مرا سزای ز سودای اوست  
مزاج دلم گرم ازاں می شود  
مرا زبید از لاف شاهای زخم  
نیایی در اجسزای ما دژه  
سرم جای شور و تنم جای شوق  
که نزدیکای میسے خبر می برد

سری دوست دارم که در پای اوست  
که پر مهر روی دلارای اوست  
که در سینه گنج تمنای اوست  
که آس دژه خالی ز سودای اوست  
لبم جای ذکر و دلم جای اوست  
که مجنون آشفتہ ریلای اوست

دست حافظا کی بر آید ز بند  
که در بند زلف سمن سبای اوست

(۶)

نمید انم دل بلبل ز عشق روی گل چون است  
عجب نبود که بلبل را اقرار و صبر کم گردد  
نظر کن در گل رعنا که شکل او چه افتاده است  
چو از پرده بروں آمد گل آنکه بلبل سکیں  
اگر مستی کند بلبل درین موسم روا باشد  
درین موسم که بوی صیش از عالم همی آید

ولی در غنچه می بینم که پیکانهایش در خون است  
رایس را چو هر ساعت جمال چون از خون است  
چه جرم بلبل شیدا اگر بیچاره مفتون است  
اگر در پرده می ناله دلش از پرده بیرون است  
که بر هر شاخ از گلها هزاراں جام میگون است  
تو خود دانی فکارینا که کار عاشقان چون است

زمان عشرت و شادی که بهیستی به باحافظ  
 خنیمت دال کنون عشرت که وقتیش انان

(۷)

وز طره طوق کرد که از مشک پیر است  
 شکر می سرشته که یا قوت احمر است  
 روئی چه مه نموده که این مهر انور است  
 در تاب کرده طره که هندوی کافر است  
 وز لب شراب داده که این آب کثر است  
 بر برگ گل فشانده غباری که غبار است  
 زاغی ببلخ داده که خال معبر است  
 از قند حقه ساخته کین تنگ شکر است  
 ابریکه شیده که گیسوی دلبر است  
 در گوشواره بسته دُری را که گوهر است

نعلی نگون نهاد بر آتش که عنبر است  
 تقویدول نوشته که این خط مسلسل است  
 زلف سپید که این قلب عقرب است  
 در خواب کرده غمزه که بادوی بال است  
 برقع زربخ کشوده که این باغ جنت است  
 بر طرک مه فشانده سیاهی که کسبل است  
 سونی بباد داده که مشک تتاری است  
 سیمن علم فراخته کین سر و قامت است  
 قوس قزح نموده که ابروی دلکش است  
 از شمع چهره داده فروغی که آتش است

در جوش کرده چشمه چشم که قلزم است  
 در گوش کرده نخته حافظ که گوهر است

## رَدیف شاه

(۱)

کفر زلفت برد ایماں الینا ش  
 در بیات آب حیواں الینا ش  
 می کشد تلخی هجران الینا ش  
 لعل تو پیوسته خندان الینا ش  
 جز به لعل نیست درمان الینا ش

الینا ش ای مایه جان الینا ش  
 ماهی لیسیم لب از تشنگی  
 ده کجا آن شربت دیدار تو  
 ما ز گریه غرق در خون گشته ایم  
 چشم ببارت مرا ببار کرد

<p>میزند در دیده پیکان الغیاش زخمها افتاده در جان الغیاش گردش گردون گردان الغیاش رشته تن گشت پچان الغیاش طرف گشتیم غلطان الغیاش</p>	<p>غمزه شوخ تو از راه اجل از خندنگ نازک مرغان تو چون دوزلفت کرد سگروان مرا پیش زلف تو در جانم خفتاد همچو گوار زخم چو گان فلک</p>
<p>مانده در چاه زخمه ان الغیاش</p>	<p>باطناب زلف حافظ را بجمش</p>
<p>دیگر دلم رمیده و شدید است الغیاش این دم بعزم در دلبلا است الغیاش حیران کوی او شده در سوات الغیاش افتاده در ملاست سود است الغیاش</p>	<p>بارم هوای آل بت رعناست الغیاش آل دل که کنج عافیتی برگزین بود صوفی که جام صاف دما دم همی کشد زاهد که غرق بود بناموس و ننگ و نام</p>
<p>از جان زار حافظ و از کشتگان شوق</p>	<p>فریاد و شور و ولوله بر خاست الغیاش</p>
<p>خوشوقت آنکه نیستش از هیچ یاب بحث بگفت عقل را از سدرین کتاب بحث رحمت میرفتی و مدار از عذاب بحث همچو منجمی که کند ز آفتاب بحث</p>	<p>ساک بود میان اهل کتاب بحث از عشق گفت مدرسه و درس مندرس رحمت بر آنکه عذب شمار و عذاب دوست چشم شمارد انجم و زان ماه دم زخم</p>
<p>حافظ ملاک در بر آهوی این</p>	<p>هشیار را خطاست بخت خراب بحث</p>
<p>هجر ما را نیست پایاں الغیاش الغیاش از جور خواباں الغیاش میکنند این دل ستاناں الغیاش</p>	<p>درد ما را نیست در ماں الغیاش دین و دل بردند و قصد چاں کنند در بهای بوسه جانی طلب</p>

خون ما حورند این کافردان و ادسیکنتان ده ای روز وصل هر راحم درد دیگر می رسد ای دل از زلف و خط و حال و لبش	ای مسلمانان چه در میان انیث از شب بیدای حمدا انیث زین حریف ست پیمان انیث وز دو چشم مست و مژگان انیث
---	--

همچو حافظ روز و شب بی خوشتن  
گشته دم گریان و نالان انیث

## رولیف حمیم

( ۱ )

آتش اندر آب افسرده است یامی مزاج یا پنهین باران غم بر سه زابر حادثات از کف آزدگان خائب مدار آن جام ساقیا درده زهر کفوح روح ابل دل سین خود از آفت فطرت عاشق مستم بر فلک برقع ز رخ کز نازکی مافی ما احتیاج سین بوصل خوشتن دانسته عاشقان کوی جانان با گدائی سرخوشند	یا درختان در میان چشمه حیوان مسلح جز بوصل یار خود دل را نمی بینم علاج کابل دل را کجا بهشت زان همی گیر دروغ کجیخاں راجی که با حال ست آزا انتراج بر تنایم روارین در زمان بوقت اندراج تازه گل کز وی باید باد شکلی درج دوستان را و سنگی کن بوقت عیش اینچنین شد راکجا باشد نظر بر سخت و تاج
---	---

بشنو این نکته تو از حافظ که باشد سووند  
باده نوش و خیر کن کیس پر ز بودن میرحاج

## ردیف جنیم فاری

(۱)

خبری زین دل انگار نمی پرستیج  
 به طیب است که یار نمی پرستیج  
 گفت چون است ز یار نمی پرستیج  
 خفته می منم و بیدار نمی پرستیج  
 که از من دل گشته آکن نمی پرستیج  
 گفت که گاه ترا یار نمی پرستیج  
 حافظ سوخت را یار نمی پرستیج

از من دلشده آن یار نمی پرستیج  
 او طیب من دهن خسته و پیاز غمش  
 وی طیبی بسرم آمد و احوالم دید  
 گفتش سخت من و طالع شوریده من  
 جانم از فرقت رویش لب آمد صد بار  
 دوش در خواب چون ماه رخ او دیدم  
 ای طیب ازلی یک نظری کن مارا

با که گویم چکنم آه چه سازم حافظ  
 از من دلشده آن یار نمی پرستیج

## ردیف حاظمی

(۱)

که زنده گشت بهوی لطیف او ارواح  
 که دایم است بجمعی رفیق چون سلیح  
 چه سلیل آب نباشد چسبان بر دلیح  
 که در است چشیده است از صبح ارواح  
 که باده بارخ ساقی مباح گشت مباح  
 عجب دورنگ نقاده است حاظمی  
 ز اسم اعظم حق اند برای او مفتاح

گم ز کوی تو آمد سحر نیم صبح  
 دو چشم خلق ندانم که الهی جوید  
 نهاد کشتی قلاب میان خشکی ماند  
 غار از سر ما که فرو رود از می  
 زردی رخ ما و ز سر سخی رخ تو  
 کشاده پرده ز رخسار خویشین بصبوح  
 درین خوانه ضیعت دلی که با فضل است

دل شکسته انسان زجاجی است لطیف	ز نور روی تو باید درون او مصباح
کشاد کار چه در دست او است ای حافظ	
چه غنچه گوی نهفته بصبح یافتاح	

(۲)

اگر چه شاه من چو یوسف است صبیح بکس طلعت او تا کشاده ایم نظر خیال من خمر ابرو شسته تا در چشم لبش بدم چو مسیح و خطش بچشم چو خضر سیاهای خط و خالش لامحت از روز کشاده است دلم سوی گلشن جنت غلام کیست که ملک دلم گرفت بخمن بهر کرانه شهیدان غمزه چشمش چگونه نطق فصاحت همی زند حافظ	ولیکن از سر تا پا افتاده است ملیح جل صورت خوابان بچشم است قبیح صور او است مرا هم ناز و هم تنبیح ک دیده است بیکجا مقیم خضر و مسیح سواد عارض او چون بیاصل بود صبیح مگر که از گل و دریاں او رسیدش ریح همیشه دعوی شاهی همی کند بصریح چو ماهی و بلخ افتاده اند جمله ذبیح چو بست جذبه عشقش زبان عقل فصیح
---	--

خروش گشته حافظ که نطق در پشت  
چو دید اورا گویا بصد زبان فصیح

## رویف دال

(۱)

اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد برابر است که و کوه پیش حضرت مولی گناه روی زمین میلغی نمی دانی تو پاکه امنی آری ولی شود پیدا شب ز شرم گنه آتبخنل بگریم زار	زمین بناله در آید زمانه آه بگیرد گهی بکوه بخشد گهی بکاه بگیرد که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد گناه لای تو فردا که داد خواه بگیرد که سجده گاه من آنشب بهر گناه بگیرد
--	--

که دوداع بنالم بدان مشایه که یار — آبریزم که رود کب دیده را بگریه

چو شاه قصد پلاک کسی کند حافظ  
اگر است زهره و یار که پیش شاه بگریه

(۲)

در طلب باش که اینجا طلب یافته اند  
که درین راه مراتب به حسب یافته اند  
که سعادت نه بخویشی و نسب یافته اند  
روشنائی و صفادر دل شب یافته اند

ای پسر دوست باقی بطلب یافته اند  
ابجد عشق بیاموز و گم از اب وجد  
سالک راه طلب باش و در ان خویش من  
مست غفلت مشوایدوست که ارباب جفوت

اگر منتی هست درین ره حافظ  
ادب آموز که دولت بادب یافته اند

(۳)

سیر زنده زاهد هفتاد سال کرد  
کرد آنچه دوش با گل سیراب شراب کرد  
بس خون دل که در دل غمین لاله کرد  
با آنکه دل بتام تو چندین رساله کرد  
بی من برفت نام تو اندر پیرا که کرد  
هر بوسه که چشم تو مارا حواله کرد

آں می که دوش ساتی مادر پیرا کرد  
با جان تشنگان غمت باده صبور  
در باغ و هر غنچه روی تو تا شگفت  
هرگز بسوی ما نبوشتی تو نامه  
طغیانویس حسن بد القضای عشق  
بیخ دوست کاتب دیوان عارضت

خون گشت جان حافظ مسکین خسته دل  
از بس که در فراق لب آه و ناله کرد

(۴)

فرخنده هر آن سر که بچوگان تو یابند  
که گم گری بر سر ایوان تو یابند  
در هم زده در زلف پریشان تو یابند  
خاکش شده و روادی بجران تو یابند  
در ساسله زلف در افشان تو یابند

ای دولت گوئی که میدان تو یابند  
خاک ره بادی تن آتش زده کورا  
چون گم شده و لهما پشستان تو جویند  
هر کس که در ایام تو عمرش بپس آمد  
هر دل که جنون از سر بسوی تو گیرد

ایدولت آتاکله بشب طلعت نورشید خوش وقت کسانیکه ز اقبال جمالت هر خون که در ایام همایون تو ریزند ز داپوشن سپیدان تو انصاف ستانند چون حشر شهیدان شود آغاز به محشر نشگفت که از آهن هرت بوجودم	طالع شده از زلف بریشان تو یابند پیوسته سحرگه به شبستان تو یابند جوشان بدل ساغر و میدان تو یابند خون همه در گردن دربان تو یابند خاک همه در عرصه میدان تو یابند سیماب شده آهن پیکان تو یابند
---	---

ایدولت حافظ برسد بگ از سر کویت

خاکین شده بر سر دربان تو یابند

(۵)

مهری بدل از طلعت آن ماه برآمد  
دزکار خود و بار خود این بار برآمد  
صد تیر ملازمین از آن یک نظر آمد  
از روز دگر در نظر خوبتر آمد

بازم سه رخسار کسی در نظر آمد  
باز این دل سودا زده ام گشت برآید  
یجباز نظر بر رخ ابرو شل گفتم  
این طرف که هر روز که دیدم سه رویش

حافظ طلب وصل بسی کرد با خر

از دست غم هجر تو از پای درآمد

(۶)

ورنه در کوشش این دلشده تقصیر نبود  
چو پیشانی شد غم چاره و تدبیر نبود  
میکنم شکر که آن قابل تقصیر نبود  
خبر از آه من و ناله شبگیر نبود  
رخ نمودی و مرا قوت تقصیر نبود  
غیر مشک خفتش لایق تحسیر نبود

با من خسته شب و وصل تو تقدیر نبود  
منکه سودای سر زلف تو می ورزیدم  
خواست دشمن بجفا که تو بگرداغم روی  
در عجب مانده ام ای دوست که شبهای من از  
خواستم تا غم ایام فراق تو گویم  
خط زریبای تو کان آفت و در قمر است

من شدم حلقه بگوش در میان عشق

چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود



(۷)

دو عالم پیش سرستان یک ساغر نمی آرد  
 بدین گریخته بودن ملک اسخدر نمی آرد  
 که زان کس قلب روی اندودان بر تنی آرد  
 مثل باشد که گوش خریه سیم وزر نمی آرد  
 آکه با چندین زبان و سود در و گوهر نمی آرد

بجام وصل جانان چشمه کوثر نمی آرد  
 ز بهر چشمه حیوان مرد چنبریں باریکی  
 بجام می گویند خرقه پشمینه صوفی  
 مگو حال دل مستان بختاران صورتیں  
 منه جان و دل خود در خطر ای ره رود دنیا

خار افزا شراب از ساغر زیر کفش حافظ  
 که یکدم سر خوشی او بدرد نمی آرد

(۸)

لاله را دل خوں شود باز اسبیل بشکند  
 سرور را از پا در اندازد دل گل بشکند  
 اندرین ره سیلها باشد که صید بشکند  
 خار غم اندر دل نجر و حبل بشکند

ترک من چون جعد شکیں گرد کامل بشکند  
 درخاهاں سرو گلبارش کند میل چمن  
 تاخیال ابروی جانان ز چشم دور شد  
 چون نسیم صبحگاه ہی پرده گل برود

حافظ ای سر وحدت را ز دست خود  
 تاخیال زهد و تقوی را توکل بشکند

(۹)

کز شراب الت غلطانند  
 دو جهان را پیچ نه ستانند  
 دور ازین رهگز که مستانند  
 عاشقان قدر عاشقان دانند  
 اصل قل یا عبادی ایشانند  
 اینچنین بواقعب حریفانند

در خرابات عشق مستانند  
 دل و دین را بجرعه بدهند  
 ای گرفتار عقل و دین ز هوش  
 برو ای بنی بصر که معذوری  
 نوچه دانی که عاشقان چنند  
 ایمن از بیم و فارغ از امید

حافظا بعد ازین سخن کم گوی  
 که جماعت همه عزیزانند

دوای در دمن بید واکه می پرسد (۱۰)  
 بکنج حجره اگر حال دهم بزاری زار  
 اکر ز درد بیدم مرا که می پرسد  
 ز حال زار من مبتلا که می پرسد  
 حفاست شیوه خوابان این زمانه و بس  
 بری کشتن من ای شهاب تامل چیست  
 کشید تیغ و کشید از شما که می پرسد

در چشمم که پرسد ترا کسی حافظ  
 تو بیکسی کو غریبی ترا که می پرسد

دلبند آں روز که از لیس کشلی دم زد (۱۱)  
 دوست بر مایه وصل صلائی در داد  
 عشق کوس لمن الملک درین عالم زد  
 خیمه آں روز که بر آب و گل دم زد  
 عقل می گفت که من مبداء موجودم  
 در صحرای حرمش محرم اسرار نشد  
 گر چه لاف آں خرد ناقص نامحرم زد  
 شد قبول حرم آنکس که بامید نجات  
 دست در حلقه آں زلف خم اندر خم زد  
 شادم از دولت غمهاش که در روز ازل  
 نوبت سلطنت عشق قضا در غم زد

بلبل طبع تو حافظ بگلستان وصال  
 صد نوادر سر شلخ چمن خرم زد

قطره اشکی که می ریزم ز چشم ترسید (۱۲)  
 سوی من هرگز نشد مایل های وصل او  
 می نماید در شب هجر تو چو لاله ترسید  
 استخوانم گر چه شد از هجر آں دلبر ترسید  
 منکه تیرت تا به پر بشته در پهلوم  
 ساقیا چوں بر لب میگویند جام شراب  
 بر میان بسته بخون عاشقان خنجر ترسید  
 نیست آں ماهی که از بیدار کنی ترک فلک  
 می نماید سرخ از عکسش لب ساغر ترسید

آں لب و دندان او حافظ بهنگام سخن  
 حقه لعل است گویا پر در و گوهر ترسید

کهند آں دو کست و خراب می گردند (۱۳)  
 بشب نشسته و در آفتاب می گردند

دو ترک زاده خرگه نشین سرمستند دو بحریند که در چین دیده می باشند دو شاد اند که در دیده رازی گویند دو صوفی اند که در دلق ازرقند مدام دو دزد رهنزد و دو شوخ مست عیاراند دو شیرگیر دور و باه خوش نظر بازند دو را کینند که ملاح دار گرد محیط	بگر و ساقی و جام شراب می گردند برای آفت جان خراب می گردند بصد کرشمه کنون در حجاب می گردند در و ن صومعه بهر ثواب می گردند بگر و نقد دل شیخ و شتاب می گردند بگناه صبح درین ماهتاب می گردند بزر و نقد که بر روی آب می گردند
---	--

دو نازنین بلا جوی فتند انگیزند  
بقصد حافظ مسکین شتاب می گردند

گرچه از غزه بتان زخمی بدل کاری کنند هم سناغم داد می و هم کنم مستانه قصص گر نباشد از لب لعل تو بوی در شراب ز ابدان را ذوق می گزیند چون حاصل شود گر حورند از دست تو مانند صوفی یک قیج	(۱۴) که گهی از موی باشد که دلدار کی کنند ساقیان و مطعم امروز گریاری کنند صوفیان از دیده دایم کار خاری کنند ست می آیند هم توبه ز هشیاری کنند اهل تقوی هر شبی تا صبح بیداری کنند
---	---

خاطر مسکین حافظ را که شد بی می شراب  
چون رسد می ساقیان زیاده معاری کنند

گفتم که خطا کردی و تند بیرته ایس بود گفتم که خدا داد مراوت بوصالش گفتم که قرین بدت انگند بدین روز گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند	(۱۵) گفتا چه توان کرد که نقدیر چسبیس بود گفتا که مرادم بوصالش نه همیس بود گفتا که مرا تحت بد خویش تسیر بود گفتا همه آن بود که بر لاج چسبیس بود
--	--

له تا خورد از دست تو حام صوفی در صلاح سه جا ۱۲

عه درین عمل در دیوان سلمان هم مظهر آمده

گفتم که من ای ماه چرا مهر بریدی گفتم که بسی جام طرب خوروی ازین پیش گفتم که توئی عمر چسب از دوبرفتی گفتم که ز قیمت سفت بود چشمتی روز	گفتا که فلک با من بد مهر کیس بود گفتا که شفا در قدح باز پیس بود گفتا که فلانی چکنم عمر همیس بود گفتا که مگر مصلحت وقت دریس بود
--	---

گفتم که ز حافظا بچه موجب شده دور  
گفتا که همه وقت مراد اعیمه ایس بود

(۱۶)	بند احمد که یارم ز سفر باز آمد به علی الرغم رقیب آلمه همه عمر دراز یار برونی باز در ارباب درون از فراقتش دل مادر خطری بود عظیم عاشق بیدل مسکین که دل و جان شد ارو تا گرفت از لب چو شهید تو جان چاشنی
------	---

شاد و خرم ز دل اهل نظر باز آمد  
دور بود از نظر ما بنظر باز آمد  
دولتی بود که یکت بار و گر باز آمد  
همستی دار که جامع ز خط باز آمد  
دل بجز از ان شهید و شکر باز آمد  
گر بیارفت ز کوئی تو بسر باز آمد

سفر کوی تو تا حافظا پر در گذرید  
از غم عزبت و از ریخ و سفر باز آید

(۱۷)	من و زندان که چون اند بکاینگز کنند خرقه پوشان صوامع که بطاعت کوشند علم دنی حسن عمل موجب حراما باشد نازنینان ز سر عریده با اهل نیساز بلبلان در چمن از آرزوی چیده گل عارفان نفس دنی را که دپا آنگشند
------	---

باوه نوشند تضرع بخدا نیز کنند  
رشوہ گیرند و تواضع بر یا نیز کنند  
نال چون عاصی فردا علما نیز کنند  
جنگ جویند ولی رو بصفای نیز کنند  
نغمه سازنده و ره برگ و نوا نیز کنند  
طلب خوف و طلب کار جهان نیز کنند

له خواهی نه بپرهستی -

له ملت - تحت هم

از عطا بهیچ عز از لیل تنگت حوصلگان	اکبر و رزید و آغاز انا نیز کنند
چهره بناد و وفا جو که کریمسان رواق چون به بخشند گنهیگار عطا نیز کنند	
<p>(۱۸)</p> <p>بهر مرا ز دل بدر کرد که کرد یار کرد روز بروز خوبتر بود مرا ز یک دیگر جان و دلم یک نظر برد ز غم نه دیگر گفتم ازاں لب ای پسر بوسه مرا بنزد از من مست بی خبر برد بعشوه سیم دوز دی که سحر گم از می ناب بی خبر</p>	<p>(۱۸)</p> <p>بامن خسته دل دگر کرد که کرد یار کرد روز مرا ز تب بتر کرد که کرد یار کرد بامن بیدل اینقدر کرد که کرد یار کرد لب بگرشتم چون شکر کرد که کرد یار کرد پس لفریب قصد کرد که کرد یار کرد بر سر کوی ما گزر کرد که کرد یار کرد</p>
خون ز فراق در بگر دیده بخون و استیخت بر تن حافظ ایقدر کرد که کرد یار کرد	

## رَدیف ذال معجمه

(۱)

<p>حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ در کام حقه دانه دژ عدن لذیذ شیرین از دست در دهن من سخن لذیذ باشد بمنقر نغمه مشک خشن لذیذ خطی است چون بباغ گل و یا من لذیذ بیار عشق را شده سبب ذوق لذیذ در مغرب بلبل از همسایه بوی چمن لذیذ</p>	<p>ای ذوق شهید لعل تو در کام من لذیذ دندان یار در دهن تنگ خوش نمود شهید و شکر ز هر چه بناد از عالم است ظلمی دهد معنیر زلفت و باغ را مارا بباغ دیده ز اشک سپید و سرخ گر خلق را بکام بود لذت از بهی عشق رخت بر خاطر حافظ ز جمله به</p>
--	--

(۲)

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ  
 دندان تست قطره شیر و لبست شکله  
 خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست  
 گفتم حدیث لطیف تو آمد سخن لطیف  
 دل نالوک تو خواست که باشد هائی  
 اورا ز بسکه چاشنی حسن دلبر است  
 سوس مزه ز گوشه ابرو اشارت

ذکر لبست چو طعم شکر در دهان لذیذ  
 در کامهاست شیر و شکر بهر آن لذیذ  
 باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ  
 کردم بیان و صف لبست خد بیان لذیذ  
 نسبت بطنجهای دیگر استخوان لذیذ  
 پیوسته حرف او گزرد بر زبان لذیذ  
 فرما که هست چاشنی زان کمال لذیذ

حافظ بسی ز شیر و جان نخت جلوه  
 در آرزوی آل لب و نامد چنان لذیذ

(۳)

بنویس دلا بیار کاغذ  
 ای باد صبا بر آں شوخ  
 هرگز ننویسد او جو ارم  
 تا نام تو نقش شد بر دانه

بفرست آں نگار کاغذ  
 از عاشق بیقرار کاغذ  
 بنویسم اگر هزار کاغذ  
 بر صفحه روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی  
 بر حافظ دل نگار کاغذ

(۴)

ز بهر نامه نوشتن کنم زبان کاغذ  
 ولی ز رشک نخواهم ز بهر آنکه مگر  
 کجاست پیک صبا تا بدست نامه برود  
 بنامه یاد نکرده است هرگز مآں یار

که عرض حال کنم بهم بصد زبان کاغذ  
 که چون نظر کنند ماه من بر آن کاغذ  
 که التماس نماید بصد زبان کاغذ  
 ز بخت ماست که گم گشته از جهان کاغذ

مع این غزل در دیوان آصفی هم دیده شد ۱۲ له مقطع این غزل در دیوان آصفی برین طرز دیده شد

علاهی ز شیر و جان نخت تمام آصفی هم ۱۳

که غیر دوست نه بشایدم سب نامه  
مرا ز بهر خدا یاد کن بنوک قسَم  
ز خون و دیده کنم مهر بر دهاں کاغذ  
بسوی این دل گشته کن رواں کاغذ

بکاغذ از دل و جاں دوست هست حافظ را  
مگر گشت محرم اسرار دوستاں کاغذ

(۵)

عشق تو رسیده است ز ما پیش کن اخذ  
دستار ستاند ز سر عالم و عاید  
هم دین ز دل مومن و مصالح بر باید  
با آنکه بتاں دل ز خلایق بر یابند  
ز آن فتنه که در گوشه چشمی بنشاندی  
تا دیده و دل را کند از جسد بتان اخذ  
و ناز کند از کف بر همتان اخذ  
هم کفر کند از دل ترسان اخذ  
آں دلبر عیار کند هر زبستان اخذ  
دل از همه عشاق کند گوشه نهمان اخذ

حافظ که چه گویای جهان است کاین است  
شد گنگ مگر عشق تو اش کرد زبان اخذ

(۶)

غمهای است ای نگار مرا آنچنان لذیذ  
یارب چه لذت است بغمهای جبر تو  
دل را ده ترا که ز خون و شش خدات  
غمهای تست میوه دلهای عاشقان  
از چاشنی لعل مست یافته است خلق  
در جام می ز عکس رخ ساقیان مست او  
بیار را چنانکه شود نار و آں لذیذ  
جز شربت وصال نباشد از آں لذیذ  
حلو آنجا موافق تلخی جساں لذیذ  
در کام شاه تلخی آں جادواں لذیذ  
آں لذتی که هست بباغ جنان لذیذ  
می گر چه تهنع بود شد از لعل شنان لذیذ

ز آن بسته دهن شده معلوم و اعتناں  
حافظ گراست میوه این بوستان لذیذ

# ردیف انجمله

(۱)

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر  
عمر عزیز هدم ما باش یک زمان  
عمر منی اگر چه که عمر است بی وفا  
دانند عاشقان که نیاید هیچ کار  
نیزیناس که عمر بگذرد در فراق تو

عمر منی که پیر شوی در کنار عمر  
تا خوش بود بدولت وصل تو کار عمر  
با دوا هزار جان گرامی نثار عمر  
عمری که بیتومی گزرد در شمار عمر  
از جان خود ملول شدم در گزار عمر

چون بردار عمر دمی نیست اعتماد  
حافظ چه اعتماد کند بردار عمر

(۲)

ای از شام فراق روز هجران غم مخور  
هست تاریکی غم را روشنائی در عقب  
بلبل اگر خواری دیدی ز غمهای خزان  
زلف و دل را جمع خاطر از پریشانی بود  
شده پیراهن بوسه ز مصرت می رسد  
کار اگر دشوار باشد خود بدست غم مده

شام هجران هم رسد روزی بیایان غم مخور  
یعنی از تاریکی شبهای هجران غم مخور  
چون بهاری می شود از عالم هجران غم مخور  
گرچه زلف او شدی خاطر پریشان غم مخور  
غم مخور ای بجای است احزان غم مخور  
می شود دشوار عالم زود آسان غم مخور

گر نیدی حافظ از شاه سمرقند التفات  
خوش شود حالت ز سلطان خراسان غم مخور

(۳)

بعد ازین هرگز نه بیند کس به بازاری دگر  
ساقی داریم ما چند آنکه می از دست وی  
خرقه پیشینه بفروشیم و نفروشیم ز به  
کار گر این است کاین مثنی عزیزان می کنند

همچون میخواره و مثل تو خاری دگر  
میخوریم و باز میگوئیم یکباری دگر  
و در سر کیسوی تو پیشم زنای دگر  
پس نشید انیم ما جز عاشقی کارای دگر



حرمت ستار حافظ را بداری میفرست  
کو جز این که نیست ندارد هیچ دستاری

(۴)

آفاق را از حلقه زربفت شد شعار  
آراسته چو طلعت خورشید کامگار  
بروی هزار کوب رخشاں کنت رخسار

چون صبح کرد عزم جهانگیری اختیار  
آفاق را طلیعه مهر جاں نسرور  
این گوهر از که ام صدف خاست کز رخا

(۵)

کشته زارم مرا با وصل و با هجران چکار  
پس مرا ای جان من با جان بی جانان چکار  
مفلس عودم مرا با صاحب دست دیوان چکار  
با بهشت و دوزخ و با مالک و رضوان چکار  
چون به سناکان مرا بانگل خندان چکار  
از غم و دردش چه آگاهی و باد را چکار  
عاشقان دوست را با صورت ایوان چکار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار  
از لب جانان منی پایم نشان دنگی  
بسته عشقم مرا از شعله دوران چه غم  
چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا  
قبله و محراب من بروی ولد اراست و بس  
هر که شد از خود مجرد در طریق عاشقی  
صورت معرواں چه خواهی سیه مردان گین

حافظ اگر عاشق مستی دگر ره باز گوی  
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

عه این اشعار را در بعضی دو اوس در ضمن عریات کشته اند و باو بخ شعر دیگر غرضی ساحت اند - چون آن پنج شعر در  
صحن دیگر عریات مسجود اند و در متن آن ترک نموده ایماوسته ام -

نوش دلیت حرم و خوش خرو کیم و یارب رحمت نعم دناش نگاه دار  
ز اما که یوده پوشی لطیف عیم مست و رقلب ما بخش که لغایت کم عیار  
بی حور شمع زنده که زیب و گرد و و عام مصع تو دین دوزش هوار  
ز صفت تمام صفت و شش گوش هوش و احوال گوش ملک دود و دگر کار  
مسعود بهای تو حافظ کون چو چو بدش سر عمت دین ستاد و دود چار

لکه کشته لکه زنده لکه سوره باغی که این دل شهید را با این بر و ما آن یار که در عاشق پیشه را لایم ۱۲

(۶)

نیستی را عارفان اگر عاشقی همراه گیر  
سنگ عبرت بر سر درویش هستی دار زن  
ز آسمان بهمت در آموز و تو اطمینان  
تا کی از تر و امنی در صحبت احوان چاه  
عشق گوید روز و شب در بند هر تر و امنی  
گرچه شناهاں بر سر بر ملک توانی نشت

پای بر فرق خداوند کلاه و چاه گیر  
داغ حسرت بر دل دیندار دنیا چاه گیر  
مردمی از مهر جوی و نور مهر از یاه گیر  
رو چو فراشان طناب خیمه و چراغ گیر  
گر تو مرد راه باشی این سبک راه گیر  
رو چو مردان حلقه درگاه شاهنشاه گیر

تا کی از لاسخن گوئی بهر کس حافضا  
این زمان فترتک عشق از سوی آلا الله گیر

## رویف شین معجمه

(۱)

ایدل غلام شاه نجف باش و شاه باش  
از خارجی نیز از بیک جو نمی خسند  
چون احمد مضع بود روز رستخیز  
آزاد که دوستی علی نیست کافر است  
امروز زنده ام بولای تو یا اصلی  
قبر امام هشتم سلطان دین رضا  
دست نمی رسد که چینی گل ز شاخ  
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند

پیوسته در حمایت لطف الله باش  
گو گو تا کوه بناحق سپاه باش  
گو این تن بلاکش من پرگناه باش  
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش  
خردا بر دوح پاک امامان گواه باش  
از جاه بیوس و بر در آن بارگاه باش  
باری پیای گلبن ایشان گیاه باش  
خواهی سفید جاسه و خواهی سیاه باش

حافضا طریق بندگی شاه پیشه کن  
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

## رَدیف ضاد

(۱)

شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ازین  
رویت روت ملک بر جملۀ ملائک است فرض  
همچو زین هفتس مانده بریر بار قرض  
کی دل در دمندن بسته شود ازین فرض  
وز قد و قامت تو سر و پای بگل شده بارض  
روی نمای دلبر که ادا کنی قرض  
تن که اسیر او نشد لایق دوست قطع قرض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طواف عرض  
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبیت  
از رخ تست مقبلس خود پنجم آسمان  
گر لب روح پرورت گل شکری که بخشیم  
بارج تو برابر می کرد و مجل شد آفتاب  
جان حنین من هست مثال قرض تو  
جان که فدای او نشد مرده جا و اوان بود

بوسه بختا کپای ادوست کجا دهد تورا  
تقصه شوق حافظا باد رساندنش بعض

## رَدیف کاف

(۱)

داوستان لبست در خنده بتان از نمک  
میکند فرخ شکر یا قوت از ان از نمک  
ز آنکه میدانم که باشد ذوق بر ان از نمک  
دیدم هرگز که گردد پسته خندان از نمک  
ذوق می یابم در ان چاه ز خندان از نمک

ای که شود انگنده در بزم خوبان از نمک  
می برد آب گهر لعلت بدر پاشی خویش  
گو نمک می ریز لعلت بر دل بریان من  
از نمک خندان گفته هر سخط یارم ستر  
فخته می بینم در ان طایفه دوستی از شرباب

عنه درباری و لطف به هجرت سکه کنی مردم بنوی ۱۲

گر لبانت می ریاید دل پیش پی بلف  
هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور  
شد و لم یکش از لب پر شور شیرینی  
تقد شور انگیز لعلت می برد جان از نمک  
شکر شیرین لعلت می کند آں از نمک  
میکنی زخم مرا هر خطم در مال از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نکلان لبت  
اگر چه هرگز کس نیا بد آب حیوان از نمک

(۲)

دوشین رفتیم نیم شب در کوی جانان سکنیک  
دیدم نگار خویش را بر تخت زرد ز خواب خوش  
کردم گوا گشتک در از آهستگ آهستگ  
یک نیمه ز گس باز کرد از خواب چنانیدیر  
گفتا کئی ای بی ادب گفت من سبکین تو  
ترساں دهان بر دم همی نزدیک لعل لکش  
گفتم همی خواهم بیتا کاندرت گیرم می  
باری بکام خویش تن آوروش در بر می  
گفتا که حافظ خیز و رود خدمت شاه جهان

بر شاه خوال این قصه را از خلق پنهان سکنیک

## رؤیف لام

(۱)

ببین که جور تو کردم بجان و دیده قبول  
کسی که قبل ابروی تو شناخت اگر  
کشیده خجربین باز چشم تقالت  
هزار آیت رحمت بروی شست عیسان  
زمان زان مشو از دوستان خوش طبل  
بسوی تجسس گزار و نماز نیست قبول  
خوش آں شهید که از دست می شود مقبول  
ولی چه سود چو بر من نیکنی تو نزول

<p>کسیکه صورت زیبای تو بیدای جان سوال بوسه کنم گرم از لب لعلت</p>	<p>خطاست گر بدر چیزی شود مشغول جواب گوید بر من زهی گدای فصول</p>
<p>دلایت دل حافظ چه عشق تو بگرفت خرچ گشت غم ایدوست در دوشه محصل</p>	<p>ساقی بیار باده که آمد زمان گل کوری خار نعره زناں در چمن روم</p>
<p>تا بشکنیم تو به دگر در میان گل چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل کایات خوشدلی همه آمد بشان گل یار و شراب خواه و سراپوستان گل</p>	<p>گل در چمن رسید بشو لسن از خزان حافظ وصال گل طلای چمن بلبلان</p>
<p>جان کن فدای خاک ره باغبان گل</p>	<p></p>

## رویف میم

<p>آنکه او نکل دل شاد نکرده است منم آنکه از دست تو خون خورده و از جور قریب آنکه جان داده نهال بر لب شریب زناں لجودی راه فنا پیرستان ساخت مرا و هر آنده اخته بر ساحت دل طبع نشاد آنکه بایاد تو به نشسته پس از انومی عم</p>	<p>و آنکه این خلکده آباد نکرده است منم دم بخود برده و فریاد نکرده است منم خویش را شعله چو فراد نکرده است منم بر شدی کو بخود ارشاد نکرده است منم آنکه اس قاعده بنیاد نکرده است منم دزد و نیک جهان یاد نکرده است منم</p>
<p>آنکه مجبوس ماند چو حافظ شب و روز خاطر از بند غم آزاد نکرده است منم</p>	<p></p>

(۲)

آه ازاں روز که ناگه اجل آید بسرم  
تنم از تخته ناسته بناوت کشند  
دو فرشته که در آیند زند بانگ بن  
چند روزی گزر دکن نکند یاد مرا  
اهل ینیم همه گویند ز نشت و دویلا

جان شیرین لب آید که شود خون جگر  
این و آن ماند من حسرت داراں بر  
مقل رو باه شوم گر به صفت شیرین  
دن کند شوی دگر خوش بخور و سیم دزم  
تصد میراث کند دشمن شیرین بسپرم

تو شتر راه سفر هیچ نداری حافظ  
چند روز یک مسافر شده ره زرم

(۳)

ترا گمراه و غور گفتیم گفتیم  
رخ دلف ترا در حسن و خوبی  
بگناه خنده آل دندان و لب را  
بزیبایی و رعنائی نبا شد  
بدان هر دو لب چون شکو و گل  
بگوشت گر سخنها ی پریشان

و گر خمس و قه گفتیم گفتیم  
اگر شام و سحر گفتیم گفتیم  
اگر دزد و کل گفتیم گفتیم  
چو تو در بحر و بی گفتیم گفتیم  
ترا اگر گل گفتیم گفتیم  
چو زلفت سر بسر گفتیم گفتیم

چو حافظ اجرای حال خود را  
اگر زیر و زبر گفتیم گفتیم

(۴)

دلت را اگر جسم گفتیم گفتیم  
خطت را مشک گر خواندیم خواندیم  
بگفتیت که داری تا کس روی  
ز باد آن دم که زلفت گشت در هم  
چو شتی را لب شیرین شکر ادا  
نمودی چون بمار خسار و ابرو  
چو شد گرد تو رقیبی را که خواهی

قدت را اگر شمع گفتیم گفتیم  
قدت را سحر و سحر گفتیم گفتیم  
دمویت را که گفتیم گفتیم  
ز جوشش که گفتیم گفتیم  
بست را اگر شک گفتیم گفتیم  
گرت شمس گفتیم گفتیم  
گدا را در بدر گفتیم گفتیم

ترا در مجلس خوبان عالم  
اگر تاج گهر گفتیم گفتم

چو حافظ حال خود را بدانت  
بوجه مختصر گفتیم گفتیم

(۵)

نیت یک ساعت قرار از شوق دیدار تو ام  
تا زده جانی خنده لعل شکر بار تو ام  
کی کنم باور اگر گوئی که من یار تو ام  
چون کنم شرمندۀ الطاف بسیار تو ام  
روستا بمگر شود سر در سر کار تو ام

زده سان من در هوای مهر زسار تو ام  
جان شپس در غمت دادم دلی بخشیدار تو ام  
اینچنین مانم که با اغیار می بینم ترا تو ام  
تو کشی لب بوی خوش و من سر اندازم پیش تو ام  
بر سر آرم که گرافت ترا کاری بفرم تو ام

داشتم عمری چو حافظ بر دهن مهر کجوت  
حاجت در گفتم آورد گفتار تو ام

(۶)

زاده لعل لب جان فزات می خواهم  
بنجاک پات که از خاک پات می خواهم  
چگونه بخ بنهم من که مات می خواهم  
غلام گرچه تو گوئی جفات می خواهم

زاد بکمت زلف دوامت می خواهم  
نیم گلشن فردوس و آب چشمه خضر می خواهم  
اگر چافیل برانی در اسب در تازی می خواهم  
جفا مجوی میازار بیش ازین مارا می خواهم

در دلم گفتش خطی بنویس  
جواب داد که حافظ دوات می خواهم

(۷)

دزد پند پیر دولت خود را بجان کنم  
باقی عمر خدمت آن استا بکنم  
من بعد ازین بزیر مرتع نهان کنم  
خاشاک روبی در اورا بجان کنم

کو فرستی که خدمت پیر منان کنم  
من سالها مجاور میخانه بوده ام  
دی شیشه دید با من و شکست محسوب  
آه یار گلخدا گر از خویش رانم

لله اوده زبردتی مع نهان کنم سه آن شمع گلدار اگر باز خوانم ۱۸

منکر رسید می شکند شیشه شراب  
 شیخم بگوش گفت حرام است می خور  
 تدبیر آں لیس تو مگو من چسپان کنم  
 گفتم بختم هر چه تویی چسپان کنم  
**حافظ** مکن فرار ز جور رقیب سنگ  
 کاندز پناه یار تراز در امان کنتم

(۸)

بادرگاه جلالت بر پناه آوریم  
 تشنگانیم درین بادیه دشت فراق  
 رخت خود را نتوان برد سلامت بکار  
 غیر تقصیر نداریم بدرگاه تو هیچ  
 به تنهای وصلت بره دور و دراز  
 شرمساریم پی عذگناه آورده ایم  
 بر لب افتاده زبان بر سر چاه آورده ایم  
 کاندزین بحر فنا غرق گناه آورده ایم  
 عفو فرمائی که با ناله و آه آورده ایم  
 باز سر کرده مسرینی ره و راه آورده ایم

**حافظ** غیر گنبر هیچ نیاید از ما  
 یا مگر روز ازل نامه سیاه آورده ایم

(۹)

مرا تو قبله تو باشی نسا ز بکارم  
 به پیش قبله خاکی سجود چند کنم  
 به پیش روی چو ماه تو سجده خواهم کرد  
 به جز جمال تو ام قبله دیگر نبود  
 بهان رسید مرا کار در غم عشقت  
 و گرنه من دغا ز و قبله بیدارم  
 من آن نیم که بدین قبله سر فرو دارم  
 و گرنه بفتوای شیخ بر دارم  
 در آن زمان که سر از خاک تیره بردارم  
 بیا در حم کن و بیش ازین بدارم

مگو که نیست گم فتاده ام **حافظ**  
 چه ساهاست که در دام تو گرفتارم

(۱۰)

مرد که در غم جسد تو از جهان بروم  
 سخن بگوی که پیش لب تو جان بروم  
 بیا که پیش تو از خویش هر زماں بروم  
 رها کن که درین حسرت از جهان بروم



روا مدار که چال برب است باز جهان خوش آن زمان که به بنیم در دمان لب تو کمان خوش خم ابرو نما بمانظری چو در کنار تو بنیم بر کنسار اقیم گامی کوی شمیم و حاجتی داریم نشان وصل باده بهر طریق که هست	ندیده کام دلی زان لب و دهاں بودیم تو خود گوی که ما از برت چسپاں بریم که باز خویش چو تیر از خم کهاں برویم چو در کنار به بنیمت از میسای برویم روا مدار که محروم از آستان برویم که باری از پی وصل تو بر نشان برویم
--	--

گو که حافظ ازین کو بر برای خدا

که هر چه رای تو باشد جزین بران بریم

(۱۱)

که باز چو بسد باز بت اگویم  
که حال خویش بگویم بیارتا گویم  
زمن فسانه اگر بشنود چه با گویم  
چو کار من نکشاید ازان چرا گویم  
ز آشناسخی پیش آشناسنا گویم  
تو خود گویی که من این سخن کجا گویم

همین که قصه آن شیخ بی وفا گویم  
خدا یار که بیس ای بسیق مصلحتی  
شبی بآن مه اگر صحبت اتفاق افتد  
گره گمراه شده خون دلم ولی ز کسی  
کنم حکایت او با خیال او همه شب  
بیک سخن تنوازی ازان بزم حافظ

گو دوی خود از دیگران طلب حافظ  
کجا روم چه کنم در خود کرا گویم

## ردیف نون

(۱)

دی صبح بحال ما منتظر کن

ای شام ز کوی ما منتظر کن

له گره - در سخا این سرمدین موردیده شده باز آئی دسوی ماگر کن چون صبح بر دی ما نظر کن (۲)

از ظلمت شب تنم بفرسود ای باد سحر بگویی با یار گر گشته شوم بدایغ هجرت از ذلف کماں گشش بپرهیز ای دل چو نمی رسی به مقصود چون یار سروفا <sup>ندارد</sup>	یارب شب طلعتم سحر کن از ورود من و میش آغوش کن بر گشته خوشنظر منظر کن وز ناوک غمزه اش حذر کن دم درکش و قصه مختصر کن از دست جفای او سفسر کن
---	--

حافظ اگر ت هوای وصل است

بر خیزد هلا و ترک سحر کن

دلبر جانان من برود دل و جان من از لب جانان من زنده شود جان من ناله و افغان من از هوس روی ت در تن من جان من بی لب لعلت مباد روضه رضوان من خاک سرکوی دست این دل حیران من داله و شیرای دست یوسف کنعان من مصر راحت تراست سر و گلستان من قامت دجوی ت مهر سلیمان من نقش خط سبز ت پسته خندان من لعل شکر خندان شاه سمنان من حیرت حافظ از د	(۲)	برود دل و جان من و لب جانان من زنده شود جان من از لب جانان من از هوس روی ت ناله و افغان من بی لب لعلت مباد در تن من جان من خاک سرکوی دست روضه رضوان من داله و شیرای ت ناله و شیرای من مصر راحت تراست یوسف کنعان من قامت دجوی ت سر و گلستان من نقش خط سبز ت مهر سلیمان من لعل شکر خندان من لعل شکر خندان من حیرت حافظ فرود نشاه سمنان من
--	-----	---

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث

نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نازه شد خویش جگر از حسرت آن موپس غرق خوش گشت آفتاب از غیرت آن موپس	(۳)
---	-----

بله کو گشته شده - تیج هجرت بله روان ۱۴

بزم دندان را سرودی گز نباشد گمباش  
دینی اودن ز یور بلبلیس بر خود هست کرد  
آنچنانم گشت که خون سرخ شد چون لعل سنگ  
آنکه من در جستجوی اور خود بیر و شدم

آس سرخ گال نگه کن ایں خرم ابرو بین  
آس لیل روین تن و افسو جگر جادو بین  
تندی آس شخ بنگر قصد آس بد خو بین  
کس ندیده است و نه بیند شش از هر سو بین

(۴)

در بد عشاق لعل اگر از سنگ می آید برون  
در درون شهر شیر از از در هر خانه  
از سرای قاضی و مفتی و شیخ و مخرب  
بر سر منبر بوقت وجد و ز راقی حال  
در درون باغها ز آوار مطرب صبح و شام

آب رکنی چون شکر از تنگ می آید برون  
دلبری رعنائی شخ شنگ می آید برون  
بادای بی غش و گلنگ می آید برون  
از سر ستار و اعطابک می آید برون  
دای بلبل با نوا می چنگ می آید برون

در جنس شهری پهر یار و اندوه فراق  
حافظ از خانه چین و لنگ می آید برون

(۵)

ویده ام تا دید حسن طلعت آس نازنین  
سر و گل که یوم اگر روزی خرامد در چین  
الحق است که بپند طلعت زیبای دولت  
تیر و گال غرقه خون می کند عشاق را  
چشم بد دل گفت یارب از چالش دیاد  
هر که وید آس روی و قامت گفت از تحسین

رفت بر باد این چه قفوی زده و عقل دیس  
سر و از پا افتد بر خاک و گل گرد و حزن  
حور در ضوا و دار خواهر گفت بروی آفرین  
گوشه گیر ایدل چو ایں ابرو کمال سازد بین  
گفت بهر ایں دعا آیس بسی روح لایس  
آفتابی بر سر سرودی که دید انده زمین

گوشه حجاب بر پیش چو طاعت خانه است  
غسل اگر در اشک کردی حافظ از نجاش

## رَدیفِ وَاوُ

(۱)

عالمی خواهم که نادره غم عالم درو  
نه زبیداد فلک درو دلی با صکالم  
از پر رویان نه بستم خیل دنی آدمی  
چون توان بر تافت ایدل از در میخانه درو  
در دلبان غنچه از لعل آب صبر شست

وز جفای مردم عالم نباشد غم درو  
نه ز شمشیر ستم صدمه ز غم دنی مرهم درو  
نی هزار سال آید از جنس بنی آدم درو  
ز آنکه باشد هر سفالی کهنه جامه جم درو  
لیک پندارند مردم غم و بخت درو

حافظ در وضع دنیا بد کن اندیشه زانکه  
مکتبه نبود که باشد مکتب را محرم درو

(۲)

نمی رود ز سر من هوای خانه تو  
همای چو نه تازد بمنظر تو نشست  
بهر بهانه ز من چشم میبختی که شوم  
زمانه که چه بسی را خراب کرد دلی  
سرم پهای تو گردنم نیافت چه شد  
مراد اهل دل از عشق بر نمی آید

که هست خاک من از خاک آستانه تو  
چگونه چرخ کند جاد آشیانه تو  
هلاک چشم تو و گشته بهمانه تو  
ز من خرابا تری نیست در زمانه تو  
آهین بس است که شد خاک آستانه تو  
مگر مرا و بر آید هم از خزانه تو

ز عشق ناله کن حافظ و حال بگو  
گواه حل تو بس شعر عاشقانه تو

(۳)

هست پنهان بدلم در و فراوان ز تو  
چسیت بر من مهر سنگ ستم ای غل امید  
صد جفا بیش مرا که بدل و جان آید  
هست حکم تو بجان بنده فسان چرا

نال دارم ازاں است چه پنهان از تو  
خوانی پیش مرا میوه احسان از تو  
ولم آنها همه منت بدل و جان از تو  
من بجان بسته فراموش و فرام از تو

از تو جانی که بشاهاں بر سر گشته چشم	نظری بر من درویش چه امکان از تو
نهیستی عشقت چو به میخانه رسید	خم می برد فرد سر بگریبان از تو
ای پری گر سر حافظ گزری هست ترا منت سلطنت و ملک سلیمان از تو	

## رَدیف هاء

(۱)	<p>ای از رخ چو شمع تو روشن شده خانه چشمش بکمان خانه ابروی شاده تا زلف خم اندر خم تو دام شد افتاد در پای توئی ز سخت دل و می شدم از دست بار ستمت بر جگر ریشش نهادند برمانتوان خواند فسون گل نوروز ای ساقی گلخ بده آن یاده گلگون یا قوت روال بخش تو چو شمع در لقا</p>	<p>ز درد دل ما آتش عشق تو زبانه پیوسته دلی برده ز هر گوشه خانه مرغ دلم از خال تو در حسرت دانه مشاطه چو مرغول تو می کرد بشانه ای تیر غمت را دل عشاق نشانه ما سخن دوست که اینهاست فسانه وی مطرب ششیرین من از جنگ چخانه در کرو زود مرد و ملک دیده روانه</p>
<p>بشش ز سر لطف زبانی بر حافظ باتشد که مساعد شودش بخت وزمانه</p>		

(۲)	<p>گفتم ای دوست شدم عاشق آردوچی بار دیگر سخن عشق من آخاز کمین دلم از عشق تو دیوانه و شیدا است از آنکه گر کنم دعوی عشقت صندا هست مرا آفتاب رخ زیبایت میناد زوال</p>	<p>گفت لاحول ولا قوه الا بالله بسکه افتاد حدیث من و تو در افواه بند کردیش بزنجیر سر زلف سیاه مردم چشم گمراه بدان حال گواه که از آن جسم کن خسته زار است چو ماه</p>
-----	--	---

از در خویش چه رانی بجا حافظ را  
که گدارا ز در خویش نرسد اند شاه

(۳)

از کوی خویش راندی و بهر کرد  
باز این چه جور بر من رنجور کرد  
اغیار را بر برای چه مسرور کرد  
حاجی از آن ندادی و محبور کرد

ای نازنین چشم ز چه ام دور کرد  
رنجور بودم از دستم که همیشه من  
مرا همیشه می ندای غمگین در دغم  
ز آن لعل لب که آمده همچون شرباب ناپا

گر نیست کوزه عاشق روی تو گشته است  
حافظ درین معامله مشهور کرد

(۴)

دیده ام بسیار کز د عاشقان گم گشته  
نازنین و کشف بودی بیوفای گم گشته  
بوسه بخشیدی و در مال دردم گشته  
ای رقیب از چه پیش او گم گشته

در حال و حسن تا مشهور عالم گشته  
با که بتوان گفت ایس طوری که پیدا کرده  
راحت جانم شدی از لعل جان افزای خود  
پیش عشاق نباشد قدری و هم حرفی

الف قد آن هنوز از جان شوی بایلدم  
حافظا با آنکه همچون نون قد خم گشته

## رَدیفِ یا

(۱)

خوشتر آنست بهر حال که در گل باشی  
راحت این است اگر زیرک و عاقل باشی  
تا بکی بی خبر افتاده و خال باشی  
تا نه بر بهر زن اغلال و سلاسل باشی

اگر از آب طربناک نه خوشدل باشی  
بهنده پیرستان باش ز راه بگریز  
جام مستانه فرا گیر و بهوش آیدل  
نتوان گفت ترا هرگز دیوانه عشق

همچو حافظ اگر ت یار ز غم باز خرد  
صید آس و بس مطبوع شمایل کاشی

(۲)

قد ضاع فی هوا کم عمری دلا آبالی  
یالیت لی محالاً فی ذالک السحوالی  
ارحم علی دموعی یا من علمت حالی  
لا تترقبوا دفاءً عین صاحب الجحالی  
یا ساقیا اغثنی من شر تبه الزلال  
جادزت فی هوا کم عن حب جاه و مال

ای باغم تو ما را پیوند لا یزالی  
عیش سگهان کویت هزلی خبر چه داند  
از آب دیده یار را شد درازم شکار  
خواب و فال ندارد ندای جمع یاکبار  
باشند لب گزشتیم بر آب زندگانی  
من ترک دین و دنیا کردم ز آرزویت

حافظ اگر بمیرد بر خاک استات  
قد صار ذاجیات کانت بلا زوال

(۳)

احوال و لم برگوزانها که تو میدانی  
سر سیت بگو با او زانها که تو میدانی  
لطفی کن و در دانش زنا که تو میدانی  
بنشین و بیاں فرما از ما که تو میدانی  
گر باد صبا آرد ز آنجا که تو میدانی

ای باد صبا بگذر آنجا که تو میدانی  
در پرده اسرارش هر که که شوی محرم  
ورد دل ریشم را چو نیست و واسد  
چو جور و جفا پیش را دیدی که ز جد جودت  
چو سبزه مینائی در دیده کشم گردی

تغفیر ز کبت بوسی در حافظ نسکس جان  
هستی تو بدی راضی گفتا که تو میدانی

(۴)

هر کس را تو دهی منصب صاحب جای  
همه خواهند ترا تا تو کرانی خواهی  
چو تو از حال ضمیر همه کس آگاهای

ای گدایان ترا عاز ز شاهنشاهی  
همه در مسجد و میخانه چه پیشیار و چه ست  
با تو حاجت نبود شج غم دل کردن

هیچ کس نیست ز اسرار تو آگاه ولی  
تی رضای تو یکی برگ نیفتد ز درخت

تو ز اسرار همه خلق جهان آگاهی  
که تواند که بملکت تو کند میرای

حافظ خدمت مردان خدا خوار مدار  
زانکه تو مسنده دیرینه این درگاهی

(۴)

واکنش که نوشت است بزودی بهشتی  
ورنه دزد می شکند چرخ بهشتی  
تقدیر برای خم او گل بهشتی  
هم آرزوی مسجد و هم میل بهشتی  
سازد بهبه خلق چه خوبی و چه بدی  
دلمان وی از دست دمی زنده بهشتی

ای کج قضایا نمم نه دشتی  
وایم به بغل شیشه نهان دار چو زندان  
گر بودی رد کرده روز انزل این می  
هر کوز دل واقف اسرار ظاهر  
بهره بود از صلح کل آن را که در آفاق  
بودی اگر از یو دریای شنج مرا کار

تصدیق ده حافظ ادا فسانه طوبی  
خوشتربودم گوشه باغی ز بهشتی

(۵)

دو هفته ماه را در خط کشیدی  
که بر سطح قمر سر خط کشیدی  
چرا بر کرد مشرک خط کشیدی  
که چون لاله زعفران خط کشیدی

بگردم ز عنبر خط کشیدی  
عطارد را اگر خواهی خط آموخت  
گرافسون تپ عشقم نکردی  
نهادی خادیم آن لحظه بکار

غم در درد دل حافظ ازان است  
که گرد روی دلبر خط کشیدی

(۶)

می توان کرد فکر مشاهد می  
آگاهی گز چرخ و گردش می

شد بهار و گذشت موسم دی  
گمزدان عسرنی می و ساقی

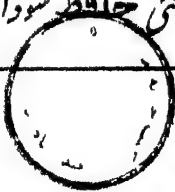
ای که تواند که کند با تو ملک میرای  
ای که حافظ از خدمت مردان خدا می متابد که کو جو و مسنده الم طبع کل به ۱۲



<p>رفت بر باد عسر من هی هی          همچو کاوس و قیصر و جم و کس          زانکه دنیا است لاشه و لاشی          و من الماء کل شی حی</p>		<p>سوی من یار آمد و بگزشت          زیر این قصر صد هزار گزشت          دل بدینا بست اگر مردی          زندگی یا قسم زمی آرے</p>
	<p>روز و شب حافظ          یار با ماست          همچو جانی که هست در رگ پی</p>	
<p>(۷)          چون ناله من دل سوخت بلبل داری          سایه بر سن انداخته سبیل داری          شیشه می چو صلا بر زده قلقل داری          از غم لاله و گل ناله بلبل داری          حلقه حلقه شده آفرات سنبل داری</p>		<p>گشته از آتش می عارض تو گل داری          دلبر بر رخ زیبای تو آن زلف سیاه          دای آتش که ننو شد می و رندی نخند          میکند قمری محنت زده در گوشه بلبل          ظاهر است که از بهر پریشانی ماست</p>
	<p>کی شود همنفس چو تو که ای حافظ          پادشاهی که بود اهل تحمل داری</p>	
<p>(۸)          بلی تو عمری و از عمر کی باشد وفا داری          سنگ کوی تو پیدا کرد خوی مردم آزاری          سخن از لبتان چینی و از مشک تاتاری          که جانم بر لب آید از حلقه های هشجاری</p>		<p>گزشتی بر من غمیده از راه جفاکاری          رقیبت در پی آزار جان ماست و ایلا          خطا باشد بدو عارض و زلفین او گفتن          بره ساقی می نامم که بکند من بی خبر گرم          تو خواهی خول ما را بریز خواهی لطف افسان</p>
	<p>عنان اختیار با دست تست و محتاری</p>	
<p>(۹)          دوزاخ رخت گشته تنم همچو بلالی</p>		<p>بایم و غم عشق تو و خواب و خیالی</p>

<p>با محنت هجر تو شب و روز قرینم          با خیل خیال تو بود عیش و لم را          حال دل من عرض کنی پیش نگام          در زمانه ز حال من دل خسته بپرسم          هر کس ز جهان منصب و مالی طلبید          حقا که نخواهم نه بدنی نه به عقیده</p>	<p>تا با تو کجا دست دید روز و صالی          گر خاطر مخزون کنم دفع ملالی          ای باد صبا گر بود آنجا که مجالی          گواز غم هجران تر گشته است خیالی          ما را غم عشق توبه از منصب و مالی          جز خاک سحر کوی تو مالی و مسالی</p>
--	---

گفتم بجهان آرزوی وصل تو دارم  
 گفتا چکنی مخالف سودای محالی



کتابخانه مجلس شورای ملی

# مستطبات دیوان حافظ شیرازی

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲	۸	رنجین	رنجین
۷	فقط نوٹ سطر ۳	ابہام	ابہام
۷	۱۰	اہمال است نہ	اہمال یعنی ترک کردن نہ اہمال
۳	فقط نوٹ سطر ۲	نہ بیای موجودہ	یعنی ہملت واو نہ -
۷	۵	بر آید	نہ بیای موجودہ
۶	۱۶	لبعشق	بر آید
۸	۱۴	مسارا	بہ عشق
۹	۱	وضع ہر و وفا	مارا
۷	فقط نوٹ سطر ۲	و دو حصہ ثانی نہ جای وضع ہر و وفا	خال ہر و وفا
۱۲	۱	نزد ہنگامہ	این عبارت راحت باید کرد
۱۲	۱۱	تاز نین	نزد ہمت گاہ
۱۲	۱۴	تکارستان	تاز نین
۱۲	۱۶	ہوش	تکارستان
۷	فقط نوٹ سطر ۳	پانی کوب	ہوش
۱۴	۸	صلای	پانی کوب
۱۵	فقط نوٹ سطر ۲	یار تر سا بچہ	صلای
			یار تر سا بچہ

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۶	۶	گز	گز
۱۷	فث نوشت سطر اخیر	هتئانیت	هتئانیت
۲۱	۱	مراو بگو نواز	مراو بگو نواز
۲۲	۵	نترجم	نترجم
۲۳	۶	شادی و بهشت	شادی و بهشت
۲۴	۱۲	فغانه افسون	فغانه افسون
۲۵	۱۸	برکه	برکه
۲۶	۳	یکشبه	یکشبه
۲۷	۴	زخم	زخم
۲۸	۱۶	پیر طریقم	پیر طریقم
۲۹	۱۰	مبصرع اول چنین	نمار عشق تو و دینت در اندرونم بود
۳۰	۱۱	نرگسین	نرگسین
۳۱	۲	لش	لش
۳۲	۷	برزم گاه	برزم گاه
۳۳	۱۰	مونسیت	مونی است
۳۴	۱۹	زراه وید	زراه ویده
۳۵	۱۳	تین	بتن
۳۶	۱۳	نسخه ۵	حدف باید کرد و بجای آن نسخه ۶ را نسخه ۵ باید خواند
۳۷	فث نوشت سطر ۳	نسخه ۶ فقر	فقر
۳۸	۱۶	برون ای	روی ای
۳۹	۳	چه نغمه کرد و در پرده سماع	چه نغمه کرد که در پرده سماع
۴۰	۶	نور زید	نور زید

صفحه	سطر	خطا	صواب
۴۶	فنا نوٹ سطر ۳	زخم	زخم
۴۷	۲	انداز دہ نیاز	رند از دہ نیاز
۴۹	۵	خرقہ زائد مرا	خرقہ زد مرا
۵۰	۱۵	حدیب	حدیب ہول قیامت
۵۱	۱۶	عجم بہن	عجم کھن
۵۲	۱۷	از کہ اسم	از کہ اسم
۵۳	۱۸	خیال نظر	خیال نظر دوست
۵۴	۱۹	غلام چاکر دوست	غلام چاکر دوست
۵۵	۲۰	درووی تو	درووی تو
۵۶	۲۱	رشد ما شد	رشد ما شد
۵۷	۲۲	برتوی	برتوی
۵۸	۲۳	باری برد برد	باری برد برد
۵۹	۲۴	نام رنگ است	نام رنگ است
۶۰	۲۵	آباد رہ	آباد رہ
۶۱	۲۶	سر بلندش	سر بلندش
۶۲	۲۷	افروز کاشانہ	افروز کاشانہ
۶۳	۲۸	در دلیف	در دلیف
۶۴	۲۹	ستانی تلج	ستانی باج
۶۵	۳۰	ز قافق الاصباح	ز قافق الاصباح
۶۶	۳۱	ساد نہ بند	ساد نہ بند
۶۷	۳۲	نشتی نہ دزد آید	نشتی نہ دزد آید
۶۸	۳۳	اگر میل دل بہر کس بجائی است	اگر میل دل بہر کس بجائی است
۶۹	۳۴	تا مزہ حضور	تا مزہ حضور

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۶۰	۱۳	دوام عیش پیسنی مشاد	دوام عیش پیسنی شود
۶۱	۱۱	ترسم	ترسم
۶۲	۱۴	می وای کہ در	میدان کہ در حرم حرم
۶۳	۶	تبرک جنت	بہ تبرک جنت
۶۴	۲۰	چشم مست کہ	ز پس چشم مست کہ
۶۵	۷	کہ عشق کشیدہ است بو	کہ عشق نشیندہ است بو
۶۶	۲	اگر بنیم ستم	اگر بنیم ستم
۶۷	۳	پر نیرنگ	پر نیرنگ
۶۸	۶	جای پری مرد	جای پری بود
۶۹	۸	ایں شہر بوبین	ایں شہر بوبین
۷۰	۹	از کریگی گویا	از کریگی گویا
۷۱	۵	باید برید	باید برید
۷۲	۸	حافظ کذو	حافظ کہ زو
۷۳	۴	بہ بطالت	بہ بطالت
۷۴	۳	می بعیش	می بے غش
۷۵	۱۵	زول گدازی اغلاص	زول گدازی اغلاق
۷۶	۲	خولہ دم یاخیند	خوارزم یاخیند
۷۷	۶	ازوی	ازوای
۷۸	۱	انکار مانرہ	انکار کارما
۷۹	۱۱	جبرغ شغلہ ہیں	چرخ شغلہ ہیں
۸۰	۳	شکر بصیر	شکر بصیر
۸۱	۶	روز محنت و خم	روز محنت و خم
۸۲	اخیر		

صفحه	سطر	خطا	صواب
۷۸	۲	زبر	ز برای
۷۹	۴	پهچیر - کلاه فند	به چیر ... کلاه
۸۰	۵	بچرمن	به خرمن
۸۱	۶	پیسر	به سر
۸۲	۱۳	بیرن	بیرون
۸۳	۱	ابل	ابل
۸۴	اخیر	شعبه باز	شعبه باز
۸۵	۱	دورست	دره است
۸۶	۵	نغان	نغان
۸۷	۷	نقش ابل	نقش ابل
۸۸	۱۶	مسکین من	مسکین من
۸۹	۱	کرار یانی داد	کران یانی واه
۹۰	۵	ثواب	صواب
۹۱	۷	زصبا	ز صبا
۹۲	۲	آب دیده خون جگر	آب دیده و خون جگر
۹۳	۱	بنات	بنات
۹۴	۱	نگ لعل اشود	نگ لعل شود
۹۵	۱۴	نینه	نینه
۹۶	۴	داماد	داماد
۹۷	۴	کار کیست	کار کسی است
۹۸	۹	زرلف	زرلف
۹۹	۱۵	بربط	بربط
۱۰۰	۳	وباغ	وماغ

صواب	خطا	سطر	صفحه
صراحی کج شخم	صراحی کج شخم	۱	۱۰۳
دختر مست	دختر مست	۳	۱۰۶
انچه با	انچه یا	۶	~
حبس	حبس	۸	۱۰۹
از چشم	از چشم	۲	۱۱۵
از حسن شناسی	از حسن شناسی	اخیر	۱۱۹
مگر رسم	مگر رسم	۱۸	۱۲۴
چاه	چاه	۴	۱۳۳
نقش سحرآم	نقش سحرآم	فث نوٹ سطر	۱۳۴
از نیم	از نیم	۱	۱۳۹
از زطلست	از زطلست	۴	۱۴۳
نالہ و فریاد کہ دوش	نالہ و فریاد کہ دوش	۱۲	~
وان یکا د	وان بکا و	۶	۱۴۶
نشان فث نوٹ ۷	نشان فث نوٹ ۷	۱	۱۴۸
انچه تعین	انچه تعین	۴	~
بزن خالی	بزن خالی	۱۵	۱۵۶
بازار	بازر	۳	۱۵۹
عطی از کان	عطی از کان	۱۲	~
شکر خواب	شکر خواب	۶	۱۶۳
آل قدح	اک قدح	۱	۱۶۴
زہمت	زہمت	۱۵	~
بکام دل	بکام دل	۲	۱۶۵
خرم اند و شاد	خرم اند و شاد	۳	~



صواب	خطا	سطر	صفحه
گرگناه است	گوگناه است	۴	۱۶۷
گرفت	گروت	۱	۱۶۹
ارمی	اری	اسمرغ ثانی	"
درین نشناخت	درین شناخت	۱۰	"
باز تویم نه درین	باز تویم زوین	۱۳	"
کلمه احوان	کلمه اهران	۱۵	۱۷۰
عهد	عنده	۱۳	۱۷۱
جام بعلت	جام بعلت	۱۲	۱۷۲
مشکوحا می	مشکوحا می	۱۲	۱۷۳
تا بید	تا بید	۳	۱۷۷
سر نه ناز	سر نه از	۸	"
سر باز	سر بهار	۵	۱۷۸
گوی خوش	گوی غشون	"	"
هری عریده	هر کس عریده	۲۰	"
نکار به - غی است	نکار هر مرغی است	۱۵	۱۸۰
پوسده گردد	پوسیده نرود	۱۳	۱۸۲
خبر برد	خبر برد	۲	۱۸۳
بد لر بانی	بد لر بای	۶	"
به دی گل	بنوی گل	۱۰	"
بسر غیب	بسر غیب	۱۲	"
چو چشم مست تو	چو چشم مست تو	۹	۱۸۴
فکری کن	فکری کن	۱۵	۱۸۵
کمان ابروئی است	کمای ابروئیت	۷	۱۸۶

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۸۶	۳	تا سخن دانسته گو	یا سخن دانسته گو
"	۸	دیگ و سینه	دیگ سینه
۱۸۸	۱	پیموده ام	پیمودم
۱۹۰	۶	از مراد	ار مراد
۱۹۲	۹	سیروی	سیروی
۱۹۳	۱	تا بسوزی	تا بسوزی
"	۳	خاکی مسا	خاکی ما
۱۹۵	۲	وزریم	وزریم
"	۳	چو تیزی	چو تیزی
"	۴	چو غلغس	چو غلغس
۱۹۷	۴	عام	جام
"	"	حال و جاه	مال و جاه
"	۱۲	بهرات	بهرات
۱۹۹	۳ قفث لوٹ	از رخ	ایفاغ
"	"	نوشته	نوشته اند
۲۰۲	۱۱	معل و نگار خنده جام	معل نگار و خنده جام
۲۰۳	۱۲	دو بویست بد هم	دو بویست بد هم
۲۰۴	۱	نیک حریفیم	نیک حریفیم
"	۱۶	کیک	کبک
۲۰۸	۵	عن الاطوال	عن الاطال
"	۱۸	منقسم	منقسم
۲۰۹	۶	پیر من	پیر من
۲۱۰	۳	شکل شمایل	شکل و شمایل

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۱۰	۱۲	ارشامعی	ارشامعی
۲۱۱	۸	واتهم	واتهم
۲۱۲	۳	ساقیا بر خیزد	ساقیا بر خیز
۲۱۳	۱۰	ندیم و ماه	ندیم ماه
۲۱۴	۱۱	ان یبند آتوا	یتبند آتوا
۲۱۵	۱۳	مرنج	مرسجی
۲۱۶	۱۵	مالجون	مالجوانج جمع جانج یعنی استخوانها پهلونزدیک سینه -
۲۱۷	۱۱	دریا و کوه در ره من خست و نغیف	دریا و کوه در ره من خست و نغیف
۲۱۸	۱۳	از بد بد	از بد بد
۲۱۹	۱۴	راں عرق کینیم	راں عرق کینیم
۲۲۰	۱۵	طعیل	طعیل
۲۲۱	۱۸	له	له
۲۲۲	۱۴	بفرما	بفرمای
۲۲۳	۳	تیر	خیز
۲۲۴	۱۳	حزم	خرم
۲۲۵	۱۸	ورنه افسانه	ورافسانه
۲۲۶	۵	دل زکاری	دل و کاری
۲۲۷	۱۱	میانجی	میانجی
۲۲۸	۱۱	بعد ازین بارخ خوب نظر	بعد ازین بارخ خوب تو نظر
۲۲۹	۱۵	جانان ندید	جان ندید
۲۳۰	۱۳	بند کسی	پند کسی
۲۳۱	۳	ز غنیت	ز غنیت

صواب	خطا	سطر	صفحه
که زور مردم	که زوری مردم	۱۷	۲۳۳
روی دریای	روی دایمائی	۷	۲۳۸
چشم یار	چشم یار	۱۰	"
زور وقت	رود وقت	۸	۲۴۵
جاوید	جاوید	۱۳	"
می نشاند	می نشاند	۱۷	۲۶۷
کافر بیناد	کافر بیاد	۱۷	۲۸۰
بازم	بزم	۱۴	۲۸۱
تطیب نومی	تطیب بومی	۱۲	۲۸۵
نهفت	نهفت	۱۹	۳۲۱
نه تمامه	نه تمامه	۲۱	"
شعشع	شعشع	۷	۳۲۹
سازو آشیان	سازو آشیان	۷	۳۳۳
محضر بستند	محضر بستند	۱۰	۳۵۸
سکیش	لش	فک لوث	۳۶۱
این حای صلی را حذف باید کرد.	در زور فقط ششمین را باید صلی بخط نسخ نوشته -	۱	۳۹۲